

به نام خدا

اله انتقام

ايزاك آسيموف

ترجمه: حسن اصغری

این اثر ترجمه‌ای از

NEMESIS

ISAAC ASIMOV

A FOUNDATION BOOK

Doúbleday

LONDON · NEW YORK · TORONTO · SYDNEY · AUCKLAND



کتابخانه ملی و اسناد ایران

الیه انتقام

ایزاک آسیموف

حسن اصغری

چاپ دوم: ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

تهران - خیابان جمهوری، قسمت الف، کوچه شهید اسماعیل مراغه‌ای

تلفن: ۳۹۱۳۰۰

حق چاپ محفوظ

چاپ زیبا

داستانهای «علمی-تخیلی» - ۷

مجموعه داستانهای «علمی-تخیلی» آسیموف - ۷

مقدمه

تاچندی پیش، بسیاری داستان‌های علمی-تخیلی، یا همان افسانه‌های علمی را خارج از محدوده‌ی جهان انسان می‌دانستند و معتقد بودند که این داستانها از روند عادی ادبی دور هستند. اما باید گفت که از یک سو خود مکتب واقع‌گرایی نیز در نهایت مفاهیمی مانند قرارداد، مبالغه، پرداختن به عجایب، تمثیل و نمادگرایی را کنار نمی‌گذارد و از سوی دیگر تمامی این مفاهیم در داستانهای علمی-تخیلی به کار گرفته می‌شود.

داستانهای علمی - تخیلی، داستانهایی ناهمگن هستند. هرچند نظر به پردازان، این داستانها را به شاخه‌هایی همچون: اسطوره‌ای، افسانه‌های جن و پری، ادبی محض، فنی، اجتماعی، فلسفی و غیره تقسیم می‌کنند، اما این به آن معنی نیست که بین این شاخه‌ها مرزی محکم و غیر قابل نفوذ وجود دارد، یا اینکه چنین داستانهایی تصاویری از زندگی واقعی را، گرچه از زاویه‌ای غیرعادی، ارائه نمی‌کنند. برعکس، داستانهای علمی-تخیلی بعنوان وسیله‌ای برای مطالعه‌ی هنری واقعیت، دایره‌ی زیبا شناسی واقعیت را گسترش می‌دهند. تردیدی نیست که داستانهای علمی - تخیلی به دلیل نزدیکیشان به شیوه‌های تفکر علمی، توجه‌شان به رعایت روحیه تحقیقی، طراحى موقعیتهایی فراتر از واقعیت تجربی، ارائه‌ی تجربه‌های تخیلی که با «حس عام» و بینشهای کوتاه‌بینانه به مقابله می‌پردازد و گاهی اوقات شیوه‌هایی از پیشگوییهای علمی را در قالب تخیل به نمایش می‌گذارد - از ویژگیهای خاص خود بردارند. تمام اینها دشواریهای افزونتر از نوشتن داستانی عادی برای نویسندگان افسانه‌های علمی فراهم می‌آورد که باید با آن به مقابله برخیزند. امروزه ما شاهد بالارفتن سطوح توانایی حرفه‌ای و راحتتر و آزادتر شدن طرز نگارش نویسندگان

داستانهای علمی تخیلی هستیم. آنان اینک مفاهیم هنری و پرمعنای متنوعتری در نوشته‌هایشان به کار می‌گیرند، توجه فزونتتری به دنیای درونی انسان نشان می‌دهند و گروهی از آنها که معتقد به مسئولیت اجتماعی هنرمند هستند، داستانهای علمی-تخیلی را به خدمت مسایل اخلاقی و اجتماعی می‌گیرند.

در عصر انقلاب علمی و صنعتی که با پیچیدگی روزافزون روابط میسان هوام و خواص میان انسان و صنعت و انسان و طبیعت همراه است، افسانه‌های علمی، بینشهای هنری و علمی این جهان را به شکلی سیال و همراه با توجه‌ای بی‌پایان به پیشرفت زمان، باهم ترکیب می‌کنند. ترکیب تفکر علمی و بینش هنری چشم‌انداز گسترده‌ای را بوجود می‌آورد که در این چشم‌انداز شاخه‌های متنوعی از داستانهای علمی-تخیلی را می‌شود دید: از داستانهای به اصطلاح علمی حرف همراه با شرح منطقی علت و معلول گرفته تا داستانهای فلسفی، اجتماعی-اخلاقی و تخیلات علمی. این طیف، تنوع بهت‌آوری را از نظر سبک و نوع در افسانه‌های علمی به‌نمایش می‌گذارد که طی دوده‌های اخیر مدام در پیشرفت بوده است. البته نوشته‌های علمی-تخیلی نباید بامحك علمی داوری شوند، بلکه آنها را باید بامعیارهای منطق هنری يك کاوش که سعی می‌کند به روح تحقیق و فادار بماند، مورد قضاوت قرار داد. يك داستان علمی-تخیلی ممکن است با علم به معنی خاص مطابق باشد یا نباشد. تا آنجا که يك داستان علمی-تخیلی با تفکر علمی متعارف زمان خود مطابقت داشته باشد، این ادعای منصفانه را دارد که تخیلی-علمی خوانده شود.

امروزه داستانهای بسیار انگشت‌شماری درباره‌ی مسایل علمی تکنولوژی نوشته می‌شود. داستانهای علمی-تخیلی در دوران جدیدش، با اندیشه‌های معماگونه و فرضیه‌هایی سروکار دارد که در چهارچوب منطق نسبی جدید دارای اعتبار است. این داستانها همچنین با پیشگوییهای نفس‌گیر، با قوانین هنوز ناشناخته‌ی عصر فضا سروکار دارند که باید آنها را جایی در کهنکشان و یا بعد از کهنکشان و یا... بعدهای دیگر جستجو کرد.

نمونه دیگری از افسانه‌های علمی که نمونه‌ای متداول نیز هست، داستانها و قصه‌هایی است که منطق علمی و روانشناسی را درهم می‌آمیزند و

مقدمه / ۲

شخصیتهایی می‌آفریند که با توجه به اوضاع و احوال عجیب و ناشناخته‌ای که آنان را دوره کرده‌است، رفتار می‌کنند. تأکید روی روانشناسی که نمی‌تواند از اخلاقیات جدا شود، امروزه در بسیاری از داستانهای علمی-تخیلی دیده می‌شود. این دورنمایه را باید در آثاری یافت که با مایه‌ای فلسفی نوشته می‌شوند و نظری هوشیارانه و با احتیاط به مایه «بوم‌شناسی»^۱ جهانی، محدوده‌های دخالت بشر در طبیعت و موقعیتهای بحرانی که «خرد آگاه»^۲ با آن روبرو است، می‌اندازند. البته این موقعیتهای بحرانی، موقعیتهایی نیستند که به بن‌بست رسیده و غیر قابل مقابله باشند.

در داستانهای علمی-تخیلی، علم و تکنولوژی به اوج مبهوت‌کننده‌ای می‌رسد، ولی به «خودی خود» کار نمی‌کند، بلکه این بشر است که با مغز و احساسات خود باید آن‌را به کار اندازد. در این حال پیشرفت پرشتاب و مداوم علم و تکنولوژی چهره‌ی دنیا را همچنان دگرگون می‌کند. برداشت و ادراک ما از مسیر این فراگرد، راه درازی را می‌پیماید تا نگرش ما را به انسان و نقش و جایگاه او در دنیای آینده، تعیین کند. و اینجا است که برداشتهای ما از آینده و نظامهای اجتماعی آن مطرح شده و تفاوت میان این برداشتها مشخص می‌شود. داستانهای علمی-تخیلی با دست کشیدن از تجسم به شدت منطقی طرح علمی، یا شبه علمی داستان، به قصه‌های جن و پری ادبیات امروزی نزدیک می‌شوند. اعتقاد بر این است که این شاخه از داستانهای علمی - تخیلی، شاخه‌ای امیدوارکننده باشد، چرا که داستانهای علمی - تخیلی قدیمی به سبک «ژول ورن» با گذشت زمان هر چه بیشتر غیر علمی می‌شوند و از سوی دیگر جنبه‌های هنری، اجتماعی، اخلاقی و روانشناسی افسانه‌های علمی بیشتر مورد توجه قرار می‌گیرند. در همان حال باید از شاخه‌ی دیگری از داستانهای علمی - تخیلی نام برد که از فولکلور الهام می‌گیرد. استفاده روزافزون نویسندگان پاره‌ای از داستانهای علمی-تخیلی از طرحها و قصه‌های تخیلی

۱ - Ecology، شعبه‌ای از زیست‌شناسی که به مطالعه‌ی روابط جانداران با محیط زندگی می‌پردازد.

۲ - Cognizing Reason

۸ / الهه انتقام

قومی، این داستانها را به سنتهای فولکلوریک نزدیکتر می‌کند. ترکیب سنتهای قومی با قراردادهای داستانهای علمی-تخیلی نه تنها کیفیتی شاعرانه به این ادبیات می‌دهد، بلکه تداپیرو طرحهای تازه‌ای را عرضه می‌کند که برای ادبیات به شدت واقع‌گرا، نا آشنا است.

در هر صورت اینک داستانهای علمی-تخیلی به عنوان شاخه‌ی نیرومندی از ادبیات جهانی خود را تثبیت کرد و هر روز بیش از روز پیش بر تعداد خوانندگان این قبیل داستانها افزوده می‌شود و نویسندگان افسانه‌های علمی با گذشت زمان به سرزمینهای تازه‌ای در پهنه‌ی تخیلات بیکران انسان دست می‌یابند و همیشه می‌کوشند چند قدم جلوتر از پیشرفتهای علمی حرکت کنند.

برگرفته از ماهنامه‌ی سوویت لیتریچر-۱۹۸۲

یادداشت مؤلف

این کتاب بخشی از سری کتابهای بنیاد، یا آدم آهنیها و یا امپراطوری نیست و کتابی جداگانه و مستقل است. البته امکان دارد روزی کتاب دیگری بنویسم و آنرا به این کتاب مربوط کنم، ولی ممکن است که این کار را هم نکنم. آخر من برای تجسم آینده با آن همه پیچیدگیهای فراوان چقدر می توانم به مغزم فشار بیاورم؟

نکته دیگر اینکه من از مدتها پیش سعی کرده ام از يك اصل و قاعده کلی پیروی کنم تا نوشته هایم کاملاً واضح و روشن باشند. من همه جنبه های شاعرانه و کنایه ای و تجربه ای و روشهای دیگری را که ممکن بود جایزه پلیتزر را نصیب کند کنار گذاشته و با واضح نویسی از تباط صمیمانه ای بین خود و خوانندگان و منتقدین حرفه ای برقرار کرده ام. حالا منتقدین هر چه می خواهند بگویند.

در این داستان من به دوسری از وقایع اشاره کرده ام: یکی آنهایی که در زمان حال اتفاق می افتند و دیگری وقایعی که در گذشته روی داده اند ولی به زمان حال مربوط می شوند. مطمئن هستم که شما در توجیه این گونه وقایع اشکالی نخواهید داشت، و چون ما همه دوستان خوب یکدیگر هستیم، فکر کردم که برای جلوگیری از تشویش بيمورد نکات فوق را به شما خاطر نشان کنم.

مقدمه

در اطاقی تاریک و در بسته تنها نشسته بود.

در بیرون ستاره‌های زیادی همراه يك ستاره به‌خصوص با سیستم دنیاهای کوچک مربوط به آن به‌چشم می‌خورد. او در فکر خود روشنتر از مشاهده حقیقی، همه‌چیز را مجسم می‌کرد و می‌توانست ببیند.

يك ستاره کوچک، به رنگ قرمز صورتی، به رنگ خون و ویرانگر، که نامی با مسمی به آن داده شده بود: «نمسیس!»

«نمسیس، الهه انتقام.»

دوباره داستان و قصه‌ای را که در جوانی شنیده بود به‌خاطر آورد، افسانه سیل و طوفانی که نسل بشریت فاسد و گناهکار را از روی زمین پاک کرد و فقط يك خانواده باقی گذاشت تا نسل جدیدی به‌وجود آورند. این بار سیل نبود، فقط نمسیس.

بشریت دوباره غرق در فساد و تباهی شده بود و نمسیس نظاره‌گر آن، کیفری مناسب و مقتضی برای این وضع بود، اینجا دیگر صحبت از طوفان و یا چیزهایی به‌سادگی طوفان نبود.

حتی اگر کسانی باقی می‌ماندند و فرار می‌کردند، به‌کجا می‌توانستند پناه ببرند؟ علت آنکه او احساس غمگینی و تأسف نمی‌کرد این بود که بشریت دیگر نمی‌توانست با این وضع به‌حیات خود ادامه دهد و به آرامی در گرداب بدکرداریهایش غرق و نابود می‌شد. اگر

۱۲ / الهه انتقام

این مرگ آرام و دردناک به يك مرگ سریع تبدیل می‌شد، آیا موجب تأسف و اندوه نبود؟ نمیس در واقع يك ستاره در حال حرکت بود و يك سیاره هم به دور آن می‌گردید. «روتور» نیز يك ایستگاه فضایی بود که در مدار این سیاره قرار داده شده بود و به دور آن می‌چرخید. در آن طوفان قدیمی چند نفر سالم بر روی يك عرشه کشتی قرار گرفته بودند؟ فقط تصویر مبهمی از آن کشتی در نظر او باقی بود، و روتور تنها چیزی شبیه به آن بود که نمونه‌هایی از افراد بشر را که بایستی سالم می‌ماندند و دنیای جدید و بهتری را به وجود می‌آوردند با خود حمل می‌کرد.

سرنوشت دنیای قدیمی فقط به دست نمیس سپرده شده بود! او دوباره به فکر فرورفت، يك ستاره کوچک قرمز رنگ که در مسیر معین خود حرکت می‌کرد و خود و دنیاهاى مربوط به آن در امان بودند، اما کره زمین فاقد تأمین بود.

نمیس برای اجرای اقدامات تلافی‌جویانه و انتقام‌جویانه در مسیر خود به طرف کره زمین در حرکت بود!

يك

مارلین

۱

«مارلین» آخربار که منظومه شمسی را دیده بود کمی بیشتر از يك سال داشت. البته او این موضوع را به خاطر نمی آورد.

او کتابهای زیادی درباره منظومه شمسی خوانده بود ولی هیچ يك از مطالب کتابها این احساس را که او هم جزئی از منظومه شمسی باشد در او زنده نکرده بود. در طول پانزده سال زندگی خود او فقط روتور را به خاطر می آورد. او فکر می کرد که روتور که سراسر آن هشت کیلومتر بود دنیای بزرگی است. از وقتی که ده ساله شده بود ماهی يك بار برای ورزش در اطراف روتور راه می رفت و بعضی اوقات در مسیرهایی که نیروی جاذبه کمتر بود می توانست کمی به هوا بلند شود. این گردشها و پرسشها همیشه برای او سرگرمی خوبی بود و از آن لذت می برد. در حالی که روتور با ساختمانها و پارکها و مزارع و قسمت عمده جمعیتش مرتب به پیش می رفت.

مارلین اغلب يك روز تمام سرگرم راه رفتن و جست و خیز بود. مادرش اهمیتی نمی‌داد و برای او نگران نمی‌شد. مادرش می‌گفت که روتور جای کاملاً امنی است و مانند زمین نیست، ولی نمی‌گفت که چرا زمین امن نیست. واگر هم می‌گفت، فرقی نمی‌کرد.

طبق آخرین سرشماری، جمعیت روتور شصت هزار نفر اعلام گردیده بود که نسبتاً جمعیت زیادی به حساب می‌آمد. مردمی بودند که مارلین از آنها خوشش نمی‌آمد. اومی دانست که آنها اشخاص متظاهری هستند و در پشت قیافه‌های به ظاهر خوبشان باطنی متفاوت وجود دارد. از دیدن قیافه‌های فریبنده آنها نفرت داشت و چیزی هم نمی‌توانست در مورد آنها بگوید. وقتی که جوانتر بود يك بار در این مورد با مادرش صحبت کرده بود؛ مادر از شنیدن حرفهای او عصبانی شده و گفته بود که او حق ندارد این مطالب را به زبان بیاورد.

هرچه که بزرگتر می‌شد بهتر می‌توانست دورویی اشخاص را از چهره آنها تشخیص بدهد و این موضوع کمتر او را ناراحت می‌کرد و تقریباً به آن عادت کرده بود.

او به فراست این واقیعت مسلم را دریافته بود، و به همین علت از رویارویی با مردم احتراز می‌کرد و تا حد امکان اوقاتش را به تنهایی می‌گذراند و غرق در افکار خود بود. در این اواخر افکار او متوجه سیاره‌ای به نام «اریترو» شده بود که تقریباً در تمام طول زندگیش، سیاره آنها در مدار آن قرار داشت. او نمی‌دانست که چرا این افکار به مغزش خطور می‌کند، ولی ساعتها روی سکوی دیده‌بانی به آن خیره می‌شد و مشتاقانه آرزو می‌کرد که در آنجا باشد. درست آنجا، در سیاره اریترو.

اپزاک آسیموف / ۱۵

بارها مادرش با ناراحتی از او پرسیده بود که چرا آرزو دارد در روی یک سیاره لم یزرع و خالی از سکنه باشد، ولی او تنها به گفتن این مطلب که این خواست من است، اکتفاء می کرد.

مارلین در روی سکوی دیده بان‌نی تنها نشسته بود و محو تماشای اریتر و بود. اهالی روتور کمتر به این محل می آمدند. آنها همه سیاره اریتر و رادیده بودند اما چندان علاقه‌ای به آن نداشتند.

نیمی از سیاره اریتر و روشن و نیمه دیگر آن تاریک بود. در اعماق فکر مارلین که هر چند گاهی آنرا می دید خاطره نه چندان روشنی باقی مانده بود که سیاره هر بار بزرگتر از دقه قبل به نظر رسیده است. هر چه که روتور به آرامی به آن نزدیکتر می شد سیاره بزرگتر به نظر می رسید آیا این خاطره واقعیت داشت؟ ولی این خاطره واقعی یا غیر واقعی با افکار دیگری که به تشخیص بزرگی یک سیاره کمک می کرد آمیخته شده بود.

اریتر و سیاره‌ای بود که طول سراسر آن به دوازده هزار کیلومتر بالغ می گردید که این اندازه برای مارلین قابل درک و فهم نبود. او تصور نمی کرد که روزی در روی آن بایستد و صدها و حتی هزارها کیلومتر را ببیند، ولی احساس می کرد که شدیداً علاقه مند است که این کار را بکند.

«اورنیل» به موضوع اریتر و که به نظر او باس آور بود علاقه‌ای نشان نمی داد. او می گفت که چیزهای مهمتری دارد که به آنها فکر کند، چیزهایی مانند آماده شدن برای رفتن به دانشگاه. او یک پسر هفده سال و نیمه بود ولی مارلین فقط پانزده سال داشت و فکرمی کرد که این موضوع چندان

۱۶ / الهه انتقام

هم مهم نیست چون دخترها زودتر رشد می کنند. مارلین نگاهی به اندام خود انداخت و با اضطراب و ناامیدی فکرمی کرد که چرا هنوز کوتوله و خپل مانده و قیافه بچگانه ای دارد.

او دوباره به اریتر و خیره شد که بزرگ و زیبا بود و قسمت روشن آن دارای رنگ قرمز خوش رنگی بود. اریتر و به اندازه کافی بزرگ بود که يك سیاره باشد ولی مارلین می دانست که آن سیاره در واقع يك قمر است.

اریتر و به دور «مگاس» در گردش بود، و مگاس يك سیاره واقعی بود. و هر دوی آنها، اریتر و مگاس و همچنین «روتور» به دور ستاره نمیس در گردش بودند.

«مارلین!»

مارلین از پشت سر خود صدایی شنیده و می دانست که صدا، صدای اورنیل است. مدتی بود که مارلین احساس می کرد که هنگام روبرو شدن با اورنیل دچار دستپاچگی می شود. از نحوه ادای اسمش توسط اورنیل خوشش می آمد، چون اورنیل اسم او را کاملاً درست و با سه بخش مار - لی - ئین و با کمی کشیدن و تحریر حرف «ر» ادا می کرد.

مارلین برگشت و رو به طرف اورنیل کرد و درحالی که سعی می کرد که رنگش سرخ نشود گفت: «سلام، اورنیل.»

اورنیل خنده کوتاهی کرد و گفت: «تو به اریتر و خیره شده ای، اینطور نیست؟»

اورنیل درست می گفت؛ مارلین باز هم محو تماشای اریتر و شده

ایزاک آسیموف / ۱۷

بود. همه می‌دانستند که او در مورد اریترو چه احساسی دارد، ولی او به سؤال اورنیل جوابی نداد و پرسید: «چطور شد که تو به اینجا آمدی؟»

اورنیل گفت: «مادرت مرا فرستاده است.»

مارلین گفت: «چرا؟»

اورنیل جواب داد: «مادرت گفت که تو کج خلقی و هروقت که دل‌تنگ و غمگین می‌شوی به اینجا می‌آیی و من هم آمدم که ترا ببرم چون مادرت عقیده دارد که هر چه اینجا بمانی بیشتر افسرده و ناراحت می‌شوی. خوب، چرا تو ناراحتی و حوصله نداری!»

مارلین گفت: «من ناراحت نیستم، و اگر هم باشم حتماً دلایلی برای آن دارم.»

اورنیل گفت: «چه دلایلی؟ بین تو دیگر بچه نیستی و باید بتوانی مکنونات قلبی خود را بیان کنی.»

مارلین ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «متشکرم، من صریحاً می‌گویم، دلایل من این است که دوست دارم مسافرت کنم.»

اورنیل خندید و گفت: «مارلین تو مسافرت کرده‌ای. تو بیش از دو سال نوری مسافرت کرده‌ای. در تمام منظومه شمسی به غیر از ماهیچ کس حتی یک ده سال نوری هم مسافرت نکرده است. بنابراین برای تو جای شکایتی باقی نمانده است. تو مارلین فیشر مسافر کهکشان هستی.»

مارلین گفت: «من اصلاً آن مسافرت را به خاطر نمی‌آورم، و وقتی من نمی‌توانم آن را به خاطر بیاورم مثل اینست که کار مهمی نبوده است. و حالا ما در فاصله دو سال نوری از منظومه شمسی هستیم و هرگز

۱۸ / الهه انتقام

هم باز نخواهیم گشت.»

«تواز کجا می‌دانی؟»

«بین، اورنیل. آیا تو هرگز شنیده‌ای که کسی راجع به بازگشت

صحبت کند؟»

«خوب، در صورتی که بازگشتی هم در کار نباشد عیبی ندارد،

چون کره زمین دنیای شلوغی شده و تقریباً تمام منظومه شمسی هم همین

وضعیت را دارد. پس بهتر است که مادر همین جا بمانیم و از همه آن شلوغیها

و دردها دور باشیم و در اینجا ارباب و صاحب همه چیزهایی که

می‌بینم، باشیم.»

«نه اینطور نیست، ما اریترورامی بینیم ولی به آنجا نمی‌رویم تا

صاحب آن بشویم.»

«ما حتماً این کار را خواهیم کرد، می‌دانی، ما در روی اریترور

ساختمان خوب و مجهزی ساخته‌ایم.»

«این کار را برای ما نکرده‌اند، فقط دانشمندان از آن استفاده خواهند

کرد، من راجع به خودمان حرف می‌زنم، آنها اجازه نخواهند داد که

ما به آنجا برویم.»

اورنیل با خوشحالی گفت: «آن هم به موقع خود انجام

خواهد شد.»

مارلین گفت: «بله، حتماً، منتها وقتی که من یک پیرزن و یا مرده

باشم.»

«اوضاع آنقدر هم که تو فکر می‌کنی بد نیست، حالا از اینجا برویم،

مادرت از دیدن تو خوشحال می‌شود، من نمی‌توانم اینجا بمانم، کارهای

ایزاک آسیموف / ۱۹

زیادی دارم که باید انجام بدهم. «دولورت» ...»

مارلین از شنیدن اسم «دولورت» به قدری ناراحت شد که بقیه حرفهای اورنیل مانند صدای وز وز زنبور به گوشش می‌رسید و نمی‌توانست کلمات را به وضوح بشنود، او از دولورت به شدت متنفر بود. می‌دانست که اورنیل مدت‌ها است که دور و بر او می‌پلکد و به خوبی می‌توانست حدس بزند که چه احساسی نسبت به او دارد.

مارلین هوس کرد که او را اذیت کند و حرفهایی بزند که او ناراحت شود، بنابراین گفت: «ما هرگز به منظومه شمسی بر نخواهیم گشت و من می‌دانم چرا این کار را نخواهیم کرد.»

اورنیل پرسید: «دلیل این کار چیست؟»

وقتی مارلین ساکت ماند و جوابی نداد، اورنیل حرفش را ادامه داد و گفت: «آیا این جزو اسرار است؟»

مارلین نمی‌دانست چه بگوید، او نباید این موضوع را به میان می‌کشید. آهسته گفت: «من مایل نیستم که در این مورد چیزی بگویم و مجاز به دانستن آن هم نیستم.» ولی باطناً تمایل داشت که در این باره صحبت کند. در آن لحظه به خصوص احساس می‌کرد که دلش می‌خواهد همه را ناراحت کند.

اورنیل گفت: «ولی تو به من خواهی گفت. ما دوست هستیم، اینطور نیست؟»

مارلین پرسید: «آیا ما واقعاً دوستیم؟» و اضافه کرد: «بسیار خوب، به تو خواهم گفت. ما هرگز بر نمی‌گردیم چون کره زمین نابود خواهد شد.»

۲۰ / الهه انتقام

اورنیل عکس‌العملی را که مارلین انتظار داشت نشان نداد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. مدتی طول کشید تا توانست جلوس خنده‌اش را بگیرد، مارلین باعصبانیت به او خیره شده بود.

اورنیل گفت: «مارلین، تو خیالاتی شده‌ای؟ این مطلب را از کجا شنیده‌ای؟»

«من خیالاتی نشده‌ام.»

اورنیل گفت: «پس چه چیزی موجب شد که این مطالب را بگویی؟»

«من از آنچه که مردم می‌گویند، و از آنچه که نمی‌گویند و از اعمالی که انجام می‌دهند و از نتیجه آن آگاهی ندارند خیلی چیزها می‌فهمم و بسالتر از همه وقتی سئوالات درست را به کامپیوتر می‌دهم جوابی که به من می‌دهد همه چیز را روشن می‌کند.»

«کامپیوتر چه جوابهایی به تو داده است؟»

«به تو نخواهم گفت.»

«آیا امکان ندارد که حرفهای تو فقط حدس و گمان باشد؟»
«نه امکان ندارد. البته کسر زمین همین حالا و یکبارہ ناسوبد نمی‌شود و ممکن است چند هزار سال طول بکشد، ولی بالاخره نابود خواهد شد و هیچ چیز هم نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند.»

مارلین درحالی که از تردید اورنیل درمورد حرفهایش عصبانی شده بود، آنجارا ترك کرد و رفت. اورنیل فکر می‌کرد که او دیوانه شده است، و درحالی که به فکر فرورفته بود بانگاش او را بدرقه کرد. خنده از چهره شاداب و جوانش رخت بر بسته بود و ناراحتی به خصوص

ایزاک آسیموف / ۲۱

موجب شده بود که ابروانش درهم کشیده شود.

۲

در طول مسافرت به نمسیس و در مدت اقامت طولانی در آنجا خانم «اوگینیا اینسینا» يك بانوی تقریباً میانسال شده بود در این مدت او مرتباً به خود تلقین می کرد که این کار برای حفظ زندگی خود و فرزندانش در آینده انجام گرفته است. از لحظه ای که روتور منظمه شمسی را ترك کرده بود فکر عاقبت این کار همواره به اعصابش فشار می آورد. همه کسانی که داوطلبانه سوار بر روتور شده بودند خود را برای يك جدایی همیشگی آماده کرده بودند و کسانی که جرأت این کار را نداشتند قبل از بلند شدن روتور از آن پیاده شده بودند.

این افکار بیشتر اوقات به سراغ او گینیا می آمدند و او همیشه سعی می کرد که کمتر در مورد عواقب کار ناراحتی به خود راه دهد.

حالا آنها بر روی عرشه روتور جای گرفته بودند. ولی آیا روتور وطن آنها بود؟ روتور برای مارلین وطن محسوب می شد؛ چون او به غیر از آن جای دیگری را نمی شناخت. ولی برای اوگینیا کره زمین و ماه و خورشید و مریخ و تمام دنیاهایی که در طول تاریخ بشریت با آنها در ارتباط بوده است وطن او به حساب می آمدند و هنوز هم فکر این که روتور وطن و محل اقامت دایمی او نیست از سرش بیرون نمی رفت. او بیست و هشت سال اول زندگی اش را در منظومه شمسی گذرانیده

۲۲ / الهه انتقام

بود. بیست و یک الی بیست و سه سالگی خود را در کره زمین برای طی دوره تخصصی سپری کرده بود. گاهی هم فکر کرده زمین به سرش می افتاد.

او کره زمین و شلوغیها، سازمانهای کوچک و هرج و مرج در جاهای مختلف و نیروهای حکومتی را که به اندازه کافی قوی نبودند، دوست نداشت. او از جریانهای هوای بد، تراکم موجودات و اثرات مربوط به آنها و اقیانوسهای پهناور زمین خوش نیامده بود و با اشتیاق زاید الوصفی به روتور مراجعت کرده بود.

در اینجا صاحب شوهر جدیدی شده بود که سعی داشت او را به دنیای کوچک عزیز و در حال گردش عادت بدهد و کلاری کند که زندگی بر روی روتور برای شوهرش هم لذت بخش باشد.

اما شوهرش از کوچکی روتور نگران بود و می گفت که اگر شش ماه در آنجا بماند حوصله اش سر خواهد رفت.

خود او گینیا هم علاقه ای نداشت که بیشتر از شش ماه در آنجا بماند.

او گینیا برای همیشه در میان دنیاهای مختلف گم شده بود، او به زندگی در روتور عادت کرده بود و می توانست مانند کره زمین در آنجا زندگی کند. مارلین در روتور متولد شده بود و می توانست در آنجا و در خارج از منظومه شمسی زندگی کند و تنها همین را می دانست که اصلیت او از منظومه شمسی بوده است. شاید بچه های او هرگز این موضوع را نفهمند و اهمیتی هم به آن ندهند؛ از نظر آنها موضوع زمین و منظومه شمسی يك افسانه خواهد بود. اریتر و به سرعت به يك دنیای

ایزاک آسیموف / ۲۳

مترقی و پیشرفته تبدیل می‌شد.

او گینیا امیدوار بود کارها همانطور که او فکر می‌کند پیش
برود.

مارلین در حال حاضر خود را با اریتر و کاملاً تطبیق داده بود.
رو بهمرفته جایی برای شکوه و شکایت نبود، اگرچه هرگز کسی
تصور نمی‌کرد که می‌توان به زندگی عادی در دنیایی که به‌دور نمیسس
در حال گردش است عادت کرد.

شرایطی که موجب قابل سکونت شدن اریتر و شدند فوق‌العاده
و قابل ملاحظه بودند. تصور این امکانات در نزدیکی نمیسس برای ما و
منظومه شمسی ممکن است باور کردنی نباشد.

او گینیا به طرف کامپیوتر رفت که گزارشات روز را دریافت کند،
قبل از آنکه این کار را انجام دهد، از بلندگوی کوچکی که به اندازه یک
دکمه و به‌شانه چپ مانتوی او سنجاق شده بود صدای ملایمی به گوش
رسید که می‌گفت: «اورنیل پامپاس می‌خواهد شمارا ببیند، او قرار قبلی
نداشته است.»

او گینیا ابتدا کمی متعجب شد، ولی در يك لحظه به یادش آمد که
اورا به دنبال مارلین فرستاده است. در جواب مأمور کنترل و پذیرایی
گفت: «بگذارید وارد شود.»

نگاهی به آئینه انداخت تا ببیند سر و وضعش مرتب است یا نه.
او با چهل و دو سال سن به نظر خودش خیلی جوانتر می‌نمود، و امیدوار
بود که به نظر دیگران هم همینطور بیاید.

البته علاقه به مرتب بودن ظاهر و سر و وضع به‌هنگام ورود يك

۲۲ / الهه انتقام

پسر هفده ساله کمی احمقانه به نظر می‌رسید، ولی او گینیا قبلاً متوجه نگاههای مارلین به این پسر شده بود و می‌دانست که آن نگاهها حاکی از چیست.

به نظر او گینیا، اورنیل که خیلی مواظب مرتب بودن وضع ظاهر بود، چندان به مارلین فکر نمی‌کرد، مارلینی که هنوز نتوانسته بود خیلی دوران کودکی را پشت سر گذاشته و ظاهر جذابی به خود بگیرد. با این همه او مایل نبود که مارلین گناه عدم موقفیت در جلب توجه این پسر را به گردن او بیندازد.

وقتی که پسرک با خنده‌ای برب که حاکی از عدم رشد و بلوغ کامل او بسود وارد شد، او گینیا در دل خود آهی کشید و فکر کرد که به هر حال دخترک مایه شرمساری او خواهد بود.

«خوب، اورنیل، مارلین را پیدا کردی؟»

«بله، خانم، درست همانجا که شما گفته بودید باید باشد، و به او

گفتم که شما می‌خواهید که او از آنجا بیاید.»

«حالش چطور است؟»

«خانم دکتر او گینیا اینسینا، اگر مایلید که بدانید، من نمی‌توانم بگویم که آیا او دچار افسردگی یا چیز دیگری شده است، ولی او فکری تقریباً مضحك در سر دارد و من فکر نمی‌کنم که خوشش بیاید در مورد آن باشما حرف بزنم.»

«خوب، من هم دوست ندارم که برای او جاسومی بگذارم. ولی

او اغلب افکار عجیب و غریبی دارد که مرا نگران می‌کند. حالاً خواهش می‌کنم به من بگو که او دقیقاً چه گفته است.»

ایزاک آسیموف / ۲۵

«بسیار خوب. ولی به او نگوئید که من چیزی نگفتم، این واقعا دیوانگی است، او گفت که کره زمین نابود خواهد شد.»
 اورنیل منتظر بود که او گینیا بمخندد. ولی او نخندید و باعصبانیت گفت: «چه؟ چه چیز باعث شد که او این حرف را بزند؟»
 «خانم دکتر او گینیا، من نمی دانم. او بچه روشنی است، ولسی این عقاید و افکار خنده دار را اظهار می کند، ممکن است مرا دست انداخته باشد.»

«دقیقا همینطور است، چون او خیلی شوخ طبع است. حالا گوش کن، من نمی خواهم که این موضوع را برای دیگران باز گو کنی. من نمی خواهم که داستانهای احمقانه دوباره شروع شود، می فهمی؟»
 «بله خانم، حتما.»

«جدی می گویم، حتی يك کلمه هم در این مورد نباید بگویی.»
 اورنیل سرش را به تندی به طرف پائین حرکت داد.
 «اورنیل، از اینکه موضوع را به من گفتی خیلی متشکرم، لازم بود که این کار را بکنی، من با مارلین صحبت می کنم تا ببینم چه چیزی او را رنج می دهد، مطمئن باش نمی گذارم بفهمد که تو این مطلب را به من گفته ای.»

«متشکرم خانم، ولی فقط يك سوال دارم.»

«چه سوالی؟ خواهش می کنم پرس.»

«آیا زمین نابود خواهد شد؟»

او گینیا به او خیره شد. وبعد در حالی که زور کمی می خندید گفت: «البته که نه! حالا تشریف می برید؟»

۲۶ / الهه انتقام

و در حالی که با نگاهی او را بدرقه می کرد در دل خود گفت که
ایکاش توانسته بود دروغ قانع کننده تری به او بگوید.

۳

«جانوس بیت» مردی خوش قیافه و دارای ظاهری آراسته بود و
همین جذابیت ظاهری او را در رسیدن به قدرت کمک کرده بود تا فرماندار
روتور شود.

در روزهای اولیه استقرار در ایستگاههای فضایی افراد متوسط
القامه بیشتر مورد نظر و توجه بودند، چون مسئله جا و منابع دیگر حائز
اهمیت بود.

اما بعدها معلوم شد که قد و قواره افراد محدودیتی ایجاد نمی کند.
ولی همان خط مشی روزهای اول موجب شده بود افرادی که در روتور
جا داده شده بودند یکی دوسان تیمتر از افراد معمولی آن زمان کوتاهتر
باشند.

آقای بیت بلند قامت و دارای موهای خاکستری و چشمان آبی
بود و علیرغم این که پنجاه و شش سال داشت اندامش متناسب و سالم
به نظر می رسید.

وقتی اینسینا وارد شد بیت سرش را بلند کرد و تبسمی به لب
آورد ولی طبق معمول کمی احساس ناراحتی به او دست داد، چون
همیشه ملاقات و مذاکره با اینسینا منجر به ناراحتی می شد. برخورد

ایزاک آسیموف ۲۷

ورفتار اینسینا طوری بود که مشکل می‌شد با او کنار آمد.

اینسینا گفت: «از اینکه مرا پذیرفتید متشکرم.»

پیت کامپیوترش را خاموش کرد، و روی صندلیش به عقب تکیه داد و گفت: «بفرمائید، ما مدت زیادی است که با هم هستیم و بین ما تشریفاتی نیست. خوب بگوئید بینم حال دخترتان چطور است؟»
«راستش را بخواهید من آمده‌ام تا در مورد دخترم با شما صحبت کنم، اول بگوئید بینم آیا اینجا امن است و گفتگوی ما درز نخواهد کرد؟»

پیت گفت: «این حرفها یعنی چه؟ همه می‌دانند که ما دو سال نوری از منظومه شمسی دور هستیم و تا صدها سال نوری دیگر هم دنیای پیشرفته‌تر از ما وجود ندارد که از مداخله آنها بترسیم، مآچه‌چیز را باید پنهان کنیم؟»

«شما می‌دانید که چه چیز را باید پنهان کنیم، این شما بودید که همیشه روی رازداری و فاش نشدن اسرار تأکید داشته‌اید.»

پیت سهر محافظ را به کار انداخت و گفت: «آیا ما باید باز هم در این مورد بحث کنیم؟ این سیستم محافظت به درستی کار می‌کند و از چهارده سال پیش که ما منظومه شمسی را ترک کرده‌ایم تا به حال هم به خوبی کار می‌کرده است. تو بعضی وقتها در مورد آن وسواس به خرج می‌دهی.»

«وسواس؟ چرا نباید در این مورد وسواس داشته باشم؟» و در حالی که دستش جهت نمیسس را نشان می‌داد گفت: «آن ستاره من است و من مسئولیت دارم.»

۲۸ / الهه انتقام

«لازم نیست همه چیز را دوباره بازگو کنی، بسیار خوب، اینهم سیر محافظ، حالا تأمین کامل برقرار است، بگو بینم ناراحتی تو از چیست؟»

«دخترم مارلین، او یک جورى فهمیده است.»

«چه چیز را فهمیده است؟»

«راجع به نمیسس و منظومه شمسی.»

«حتماً تو به او گفته‌ای، والا چطور توانسته است بفهمد؟»

«به خدا من چیزی به او نگفته‌ام، من نمی‌دانم چطور، ولی مارلین به طریقی همه چیز را می‌شنود و می‌بیند. از چیزهای جزئی که می‌شنود و می‌بیند نتیجه‌گیری می‌کند و به موضوعات مورد نظر پی می‌برد. او همیشه اینطور بوده و در یکسال اخیر خیلی بدتر شده است.»

«خوب، پس به این ترتیب او فقط حدس می‌زند، و اگر به او بگویی که حدسش غلط است دیگر در مورد آن صحبت نخواهد کرد.»

«ولی او موضوع را به مرد جوانی به نام اورنیل پامپاس که دوست خانوادگی ماست گفته است و اورنیل هم به من گفت و بدین ترتیب من از جریان اطلاع پیدا کردم.»

«آه، بله، آن جوان را می‌شناسم. با او صحبت کن و بگو که به خیالهای یک دختر کوچولو گوش ندهد و آن را باور نکند.»

«او یک دختر کوچولو نیست. او پانزده سال دارد.»

«از نظر اورنیل پامپاس یک دختر کوچولو است. گفتم که من آن جوان را می‌شناسم و از روحيات او باخبرم. او تازه به سن بلوغ رسیده

ایزاک آسیموف ۲۹

است. من وقتی به سن و سال او بودم، به دختران پانزده ساله هرگز توجهی نداشتم. به خصوص اگر آنها ...»

اینسینا با ناراحتی گفت: «می فهمم. به خصوص اگر آنها کوتوله و گوش تالود و ساده بودند. آیا اینها عیبهای بزرگی هستند؟ مارلین از هوش سرشاری برخوردار است.»

«از نظر من و تو عیبی ندارد، ولی از نظر اورنیل مسلماً اینطور نیست. در صورت لزوم من با پسرک صحبت می کنم. تو هم با مارلین صحبت کن و به او بگو که افکارش خیلی خنده دار و مایه تمسخر دیگران است و نظرش صحت ندارد و نباید این داستان ناراحت کننده را همجا شایع کند.»

«ولی اگر صحت داشته باشد چه؟»

«ببین، اینسینا، من و تو این امکان را سالها مخفی نگاهداشته ایم و بهتر است که همینطور آنرا مخفی نگاهداریم. اگر برملا شود مرتباً اغراق آمیز می شود و احساسات مردم بیهوده جریحه دار می شود و موجب آشفتگی و منحرف شدن ما از کارمان می گردد و همه وقت ما و شاید وقت نسلهای بعد از ما را هم خواهد گرفت.»

اینسینا در حالی که شوکه شده و ناباوری از چهره اش هویدا بود، نگاهش را به پیت دوخت و پرسید: «آیا تو واقعاً هیچ احساسی نسبت به منظومه شمسی و زمین و دنیایی که بشریت در آنجا به وجود آمده است نداری؟»

پیت گفت: «اینسینا! من همه نوع احساسی دارم، ولی آنها را در درون خود کنترل و مهار کرده ام و نمی گذارم که مرا تحت نفوذ

۳۰ / الهه انتقام

خود در بیاورند. ما منظومه شمسی را ترك كردیم چون فكر می كردیم كه هنگام آن فرا رسیده است كه بشریت قلمرو خود را به خارج از آن گسترش دهد. من مطمئن هستم كه دیگران هم از ما پیروی خواهند كرد. ممكن است هم اکنون آنها هم این كار را شروع کرده باشند. ما بشریت را به صورت يك موجود و پدیده كهكشانی در آورده ایم و نباید مانند گذشته فقط در مورد سیستم يك سیاره ای فكر كنیم.»

آنها به يكدیگر خیره شده بودند. بالاخره اینسینا با ناامیدی گفت: «تو مرا روشن كردی، تو برای چندین سال مرا روشن كردی.»
پیت گفت: «بله، باز سال دیگر هم مجبور می شوم كه اینكار را بكنم، و سالهای بعد هم تکرار خواهد شد. تو روشن نخواهی شد و مرا خسته می کنی. همان دفعه اول باید کافی می بود.»
سپس رویش را برگرداند و با کامپیوتر مشغول شد.

دو

نمسیس

۴

اولین باری که بیت موضوع را برای اینسینا کاملاً تشریح کرد
 و او را توجیه نمود شانزده سال قبل و در سال ۲۲۲۰ بود. در آن سال بود
 که امکاناتی که در کهنکشان وجود داشت برای آنها آشکار شده بود.
 در آن موقع جانوس بیت هنوز جوان و موهایش به رنگ قهوه‌ای
 سیر بود، او هنوز فرماندار روتورن نشده بود، ولی همه از اقدامات و کارهای
 متهورانه او صحبت می‌کردند.

او رئیس اداره اکتشافات و بازرگانی بسود و مأموریت و
 مسئولیت اصلی وی تحقیق و تجسس در مورد فضا و سیارات و کرات
 خیلی دور بود.

در آن موقع برای اولین بار انتقال انسان و سایر موجودات به فضا
 با وسیله‌ای که در مقابل همه فشارها، تصادمات و خطراتی که با آنها
 برخورد می‌کرد کاملاً مقام بوده و دارای سیستم محافظتی پیش‌رفته باشد،

۳۲ / الهه انتقام

مطرح شده بود، و فقط روتور دارای چنین سیستم محافظتی بود و بزرگترین طراح این موضوع کاملاً محرمانه هم پیت بود.

پیت یک بار در مجمع دانشمندی که در این مورد مشاوره می کردند، گفته بود که: «منظومه شمسی شلوغ شده است و به زودی این شلوغی به حد ناراحت کننده ای خواهد رسید، به طوری که همه سازمانها دچار مشکل خواهند شد و اجباراً بایستی گسترش جدیدی به آنها داده شود. در حال حاضر هم تجارت به علت ترس از تلافی بازارهای فروش را کد شده است.

دوستان، تنها راه حل این مسئله این است که بدون سروصدا و جنجال منظومه شمسی را ترك کنیم، بگذارید برویم و محل جدیدی پیدا کنیم که در آنجا بتوانیم دنیای جدیدی بسازیم، با افراد جدید و مقررات اجتماعی و روش زندگی مربوط به خودمان به زندگی و کار ادامه دهیم. البته این کار بدون داشتن وسیله ای که دارای سیستم محافظتی پیشرفته ای باشد امکان ندارد. ما در حال حاضر تنها سازمانی هستیم که این وسیله را داریم.

ایستگاههای دیگر به تدریج تکنولوژی مربوط به آن را فرا خواهند گرفت، و آنها هم منظومه شمسی را ترك خواهند کرد و منظومه شمسی به صورت گلی در خواهد آمد که پرپر شده و گلبرگهای آن در فضا پراکنده خواهند شد.

اما اگر ما اول برویم، دنیای جدیدی پیدا خواهیم کرد و در آن مستقر خواهیم شد و تا زمانی که دیگران برسند آنقدر قوی خواهیم بود که آنها را به جاهای دیگر کهکشان بفرستیم.»

ایزاک آسیموف / ۳۳

البته در مورد این طرح انتقاداتی هم شده بود و ایرادهایی هم عنوان گردیده بود، که یکی از مهمترین آنها مسئله ترس بود، ترس از ترک آشنایان و زندگی در یک محیط نا آشنا. عده‌ای هم مسئله احساسات را مطرح کرده بودند، احساسات نسبت به ستاره‌ای که محل تولد و وطن آنها بود. عده‌ای هم عقیده داشتند که بایستی دانش و تکنولوژی مربوط به این کار در اختیار همه گذاشته شود تا آنها هم بتوانند بروند. پیت می‌دانست که برنده خواهد شد، و خوش شانس‌ی او این بود که خانم او گینیا اینسینا با او ملاقات کرده و برگ برگ برنده را به دست او داده بود.

در آن زمان اینسینا کاملاً جوان بود و تنها بیست و شش سال داشت، ازدواج کرده بود، ولی فرزندی نداشت.

او هیجان زده و برافروخته با مقدار زیادی اوراق کامپیوتری وارد دفتر پیت شد.

پیت از اینکه او سرزده وارد شده بود، ناراحت شده و قیافه اخم آلودی به خود گرفته بود، آخر او رئیس اداره بود، ولی اینسینا کاره‌ای نبود.

البته پیت نمی‌دانست که از آن به بعد اینسینا هم دارای شخصیت و اعتبار قابل ملاحظه‌ای خواهد شد. از وارد شدن اینسینا آزرده خاطر شده بود ولی به پاس احترام به احساسات یک خانم جوان خونسردی خود را حفظ کرده و با فروتنی با او برخورد نمود. اینسینا می‌خواست که او از مطلبی که مدارک آنرا در دست داشت فوراً با خبر شود، و این عمل با روش معمول در اداره مغایر بود. او

باید ابتدا خلاصه‌ای از موضوع را به یکی از معاونین پیت می‌داد. پیت سعی کرد که این موضوع را به او خاطر نشان کند و گفت: «دکتر اینسینا می‌بینم که اطلاعاتی باخود آورده‌ای که به من ارائه کنی، من خوشحال خواهم شد که در فرصت مناسب آنها را ببینم. چرا آنها را نزد یکی از کارمندان من نمی‌گذاری؟»

و در حالی که درب خروجی را نشان می‌داد، انتظار داشت که اینسینا به آن طرف برود. (گاهی اوقات در سالهای بعد وقتی فکر می‌کرد که اگر آن روز اینسینا این کار را کرده و آنجا را ترک کرده بود، چه اتفاقی می‌افتاد، خون در رگهایش از جریان باز می‌ایستاد.)

اما اینسینا گفت: «نه، نه، آقای رئیس من باید شما را ببینم و با کس دیگری کار ندارم.» و در حالی که صدایش از هیجان می‌لرزید ادامه داد: «این در مقایسه با اکتشافاتی که بشر تا به حال انجام داده بزرگترین کشف است.» و در حالی که با دستهای لرزانش اوراق را جلوی پیت گرفته بود تکرار کرد: «این بزرگترین کشف است.»

پیت نگاهی سطحی به ورقه‌ها انداخت و با خود فکر کرد که این متخصصین وقتی یک چیز کوچکی کشف می‌کنند فکر می‌کنند که دنیا را دگرگون کرده‌اند، و گفت: «بسیار خوب، دکتر قبول دارم، حالا ممکن است موضوع را به‌طور خلاصه و ساده برایم شرح دهی؟»

اینسینا پرسید: «آیا حفاظت کامل داریم و کسی حرفهای ما را نمی‌شنود؟»

پیت گفت: «چرا باید حفاظت داشته باشیم؟»

اینسینا گفت: «نمی‌خواهم که هیچ کس دیگری حرفهای ما را

ایزاک آسیموف / ۲۵

باشم، و تا مطمئن نشوم و کوچکترین شکمی در این مورد داشته باشم حرف نخواهم زد. شاید من خیلی وسواس به خرج می‌دهم، اینطور نیست؟»

پیت بابی تفاوتی گفت: «نه، اینطور نیست.» سپس بادیست دکمه‌ای را فشار داد و گفت: «حالا ما در حفاظت کامل هستیم، حرفت را بزن.»
«بفرمائید، من به شما نشان خواهم داد.»
«نه. اول به طور خلاصه شرح بده.»

اینسینا نفس عمیقی کشید و گفت: «آقای رئیس، من نزدیکترین ستاره را کشف کرده‌ام.» در این موقع چشمانش گرد و نفس‌هایش تند شده بود.

پیت گفت: «نزدیکترین ستاره آلفا سنتوری است، و چهار قرن است که همه آنرا می‌شناسند.»

«آن نزدیکترین ستاره ایست که ما شناخته‌ایم، ولی نزدیکترین ستاره‌ای نیست که ما می‌توانیم بشناسیم. من یک ستاره کشف کرده‌ام که نزدیکتر است. می‌توانی باور کنی؟»
پیت پرسید: «آیا تو مطمئنی؟»

اینسینا جواب داد: «من اطمینان کامل دارم. بگذار مدارک را به تو نشان بدهم. این مهیجترین چیزی است که تا به حال در تاریخ ستاره‌شناسی اتفاق افتاده است.»

«اگر اتفاق افتاده باشد. نمی‌خواهد مدارک را به من نشان بدهی. آنها را بعداً خواهم دید. ولی دکتر اینسینا، بگو بینم اگر ستاره‌ای نزدیکتر از آلفا سنتوری وجود داشت، چرا تا به حال کشف نشده است؟»

و چرا گذاشته اند که تو این کار را بکنی؟»

لحن او طعنه آمیز بود، اما اینسینا آنقدر هیجان زده بود که توجهی به آن نداشت و گفت: «علت دارد، این ستاره در پشت يك ابر قرار گرفته، پشت يك ابر سیاه، و يك توده غبار سیاه بین این ستاره و ما وجود دارد. این ستاره از نظر بزرگی هشتمین ستاره بزرگ جهان است و اگر غبار نباشد به آسانی دیده می شود. ولی غبار موجب انکسار نور می شود و آنرا از نظر حجم در ردیف نوزدهم قرار می دهد، و به این ترتیب در بین میلیونها ستاره كوچك ديگر گم می شود. این ستاره در جنوبیترین نقطه آسمان زمین قرار دارد و قبلاً بیشتر تلسکوپها حتی قادر به نشانه روی به سوی آن نبوده اند و این هم دلیل دیگری برای دیده نشدن آن بوده است.»

«اگر اینطور است، پس تو چطور آنرا پیدا کرده ای؟»

«به وسیله دستگاه ردیابی از راه دور. ببینید، این ستاره همجوار و خورشید نسبت به یکدیگر تغییر محل می دهند. این ستاره و خورشید در حول يك مرکز ثقل متقابل در گردش هستند. البته، این حرکت خیلی کند است، و چند میلیون سال طول می کشد تا يك حرکت و ضمی کامل انجام شود. ممکن است چندین قرن قبل این سیاره همجوار در موقعیتی بوده است که می توانستیم آنرا در يك طرف ابر به وضوح ببینیم ولی برای این کار تلسکوپ لازم بوده است، و تلسکوپ هم فقط شش قرن است که ساخته شده است. کمی بعد از آن این ستاره همجوار از زمین به خوبی قابل رؤیت بوده است. و تا چند قرن دیگر از پشت ابر غبار بیرون می آید و دوباره به وضوح دیده خواهد شد. ولی ما مجبور نیستیم

ایزاک آسیموف / ۳۷

که چند قرن صبر کنیم و انتظار بکشیم. دستگاه ردیابی از راه دور این کار را برای ما انجام داده است.»

پیت که خیلی به موضوع علاقه‌مند شده بود گفت: «منظورت این است که دستگاه ردیابی از راه دور تا اعماق فضا به‌پیش فرستاده شده و از نیمه روشن این ستاره عکس گرفته است؟»

«دقیقاً همین‌طور است. ما در محلی که قبلاً هشتمین ستاره بزرگ وجود نداشت عکس آنرا دریافت کردیم، و در این محل طیفی از یک ستاره کوچک قرمز مشاهده کردیم. ستاره کوچک قرمز را نمی‌توان دید، مگر اینکه خیلی نزدیک باشد.»

«بله، ولی به‌چه دلیل از آلفاستوری نزدیکتر است؟»

«من همان منطقه از آسمان را که به‌خوبی از روتور دیده می‌شود کاملاً بررسی کردم. هشتمین ستاره در آنجا نبود، ولی در عکسی که توسط دستگاه ردیابی از راه دور گرفته شده بود نوزدهمین ستاره در نزدیکی آن به‌خوبی مشاهده می‌شد. عدم تطبیق آنها باید در نتیجه تغییر مکان متوازی باشد. البته چون ستاره‌ها خیلی دور هستند، اگر دستگاه ردیابی از راه دور حدود نیم‌سال نوری به‌پیش برود تغییر محل آنها به‌وسیله عکسبرداری از نقاط مختلف مشخص نمی‌شود، ولی در مورد ستارگان نزدیک تغییر محل آنها کاملاً معلوم می‌شود و در مورد این ستاره هم‌جوار تغییر محل آن قابل ملاحظه بوده است. من مسیر دستگاه ردیابی از راه دور را کاملاً در نقاط مختلف بررسی کرده‌ام. این دستگاه در فضای معمولی سه‌بار عکسبرداری کرده و هرچه به‌لبه ابرغبار نزدیکتر شده است، ستاره هم‌جوار در عکس روشنتر و بزرگ‌تر نمایان شده است»

۲۸ / الهه انتقام

و تطبیق عکسها نشان می‌دهد که این ستاره هم‌جوار در حدود دو سال نوری از ما فاصله دارد و این مسافت تقریباً نصف فاصله آلفا سنتوری است.»

پیت در حالی که نگاهش را به او دوخته بود به فکر فرورفت و مدت نسبتاً زیادی ساکت ماند.

اینسینا با ناراحتی گفت: «آقای رئیس! حالا میل دارید که مدارك را ببینید؟»

پیت گفت: «نه، احتیاجی نیست، حرفهای تو مرا قانع کرد و آنچه را که گفتمی قبول دارم. حالا لازمست در مورد بعضی سئوالات به من پاسخ بدهی.»

به نظر من، اگر درست فهمیده باشم، احتمال اینکه شخص دیگری هم به این موضوع توجه کرده باشد و تغییر محل نوزدهمین ستاره بزرگ را مشخص و فاصله آنرا تعیین کرده باشد، خیلی ناچیز است.»
«این احتمال تقریباً صفر است.»

«آیا به طریق دیگری هم می‌توان تعیین کرد که این ستاره تاریک خیلی به ما نزدیک است؟»

«اگر به‌طور مداوم مراقب يك ستاره باشید، در اثر حرکت وضعی خود ستاره تغییر محل آن روی يك خط تقریباً مستقیم آشکار می‌شود.»

«در این صورت آن ستاره دیده خواهد شد؟»

«ممکن است، ولی همه ستاره‌ها حرکت وضعی قابل ملاحظه و مناسبی ندارند، حتی اگر به‌مانند يك هم باشند. آنها در سه بعد حرکت

ایزاک آسیموف / ۳۹

می‌کنند، و ما فقط تصویر دو بعدی آنها را می‌بینیم. بیشتر شرح بدهم؟»

«نه، من فقط می‌خواهم جواب این سؤال را از زبان تو بشنوم. آیا این ستاره حرکت قابل ملاحظه و مناسبی دارد؟»

«تعیین این موضوع وقت می‌گیرد. من چند عکس قدیمی از این قسمت از آسمان دارم، و مقدار بیشتری کار لازم دارد تا تعیین کنم که حرکت محسوس و مرتبی دارد.»

«اما فکر نمی‌کنی که این ستاره آنچنان حرکتی داشته باشد که توجه ستاره‌شناسان را جلب کند؟»

«نه، فکر نمی‌کنم.»

«پس بنابراین ما بر روی روتور تنها کسانی هستیم که این ستاره همجواری را می‌شناسیم، چون فقط ما دستگاه ردیابی از راه دور را به اعماق فضا فرستاده‌ایم.»

دکتر اینسینا، این تخصص شما است، آیا با این نظر موافقید که فقط ما دستگاه مزبور را فرستاده‌ایم؟»

«ولی آقای رئیس، دستگاه ردیابی از راه دور یک پروژه کاملاً سری نیست. و ما نتیجه آزمایشات ایستگاههای دیگر را قبول کرده‌ایم و در مورد آنها با همه بحث و گفتگو کرده‌ایم. حتی کره زمین هم که این روزها به ستاره‌شناسی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد از وجود این دستگاه با خبر است.»

«بله، زمینها این کار را به عهده ایستگاهها گذاشته‌اند. ولی آیا ممکن

است که ایستگاههای دیگر دستگاه ردیابی از راه دور را فرستاده باشند و جریان را مخفی نگهداشته باشند؟»

«من تردید دارم که آنها این کار را کرده باشند. آنها برای این کار به سیستم حفاظت پیشرفته نیاز دارند، و ما تکنیک این دستگاه را کاملاً سری نگهداشته ایم. اگر آنها به این سیستم دسترسی داشته باشند و آزمایشاتی را در فضا انجام دهند، حقیقت امر برملا خواهد شد.»

«طبق موافقتنامه علوم آزاد، کلیه اطلاعاتی که توسط دستگاه ردیابی از راه دور به دست می آید بایستی برای عموم منتشر شود. منظورم اینست که آیا تو این کار را کرده ای یا...»

اینسینا حرفش را قطع کرد و گفت: «البته که نه، آنچه که من به طور محرمانه به شما گفتم فقط یک نتیجه گیری مقدماتی بود و من مایلیم که قبل از انتشار، اطلاعات بیشتری در مورد آن کسب کنم.»

«ولی تو تنها ستاره شناسی نیستی که با دستگاه مزبور کار می کنی. من گمان می کنم که تو نتیجه کارت را به دیگران نشان داده باشی.»

«نه، من این کار را نکرده ام. من این اطلاعات را به دست آوردم و روی آن کار کردم و خیلی زحمت کشیدم، و انتظار دارم که افتخار آن نصیب من شود و نام من در تاریخ علم به عنوان کاشف نزدیکترین ستاره به خورشید ثبت گردد.»

پیت برای اولین بار در این مصاحبه لبخندی به لب آورد و گفت: «ممکن است هنوز هم ستاره نزدیکتری وجود داشته باشد.»

اینسینا گفت: «وقتی که ستاره من مشهور بشود، وجود اسرار آمیز آن در پشت آن ابر تیره و تار همه را از این فکر که ممکن است

ایزاک آسیموف / ۴۱

ستاره نزدیکتر دیگری هم وجود داشته باشد منصرف خواهد کرد.»
 «دکتر اینسینا، تو و من تنها کسانی هستیم که از وجود ستاره
 همجوار خبر داریم. و هیچ کس دیگر از آن اطلاعی ندارد، درست
 می‌گوییم؟»

«بله آقا، تا به حال، فقط من و شما خبر داریم.»
 پیت گفت: «نه فقط تا به حال، این موضوع بایستی به صورت یک
 راز باقی بماند تا من آمادگی پیدا کنم که این راز را به اشخاص معینی
 بگویم.»

«ولی موافقتنامه... موافقتنامه علوم آزاد...»
 «همیشه برای هر چیزی استثنا وجود دارد. این موضوع هم باید
 نادیده پنداشته شود. کشف تو با امنیت ایستگاه ما بستگی دارد. و وقتی
 امنیت ایستگاه مطرح است، ما مجبور نیستیم که آن را فاش کنیم. ما
 موضوع سیستم محافظت پیش رفته را هم فاش نکردیم، درست است؟»
 «ولی موضوع ستاره همجوار با امنیت ایستگاه ارتباطی ندارد.»
 «دکتر اینسینا، برعکس، خیلی هم ارتباط دارد، شاید شما ارتباط
 آن را تشخیص نمی‌دهید. شما به چیزی برخورد کرده‌اید که می‌تواند
 سر نوشت نوع بشر را تغییر بدهد.»



اینسینا بی‌حرکت ایستاده، و به پیت خیره شده بود.

۴۲ / الهه انتقام

پیت گفت: «بنشین، ما حالا دیگر همکار هستیم، و باید با هم دوستانه رفتار کنیم. من بعد، وقتی تنها هستیم، تو مرا «جانوس» و من تو را اوگینیا خطاب می‌کنم.»

«فکر نمی‌کنم این روش مناسب باشد.»

«باید باشد، ما نمی‌توانیم به طور خشک و رسمی با هم همکاری

کنیم.»

«ولی من نمی‌خواهم در هیچ موردی با کسی همکاری کنم.»

من لزومی نمی‌بینم که نکات مربوط به ستاره همجوار مخفی نگهداشته شود.»

«گمان می‌کنم که تو در مورد از دست دادن اعتبار و افتخار خود

پیمناکی.»

اینسینا چند لحظه دچار تردید شد، و سپس گفت: «بله جانوس، من

به آبرو و اعتبار خود علاقه‌مندم.»

«برای يك لحظه فراموش کن که ستاره همجوار وجود دارد. تو

می‌دانی که من مدتی است که این مسئله را عنوان کرده‌ام که روتور

بایستی منظومه شمسی را ترك کند. نظر تو در این مورد چیست؟ آیا دوست

داری که منظومه شمسی را ترك کنی؟»

اینسینا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مطمئن نیستم، خیلی

جالب است که صور فلکی را از نزدیک مشاهده کرد... ولی کمی هم

ترسناک است، اینطور نیست؟»

«منظورت جلای وطن است؟»

«بله.»

ایزاک آسیموف / ۴۳

«ولی تو وطن را ترك نخواهی کرد، این روتور وطن و محل سکونت ما است و با ما خواهد آمد.»

«در این صورت هم، آقای جانوس، روتور مانند وطن نیست، ما در همسایگی و در اطراف خود ایستگاههای دیگر و سیاره زمین و تمام منظومه شمسی را داریم.»

«اطراف ما خیلی شلوغ شده است و ما بخواهیم یا نخواهیم تعدادی از ما بایستی تدریجاً اینجا را ترك کنیم. در روی سیاره زمین زمانی مردم مجبور شده بودند که از کوهها و اقیانوسها عبور کنند. دو قرن پیش مردم روی زمین مجبور شدند که سیاره خود را ترك کنند و به ایستگاههای فضایی بروند. این موضوع حالا به صورت يك داستان قدیمی در آمده است.»

«می فهمم، ولی عده ای هم کره زمین را ترك نکردند. و هنوز هم اشخاصی در روی زمین وجود دارند و نسلهای بیشماری از آن مردم در منطقه کوچکی از زمین زندگی کرده اند.»

پیت پرسید: «تو هم می خواهی که یکی از این اشخاصی باشی که هرگز حرکت نخواهند کرد؟»

«فکر می کنم که شوهرم «کرایل» اینطور می خواهد. می دانی جانوس، او در مورد نظریه تو خیلی رك و بی پرده صحبت می کند.»
«خوب، مادر روی روتور آزادی عقیده و بیان داریم. بنابراین او می تواند اگر خوشش می آید با نظر من مخالفت کند.»

حالا می خواهم يك چیز دیگر از تو بپرسم. وقتی مردم به طور کلی چه آنهایی که در روتور هستند، و چه مردم سایر جاها به این فکر بیفتند که

منظومه شمسی را ترك کنند، فكر می كنی به كجا بروند؟»
 «مسلاً آلفاستوری، چون همه عقیده دارند كه نزدیكترین ستاره
 است. حتی با وجود دستگاه محافظت پیشرفته ما نخواهیم توانست
 به طور متوسط سریعتر از سرعت نور حرکت کنیم و بنابراین مدت
 مسافرت به آلفاستوری چهار سال طول می کشد. و هر جای دیگر كه
 بخواهیم برویم، مدت مسافرت خیلی طولانیتر خواهد شد. و چهار سال
 هم برای در سفر بودن مدت دراز و خسته كننده ای است.»

«فرض کنیم كه بتوان سریعتر از سرعت نور حرکت كرد و
 مسافت بیشتری هم طی نمود در این صورت به كجا خواهیم رفت؟»
 این سینامدتی به فكر فرورفت و بعد گفت: «گمان می كنم باز هم آلفاستوری.
 چون این ستاره يك همسایه قدیمی است، و در آنجا بیشتر احساس راحتی
 می کنیم و در صورتی كه بخواهیم برگردیم به وطن خود نزدیكتر هستیم.
 در سیستم ستارگان آلفاستوری الف كه بزرگترین آنها است در واقع
 قرینه خورشید است. آلفاستوری ب كوچكتر است، ولی زیاد هم
 كوچك نیست. حتی اگر آلفاستوری پ را كه يك ستاره قرمز رنگ
 كوچك است نادیده بگیریم، باز هم دو سیاره بزرگ برای استقرار
 ایستگاهها وجود دارد.»

«به فرض اینکه يك ایستگاه فضایی به آلفاستوری برود و آنجا را
 برای سکونت و قابلیت زندگی خوب و مناسب بیابد و در آنجا مستقر
 شود و دنیای جدیدی تشکیل بدهد و این خبر به منظومه شمسی برسد،
 ایستگاههای دیگر كه تصمیم به ترك منظومه شمسی می گیرند به كجا
 خواهند رفت؟»

ایزاک آسیمون / ۴۵

اینسینا بدون معطلی گفت: «البته، آلفاسنتوری.»

«بنابراین گروههای مختلف بشر عازم يك محل معلوم یعنی آلفا سنتوری خواهند شد. و اگر يك ایستگاه موفق شود سایرین سریمآ از آن پیروی خواهند کرد، تاحدی که دنیای جدید هم به شلوعی دنیای قدیمی بشود، ومملو از مردمانی با فرهنگهای مختلف گردد.»

«آنوقت باید به ستارگان دیگر رفت.»

«اما اوگینیا، همیشه موفقیت در يك محل ورود ایستگاههای دیگر را به دنبال خواهد داشت. يك ستاره خوب و سازگار گروههای دیگر را به خود جلب خواهد کرد.»

«گمان می کنم اینطور باشد.»

پیت ادامه داد: «ولی اگر ما به ستاره ای برویم که کمی بیشتر از دوسال نوری فاصله دارد، یعنی مسافتی که باید طی کنیم نصف مسافت تا آلفاسنتوری باشد و به غیر از ما هیچکس از آن اطلاع نداشته باشد، چه کسی ما را تعقیب خواهد کرد؟»

«هیچ کس، البته تا موقعی که ستاره همجوار شناخته شود.»

«ولی شناختن آن ممکن است به طول بکشد. و در این مدت گروههای بشری به آلفاسنتوری یا چند محل مشخص دیگر هم هجوم خواهند آورد؛ و آنها هرگز متوجه يك ستاره قرمز رنگ کوچک که در نزدیکی آنها است نخواهند شد، و اگر هم متوجه آن بشوند، فکر نخواهند کرد که آن ستاره کوچک برای زندگی بشر مناسب باشد.»

اینسینا به او خیره شد و پرسید: «منظور از همه این حرفها چیست؟ به فرض اینکه ما به ستاره همجوار برویم و هیچ کس هم از آن اطلاعی

نداشته باشد، فایده این کار چیست؟»

«فایده اش این است که اگر آن سیاره برای سکونت مناسب

باشد، ما يك دنیای جدید برای خودمان در آنجا تشکیل می دهیم.»

«اگر برای زندگی مناسب نباشد چه می شود؟»

«در آن صورت ما از مواد خامی که در آنجا وجود دارد برای

ساختن چند ایستگاه فضایی استفاده خواهیم کرد.»

«منظورت این است که ظرفیت آنجا بیش از حد مورد نیاز ما

است؟»

«بله، حتی ظرفیت آن برای گروههایی که بعد از ما بیایند نیز

کافی خواهد بود.»

«بنابراین اگر ما تنها باشیم، يك کمی بیشتر طول خواهد کشید تا

ظرفیت آنرا تکمیل کنیم. و به جای دوست سال پانصد سال طول

خواهد کشید، با این ترتیب چه فرقی خواهد داشت؟»

«خیلی فرق می کند، اوگینیا، اگر ما اجازه بدهیم که گروههای

مختلف به آنجا سرازیر شوند، آنجا زودتر پر می شود، ولی اجتماعی

خواهیم داشت که دارای هزار نوع فرهنگ مختلف خواهد بود. و

آنها بدیها و زشتیها و آداب و رسوم ملالت انگیز کره زمین را نیز با خود

به همراه خواهند آورد. ولی اگر ما خودمان تنها در آنجا باشیم، درست

است که زمان بیشتری لازم است تا ظرفیت آن تکمیل شود، ولی

می توانیم اجتماعی را به وجود آوریم که دارای فرهنگی واحد و یکدخت

باشد، و در این صورت وضعیت خیلی بهتر خواهد بود. هیاهوی کمتر و

هرج و مرج کمتر.»

ایزاک آسیموف / ۴۷

اینسینا اضافه کرد: «هیجان کمتر، تنوع کمتر و احساسات کمتر.»

«نه، ابدأ اینطور نیست، من مطمئن هستم که در آنجا تنوع هم به وجود خواهیم آورد. ایستگاههای مختلف با هم فرقهایی خواهند داشت ولی يك ایستگاه و پایگاه مشترك آنها را هم آهنگ خواهد کرد. و در صورتی هم که نظریه من درست از آب در نیاید، این آزمایشی است که به امتحان کردنش می ارزد. چرا نبایستی يك ستاره را برای این آزمایش اختصاص بدهیم و ببینیم که آیا نتیجه خوبی به دست می آید یا نه؟ ما يك ستاره کوچک قرمز رنگ را که هیچ کس به آن توجه و علاقه ای ندارد، به کار می گیریم که ببینیم می توانیم يك نوع جامعه جدید و احتمالاً بهتری بسازیم یا نه. البته باید اضافه کنم که نیرو و انرژی ما برای حل اختلافات فرهنگیهای مختلف که همواره جامعه ما را مورد تاخت و تاز قرار داده و ما را از راه اصلی منحرف می سازد به هدر نخواهد رفت.»

اینسینا در خود تحرکی احساس کرد، فکر می کرد که حتی اگر این برنامه شکست هم بخورد، بشریت چیزهایی خواهد آموخت و اگر در اجرای این برنامه توفیق حاصل شود، آن وقت چه می شود؟ و بعد سرش را تکان داد و گفت: «این يك خیال خام است. هرچقدر هم که ما کشف ستاره همجوار را مخفی نگه داریم بالاخره روزی دیگران هم آن را کشف خواهند کرد.»

«او گینیا، حالا صادقانه بگو ببینم. این کشف تو تا چه حد تصادفی

۴۸ / الهه انتقام

بوده است؟ تو به طور اتفاقی ستاره را دیدی؟ و برحسب اتفاق آن را با نقشه‌های دیگر مقایسه کردی؟ آیا امکان نداشت که متوجه این موضوع نمی‌شدی؟ و امکان نداشت که دیگران هم در شرایط مشابه متوجه آن نشوند؟»

اینسینا جوابی نداد، ولی از قیافه‌اش پیدا بود که با حرفهای پیت موافق است.

پیت با لحنی ملایم و صدایی آرام ادامه داد: «اگر فقط یکصد سال وقت لازم باشد که ما جامعه جدید خود را بسازیم، پس از یکصد سال تأخیر ما آنقدر بزرگ و قوی خواهیم شد که بتوانیم دیگران را وادار کنیم که به جاهای دیگر بروند. و بیشتر از آن نیازی نخواهد بود که راز ستاره همجوار را مخفی نگهداریم.»

این بار هم اینسینا حرفی نزد.

پیت گفت: «مثل اینکه حرفهای من تو را متقاعد کرد. حالا درباره آن خوب فکر کن، من تقاضا دارم که تو لطفی به من بکنی. و مادام که در این مورد خوب فکرهایت را می‌کنی، در مورد ستاره همجوار با هیچ کس حرفی نزن و حتی کلمه‌ای هم به زبان نیاوری و اجازه بدهی که این راز فقط بین من و تو بماند. من هم قول می‌دهم که به کسی نگویم. ما اگر بخواهیم به ستاره همجوار برویم به‌رازداری یکدیگر نیازمندیم. بالاخره، او گیتیا، تو به این سفر خواهی آمد؟»

و بالاخره اینسینا با صدای آهسته‌ای گفت: «بله.» و بعد از جا پرید و گفت: «اما یک چیز دیگر. من باید بتوانم اسمی روی ستاره

ایزاک آسیموف / ۴۹

بگذارم. اگر من اسمی روی آن بگذارم، آن وقت آن ستاره، ستاره من خواهد بود.»

پیت خنده آرامی کرد و گفت: «می خواهی آن را چه بنامی، ستاره اینسینا؟ ستاره اوگینیا؟»

«نه، من آنقدر هم نادان نیستم. می خواهم آن را نمسیس بنامم.»

«نمسیس؟ ن م سیس؟»

«بله، درست شنیدی، نمسیس.»

«ولی چرا؟»

«در اواخر قرن بیستم تحقیقات جزیی و نافرجامی در مورد امکان وجود ستاره ای در جوار خورشید به عمل آمد. البته در آن زمان تحقیقات به نتیجه نرسید، و ستاره همجوار شناخته نشد. ولی در مدار کی که از آن تحقیقات به جا مانده از این ستاره به عنوان نمسیس نام برده شده است. من مایلم که به افتخار آن متفکرین باشهامت و شجاع این نام را روی آن بگذارم.»

«بینم، نمسیس، در تاریخ یونان باستان نام الهه ای که خیلی هم خشن بوده است نیست؟»

«الهه انتقام، الهه کیفر و مجازات. این لغت به طور تصنعی وارد زبان ما شده است، وقتی من از کامپیوتر معنی آن را خواستم، جواب داد: باستانی.»

پیت پرسید: «چرا قدیمیها آن را نمسیس نامیده بودند؟»

۵۰ / الهه انتقام

«ظاهراً نمیسس در مسیر حرکت انتقالی خود به دور خورشید، هر بیست و شش میلیون سال یک بار با زمین برخورد می کند و در قسمت عظیمی از زمین آثار زندگی را محو و نابود می سازد.»
پیت در حالی که شگفت زده نگاه می کرد، پرسید: «واقعاً اینطور است؟»

«نه، واقعاً نه، مدارك وقوع چنین چیزی را نشان نمی دهند و من همینطوری خواستم که این اسم را روی آن بگذارم، البته باز هم مدارك را بررسی خواهم کرد.»

«او گینیا، من به تو قول می دهم که کشف تو در کتابهای ما نوشته خواهد شد. و وقتی که بقیه افراد بشر سرانجام سرزمین نمسیسیها را کشف کنند، معلوم خواهد شد که نام درستی روی آن گذاشته شده. آن زمان آنها خواهند فهمید که چه کسی این ستاره را کشف کرده است و چگونه این امر واقع شده است. ستاره تو نمیسس تو، اولین ستاره ای خواهد بود که بعد از خورشید بر روی تمدن بشر پرتو خواهد افکند، و در هر جا که تمدن به وجود آمده باشد بر روی آنجا خواهد درخشید.»

پیت در حالی که رفتن اینسینا را تماشا می کرد با خود اندیشید که او بالاخره به راه خواهد آمد. اجازه نامگذاری ستاره کار درستی بود. مطمئناً او مایل خواهد شد که به ستاره خودش برود و تمایل پیدا خواهد کرد که در ستاره خودش يك تمدن منظم و منطقی به وجود آورد. تمدنی که احتمالاً سراسر کهکشان را تحت نفوذ خود در خواهد آورد و بعداً همین که خواست در رویای آینده طلائی استراحت

ایزاک آسیموف / ۵۱

کند، ناگه احساس ترس عجیب و ناشناخته‌ای سراپای وجودش را
فراگرفت و باخود گفت: «چرا نمیسیس؟ چطور به فکر او خطور کرد
که نام الهه انتقام را بروی آن بگذارد؟»
ولی او آن توانایی فکری را نداشت که آنرا به‌عنوان نشانه
یک بلا در نظر بگیرد.

سه

مادر

۶

موقع نهار بود، خانم اینسینا دچار حالتی حاکی از اضطراب برای دخترش شده بود. این او آخر او بیشتر دچار این حالت می شد، ولی علت آن را نمی دانست. شاید علتش تمایل روزافزون مارلین به تنهایی، سکوت، و گوشه گیری، به فکر فرو رفتن و خودداری از صحبت کردن بود.

گاهی اوقات نگرانی اینسینا با احساس مقصر بودن توأم می شد. احساس مقصر بودن به علت عدم شکیبایی مادرانه در برابر دخترش و احساس مقصر بودن به علت آگاهی از کمبودهای فیزیکی و جسمانی دخترش.

البته مارلین نه از زیبایی ملایم و لطافت ظاهری مادرش بهره ای داشت و نه از خوش قیافه بودن و وحشیانه پدرش.

مارلین کوتاه قد و پهن بود. و این تنها لغت مناسبی بود که

۵۴ / الهه انتقام

اینسینا برای بیان قیافه ظاهری مارلین بیچاره توانسته بود پیدا کند. البته، لغت بیچاره کلمه‌ای بود که اینسینا فقط در فکر خود به او نسبت می‌داد و هرگز این کلمه را در هنگام صحبت کردن به کار نمی‌برد.

مارلین چاق نبود و تنها دارای هیكلی کوتاه و پهن بود. موهایش به رنگ قهوه‌ای سیر و تقریباً بلند و کاملاً صاف بود. دماغش کمی کوفته‌ای، دو طرف دهانش کمی به طرف پائین کج و چانه‌اش کوچک، و روی هم رفته بی‌حال به نظر می‌رسید.

البته، دارای چشمان درشت و سیاه و بسراق و ابروانی پیوسته و مشکی و مژه‌های بلندی بود که به نظر مصنوعی می‌رسید. ولی تنها چشمهای زیبا نمی‌توانست به جای همه چیزهای دیگر باشد. هر چند در مواقع به خصوص ممکن است موجب جذب و افسون شود. از موقعی که مارلین پنج ساله بود اینسینا فهمیده بود که قیافه ظاهری او به تنهایی نخواهد توانست توجه مردی را به خود جلب کند و این موضوع سال به سال بیشتر آشکار می‌شد.

اورنیل در مدتی که مارلین در سنین کمتر از ده سالگی بود، او را زیر نظر داشت. هوش سرشار و استعداد درخشان مارلین او را به خود جلب کرده بود و مارلین در حضور و ملاقات با او کمی خجالتی اما خوشحال بود.

مثل اینکه تشخیص مبهمی می‌داد که در وجود این پسر چیزی هست که به نحوی از آن خوشش می‌آمد ولی نمی‌دانست که آن چه چیزی ممکن است باشد. در دو سال اخیر به نظر اینسینا می‌رسید که بالاخره

ایزاک آسیمولی / ۵۵

در فکر مارلین تصویر روشنی از يك «پسر» مجسم شده است.
خواندن کتابهای گوناگون و نشان دادن فیلمهای خیلی قدیمی
برای دوستش بدون شك در این مورد به او كمك می کرد.
اما اورنیل هم بسزرگتر شده بود و این سرگرمیها دیگر برای
او کافی نبود. آنشب موقع شام اینسینا پرسید: «عزیزم امروز را چگونه
گذرانندی؟»

مارلین گفت: «روز آرامی بود، اورنیل آمده بود و دنبال من
می گشت، و فکر می کنم که گزارشات لازم را به شما داده است. متأسفم
که برای گیرانداختن من دچار دردسر شدید.»

اینسینا آهی کشید و گفت: «مارلین، از من كمکی ساخته نیست،
فکر می کنم که گاهی اوقات تو غمگین هستی، آیا این طبیعی نیست
که برای تو نگران شوم؟ تو خیلی تنهایی.»
«من تنهایی را دوست دارم.»

«اما عملاً اینطور نیست، تو وقتی تنها هستی خوشحال به نظر
نمی رسی و غمگین می شوی، اشخاص زیادی هستند که مایلند با تو
دوست بشوند و اگر با آنها دوست بشوی خوشحالت را خواهی شد.
اورنیل دوست تو است.»

«او دوست من بود، حالا با اشخاص دیگر مشغول است. امروز
این موضوع برایم روشن شد و خیلی هم عصبانی و ناراحت شدم. تصور
کن که او دیگر وجود ندارد، چون او به فکر دولورت است.»
«تو نباید اورنیل را در این مورد سرزنش کنی، آخر دولورت
همسین و سال اوست.»

«از نظر جسمانی و ظاهری. چه استدلال بچه گانه‌ای!»
 «برای پسری به سن و سال او قیافه ظاهری و وضع جسمانی نقش
 مهمی دارد.»

«از رفتار او معلوم است، و هرچه بیشتر در مورد دولورت
 صحبت می‌کند، من بیشتر به کوته‌فکری او پی می‌برم.»
 «ولی مارلین، او در حال رشد است، و وقتی کمی بزرگتر
 شود، ممکن است بفهمد که ارزشهای واقعی انسان کدامند. تو هم
 بزرگتر خواهی شد، می‌دانی...»

مارلین نگاه معنی‌داری به مادرش کرد و گفت: «بین مادر، تو
 خودت آنچه را که سعی داری در لفاقه به من بفهمانی قبول نداری.»
 اینسینا ناراحت شد، ناگهان به نظرش رسید که مارلین با حدس
 و گمان صحبت نمی‌کند بلکه واقعیت را می‌داند اما چطور او حقیقت را
 دریافته است؟

او خیلی سعی کرده بود که وانمود کند آنچه می‌گوید صمیمانه
 و احساس خود اوست، ولی مارلین به آسانی موضوع را فهمیده بود.
 البته این اولین بار نبود، اینسینا بارها دیده بود که مارلین با افراد
 معمولی خیلی فرق دارد و هر چیزی را بخواهی از او پنهان کنی فوراً
 متوجه می‌شود، و این کیفیت بود که موجب شده بود که اینسینا همیشه از
 مارلین واهمه داشته باشد. مثلاً، برای اینسینا روشن نبود که چه حرفی
 زده است، که موجب شده مارلین عقیده پیدا کند که زمین محکوم به فنا
 و از بین رفتن است. او باید این موضوع را به طریقی برداشت کرده
 باشد.

ایراک آسیموف / ۵۷

اینسینا ناگهان در خود احساس خستگی کرد. فکر کرد که حالا که او نمی‌تواند مارلین را گول بزند، چرا باید بیهوده در این مورد سعی کند.

بنا بر این گفت: «خوب، عزیزم، حالا برویم سر موضوع خودمان. خواسته تو چیست؟»

مارلین گفت: «می‌بینم که واقعاً می‌خواهی بدانی، بنا بر این به تو خواهم گفت، من می‌خواهم که بروم.»

اینسینا احساس کرد که حرفهای ساده دخترش رانمی‌فهمد. با تعجب پرسید: «بروی؟ به کجا؟»

«مادر، روتور تنها جای عالم نیست.»

«البته که نه، تا فاصله دو سال نوری جای دیگری نیست.»

«نه مادر، اینطور نیست، و در فاصله کمتر از دوهزار کیلومتری

اینجا اریترو وجود دارد.»

«مشکل می‌شود روی آن حساب کرد، زندگی در آنجا تقریباً

محال است.»

«ولی در حال حاضر اشخاصی در آنجا زندگی می‌کنند.»

«بله، ولی در داخل يك ساختمان گنبدی شکل. گروهی از

دانشمندان و مهندسين در آنجا فقط برای انجام تحقیقات علمی کار

می‌کنند. آن ساختمان مصنوعی که در آنجا درست شده است خیلی از

روتور کوچکتر است. اگر تو اینجا احساس دل‌تنگی می‌کنی، در آنجا

چه خواهی کرد؟»

«در خارج از آن ساختمان هم در اریترو دنیایی وجود دارد، که

روزی مردم به آنجا خواهند رفت و زندگی در سراسر سیاره گسترش می‌یابد.»

«امکان دارد ولی به هیچوجه چیز مشخصی نیست.»

«من مطمئنم که کاملاً معلوم و مشخص است.»

«اگر هم چنین چیزی امکان‌پذیر باشد قرن‌ها به طول خواهد

انجامید.»

«بالاخره باید این عمل شروع شود، چرا من سهمی در شروع آن

نداشته باشم؟»

«مارلین تو در اینجا زندگی راحتی داری این افکار مسخره چند

وقت است که به مغزت خطور کرده است؟»

مارلین لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «مطمئن نیستم، از چند

ماه قبل، ولی مرتباً اشتیاق من به ترك اینجا بیشتر می‌شود. من نمی‌توانم

در روتور بمانم.»

اینسینا نگاه اخم‌آلودی به دخترش کرد. او فکر می‌کرد که چون

مارلین، اورنیل را از دست داده، برای همیشه دل شکسته و ناامید شده

و می‌خواهد با ترك آنجا از او انتقام بگیرد، و خود را به يك دنیای لم‌بزرع

و خالی از سکنه تبعید کند تا اورنیل متأسف و ناراحت شود. و وقتی

دوران پانزده سالگی خود را به خاطر آورد، با خود گفت: «بله این خط

فکری ممکن است وجود داشته باشد. در این سن و سال قلبها آنقدر

لطیف هستند که با يك تلنگر کوچک ممکن است شکسته شوند. بچه‌های

کمتر از پانزده سال زود موضوع را فراموش می‌کنند و به حال خود

باز می‌گردند، ولی پانزده سالگی! دیگر دیر است اصلاً فکر کردن در

این مورد فایده‌ای ندارد.

«مارلین، چه چیزی تورا مجذوب اریتر و کرده است؟»

«درست مطمئن نیستم ولی آنجا دنیای بزرگی است، و خواستن يك دنیای بزرگ خیلی طبیعی است...» او تردید داشت و نمی‌خواست که این دولت آخر را اضافه کند ولی از دهانش پرید و گفت: «مانند زمین.»

اینسینا با تندی گفت: «مانند زمین؟ تو هرگز در زمین نبوده‌ای و چیزی راجع به آن نمی‌دانی!»

مارلین گفت: «من فیلمهای زیادی درباره زمین دیده‌ام، کتابخانه مملو از فیلمهای مربوط به زمین است.»

بله، فیلمها موجود بودند. پست‌زمانی عقیده داشت که این فیلمهای رمانتیک در مورد زمین بایستی به دور ریخته شده و یا از بین برده شوند و عقیده داشت که بریدن وجدایی و رفتن از منظومه شمسی یعنی جدایی از کل آن، و اینسینا شدیداً با نظر او مخالفت کرده بود. ولی حالا ناگهان فکر کرد که بایستی با نظر پست موافقت می‌کرد.

اینسینا گفت: «مارلین، تو با آن فیلمها نمی‌توانی بروی. در آن فیلمها خیال‌پردازی شده است. در آنها در مورد گذشته خیلی دور، زمانی که قسمتهایی از زمین خیلی بهتر از حالا بود صحبت می‌کنند. آنجا هرگز آنطور که فیلمبرداری شده، نبوده است.»

«که اینطور.»

«نه، بین، می‌دانی زمین شبیه چیست؟ آنجا محلی کثیف و غیر قابل زندگی کردن است و به همین دلیل است که مردم آنجا را ترك کرده و

۶۰ / الهه انتقام

ایستگاههای فضایی را تشکیل داده‌اند. مردم از دنیای بزرگ و ترسناک زمین به ایستگاههایی که دارای تمدن کمتری بودند آمده‌اند و هیچ کدام مایل به بازگشت به آنجا نیستند.

«ولی میلیاردها از افراد بشر هنوز در روی زمین زندگی می‌کنند.»
 «همین شلوغی و کثرت جمعیت آنجا را غیر قابل زندگی کرده است. کسانی که در آنجا هستند به محض اینکه بتوانند، آنجا را ترك خواهند کرد و به همین علت اینهمه ایستگاه تشکیل شده و اینطور شلوغ هستند. عزیزم، ما هم به همین سبب منظومه شمسی را ترك کردیم و به اینجا آمدیم.»

مارلین با صدای آهسته‌ای گفت: «پدر هم يك مرد زمینی بود و با وجود اینکه برایش امکان داشت که آنجا را ترك کند ولی این کار را نکرد.»

اینسینا در حالی که اخم کرده بود سعی می‌کرد که آرام صحبت کند گفت: «نه، او نیامد، او آنجا ماند.»

«مادر، چرا؟»

«ببین، مارلین، ما در این مورد زیاد صحبت کرده‌ایم. اشخاص زیادی در زمین ماندند و وطن خود را ترك نکردند. آنها مایل نبودند که محلی را که برای آنها آشنا بود ترك کنند، تقریباً همه خانواده‌هایی که در روتور هستند قبلاً در زمین ساکن بوده‌اند. تو این را خوب می‌دانی. آیا تو می‌خواهی که به زمین برگردی؟ منظورم همین است؟»

«نه مادر، ابدأ نه.»

«تو دو سال نوری از آنجا دور هستی و اگر هم بخواهی نمی‌توانی

ایراک آسینوف / ۶۱

بروی، حتماً این موضوع را متوجه می‌شوی.»

مارلین گفت: «البته متوجه می‌شوم. من فقط خواستم که خاطر نشان کنم که ما در همین نزدیکیها يك زمین داریم و آن اریتره است؛ آن جا، جایی است که من می‌خواهم بروم. آنجا، جایی است که من آرزو دارم که بروم.»

اینسینا نتوانست خودش را نگاهدارد و با وحشت گفت: «پس تو می‌خواهی که از پیش من بروی. همانطور که پدرت مرا ترك کرد.»

مارلین ابتدا از حرف زدن خودداری کرد، اما کمی بعد گفت: «مادر، آیا این واقعاً صحت دارد که او تو را ترك کرد؟ شاید اگر توطور دیگری رفتار می‌کردی، وضع دیگری پیش می‌آمد.» و بعد بالحنی که همیشه می‌گفت که شامش را تمام کرده گفت: «مادر، تو او را ترك کردی، اینطور نیست؟»

چهار

پدر

۲

افکار عجیب و شاید هم احمقانه‌ای بود که هنوز بعد از چهارده سال اینسینا خود را به خاطر آن آزار می‌داد.

شوهرش کرایل مردی بلند قامت باطول یک‌متر و هشتاد سانتیمتر بود، در حالی که متوسط قامت اهالی روتور از یک‌متر و هفتاد سانتیمتر هم کمتر بود.

او دارای صورتی استخوانی و بینی برجسته و چانه‌ای قوی بود. و نگاهش حاکی از سرکشی و اشتیاق و دارای عضلات قوی و نیرومند بود.

اینسینا وقتی او را دید مجذوب قدرت جسمانی او شد و فکر کرد که می‌تواند روی قدرت و توانایی او حساب کند.

در آن وقت اینسینا تازه دوره دانشجویی علوم ستاره‌شناسی را طی یک دوره تخصصی در زمین به پایان رسانیده و در انتظار بازگشت

۶۴ / الهه انتقام

به روتور بود تا دوره کارآموزی عملی را روی سیستم ردیابی و تجسس از راه دور شروع کند.

او در رویای پیشرفتهایی بود که به وسیله دستگاه ردیابی از راه دور ممکن بود به عمل آید. (ولی هرگز فکر نمی کرد که خودش یکی از حیرت انگیزترین این کارها را انجام دهد.)

بعدها وقتی کرایل را دید، ناگه احساس کرد که دیوانه وار عاشق يك مرد زمینی شده است. يك مرد زمینی.

شب هنگام به این فکر افتاد که فکر دستگاه ردیابی از راه دور را از سر بیرون کند و در زمین بماند فقط به خاطر این که با کرایل باشد.

اینسینا هنوز به خاطر می آورد که کرایل در حالی که مشتاقانه و مبهوت به او نگاه می کرد گفته بود: «یا اینجا پیش من بمان، و یا این که من باتو به روتور می آیم.»

اینسینا نمی توانست تصور کند که کرایل به خاطر او دنیای خود را ترك کند. آن موقع اینسینا متوجه نشد که کرایل چگونه موفق شد که اجازه رفتن به روتور را بگیرد، و هرگز هم این موضوع را نفهمید.

قوانین مهاجرت خیلی سخت بود. هر ایستگاه فضایی گنجایش معینی داشت که اولاً میزان جمعیت آن نباید از تعداد افرادی که می توانست به راحتی آنها را پشتیبانی و تدارك کند افزایش یابد، و ثانیاً برای متعادل نگهداشتن محیط اطراف خود تلاش فوق العاده ای به عمل می آورد.

ایزاک آسیموف / ۶۵

اشخاصی که دارای مشاغل مهمی در زمین و حتی در ایستگاههای فضایی دیگر بودند وقتی میخواستند به ایستگاه جدیدی منتقل شوند بایستی روشهای سختی را تحمل می کردند و مدت معینی هم در قرنطینه بودند، و به محض اینکه امکانات فراهم می شد، عزیمت اجباری انجام می گرفت.

کرایل هم از اهالی زمین بود، و یکبار از این که هفته ها انتظار کشیدن هم قسمتی از برنامه رفع آلودگی است، نزد اینسینا اظهار ناراحتی و شکوه کرده بود، ولی اینسینا باطناً خیلی خوشحال بود چون فکر می کرد که کرایل باید خیلی خاطر او را بخواند که تصمیم گرفته این سختیها را تحمل کند.

در مواقعی که کرایل گوشه گیر و غیر معاشرتی به نظر می رسید، اینسینا تعجب می کرد که واقعا چه انگیزه ای او را وادار کرده بود که از آن همه موانع بگذرد و به روتور برود. شاید به خاطر او نبوده است، و فرار از زمین موجب این تحرك شده است. آیا او جنایتی کرده بود؟ قتلی انجام داده بود؟ از زنی که از او خسته شده بود فرار می کرد؟ اینسینا هرگز جرأت نمی کرد علت این کارش را از او پرسد. و او هم هرگز در این مورد حرفی نمی زد. حتی بعد از اینکه او اجازه یافت به روتور بیاید، باز هم این سوال پیش می آمد که چه مدت می تواند در آنجا بماند. به نظر نمی رسید که «هیئت مهاجرت» به او اجازه مخصوص اعطا کند و او شهروند دائمی روتور بشود.

اینسینا همه مسواری را که ممکن بود اهالی روتور نسبت به کرایل فیشرا اعمال نمایند بررسی کرده بود. او می دانست کسه متولد

۶۶ / الهه انتقام

زمین بودن او را از دیگران متمایز می کند و روتوریاها او را به عنوان يك بیگانه تحقیر خواهند کرد، حالا چه شهروند باشد چه نباشد. و باز هم اینسینا بر این عقیده بود که به علت احساسات عاشقانه اش در برابر همه این ناملایمات از خود دفاع خواهد کرد و پیروز خواهد شد.

وقتی که کرایل سعی می کرد که کاری پیدا کند تا پول و مقامی در جامعه جدید به دست آورد، اینسینا به او خاطر نشان کرد که اگر بایک زن روتوری - که سه نسلش روتوری باشد - ازدواج کند، برای شورای مهاجرت عامل مؤثری خواهد بود که به او شهروندی دائمی اعطا نمایند.

کرایل ابتدا متعجب شد ولی بعداً از این جریان احساس رضایت کرد.

به نظر اینسینا این امر کمی ناراحت کننده بود. ازدواج به خاطر عشق و دوست داشتن خیلی بهتر است تا انسان به خاطر شهروند شدن ازدواج کند. او با خود فکر کرد: «خوب، حالا که اینطور پیش آمده، دیگر چه می شود کرد.»

آنها بعد از يك نامزدی طولانی، طبق رسوم روتوریاها با هم ازدواج کرده بودند.

زندگی بدون تغییر قابل ملاحظه ای ادامه می یافت. کرایل يك عاشق پرشور و آتشی مزاج نبود، و البته قبل از ازدواج هم این طور نبود.

او اهل تظاهر نبود و اغلب طوری صمیمیت واقعی خود را بروز می داد که اینسینا را دلگرم و خوشحال می کرد. او تنها به خاطر

ایراک آسیموف / ۶۷

اینسینا دنیای خود را ترك کرده و ناراحتیهای زیادی را تحمل کرده بود تا با او باشد، که این کار را باید به حساب لطف و مهربانی او گذاشت، و اینسینا نیز همین عقیده را داشت.

شهر وندی دائمی که بعد از ازدواج به او اعطا شده بود، برایش موجب يك ناراحتی و عدم رضایت باطنی شده بود. اینسینا از این موضوع آگاهی داشت ولی او را سرزنش هم نمی کرد.

با وجودی که کرایل يك شهروند دائمی به شمار می آمد، ولی چون بومی و متولد روتور نبود از بیشتر فعالیت‌های جالبی که در آنجا صورت می گرفت بی خبر بود.

اینسینا از میزان تحصیلات او اطلاعی نداشت، او هم هیچ گاه در این مورد حرفی نمی زد. اگر چه تحصیل کرده به نظر می رسید ولی اینسینا می دانست در کره زمین مردم مانند اشخاصی که در ایستگاههای فضایی مستقر شده اند، معمولاً دوره تحصیلات خیلی عالی را طی نمی کنند.

این افکار اینسینا را آزار می داد، او اهمیتی نمی داد که کرایل فیشر يك مرد زمینی است. گاه در دیدارهایی که با همکاران اینسینا داشتند، کرایل فقط به بحث‌های علمی آنها گوش کرده و از خود اظهار نظری نمی کرد، اگر چه هیچ کس به این ضعف علمی او اشاره ای نمی کرد.

کرایل باشکیمیایی به داستان کار اینسینا بروی دستگاه ردیابی و تجسس از راه دور گوش می داد... البته اینسینا جزئیات فنی کار را با او مطرح نمی کرد، مع الوصف او گاهی سئوالات و اظهار نظرهایی می کرد

که اینسینا با ارزیابی آنها می‌دید که سئوالات و اظهار نظرهای زیر کانه‌ای بوده‌اند.

فیشر در يك مزرعه کاری گرفته بود، يك كار كاملاً محترم‌مانه، يك كار خوب، ولی این کار از نظر اجتماعی در سطح خیلی بالایی نبود. او نه از کارش شکایت می‌کرد و نه به آن افتخار می‌کرد. این کار را اینسینا برای او درست کرده بود، ولی او هرگز در این مورد حرفی نمی‌زد، و احساس خوشحالی و قدردانی هم نمی‌کرد و همیشه در مورد خودش يك جو عدم رضایت به وجود می‌آورد.

اینسینا چندین بار از او سؤال کرده بود که: «امروز کارت چطور بود؟»

و بلافاصله يك جواب ساده و کوتاه دریافت می‌کرد: «بد نبود.»

و به دنبال آن هم يك نگاه کوتاه و آزاردهنده.

عاقبت اینسینا از این کم‌حرفی او عصبانی شد و فکر کرد که چون کار فیشر با کار او قابل مقایسه نیست، وقتی از او در مورد کارش سؤال می‌کند ناراحت می‌شود. ولی وقتی او در مورد کار خودش با حرارت صحبت و بحث می‌کرد، فیشر باشکيبایی گوش می‌داد. حتی گاهی اوقات او با کمی علاقه در مورد سیستم حفاظتی پیش‌رفته سئوالاتی می‌کرد. ولی اینسینا در این مورد اطلاعات کمی داشت یا در بعضی موارد اصلاً اطلاعی نداشت.

تدریجاً، بین آنها سکوت تقریباً کاملی برقرار شد. این سکوت فقط در مواقعی شکسته می‌شد که در مورد چیزهای جزیی مثل فیلمهایی

ایزاک آسیموف / ۶۹

که دیده بودند، دزگیربهای اجتماعی که برای آنها رخ می‌داده و تغییرات کوچکی که در زندگی به وجود می‌آمد، حرف می‌زدند.

تا اینجا، این عوامل ناراحتی شدیدی به وجود نیاورده بودند. کیک به‌نان سفید تبدیل شده بود، ولی بدتر از نان سفید هم وجود داشت. کار کردن روی پروژه‌های سری و تحت حفاظت کامل یعنی صحبت نکردن درباره آن با هیچ‌کس، ولی آیا اعتماد نسبی که بین زن و شوهر وجود دارد هم از این کار جلوگیری خواهد کرد.

اینسینا همیشه در مورد کارش با شوهرش بحث می‌کرد، ولی وقتی ستاره همجواری را کشف کرد با توجه به این که این کشف ناگهان صورت گرفت و جنبه کاملاً محرمانه داشت، آیا باز هم می‌توانست آنرا بافیشر در میان بگذارد البته این خیلی طبیعی بود که او با شوهرش در مورد این کشف بزرگ که می‌رفت تا نام او را در تاریخ علم ستاره‌شناسی برای ابد جاویدان سازد حرف بزند. او ممکن بود قبل از این که موضوع را به پیت بگوید به شوهرش می‌گفت. او باید درحالی که روی پای خودش بند نبود می‌آمد و به شوهرش می‌گفت: «حدس بزن چه شده! حدس بزن! تو هرگز نمی‌توانی حدس بزنی.»

اما او این کار را نکرده بود، چون فکر کرده بود کسه فیشر به آن علاقه‌ای نشان نخواهد داد. فیشر ممکن بود با دیگران در مورد کارشان صحبت کند، بازار عین، با کارگران ذوب آهن، ولی با همسرش در مورد کارش صحبت نمی‌کرد.

بنابر این اینسینا در مورد نمیس هیچ چیز به شوهرش نگفت. تا آن روز وحشتناک که زندگی زناشویی آنها به پایان رسید.

۸

چه موقع اینسینا قلباً طرفدار پیت شد؟

در آغاز فکر مخفی نگه داشتن راز ستاره همجواری اینسینا را بیمناک کرده بود. فکر دور شدن از منظومه شمسی و رفتن به جایی که فقط محل آن را می دانستند، و هیچ گونه اطلاع دیگری از آن نداشتند نیز خیلی نگران کننده بود. استقرار و برپایی يك تمدن جدید به طور مخفی و بدون اطلاع بقیه آحاد بشریت از نظر او محترمانه و منطقی نبود.

او به خاطر تأمین ایستگاه این کار را انجام داده بود، ولی قصد داشت که به طور خصوصی با پیت مبارزه و بحث کند. او نکاتی را که برای بحث به فکرش می رسید ابتدا در فکر خود کاملاً بررسی می کرد تا این که مطمئن می شد که قبول آن برای پیت انکارناپذیر خواهد بود، ولی باز هم نمی توانست آنها را به او بقبولاند.

پیت همیشه ابتکار عمل را به دست داشت، همیشه.

پیت قبلاً يك بار به او گفته بود: «اینسینا، به خاطر داشته باش که تو ستاره همجواری را کم و بیش تصادفی کشف کردی، و ممکن است یکی از همکارانت همین کار را به خوبی انجام دهد.»
«احتمال نمی رود که اینطور بشود.»

«نه، اینسینا، ما نمی خواهیم کار خود را بر پایه احتمالات بنا کنیم، ما می خواهیم که مطمئن شویم. تو باید ببینی که کسی به فکر این

ایزاک آسیموف / ۷۱

کار هست یا نه. و کسی نمی‌خواهد که اوراق کامپیوتر را در مورد تعیین محل نمیش بررسی کند.»

«چطور امکان دارد که من این کار را انجام دهم؟»
 «خیلی آسان، من با فرماندار صحبت کرده‌ام، و از این به بعد تو مسئول و مدیر پروژه تحقیقاتی دستگاه تجسس و ردیابی از راه دور هستی.»

«ولی این بدان معنی است که من خیلی بالا برده شده‌ام.»
 «بله، یعنی زیاد شدن مسئولیت و حقوق و بالا رفتن موقعیت اجتماعی. به کدام یک از اینها اعتراض داری؟»
 «به هیچ کدام از اینها اعتراضی ندارم.»
 و قلبش شروع به تپیدن کرد.

پیت گفت: «من مطمئن هستم که تو وظایف‌ات به‌عنوان رئیس ستاره‌شناسان را به‌خوبی انجام خواهی داد، ولی هدف اصلی تو این خواهد بود که کاملاً مراقب باشی که هیچ کاری در مورد نمیش انجام نگیرد.»

«ولی جانوس، تو نمی‌توانی این راز را برای همیشه مخفی نگهداری.»

«من قصد ندارم آنرا برای ابد پنهان نگهدارم، وقتی که ما منظومه شمسی را ترک کنیم، همه خواهیم دانست که به کجا می‌رویم. و تا آن موقع حتی الامکان تعداد کمتری این موضوع را خواهند دانست.»

ترفیع اینسینا موجب شد که اعتراضات او تخفیف پیدا کند.

در يك ملاقات ديگر، پیت از اینسینا در مورد شوهرش سؤال کرد و گفت: «من می‌دانم که او يك مرد زمینی است.» اینسینا لبهایش را به هم فشرد و گفت: «اصلیت او زمینی است، اما او يك شهروند روتوری است.»

«متوجه هستم، فکر می‌کنم که تو درباره نمیسس چیزی به او نگفته‌ای.»

«مطلقاً هیچ چیز.»

«آیا شوهرت هرگز به تو گفته است که چرا زمین را ترك کرده و این همه سختی کشیده تا يك شهروند روتوری بشود؟»

«نه نگفته است، من هم از او نپرسیده‌ام.»

«تو هیچ وقت از کار او تعجب کرده‌ای؟»

اینسینا ابتدا مردد بود ولی بالاخره حقیقت را گفت و جواب داد:

«بله گاهی دچار تعجب می‌شوم.»

پیت خندید و گفت: «من باید به تو می‌گفتم.»

و او به آرامی و با متانت خاص خود صحبتش را ادامه داد و کم کم مانند آبی که به آرامی و ملایمت فرو ریخته شود، احساسات تند اینسینا را فرو نشانند و موجب شد که او که در روتور زندگی می‌کند به همه چیز از دریچه چشم يك روتوری بنگرد.

در اثر مطالبی که پیت به او گفت و فیلم‌هایی را که پیشنهاد کرد ببیند، او از اوضاع زمین و جمعیت چندین میلیاردی آن و از امراض مختلف ناشی از عدم ویا سوء تغذیه و کمبود داروها و صفهای طولانی آن آگاه شد.

ایزاک آسیموف / ۷۳

اوفهمید که آن منجلاب نکبت و بدبختی چیزی است که باید از آن فرار کرد. دیگر تعجب نمی کرد که چرا کرایل فیشر از آنجا فرار کرده بود، بلکه تعجب او از این بود که چرا عده زیادتری از او پیروی نکرده اند.

در ایستگاههای فضایی هم وضع خیلی بهتر نبود. او آگاهی داشت که چطور مردم در سختی به سر می برند و از این که آزادانه از یک ایستگاه به ایستگاه دیگر بروند شدیداً جلوگیری می شد. هیچ ایستگاهی گل و گیاه و حیوانات ذره بینی ایستگاههای دیگر را طالب نبود. تجارت کم کم به حالت رکود در می آمد و بیشتر اجناس و مواد به وسیله موشکهایی که به دقت استرلیزه شده بودند حمل می گردید.

ایستگاهها باهم اغلب نزاع داشتند و از یکدیگر متنفر بودند. به خصوص ایستگاههایی که در حوالی مریخ بودند وضع خیلی بدی داشتند. فقط در منطقه بین ستارگان مریخ و مشتری ایستگاهها آزادانه افزایش می یافتند، حتی آنها هم نسبت به ایستگاههای داخلی موهظن داشتند.

اینسینا احساس می کرد که با نظر پیت موافقت حاصل کرده که همه این دنیاها نکبت و بدبختی را پشت سر بگذارند و سیستمی از دنیاها جدید را پی ریزی کنند که در آنجا بذر رنج و بدبختی ریشه کن شود. یک شروع تازه، و یک شانس تازه.

اما بعد که متوجه شد بچه ای در راه است حرارت و احساسات او رو به نقصان گذاشت.

برای او و کرایل خطر یک مسافرت طولانی ارزش امتحان کردن

آنرا داشت، ولی برای يك طفل صغير و يك بچه؟

پیت آشفته و مضطرب نبود. او وجود بچه را به اینسینا تبریک گفت و اضافه کرد که: «او اینجا متولد خواهد شد و تو فرصت خواهی یافت که خود را با اوضاع تطبیق بدهی. حداقل يك سال و نیم وقت باقی است. تا زمانی که برای رفتن آماده شویم و آن وقت تو احساس خواهی کرد که چقدر خوش شانس بوده‌ای که بیشتر از آن منتظر نمانده‌ای. بچه خاطره بدبختیهای سیاره خراب شده و بشریت از هم گسیخته را به یاد نخواهد آورد. او فقط دنیای تازه و فرهنگی را که افراد در آن با یکدیگر تفاهم متقابل دارند خواهد شناخت. بچه خوشبخت. بچه خوش شانس.»

وقتی مارلین متولد شد، اینسینا دچار ناراحتی و ترس شد، ترس از این که قبل از شروع سفر او باشو غیبه‌های منظومه شمسی خو بگیرد. در این موقع کاملاً طرفدار پیت شده بود.

به نظر می‌رسید که فیشر شیفته مارلین شده است و این موضوع مایه تسکین خاطر اینسینا بود، او فکر نمی‌کرد که فیشر پدر خوبی بشود. اما فیشر مرتب دور و بر مارلین می‌پلکید و سهم و نقش پدری را برای بزرگ کردن او به خوبی ایفای کرد. وجود مارلین مایه خوشحالی روز افزون او شده بود. هنگامی که اولین سالروز تولد مارلین نزدیک می‌شد در منظومه شمسی شایع شد که روتور قصد دارد که آنجا را ترک کند. این شایعه موجب بحران در سراسر منظومه شمسی شده بود و پیت را که در آستانه فرماندار شدن بود به سختی مشغول کرده بود.

ایزاک آسیموف / ۷۵

او گفت: «خوب، آنها چه کار می‌توانند بکنند. آنها به هیچ طریقی نمی‌توانند ما را متوقف کنند. فریادهای عدم وفاداری ما و وطن پرستی بیحد آنها نسبت به منظمه شمسی فقط موجب می‌شود که آنها دیگر پروژه سیستم محافظت پیش‌رفته را پشتیبانی نکنند. این دستگاه هم اکنون هم می‌تواند به خوبی به ما سرویس بدهد.»

اینسینا گفت: «جانوم، من تعجب می‌کنم، آنها چطور فهمیدند؟»

پیت خندید و گفت: «من می‌دانم چکار دارم می‌کنم. من لزومی ندیدم که عزیمت ما بیش از این مخفی بماند، ولی آنها از مقصد ما اطلاعی ندارند. بیشتر از این امکان نداشت که عزیمت ما مخفی بماند. ما باید در مورد ترك اینجا رأی‌گیری کنیم. و وقتی همه روتوررها موضوع را بفهمند، کل منظومه شمسی آن‌را خواهند فهمید.»

اینسینا با تعجب پرسید: «رأی‌گیری؟»

پیت گفت: «البته، دلیلش این است که ما نمی‌توانیم با يك ایستگاه، پر از اشخاصی که خیلی ترسو هستند و یا برای وطنشان دل‌تنگی می‌کنند، حرکت کنیم. ما هرگز این کار را نخواهیم کرد. ما می‌خواهیم فقط کسانی با ما باشند که تمایل کامل دارند و مشتاق این سفر وجدایی هستند.»

پیت کاملاً حق داشت، مبارزه برای تصویب طرح ترك منظومه شمسی یکبارہ در داخل روتور و در خارج از آن آغاز شد. تعدادی از روتوررها چشم‌انداز آینده‌کار را دلهره‌آمیز و عده‌ای هم ترسناک می‌دیدند.

عکس‌العمل فیشر این بود که ابروهایش را در هم کشید و با عصبانیت گفت: «این دیوانگی است.»

اینسینا با نظری کاملاً بیطرفانه گفت: «این اجتناب‌ناپذیر است.»
«چرا؟ علتی ندارد که ما در بین ستارگان سرگردان شویم ما به کجا خواهیم رفت؟ خارج از اینجا هیچ چیزی وجود ندارد.»
«خارج از اینجا میلیاردها ستاره وجود دارد.»

«چند سیاره وجود دارد؟ ما هیچ سیاره قابل سکونتی را در هیچ‌جا سراغ نداریم. فقط چندتا از انواع دیگر وجود دارند. منظومه شمسی تنها وطنی است که ما می‌شناسیم.»

«میل به اکتشاف در خون بشر است.»

این یکی از جملات پیت بود.

فیشر گفت: «این حرف شاعرانه و بی‌معنی است چه کسی فکر می‌کند که مردم واقعاً رأی خواهند داد که خود را از بشریت جدا کنند و در فضا ناپدید شوند؟»

«فیشر، من فکر می‌کنم احساسات اشخاصی که در روتور هستند موافق این کار است.»

«این تبلیغات است، تو فکر می‌کنی که مردم رأی می‌دهند که زمین را ترک کنند؟ خورشید را ترک کنند؟ هرگز، اگر چنین شود، ما به زمین خواهیم رفت.»

اینسینا احساس کرد که چیزی روی قلبش سنگینی می‌کند، و گفت: «اوه، نه، آیا تو آن طوفانهای شن و کولاکهای برف و سرما و بادهای سهمگین و یاهراسمی که روی آن می‌گذاری را دوست داری؟ آیا آن

ایزاک آسیموف / ۷۷

تکه‌های عظیم یخ و رودخانه‌های سیل آسا و جریانهای تندبادهای زمین را می‌خواهی؟»

فیشر ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «آفتدرها هم بد نیست. گاهگاهی طوفان واقع می‌شود، ولی وقوع آنرا می‌توان پیش‌بینی کرد. اینهانه‌تنها بدنیت بلکه جالب هم هست، کمی سرما، کمی گرما و بارندگی موجب تنوع می‌شود، وانسان را سرزنده نگه‌می‌دارد. و حالا درمورد تنوع تغذیه فکر کن.»

اینسینا با تعجب پرسید: «تغذیه؟ چطور می‌توانی این حرف را بزنی، بیشتر مردم زمین گرسنه‌اند. همیشه در اینجا ما غذا جمع‌آوری می‌کنیم و محموله‌های غذا را به‌زمین می‌فرستیم.»

«خوب، تو حتماً می‌دانی و انتظارنداری که مارلین تحت شرایط و محیط نامعلومی زندگی کند.»

«میلیاردها بچه تحت این شرایط زندگی می‌کنند. و بچه من یکی از آنها نخواهد بود.»

حالا همه امید اینسینا به‌مارلین بود. او در آستانه ده‌ماهگی قرار داشت. دو دندان کوچک در لثه بالایی و دو دندان کوچک دیگر در لثه پایینی داشت و اشیاء را در دستانش به‌سختی نگاه‌می‌داشت و با چشمان قشنگش که باهوشی از آن هویدا بود به‌جهان می‌نگریست.

فیشر حالا به‌دخترش که زیبا هم نبود خیلی علاقه‌مند شده بود. درحقیقت بیش از پیش مشتاق شده بود. او به مارلین خیره می‌شد و چشمهای زیبایش را تماشا می‌کرد.

چهره مارلین به‌نظر او خیلی دوست‌داشتنی می‌آمد و وجود او

۷۸ / الهه انتقام

جای همه کمبودهایی را که وجود داشت پر می کرد.
 اگر مفهوم رفتن به زمین این بود که فیشر مارلین را برای همیشه
 ترك کند، او حتماً این کار را نمی کرد. اینسینا تردید داشت که فیشر او را
 به عنوان زنی که عاشق او بوده و با او ازدواج کرده است، به زمین
 ترجیح دهد، ولی مطمئن بود که مارلین يك نقطه نگاه به حساب
 می آمد.

ولی مطمئناً اینطور بود؟

۹

روز بعد از رأی گیری، اینسینا دید که رنگ فیشر از خشم و
 غیظ مانند گچ سفید شده است. او فریاد کشید که: «این رأی گیری
 قراردادی بود.»

اینسینا گفت: «هیس! بچه را بیدار می کنی.»
 فیشر برای يك لحظه جلو دهانش را گرفت و نفس هم نکشید.
 اینسینا با صدایی آهسته گفت: «شکی نیست که مردم می خواهند
 بروند.»

فیشر پرسید: «آیا تو هم به رفتن رأی دادی؟»
 اینسینا دید که با دروغ گفتن نمی شود او را آرام کرد و از طرفی
 به اندازه کافی احساس خود را علنی کرده بود. بنابراین گفت: «بله، من
 به رفتن رأی دادم.»

ایزاک آسیموف / ۷۹

فیشر گفت: «گمان می‌کنم پیت به تو دستور داد که این کار را بکنی.»

اینسینا از این حرف متعجب شد و گفت: «نه! من خودم می‌توانم تصمیم بگیرم.»

فیشر گفت: «ولی تو و او...» و دیگر حرفش را ادامه نداد. اینسینا ناگاه احساس کرد که فشارخونش بالا رفته است و گفت: «منظورت چیست؟»

و در حالی که سخت عصبانی شده بود باخود فکر کرد که آیا فیشر می‌خواهد او را به پیمان شکنی متهم کند؟

فیشر گفت: «اون، اون سیاستمدار، مهمی‌دانند که او می‌خواهد به هر قیمتی که شده فرماندار بشود. و تو هم می‌خواهی که او نردبان ترقی تو بشود. وفاداری سیاسی، تو را هم به جایی خواهد رساند. اینطور نیست؟»

«من یک ستاره‌شناسم نه یک سیاستمدار، و جایی نیست که من بخوام به آنجا برسم.»

«تو ترفیع مقام گرفته‌ای، اینطور نیست؟ تو رئیس اشخاص بزرگتر و با تجربه‌تر از خودت شده‌ای.»

«فکر می‌کنم به علت جدیت و زیادکار کردن من بوده است.»
 (او درحالی که نمی‌توانست حقیقت را بگوید، چطور قادر بود ازخود دفاع کند؟)

«من مطمئن هستم که تو دوست داری این‌طور فکر کنی. ولی این کار به وسیله پیت انجام گرفت.»

اینسینا نفس عمیقی کشید و گفت: «این بحث و جدلها ما را به کجا خواهد رسانید؟»

فیشر که چون اینسینا به او گفته بود که مارلین خوابیده است آهسته صحبت می کرد، گفت: «بین! گوش کن! من نمی توانم باور کنم که يك ايستگاه فضایی كامل با همه اهالی خود می خواهند خطر مسافرت با سیستم حفاظت پیشرفته را قبول کنند. تو از کجا می دانی که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ از کجا معلوم است که آن سیستم کار کند؟ ممکن است همه ما را به کشتن بدهد.»

«دستگاه تجسس و ردیابی از راه دور به خوبی کار کرده است.»

«آیا موجود زنده ای هم با آن دستگاه بوده است؟ اگر نبوده تو چه می دانی که عکس العمل موجودات زنده نسبت به سیستم حفاظت پیشرفته چه خواهد بود؟ اصلاً تو در مورد این سیستم چه می دانی؟»

«هیچ چیز.»

«چرا هیچ چیز؟ تو در همان آزمایشگاه کار می کنی. تو که مانند من در مزرعه کار نمی کنی.»

(اینسینا فکر کرده که او حسادت می کند) «وقتی تو می گویی آزمایشگاه، به نظر می رسد که تصور می کنی همه ما در آنجا در يك اطاق دور هم جمع هستیم. من به تو گفتم که من يك ستاره شناس هستم و در مورد سیستم حفاظت پیشرفته هیچ چیز نمی دانم.»

«منظورت این است که پیت در مورد آن هیچ چیز به تو نگفته است؟»

ایزاک آسیموف / ۸۱

«او خودش هم در مورد سیستم مزبور چیزی نمی‌داند.»
 «پس تو می‌گویی که هیچ کس در مورد آن چیزی نمی‌داند؟»
 «من چنین چیزی نگفتم، البته، متخصصین مربوطه می‌دانند.
 بین کرایل، آنهایی که باید بدانند، می‌دانند، و آنهایی که نباید بدانند،
 نمی‌دانند.»

«پس برای همه به غیر از چند نفر متخصص این موضوع سری است.»
 «دقیقاً همینطور است که می‌گویی.»
 «بنابر این تو نمی‌دانی که آیا سیستم حفاظت پیش‌رفته تأمین دارد
 یا نه، و فقط متخصصین می‌دانند. از کجا مطمئن هستی که آن‌ها می‌دانند؟»
 «گمان می‌کنم آن‌ها آزمایش کرده باشند.»
 «پس تو گمان می‌کنی.»

«این يك گمان منطقی و عاقلانه است. آن‌ها به ما اطمینان داده‌اند
 که این سیستم تأمین کافی دارد و آن‌ها هرگز دروغ نخواهند گفت، من
 مطمئن هستم که آن‌ها آزمایش کرده‌اند.»
 فیشر نگاه کوتاهی به اینسینا انداخت و گفت: «حالا تو مطمئنی
 که فقط تو مشول دستگاه ردیابی از راه دور هستی. آیا نمونه‌های زنده‌ای
 وجود داشته است؟»

«من فقط روی اطلاعات ستاره‌شناسی به دست آمده کار کرده‌ام،
 کار من شامل روش‌های عملی نبوده است.»

«تو به سؤال من در مورد نمونه‌های زنده جواب ندادی.»
 اینسینا دیگر شکیبایی خود را از دست داد و گفت: «بین،
 من نمی‌خواهم که بیشتر از این ناراحتی. راتحمل کنم. من یکی

۸۲ / الهه انتقام

دو سؤال از تو دارم. تو در نظر داری چه کار کنی؟ آیا با ما می آیی؟»

«من مجبور نیستم. شرایط رأی گیری این بود که هر کس نمی خواهد بیاید مجبور نیست که بیاید.»

«من می دانم که تو مجبور نیستی، ولی ممکن است لطف کنی و با ما بیایی؟ مطمئن هستم که تو مایل نیستی که خانواده متلاشی شود.»

او سعی می کرد که این جملات را باخنده بگوید.

فیشر آهسته و با کمی عصبانیت گفت: «من نمی خواهم منظومه شمسی را ترك كنم.»

«پس تو مایلی که من و مارلین را ترك کنی؟»

«مارلین را برای چه ترك كنم؟ حالا که تو می خواهی با رفتن به این مسافرت زندگی خود را به خطر بیندازی، باید با زندگی بچه هم بازی کنی؟»

«کرایل، این را به مغزت فرو کن، اگر من بروم مارلین هم می رود. تو او را به کجا میبری؟ به یکی از ایستگاههایی که ساختمان آنها نیمه کاره است؟»

«البته که نه، من يك انسان زمینی هستم و هر وقت بخوام می توانم به زمین بازگردم.»

اینسینا با ناراحتی گفت: «به يك سیاره در حال نابودی برگردی؟ افسوس.»

«من به تو اطمینان می دهم که هنوز چند مالی از عمر زمین

ایزاک آسیموف / ۸۳

باقی مانده است.»

«پس تو چرا آنجا را ترك کردی؟»

«من فکر کردم که به زندگیم بهبود ببخشم. من نمی دانستم

که آمدن به روتور یعنی يك بلیط يك سره و بدون بازگشت به

هیچ جا.»

«به هیچ جا که نه، اگر تو می دانستی که ما به کجایم رویم، اینطور

حاضر نمی شدی که برگردی.»

«چرا؟ روتور به کجا می رود؟ به دنیای فراموشی.»

آنها به یکدیگر خیره می نگریستند که چشمان مارلین به آرامی

باز شد و صدایی که شبیه صدای گریه و حاکی از بیدار شدن او بود از خود

در آورد.

فیشر نگاهی به بیچه انداخت و با لحن آرامی گفت: «اوگینیا، ما

مجبور نیستیم که از هم جدا شویم، من مایل نیستم که مارلین و تو را

ترك كنم. بامن بیا.»

«به زمین؟»

«بله، چرا که نه؟ من هنوز در آنجا دوستانی دارم. شما به عنوان

زن و فرزند من به آسانی می توانید وارد آنجا شوید. در زمین از

نظر محیط زیست و قرنطینه و غیره سخت گیری نمی شود. ما در آنجا در

روی يك سیاره بزرگ خواهیم بود؛ نه در زیر يك حباب كوچك

بوگندو در فضا.»

«فقط روی يك سیاره بزرگ و فوق العاده کثیف. نه، نه، من

هرگز نخواهم آمد.»

۸۴ / الهه انتقام

«پس اجازه بده من مارلین را با خود ببرم. اگر تو فکر می‌کنی که این سفر برایت ارزش قبول خطر کردن را دارد چون يك ستاره‌شناس هستی و می‌خواهی در مورد جهان مطالعه کنی، این شغل تو است، ولی بچه باید اینجا در منظومه شمسی و در امان و سلامتی بماند.»

«در زمین در امان باشد؟ حرفهای خنده‌دار می‌زنی. همه این بگو مگوها برای این بود که بچه من را با خود ببری؟»
«بچه ما.»

«بچه من. تو برو، من می‌خواهم که تو بروی. ولی نمی‌توانی به بچه من حتی دست بزنی. تو می‌گویی من پیت را می‌شناسم، بله، همینطور است، معنی این مطلب این است که من می‌توانم ترتیب فرستادن تو را بدهم، حالا چه بخواهی یا نخواهی که بروی به منطقه سیارات کوچک فرستاده می‌شوی و از آنجا می‌توانی راه خود را به سوی زمین در حال تلاشی شدنت پیدا کنی. حالا از آسایشگاه من برو بیرون و جایی برای خوابیدن پیدا کن تا وقتی که تو را بفرستند و وقتی که به من خبر دادی که در کجا هستی، وسایل شخصی تو را خواهم فرستاد. فکر نکن که می‌توانی برگردی، نگهبانان از این محل مراقبت می‌کنند.»

در لحظه‌ای که اینسینا این حرفها را می‌زد، قلبش از اندوه لبریز بود، ولی جدی می‌گفت. او ممکن بود که از فشار تقاضا می‌کرد، خواهش می‌کرد، تملق می‌گفت، بحث می‌کرد، ولی او هیچ يك از اینکارها را نکرد. او خیلی سخت‌گیری به خرج داده بود و در حالی که

ایزاک آسیمون / ۸۵

با نگاهی فراموش نشدنی او را بدرقه می کرد، او را از خود رانده بود. فیشرفت، واینسینا وسایلش را برایش فرستاد. او از آمدن باروتور خودداری کرد و پس فرستاده شد. اینسینا گمان کرد که او به زمین رفته است.

فیشرفت برای همیشه از او واز مارلین دور شده بود. اینسینا او را پس فرستاده بود. واوهم برای همیشه رفته بود.

پنج

هدیه

۱۰

اینسینا در گوشه‌ای نشسته و عمیقاً در فکر فرو رفته بود. او مدت چهارده سال بود که ماجرای شوهرش را به هیچ کس نگفته بود و فکر هم نمی کرد که روزی آن را با کسی در میان بگذارد. در نظر داشت که این راز را با خود به گور ببرد، چون موضوع نه تنها شرم آور بلکه خصوصی هم بود.

و حالا مجبور بود که آن را بدون کم و کاست برای دختر جوانش بازگو کند. برای کسی که وقتی بچه بود و برای اولین بار شروع به حرف زدن کرده بود، به نظر او دارای وضع عجیب و تقریباً مایوس کننده‌ای بود.

و حالا آن بچه با چشمان سیاهش نگاه موقرانه و پر جذبه‌ای به او انداخت و گفت: «پس تو او را از خود راندی، اینطور نیست؟»
«بله، تا اندازه‌ای. ولی من خیلی عصبانی شده بودم. اومی خواست

۸۸ / الهه انتقام

تورا با خود بنزمن ببرد.» سپس مکشی کرد و پرسید: «متوجه می شوی؟»
مارلین پرسید: «یعنی تو تا این اندازه مرا دوست داشتی و
می خواستی؟»

اینسینا با اوقات تلخی گفت: «معلوم است.» و بعد درزیر نگاههای
خیره دخترش به این فکر فرو رفت که آیا او واقعاً مارلین را می خواست؟
کمی بعد آهسته و آرام گفت: «البته، چرا نباید می خواستم؟»
مارلین سرش را تکان داد و در حالی که قیافه اخم آلودی به خود
گرفته بود گفت: «من فکر می کنم که بچه جالبی نبودم. شاید او مرا
بیشتر می خواست. آیا تو از این ناراحت نبودی که او مرا از تو بیشتر
می خواست؟ و تو فقط چون او مرا دوست داشت و می خواست نگهم
داشتی؟»

اینسینا گفت: «تو چه حرفهای وحشتناکی می زنی! ابدا این
طور نبود.»

مطمئن نبود کسه مارلین باور کند. بحث کردن با مارلین نتیجه ای
نداشت و موجب ناراحتی او می شد. مارلین روز بدروز زخم زبانه ها و
رفتار آزاردهنده اش را بیشتر می کرد.

اینسینا گفت: «مارلین، چه چیز موجب شد که تو فکر کنی من
پدرت را از خود راندم؟ من هرگز چنین چیزی نگفته ام، یا کاری نکرده ام
که موجب شود تو اینطور فکر کنی. اینطور نیست؟»

«مادر، من واقعاً نمی دانم که چطور چیزها را می فهمم، گاهی
اوقات که تو در مورد پدر با من یا با اشخاص دیگر صحبت می کردی،
همیشه از لحن سخن تو پیدا بود که یک چیزی هست که موجب افسوس

ایزاک آسیموف / ۸۹

و پشیمانی تو است، و آرزو داشتی که کاش آن کار را نمی کردی.»

«که اینطور! من هرگز متوجه نمی شدم.»

«و کم کم از حالت صورت و لحن صحبت و طرز نگاههای تو

خیلی چیزها برای من روشن شد.»

اینسینا عمداً به دخترش خیره شد و ناگهان پرسید: «بگو ببینیم،

من الان چه فکرمی کنم؟»

مارلین که هیچگاه نمی خندید، در این لحظه خنده کوتاهی کرد و

گفت: «خیلی آسان است، تو فکرمی کنی که من می دانم که چه فکر

می کنی، ولی تو اشتباه می کنی. من نمی توانم فکر کسی را بخوانم،

من فقط از روی کلمات و آهنگ صدا و حالات و حرکات اشخاص

می توانم بگویم که چه فکرمی کنند. معمولاً اشخاص نمی توانند آنچه

را که فکرمی کنند مخفی نگاهدارند، من خیلی مراقب آنها بوده ام.»

«چرا؟ منظورم اینست که چرا احساس کرده ای که باید مراقب

آنها باشی؟»

«چون هنگامی که من بچه بودم، همه به من دروغ می گفتند. آنها

به من می گفتند که چه بچه شیرین و دوست داشتنی ای هستم. اغلب همین

حرف را به تو هم می زدند و من هم گوش می کردم. و در عین حال که این

حرف را می زدند، يك ندای باطنی در درون آنها می گفت که، من واقعاً

فکر نمی کنم که اینطور باشد، و حتی آنها خودشان هم از این فکر درونی

خبر نداشتند. من در ابتدا باور نمی کردم که آنها از آن بی خبر باشند،

ولی بعدها حدس زدم که برای آنها خیلی راحتتر است که باور کنند که

حقیقت را می گویند.»

۹۰ / الهه انتقام

مارلین کمی مکث کرد و ناگهان از مادرش پرسید: «چرا تو به پدر نگفتی که ما به کجا می‌رویم؟»

«من نمی‌توانستم. آن راز فقط مربوط به من نبود.»

«شاید اگر گفته بودی، او با ما می‌آمد.»

اینسینا سرش را تکان داد و گفت: «نه، او نمی‌آمد، او تصمیم گرفته بود که به زمین باز گردد.»

«ولی مادر، اگر به او گفته بودی، آن وقت پدر اطلاعات زیادی داشت، و فرماندار پیت اجازه نمی‌داد که او برود.»

«پیت در آن زمان فرماندار نبود» و سپس اضافه کرد: «من نمی‌خواستم که پدرت تحت این شرایط و به زور با ما بیاید، آیا تو می‌خواستی چنین بشود؟»

«نمی‌دانم. من نمی‌توانم بگویم که اگر مانده بود چطور می‌شد.»
 «ولی من می‌توانم بگویم» و دوباره داغ اینسینا تازه شد و آخرین گفتگوی خود با فیشرا را به یاد آورد که به او گفته بود که برود، و او باید می‌رفت، چون اینکار درست نبود، و او نمی‌خواست که او را مانند یک زندانی نگهدارد. و او یک عضو اجباری روتور باشد.

هرچند که اینسینا تا آن حد به او عشق نمی‌ورزید، ولی تا این حد هم از او متنفر نبود. فوراً موضوع را عوض کرد و اجازه نداد که این افکار حالت او را دگرگون کنند. رو به مارلین کرد و گفت: «تو امروز بعد از ظهر اورنیل را ناراحت کردی، چرا به او گفتی که زمین نابود خواهد شد؟ او آمد و موضوع را با من در میان گذاشت. او خیلی دلوپس بود.»

ایزاک آسیموف / ۹۱

«کافی بود به او بگویی که من بجهام و کسی نباید به حرف یک بچه گوش کند. او فوراً باور می کرد.»

اینسینا این حرف مارلین را نادیده گرفت و بهتر دید که برای اجتناب از افشاشدن حقیقت چیزی نگوید و پرسید: «تو واقعاً فکر میکنی که زمین متلاشی و نابود خواهد شد؟»

«بله، فکرمی کنم، تو گاهی اوقات که در مورد زمین حرف می زنی می گویی زمین بیچاره. تو تقریباً همیشه می گویی زمین بیچاره.»

اینسینا احساس کرد که صورتش از شرم سرخ شده است. آیا او واقعاً در مورد زمین با آن لحن صحبت کرده بود؟ گفت: «خوب، چرا که نه؟ زمین بیشتر از ظرفیتش شلوغ شده و پر از قحطی و بدبختی است. من برای آن متأسفم، برای زمین بیچاره.»

«نه، مادر، تو اینطور نمی گفتی، می دانی چطور می گفتمی...»
 «مارلین، بس کن، موضوع در فکر من کاملاً روشن است. ولی نمی دانم باچه زبانی بیان کنم.»

«مادر، سعی کن. من باید بدانم. من نمی توانم آنطور که تو می گویی بگویم، ولی فکرمی کنم که تو احساس گناه می کنی... مثل این که تقصیر تو بوده است.»

«چرا؟ تو فکرمی کنی من چکار کرده ام؟»

«من یک وقت شنیدم که تو می گفتمی که در رصدخانه، نمیس را دیده ای. من معنی نمیس را نفهمیدم، بنابراین از کامپیوتر معنی آن را خواستم، کامپیوتر اینطور جواب داد: آن چیزی است که شیء ای را که باید کیفر ببیند به سختی و بیرحمانه متلاشی و نابود می کند.»

اینسینا فریاد زد: «علت نام گذاری آن این نبوده است.»
 مارلین به آرامی گفت: «پس تو آنرا نامگذاری کرده ای.»
 حالا دیگر نمیسس يك راز و سر نبود، چون آنها منظومه شمسى
 را ترك کرده بودند و اینسینا امتیاز کشف و نامگذاری آن را گرفته بود.
 اینسینا گفت: «من آنرا نامگذاری کردم ولی علت این نامگذاری
 آن طور که تومی گویی نبوده است.»

«پس مادر، تو چرا احساس گناه می کنی؟»
 (و آهسته زیر لب گفت: «تو نمی خواهی که حقیقت را بگویی.»)
 بالاخره اینسینا گفت: «تو فکر می کنی زمین چگونه نابود
 می شود؟»

«من نمی دانم، مادر. ولی فکر می کنم تومی دانی.»
 «مارلین، ما دردو مورد صحبت کردیم، حالا دیگر بهتر است که
 ادامه این گفتگو را به بعد موکول کنیم. من می خواهم مطمئن شوم
 که تو فهمیده ای نباید در این مورد با کسی صحبت کنی، نه در مورد
 پدرت و نه در مورد این حرف بی معنی ویرانی و نابودی زمین.»
 «البته اگر تو اینطور می خواهی، من حرفی نمی زنم، ولی ویرانی
 و نابودی بی معنی نیستند.»

«من می گویم هستند، و ما آن را بی معنی تعریف می کنیم.»
 مارلین سرش را تکان داد و در حالیکه بی تفاوت به نظر می رسید،
 گفت: «من می روم کمی قدم بزنم، بعد هم می روم بخوابم.»
 اینسینا در حالی که رفتن دخترش را تماشا می کرد، گفت: «بسیار
 خوب.»

ایزاک آسیموف / ۹۳

اینسینا فکری کرد و با خود گفت: «گناه، من احساس گناه می‌کنم و این به‌خوبی از قیافه من پیدا است و همه در اولین نگاه آن را تشخیص می‌دهند. نه، همه نه، فقط مارلین. او از این موهبت برخوردار است که می‌تواند با دیدن قیافه من، احساس گناهم را تشخیص بدهد. مارلین باید دارای چیزی باشد که جبران همه آن چیزهایی را که ندارد بکند. هوش سرشار او کافی نبود و خداوند نعمت و موهبت دیگری در نهاد او به ودیعه گذارده که از حالت و طرز صدا و کششهای درونی نامریی به‌راز درونی انسان پی می‌برد و هیچ رازی را نمی‌توان از او مخفی نگهداشت.»

او چه مدت بود که این عقیده خطرناک را پیدا کرده بود؟ چه مدت بود که آنرا می‌دانست؟ آیا با گذشت سالهای عمر و بزرگ شدن او رابطه داشت؟ چرا او حالا پرده‌ها را کنار زد و آنرا فاش کرد و بسته عنوان حربه‌ای برای کوبیدن مادرش به‌کار برد؟ آیا او به این علت حالا موضوع را فاش می‌ساخت که اورنیل او را قبول نکرده بود؟ اینسینا فکر کرد: «گناه! چرا نبایستی من احساس گناه کنم؟ همه‌اش تقصیر من بود. من باید از شروع کار و از لحظه کشف فهمیده‌بودم ولی نمی‌خواستم که بفهمم.»

شش

نزدیک شدن

۱۱

هنگامی که اینسینا نام نمیس را بر روی ستاره گذاشت، آیا دقیقاً می‌دانست که آن چگونه ستاره‌ای است و معنی این اسم چیست؟ و یا این که او ناخود آگاه این نام مناسب را بر آن نهاده بود؟ وقتی او برای اولین بار ستاره را تشخیص داد، فقط روی کشف آن حساب می‌کرد و هرگز امکان فناپذیری و عدم بقای آن به فکرش خطور نمی‌کرد.

نمیس ستاره اینسینا بود و یک احساس درونی موجب شده بود که این نام را روی آن بگذارد.

بعد از ماجرای کشف ستاره موضوع مخفی نگهداشتن آن که از طرف پیت به اینسینا تحمیل شده بود، ضربه دیگری بر اعصاب او وارد آورده بود، و بعد از آن هیجان آماده شدن بسرای عزیمت به وجود آمده بود.

(آیا روزی فرا خواهد رسید که در کتابهای تاریخ آن را با حروف بزرگ، «عزیمت» بنامند؟)

و پس از عزیمت مدت دو سال سفینه آنها به طور دائم و یک نواخت به ماوراء فضا وارد و از آن خارج می شد، و در این مدت برای محاسبات مورد نیاز سیستم حفاظتی پیشرفته و اطلاعات ستاره شناسی، نظارت مستقیم اینسینا برای تعیین تراکم و ترکیب مواد موجود در فضای بین ستارگان لازم بود.

در تمام مدت این چهار سال اینسینا به قدری گرفتار و مشغول بود که نتوانسته بود در مورد جزئیات مربوط به نمسیس فکر کند و حتی فرصت نیافته بود که یک بار آن را رصد کند.

در برابر سیل هیجانانگیزی از رازداری و رویارویی با آنچه که او مایل نبود که با آن مواجه شود، آیا چاره ای و پناهگاهی داشت؟

و بالاخره زمانی رسید که آنها دوره ماوراء فضا را پشت سر گذاشتند و بایستی برای مدت یک ماه از منطقه مملو از اتمهای تیدروژن عبور می کردند. در این مرحله سرعت سفینه آنها به سرعت تبدیل اتم به اشعه می رسید. هیچ خودروی فضایی معمولی نمی توانست این سرعت را تحمل کند. ولی روتور دارای یک قشر خاکی ضخیم در اطراف خود بود و برای این سفر ضخیمتر هم شده بود، طوری که ذرات حاصله از تجزیه اتم تیدروژن را به خود جذب می کرد.

باز هم زمانی فرا رسید که یکی از متخصصین به اینسینا اطمینان داد که می توان ورود و خروج به ماوراء فضا را با سرعت معمولی انجام

ایزاک آسیمو / ۹۷

داد و بقیه متخصصین اینطور تشخیص دادند که مواد مورد نظر چیزی جز بقایای ستارگان متلاشی شده نیستند.

اینسینا با عجله به دیدار پیت رفت تا موضوع مهم و وحشت‌انگیزی را با او در میان بگذارد. اینسینا می‌دانست که ماه‌های آخر دومین سال سفر آنها در حال سپری شدن است و ظرف چند ماه آنها در جوار ستاره دیگری خواهند بود و اگر سر نشینان روتور دریابند که تا چند ماه دیگر در محلی خواهند بود که احتمالاً فقط یک ستاره قرمز رنگ کوچک خواهد بود و مواد و منابع لازم برای ادامه زندگی در آنجا وجود ندارد، دچار ناراحتی خواهند شد و ممکن است مسایل پیش‌بینی نشده‌ای به وجود آورند. فقط چهار سال از زمانی که اینسینا به ملاقات پیت آمده و خبر وجود نمسیس را به او داده بود می‌گذشت اما جانوس پیت دیگر آنقدرها جوان به نظر نمی‌رسید، هر چند موهایش هنوز سفید نشده و صورتش هم چروک نداشت. قیافه‌اش خسته به نظر می‌رسید و آثار خوشحالی در آن دیده نمی‌شد.

او حالا فرماندار منتخب بود، شاید این مقامی بود که موجب دردسرهای زیادی برای او می‌شد، ولی چه کسی می‌تواند بگوید که چه پیش خواهد آمد؟

وقتی اینسینا وارد شد پیت پس از تبسم اشاره کرد که بنشینند. در ابتدا که فقط آن دو از راز ستاره کشف شده آگاهی داشتند و در نگهداری این راز شریک بودند، اجباراً خیلی به هم نزدیک شده بودند و می‌توانستند بی‌پرده باهم صحبت کنند، اما بعد از عزیمت وقتی این راز برملا شد آنها تا حدودی از هم جدا شده بودند.

اینسیئا گفت: «جانوس، يك چیزی فکر مرا به خود مشغول کرده که مجبور شدم بیایم و آن را با تو در میان بگذارم، و آن نمیسس است.»

«آیا چیز تازه‌ای هست؟ تو نمی‌توانی بگویی که اینطور فهمیده‌ای که نمیسس آنجا که تو فکر می‌کردی باید باشد نیست... آن درست در همانجاست، کمتر از شانزده میلیارد کیلومتر دیگر، ما می‌توانیم آن را بینیم.»

«بله، می‌دانم، ولی اولین بار که من این ستاره را پیدا کردم، تصور من این بود که آن هم مانند آلفاستوری مجموعه‌ای از چند ستاره است که در مداری به‌دور خورشید می‌گردند، یعنی در واقع سیاره هستند ولی حالا معلوم شده است که نیروی جاذبه‌ای که بین این ستاره و خورشید وجود دارد خیلی ضعیف است و نیروی جاذبه ستاره‌های دیگر مرتباً موجب عدم ثبات مدار می‌گردد و حتی ممکن است آن را از مدار خارج کنند، و شاید هم تاکنون از مدار خارج شده باشد.»

پیت در حالی که سخت به فکر فرو رفته و چشمانش به اینسیئا خیره شده بود و آهسته با انگشتان خود روی دسته صندوقش می‌زد، پرسید: «به فرض این که نمیسس یکی از اقسام خورشید باشد و به‌دور آن بگردد، چه مدت طول می‌کشد تا این حرکت انتقالی يك بار کامل انجام شود؟»

«نمی‌دانم، باید طول مدار را محاسبه کرد. البته این کاری است که من باید قبل از عزیمت انجام می‌دادم، ولی آنقدر کارهای زیاد

ایزاک آسیموف / ۹۹

دیگری داشتم که فرصت این کار پیش نیامد، بعد از عزیمت تا به حال هم همینطور، ولی این عذر موجهی نیست و باید این کار را انجام دهم.»

«خوب حدس بزن که چقدر طول می کشد.»

«اگر مدار دایره‌ای شکل باشد، بیشتر از پنجاه میلیون سال طول می کشد تا نمسیس یک بار به دور خورشید بگردد. البته این در حالی است که خورشید هم حرکت در یک مسیر دایره‌ای شکل را ادامه می دهد. ولی اگر مدار نمسیس بیضی شکل باشد، و در حال حاضر در دورترین نقطه یعنی در انتهای قطر اطول بیضی شکل قرار داشته باشد که به نظر می رسد اینطور باشد ممکن است حدود بیست و پنج میلیون سال طول بکشد.»

«آخرین باری که نمسیس در این موقعیت و در بین آلفاستوری و خورشید قرار داشته است آلفاستوری در محلی غیر از آن که حالا هست بوده . پنجاه یا بیست و پنج میلیون سال موجب تغییر محل آلفاستوری خواهد شد، اینطور نیست؟ و سؤال دیگر من این است که این تغییر محل چقدر است؟»

«حدوداً یک سال نوری.»

«آیا این بدان معنی خواهد بود که این برای اولین بار است که نمسیس بین دو ستاره واقع گردیده است؟ و تا به حال به طور آرام به حرکت خود ادامه می داده و به چیزی برخورد نکرده است؟»

«این را نمی شود گفت، جانوس، حتی اگر آلفاستوری را هم به حساب نیاوریم، در طول مدار طولانی نمسیس حتماً ستاره دیگری قرار گرفته است، چون مدار آن ثابت نیست و دائماً در حال تغییر است.»

«اگر به دور خورشید نمی‌گردد، پس اینجا در نزدیکی ما چه کار

می‌کند؟»

«دقیقاً.»

«منظورت چیست، دقیقاً؟»

«اگر نمسیس به دور خورشید می‌گردد، باید با سرعتی متناسب با سرعت خورشید حرکت می‌کرد، که با توجه به حجم نمسیس یک چیزی بین هشتاد الی یکصد متر در ثانیه می‌بود و این برای یک ستاره حرکت خیلی آهسته‌ای است و بنابراین برای مدت زیادی به نظر می‌رسد که در یک نقطه ایستاده‌است، به‌خصوص اگر ابرهم در همان جهت حرکت خورشید حرکت کند. و با این حرکت آهسته، و تار شدن فاصله بین نمسیس و ما، تعجبی ندارد که تا به حال دیده نشده است. هر چند...»

اینسینا دیگر حرفی نزد.

پیت که سعی می‌کرد علاقه وافر خود را به موضوع نشان دهد، آهی کشید و گفت: «خوب، می‌توانی به اصل موضوع بپردازی؟»

اینسینا ادامه داد: «خوب، اگر نمسیس در مدار خورشید حرکت نکند، پس دارای حرکت مستقلی است که با سرعت حدود یکصد کیلومتر در ثانیه به طرف خورشید می‌رود. و به این ترتیب سرعتش هزار برابر سرعتی است که اگر در مدار خورشید بود، داشت. حالا این ستاره بر حسب اتفاق در نزدیکی ما قرار گرفته، ولی به حرکت خود ادامه می‌دهد و از خورشید هم می‌گذرد و دیگر مراجعت نخواهد کرد. ولی احتمال هم دارد که در پشت ابر، محل خود را در عرض هم تغییر بدهد.»

«چطور چنین چیزی ممکن است؟»

ایزاک آسیموف / ۱۰۱

«فقط به يك طريق می توان به این نتیجه رسید، و آن هم در صورتی است که جهت حرکت آن مشخص شود، قبلاً به نظر نمی رسید که محلش در آسمان تغییر کرده باشد.»

«یعنی تو می گویی مشغول جلوز رفتن یا در حال سروه کرده است.»
اینسینا لبهایش را به هم فشرد و گفت: «جانوس، خواهش می کنم سعی نکن که خوشمزگی کنی. این چیز خنده داری نیست. ممکن است که نمیس مستقیماً به طرف خورشید حرکت کند و به چپ و راست هم منحرف نشود، در این صورت به نظر ما نمی آید که تغییر محل داده باشد، ولی احتمال هم دارد که درست به سمت ما در حرکت باشد، درست به سمت منظومه شمسی.»

پیت با تعجب به او خیره شد و پرسید: «دلیلی هم برای این مطلب هست؟»

«هنوز نه، ابتدا که نمیس پیدا شد، دلیلی برای طیف نگاری از آن وجود نداشت. اگر یادت باشد، وقتی تو مسئولیت دستگاه ردیابی ازره دور را به من محول کردی، از من خواستی که مراقب باشم که توجه کسی به نمیس جلب نشود و من نتوانستم در آن مدت يك تجزیه طیفی نزدیک به عمل آورم. و پس از عزیمت هم این کار میسر نگردید... خوب، من تا به حال این کار را نکرده ام. ولی حالا در این مورد کاملاً تحقیق خواهیم کرد، مطمئن باشید.»

«بگذار يك سؤال از تو بکنم، اگر نمیس در يك مسیر مستقیم از خورشید در حال دور شدن بود، همانطور بی حرکت به نظر نمی رسید؟ شانس اینکه به طرف خورشید می رود یا از آن دور می شود پنجاه، پنجاه

۱۰۲ / الهه انتقام

است، اینطور نیست؟»

«تجزیه طیفی این را به ما نشان خواهد داد. خطوط طیفی قرمز رنگ به معنی دور شدن و خطوط بنفش علامت نزدیک شدن است.»

«ولی حالا خیلی دیر شده است، چون ما به طرف نمیسیم می رویم و به آن نزدیک می شویم. مسلماً نتیجه تجزیه طیفی تو نشان خواهد داد که نمیسیم در حال نزدیک شدن به ما است یا نه.»

«در حال حاضر از نمیسیم طیف نگاری نمی کنم، و از خورشید طیف نگاری می کنم. اگر نتیجه حاکی از این باشد که خورشید به نمیسیم نزدیک می شود، مفهومی این است که نمیسیم به طرف خورشید می رود و ما می توانیم به راه خود ادامه دهیم. چون حرکت ما خیلی آهسته است و در طول یک ماه به قدری آهسته حرکت می کنیم که حرکت ما در نتیجه آزمایش طیف سنجی تأثیر قابل ملاحظه ای نخواهد داشت.»

برای مدت نیم دقیقه به نظر می رسید که بیت در افکار خود غرق شده است، سرش را بر روی میزش خم کرده بود. سپس بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «نه اینسینا، احتیاجی نیست که تحقیقات به عمل آید. نمی خواهم که تو بیشتر از این خود را در مورد آن نگران کنی، این مسئله مهمی نیست بهتر است آن را فراموش کنی.»

و با اشاره دست نشان داد که می خواهد اینسینا آنجا را ترك کند.

اینسینا به قدری عصبانی شده بود که نفسش به زور از سوراخهای بینی خارج می شد و با صدایی کلفت و خشن و خرخر کنسان گفت: «تو چطور جرأت می کنی، جانوس؟ تو چطور جرأت می کنی؟»

پیت با قیافه ای اخم آلود گفت: «چطور جرأت می کنم چی؟»
 «تو چطور جرأت می کنی که دستور بدهی من از اینجا بروم. تو فکر می کنی که من منشی تو هستم؟ اگر من نمیس را پیدا نکرده بودم، ماحالا اینجا نبودیم، و تو هم يك فرماندار منتخب نبودى. نمیس مال من است و سن در مورد آن می خواهم چیزی بگویم.»

«نمیس مال تو نیست. مال روتور است. حالا خواهش می کنم برو و بگذار به کارهای روزانه ام برسم.»
 اینسینا صدایش را بلند کرد و گفت: «جانوس، من دوباره به تو می گویم به احتمال کلی، نمیس به طرف منظومه شمسی ما در حرکت است.»

«و من هم دوباره به تو می گویم که شانس این کار پنجاه، پنجاه است. و اگر حتی او به طرف منظومه شمسی روانه باشد ضمناً منظومه شمسی ما دیگر نه، منظومه شمسی آنها. این حرف را نزن که می خواهد باخورشید برخورد کند، چون اگر هم بگویی من باور نخواهم کرد. چون در تاریخ حدود پنج میلیارد سال که از عمر خورشید می گذرد، هرگز ستاره ای با آن برخورد نکرده و حتی به آن نزدیک هم نشده است، اگر چه احتمال برخورد ستاره ها در قسمت شلوغ کهکشانش زیاد است. من يك

ستاره شناس نیستم، ولی این چیزها را می دانم.»

«احتمال احتمال است ولی اطمینان چیز دیگری است. این قابل درک است که احتمال برخورد نمسیس با خورشید ضعیف است ولی موضوع این است که نزدیک شدن آن به خورشید حتی بدون برخورد با آن برای زمین بسیار خطرناک و نابودکننده است.»

«این نزدیک شدن چه وقت صورت می گیرد؟»

«من نمی دانم، مقدار زیادی محاسبات باید انجام دهم.»

«خوب، پس بنا بر این تو پیشنهاد می کنی که ما مراقبتها و محاسبات لازم را انجام دهیم و اگر دریافتیم که وضعیت برای منظومه شمسی خطر جدی در بر دارد، آن وقت چه کنیم؟ حتماً باید به منظومه شمسی خبر بدهیم؟»

«خوب، بله، چاره دیگری نداریم.»

«و چطور باید به آنها خبر بدهیم، ما وسیله ارتباطی ماوراء فضایی نداریم، اگر هم داشته باشیم آنها قادر به دریافت پیام از ماوراء فضا نخواهند بود. اگر ما یک پیام ساده و رمز نشده بفرستیم - حالا به وسیله نور یا میکروویو و یا نیوتریون مسدوله شده - دو سال طول خواهد کشید تا به زمین برسد و ما چطور خواهیم فهمید که آنها پیام را دریافت کرده اند؟ اگر آنها زحمت جواب دادن را به خود بدهند، دو سال دیگر هم طول می کشد تا جواب به ما برسد... و نتیجه آگاه کردن آنها چه خواهد بود؟ ما مجبور خواهیم شد که به آنها بگوییم که نمسیس در کجا است و آنها هم خواهند دید که اطلاعات از آن سمت به سوی آنها می آید. و به این ترتیب موضوع سری بودن و همه طرحهای مربوط به تأسیس و به وجود آوردن تمدن جدید و متحدالشکل و بدون دخالت دیگران در اطراف

ایزاک آسیموف / ۱۰۵

نمیسس، از بین خواهد رفت.»

اینسینا گفت: «جانوس به هر قیمتی که تمام شود، چطور می توانی به آنها اطلاع ندهی؟»

«عقلت کجاست؟ حتی اگر نمیسس به سوی خورشید در حرکت باشد، چقدر طول می کشد تا به منظومه شمسی برسد؟»
 «در حدود پنج هزار سال طول خواهد کشید که به حوالی خورشید برسد.»

«فقط پنج هزار سال؟ بین، او گینیا، دو بیست و پنجاه سال پیش اولین انسان زمینی قدم به کره ماه گذاشت. دو قرن و نیم طول کشیده و ما حالا در نزدیکترین ستاره به منظومه شمسی هستیم. با این آهنگ پیشرفت دو قرن و نیم دیگر ما در کجا خواهیم بود؟ در هر ستاره ای که بخواهیم. و در طول پنج هزار سال، یعنی پنجاه قرن ما به سراسر کهکشان دست خواهیم یافت، و حتی به کهکشانهای دیگر نیز ممکن است برویم. در مدت پنج هزار سال تکنولوژی آنقدر پیشرفت خواهد کرد و به حدی خواهد رسید که اگر منظومه شمسی در برابر خطر جدی قرار گیرد تمام ایستگاههای فضایی مربوط به زمین و کل جمعیت آن سیاره می توانند به اعماق فضا و به ستاره های دیگر بروند.»

«جانوس فکر نکن که تکنولوژی به حدی پیشرفت کند که تو بتوانی منظومه شمسی را با یک اشاره دست خالی کنی. جا به جایی و انتقال میلیاردها نفر جمعیت، بدون هرج و مرج و تلفات زیاد نیاز به مدت زمان نسبتاً طولانی برای آمادگی دارد. اگر آنها پنج هزار سال دیگر در معرض خطر نابودی قرار می گیرند، حالا باید بدانند و حالا برای تهیه

طرحهای مورد لزوم زود نیست.»

«او گینیا، تو آدم خوش قلبی هستی، بنابراین من پیشنهاد می‌کنم که یک مصالحه باهم انجام دهیم. فرض کنیم مایک صد سال وقت لازم داریم که در اینجا مستقر شویم و مجموعه‌ای از ایستگاه‌ها را بسازیم که به اندازه کافی قوی و پایدار باشند که بتوانند از هر گزند مصون بمانند، آن وقت ما می‌توانیم محلّ نمسیس را فاش کنیم... و در صورت لزوم منظومه شمسی را آگاه نماییم. در این صورت آنها هنوز حدود پنجاه سال فرصت دارند تا طرحهای خود را تهیه نمایند و یک تأخیر یک قرنیه مطمئناً زیاد حیاتی نخواهد بود.»

اینسینا آهی کشید و گفت: «آیا رویای تو برای آینده همین است؟ جنجال بی‌پایان بشریت در روی ستارگان؟ که هر گروه کوچکی سعی کند تا خود را زودتر روی این یا آن ستاره مستقر نماید. انواع کارهای نفرت‌انگیز، سوءظن و زد و خوردهایی که بشر برای هزاران سال در روی زمین با آن دست به‌گریبان بوده است برای هزاران سال دیگر در کهکشان ادامه داشته باشد؟»

«او گینیا، من رؤیایی ندارم، بشریت هر طور که دوست دارد عمل خواهد کرد. همانطور که تو می‌گویی ممکن است جنجال و سر و صدا راه بیندازد، و شاید هم یک امپراطوری کهکشانیه به وجود آورد یا کار دیگری بکند. من نمی‌توانم پیش‌بینی کنم که بشریت چه خواهد کرد. من قصد ندارم که به بشریت سازمان بدهم. من برای خودم فقط این ایستگاه را دارم، و یک قرن لازم است تا آن را در نمسیس مستقر نمایم. تا آن وقت من و تو انشاءالله به سلامتی مرده‌ایم و جانشینان ما مسئله خبر

ایزاک آسیموف / ۱۰۷

دادن به منظومه شمسی را اگر لازم باشد انجام خواهند داد. او گینیا، من سعی می‌کنم که منطقی باشم نه احساساتی، تو هم آدم منطقی و عاقلی هستی. در این مورد فکر کن.»

اینسینا مدتی به فکر فرورفت. بالاخره گفت: «بسیار خوب، من نظر تو را فهمیدم و شروع به تجزیه و تحلیل حرکت نمیسین نسبت به خورشید می‌کنم، شاید بتوانم همه چیز را فراموش کنم.»

پیت انگشتش را به علامت نصیحت بلند کرد و گفت: «نه، به خاطر داشته باش که قبلاً چه چیزی گفتم. این بررسی انجام نخواهد شد، چون اگر نتیجه آن معلوم کند که منظومه شمسی در خطر نیست، ما چیزی به دست نیاورده ایم. آن وقت ما صرفاً همان کاری را می‌کنیم که همیشه برانجام آن اصرار می‌ورزیدیم. صرف یک قرن برای تقویت تمدن روتور. اگر هر آینه تو بفهمی که خطری برای زمین وجود دارد، آن وقت دچار ناراحتی وجدان خواهی شد و احساس ترس و گناه خواهی کرد و اخبار به طریقی درز خواهد کرد و حل مسائل مربوط به روتور را برای ما دشوار خواهد ساخت، چون بیشتر روتورها مانند تو احساساتی هستند و خیلی به ضرر ما تمام خواهد شد، می‌فهمی؟»

اینسینا ساکت ماند. پیت ادامه داد: «خوب است، می‌بینم که متوجه می‌شوی.» و دوباره با حرکت دست به اینسینا اشاره کرد که برود. این بار اینسینا رفت، و پیت در حالی که مراقب رفتن او بود فکر کرد که: «او واقعاً دارد غیر قابل تحمل می‌شود.»

هفت

ویران سازی

۱۳

مارلین به دقت مراقب مادرش بود و درحالی که سعی می کرد که قیافه خود را بی تفاوت نشان دهد، در باطن هم خوشحال و هم متعجب شده بود. این بار مادرش با او مانند يك انسان بالغ رفتار کرده و در مورد ماجرای پدرش و فرماندار پیت با او صحبت کرده بود.

مارلین گفت: «مادر، من دوست داشتم که علیرغم آنچه که فرماندار گفته است، حرکت نمیسس مشخص می شد، ولی تو این کار را نکردی و در این مورد تصور کرده ای.»

«من نمی توانم تحمل کنم که گناه این کار همیشه مثل داغی بر پیشانیم باشد.»

«هیچ کس نمی تواند احساساتش را پنهان کند و اگر به دقت مراقب باشی، می توانی آن را درک کنی.»

«مارلین، تو نباید اینطور مراقب مردم باشی.»

۱۱۰ / الهه انتقام

و برای اینکه مارلین حرفهایش را يك نوع سرزنش تلقی نکند، دستهایش را به دور شانه‌های او انداخت و ادامه داد: «وقتی تو با آن چشمان درشت و سیاه مثل جن به مردم خیره می‌شوی، آنها عصبانی می‌شوند. نباید به موضوعات خصوصی و محرمانه مردم کاری داشته باشی.»

مارلین بدون توجه به اینکه مادرش به فکر خودش است و از اینکه هر لحظه مارلین به نکته دیگری از اسرار او پی می‌برد عصبانی و ناراحت است، گفت: «چشم، مادر.» و بعد اضافه کرد: «چطور تو علیرغم احساس مسئولیت، در مورد منظومه شمسی هیچ کاری نکردی؟»
«به چند دلیل، مالی.»

مارلین از اینکه مادرش او را مانند دوران کودکی «مالی» خطاب می‌کرد، خیلی ناراحت شد و با قیافه اخم آلودی پرسید: «مثلاً چه دلیلی؟»

«نظر جانوس پیت مرا قانع کرد. وقتی او اظهار نظری می‌کند، هر چه هم که با آن مخالف باشی، آنقدر دلیل می‌آورد تا قانع شوی. او همیشه برای نقطه نظرهایش دلایل قانع کننده‌ای دارد.»
«مادر، اگر اینطور باشد که می‌گویی، او باید آدم خیلی خطرناکی باشد.»

اینسینا مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد، نگاه تند و دقیقی به دخترش انداخت و گفت: «چرا این حرف را می‌زنی؟»
«هر نظریه‌ای می‌تواند دلایل خوبی در پی داشته باشد، و اگر کسی قادر باشد که این دلایل را به چالاکی و فراست دریابد و آنها را به طور

ایزاک آسیموف / ۱۱۱

متقاعد کننده ای ارائه نماید، خواهد توانست کسه با هر کسی و در هر موردی بحث و استدلال کند و او را اغوا نماید و این خطرناک است.»

«جانوس پیت این توانایی را دارد، حرف تو را قبول دارم، و از اینکه این چیزها را می فهمی تعجب می کنم.»

مارلین با خود گفت: «چون من فقط پانزده سال دارم، تو فکر می کنی که هنوز بچه هستم.» و سپس بماسدای بلندی گفت: «انسان از تماشای اشخاص خیلی چیزها یاد می گیرد.»

«بله، ولی به یاد داشته باش که چه چیزی به تو گفتم، زیاد توی نخ مردم نرو و کمتر مراقب آنها باش.»

مارلین زمزمه کرد: «هرگز.» و سپس گفت: «با این ترتیب آقای پیت تو را اغوا کرده است.»

«او مرا متقاعد کرد که يك مدتی انتظار ضرری ندارد.»

«و تو دیگر حتی کنجکاو نبودی که بفهمی نمیس دقیقاً به کجا می رود؟ تو باید این کار را می کردی.»

«موضوع به این آسانی هم که فکر می کنی نیست، رصدخانه به طور دائم مشغول کار است و باید برای استفاده از دستگاهها نوبت گرفت. حتی من هم که رئیس هستم نمی توانم آزادانه عمل کنم. وانگهی، وقتی يك نفر بادرستگاه کار می کند، امکان ندارد که این کار درخفا انجام شود. همه می دانند که هر دستگاهی برای چه منظوری و چرا به کار گرفته می شود. این امکان وجود نداشت که من از نمیس و از خورشید طیف نگاری کنم و بادرستگاه کامپیوتر رصدخانه برای محاسبات کار کنم و کسی از کار من اطلاع پیدا نکند. من فکر می کنم که پیت به چند نفر هم در رصدخانه

۱۱۲ / الهه انتقام

سپرده بود که مراقب من باشند. واگر من کوچکترین اقدامی در این مورد می‌کردم، او فوراً می‌فهمید.»

«او نمی‌توانست نسبت به توکاری انجام دهد، اینطور نیست؟»

«اگر منظور ت این است که او نمی‌توانست مرا به خیانت متهم کند نه. او نمی‌توانست، و هرگز تصور چنین کاری را هم نمی‌کرد. ولی او می‌توانست مرا از خدمت در رصدخانه معاف کند و در مزارع کاری بیه من بدهد. من نمی‌خواستم که اینطور بشود. این جریان، کمی بعد از آن به وجود آمد که من در ملاقات با پیت، در مورد اینکه نمیس یک قمر دارد که به دور آن می‌گردد گفتگوی مختصری داشتم. تا به امروز ما مطمئن نشده‌ایم که آنرا چه بنامیم. آنها فقط چهار میلیون کیلومتر از هم فاصله داشتند، و شی^۱ همراه نمیس که ما تصور می‌کردیم قمری باشد که به دور آن می‌گردد، هیچگونه حرکت و گردش محسوسی انجام نداده است.»

«مادر، تو در مورد مگاس حرف می‌زنی، این طور نیست؟»

«بله، همینطور است که می‌گویی، آن یک دنیای قدیمی و بزرگی است و از مشتری هم که بزرگترین سیاره منظومه شمسی است، بزرگتر است. ولی به عنوان یک ستاره خیلی کوچک است. بعضیها فکر می‌کنند که مگاس یک نقطه تاریک قهوه‌ای است.»

اینسینا ناگهان نگاهی به قیافه دخترش انداخت و احساس کرد که او ظرفیت جذب این مطالب را ندارد، بنابراین پرسید: «تو می‌دانی نقطه تاریک قهوه‌ای چیست، مالی؟»

«مادر، اسم من مارلین است.»

ایزاک آسیموف / ۱۱۲

«مادر، اسم من مارلین است.»

«بله. معذرت می‌خواهم که گاهگاهی فراموش می‌کنم، دست خودم نیست، آخر من یک دختر کوچولوی خیلی عزیز داشتم که اسمش مالی بود.»

«می‌دانم، دفعه دیگر که شش ساله شدم، هرچه می‌خواهی مالی صدایم کن.»

اینسینا خندید و پرسید: «مارلین، تو می‌دانی یک نقطه کوچک قهوه‌ای چیست؟»

«بله مادر، می‌دانم، یک جسم کوچک ستاره‌مانند که حرارت حاصله از ترکیبات تیدروژن آنرا گرم نگاهداشته‌است.»

«درست است، بد نیست، مگاس یک چیزی بین یک سیاره گرم و یک ستاره کوچک قهوه‌ای است. نوری از آن به چشم نمی‌خورد ولی اشعه مادون قرمز به مقدار زیادی از آن منتشر می‌شود. مگاس به هیچ چیزی که ما تا به حال دیده‌ایم شباهت ندارد و اولین شیء خارج از منظومه شمسی است که ما توانستیم در مورد آن کاملاً بررسی کنیم و برای این کار تمام رصدخانه مشغول شده بود. من اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم کاری در مورد تعیین جهت حرکت نمیس انجام دهم. و راستش را اگر بخواهی، من مدتی آنرا فراموش کرده بودم. من هم به اندازه همه آنهایی که در رصدخانه کار می‌کردند به مگاس علاقه‌مند شده بودم، می‌فهمی؟»

«اوم.»

«و معلوم شد که آن تنها سیاره‌ای است که به‌دور نمیس در گردش

است. اندازه آن پنج برابر حجم ...»

مارلین حرفش را قطع کرد و گفت: «می‌دانم، مادر! اندازه آن پنج برابر حجم مشتری و یک سی‌ام حجم نمسیس است. من خیلی پیش این اطلاعات را از کامپیوتر گرفتم.»

«البته، عزیزم! مگاس به اندازه مشتری قابل زندگی نیست. این موضوع ابتدا معلوم نبود، در واقع ما انتظار نداشتیم که یک سیاره قابل زندگی را که به دور یک ستاره کوچک تاریک می‌گردد پیدا کنیم. اگر سیاره‌ای به اندازه کافی به ستاره‌ای مانند نمسیس نزدیک بود، نیروی جذر و مد آب موجب می‌شد که همیشه یک طرف آن به سوی نمسیس باشد.»

«مادر، این همان کاری نیست که مگاس انجام می‌دهد؟ منظورم این است که همیشه یک طرف آن مقابل نمسیس قرار ندارد؟»

«بله، همینطور است. یعنی یک طرف آن گرم و طرف دیگرش سرد است. گرمای نیمه گرم آن به حدی است که آنرا از حرارت به رنگ قرمز در آورده است و جریان آتمسفر اطراف آن، و همینطور گرمای داخلی مگاس موجب شده که نیمه سرد آن نیز تا حدی گرم باشد. بعداً ما فهمیدیم که مگاس یک قمر دارد، و اگر بخواهیم مگاس را یک ستاره کوچک در نظر بگیریم، دارای سیاره‌ای است به نام اریثرو.»

«مادر، من می‌دانم که روتور در حالت حرکت در مدار است. ولی متجاوز از یازده سال است که سروصداهایی در مورد مگاس و اریثرو بلند شده است. در تمام این مدت آیاتو نتوانسته‌ای که یواشکی

ایزاک آسیموف / ۱۱۵

نگاهی به طیف نمسیس و خورشید بیندازی؟ آیا یک محاسبه کوچک هم
نکرده‌ای؟ من می‌دانم که این کار را کرده‌ای.»

«از حالت من فهمیدی؟»

«از همه چیزهایی که در مورد تو می‌دانم.»

«مارلین، تو آدمی نیستی که بشود با تو از جواب دادن ظفره

رفت. بله، من این کار را انجام داده‌ام.»

«و نتیجه آن چه بود؟»

«بله، نمسیس به سوی زمین روان است.»

پس از چند لحظه سکوت کامل، مارلین با صدای آهسته‌ای گفت:

«پس با زمین برخورد خواهد کرد؟»

«نه، تا آنجا که محاسبات من نشان می‌دهد کاملاً مطمئن هستم

که نمسیس با خورشید یا زمین و یا سیارات دیگر منظومه شمسی

برخورد نخواهد کرد، ولی در صورتی که حرکت آن به سوی زمین

ادامه یابد، حتی اگر با آن برخورد هم نکند، ممکن است موجب

ویرانی زمین گردد.»

۱۴

برای مارلین کاملاً روشن بود که مادرش میل ندارد در مورد

ویرانی زمین صحبت کند، و یک کشش درونی او را از ادامه صحبت

باز می‌داشت.

حالت او و روشی که نشان می‌داد قصد دارد به‌طریقی خود را از این گفتگو و بحث کردن خلاص کند دلیل دیگری بر وضوح این امر بود. ولی مارلین نمی‌خواست که مادرش ساکت شود. او علاقه‌مند به فراگیری بیشتر بود، بنابراین پرسید: «اگر نمسیس با زمین برخورد نمی‌کند، پس چگونه زمین را ویران خواهد ساخت؟»

و مادرش به آرامی اینطور شرح داد: «زمین به‌دور خورشید می‌گردد، درست همان‌طور که روتور به دور ایترو می‌گردد. اگر در منظومه شمسی فقط زمین و خورشید وجود داشتند، زمین همواره تقریباً در یک مسیر معین گردش خود را به‌دور خورشید انجام می‌داد. می‌گویم تقریباً، چون وقتی که زمین می‌گردد نیروی جاذبه‌ای به‌وجود می‌آید که روی حرکت زمین اثر می‌گذارد و موجب می‌شود که به‌طور خیلی آهسته و کم‌کم زمین به‌طرف خورشید مایل شود، که می‌توان این امر را نادیده گرفت و چون زمین تنها سیاره موجود در منظومه شمسی نیست بنابراین عوامل پیچیده دیگری وجود دارند. کره ماه، مریخ، زهره، مشتری و هرشی* دیگری در نزدیکی زمین نیرویی بر آن وارد می‌آورد. البته این نیروها در مقایسه با نیرویی که از طرف خورشید به زمین وارد می‌شود خیلی ناچیز هستند. بنابراین زمین در مدار گردش خود به‌دور خورشید کم و بیش ثابت می‌ماند. هرچند آن نیروهای کوچک که محاسبه شدت و جهت آنها به علت اینکه خود آنها هم در حال حرکت هستند خیلی پیچیده و مشکل است، تغییر کوچکی در مدار زمین می‌دهند و مایل شدن محور آن کمی تغییر می‌کند، و به‌طور نامعلومی دوباره به همان حال اول برمی‌گردد.

ایزاک آسیموف / ۱۱۷

می توان این موضوع را نشان داد - یعنی نشان داده شده است - که کلیه این تغییرات جزئی دورانی و چرخشی است، و در يك جهت افزایش نمی یابند ولی جهت آنها مرتباً تغییر می کند. و در نتیجه زمین در مدار خود به دور خورشید دچار لرزشهایی می شود، و تمام منظومه شمسی به همین طریق لرزشهایی دارند. لرزش زمین به حدی نیست که موجب محو شدن زندگی در روی آن گردد، بدترین اثر آن این است که دوران یخ بندان به وجود آید و یا کلیه یخها ناپدید شوند و آب دریاها دچار تلاطم و بالا آمدن و پایین رفتن گردد ولی باهمین وضع بیشتر از سه میلیارد سال است که زندگی موجودات زنده ادامه پیدا کرده است.

ولی حالا، بگذار اینطور تصور کنیم که نمیس به زمین برخورد نکند و طبق محاسبات به عمل آمده از حدود يك ماه نوری به زمین نزدیکتر نشود، که این فاصله کمتر از يك تریلیون کیلومتر خواهد بود.

هنگامی که عبور می کند - و مدت عبورش چند سالی طول می کشد - يك فشار جاذبه ای به کل منظومه وارد می کند و این فشار لرزشها را بدتر خواهد کرد، ولی پس از آن که برود، دوباره لرزشها به حال اول برمی گردند.»

مارلین گفت: «به نظر من، شما فکر می کنید که موضوع خیلی بدتر از آن چیزی است که می گوئید. اگر نمیس يك کمی منظومه شمسی را بیشتر می لرزاند و وقتی برود دوباره وضع مثل اول می شود، پس چطور می تواند اینقدر بد باشد؟»

«خوب، آیا آنچه که از زمین در اثر لرزشها بلند می‌شوند، دوباره در سرجای خود فرود می‌آیند؟ مسئله همین است. اگر وضع تعادل زمین يك کمی تغییر کند، زمین کمی به‌خورشید نزدیکتر، یا کمی از آن دورتر شود، اگر کجی محور زمین کمی بیشتر یا کمتر شود روی آب و هوای زمین چه اثری خواهد گذاشت؟ حتی یکی از این تغییرات کوچک ممکن است کره زمین را به يك دنیای غیرقابل زندگی تبدیل نماید.»

«امکان ندارد که آنرا از پیش محاسبه کنی؟»

«نه، روتور جای مناسبی برای انجام این محاسبات نیست. چون خودش هم لرزش دارد و لرزش آنهم زیاد است. برای تعیین اینکه نمیسس در چه مسیری حرکت خواهد کرد، وقت زیادی باید صرف شود و محاسبات زیادی انجام گیرد و ما نمی‌توانیم مطمئن شویم تا زمانی که به منظومه شمسی خیلی نزدیکتر شود، یعنی مدت نسبتاً زیادی بعد از مرگ من.»

«بنابر این نمی‌توانی بگویی که دقیقاً مسیر نمیسس از منظومه شمسی چقدر فاصله خواهد داشت.»

«محاسبه آن تقریباً غیرممکن است. میدانهای جاذبه‌ای کلیه ستاره‌هایی که در نزدیکی مسیر قرار می‌گیرند در طول دوازده سال نوری بایستی به حساب آورده شوند.»

«فرماندار پیت گفته است که وقتی نمیسس برسد، همه اهالی منظومه شمسی اگر بخواهند می‌توانند آنجا را ترك کنند. آیا او درست می‌گوید؟»

ایزاک آسیموف / ۱۱۹

«او ممکن است درست بگوید، ولی چطور می‌توان گفت که تا پنج‌هزار سال دیگر چه اتفاقاتی روی خواهد داد؟ وجه اثرانی روی موضوع خواهد گذاشت؟ مافقط امیدواریم که همگان به سلامت از آنجا خارج شوند.»

«حتی اگر به آنها خبر داده نشود، آنها خودشان خواهند فهمید. نمیسس مرتباً به جلوتر و جلوتر خواهد آمد و هرچه جلوتر بیاید آنها می‌توانند مسیر آنرا دقیقتر محاسبه کنند.»

«ولی اگر لازم باشد که بگسریزند فرصت کمی خواهند داشت.»

«مادر، از این حرفی که می‌خواهم بزنم ناراحت نشو. به نظر من اینطور می‌رسد که اگر همه اهالی منظومه شمسی هم به سلامت از آنجا خارج شوند، بازهم تو خوشحال نخواهی بود، حتماً اشکال دیگری هست. خواهش می‌کنم به من بگو.»

«من دوست ندارم که همه اهالی زمین آنجا را ترک کنند، هرچند که این خارج شدن به خوبی برگزار شود و تلفاتی هم به وجود نیاید. من دوست ندارم که زمین متروک شود. من می‌توانم به قضا و قدر تن بدهم، ولی مجبور نیستم که آنرا دوست داشته باشم.»

«تو در مورد زمین حساسیت داری. تو آنجا تحصیل کرده‌ای، اینطور نیست؟»

«من دوره دکترای ستاره‌شناسی را در آنجا طی کرده‌ام. من زمین را دوست نداشتم، ولی این اهمیتی ندارد. زمین جایی است که نسل

بشر در آنجا به وجود آمده است. مارلین. می دانی منظورم چیست؟
 من وقتی در آنجا بسودم زیاد در این مورد فکر نمی کردم. ولی
 حالا فکر می کنم که در طول دورانهای طولانی، زندگی در روی
 زمین توسعه پیدا کرده است و من به خاطر گذشته می خواهم که
 زمین وجود داشته باشد. نمی دانم که آیا توانستم منظورم را درست
 بیان کنم.»

«پدر يك مرد زمینی بود.»

اینسینا لبهایش را به هم فشرد و گفت: «بله، او يك زمینی

بود.»

«و او به زمین برگشت.»

«مدارك اینطور نشان می دهند، من هم گمان می کنم که او به زمین

برگشته باشد.»

«پس، من يك شخص نیمه زمینی هستم، اینطور نیست؟»

اینسینا اخم کرد و گفت: «مارلین، ما همه اشخاص زمینی

هستیم. جد پدر بزرگ و مادر بزرگ من همه عمرشان را در زمین

سپری کردند. مادر مادر بزرگم در زمین متولد شده بود، همه انسانها

بدون استثناء، از نسل زمینها هستند. نه فقط نژاد بشر، بلکه همه

موجودات زنده که در ایستگاههای مختلف فضایی وجود دارند از يك

ویروس تا يك درخت، منشاء آنها زمین بوده است.»

«ولسی فقط نسل بشر این را می داند. تو آیا هنوز هم

به پدرم فکر می کنی؟ البته هر جوابی بدهی برای من فرقی نمی کند.»

ایزاک آسیموف / ۱۲۱

«این احساسی بود که من داشتم، ولی من نمی‌گذارم احساسات بر من غلبه کنند. بالاخره تو دختر او هستی. بله، من گاه‌گاهی به او فکر می‌کنم.»

و شانه‌هایش را آهسته بالا انداخت و پرسید: «مارلین، تو هم آیا هیچ به پدرت فکر می‌کنی؟»

«من چیزی ندارم که به آن فکر کنم. من او را به خاطر نمی‌آورم. و هرگز نوشته‌ها و یا چیزهای دیگری هم از او ندیده‌ام. ولی وقتی من کوچک بودم، تعجب می‌کردم که چرا وقتی زمان عزیمت رسید عده‌ای از پدران نزد فرزندان خود ماندند و بعضی از آنها نماندند. من فکر می‌کردم که آنهایی که فرزندان خود را ترک کردند آنها را دوست نداشتند، و پدرم هم مرا دوست نداشت.»

اینسینا به دخترش خیره شد و گفت: «تو هیچ وقت این مطلب را به من نگفته بودی.»

«وقتی کوچک بودم، فکر می‌کردم که این یک موضوع خصوصی است. و وقتی بزرگتر شدم، فهمیدم که موضوع به این سادگیها هم نبوده است.»

«تو هرگز نباید این طور فکر می‌کردی. من به تو اطمینان می‌دهم که اینطور نبوده است. پدرت عاشق تو بود. و اگر من اجازه داده بودم او تو را با خود برده بود. در حقیقت این تقصیر من بود که شما از هم جدا شدید.»

«او هم مقصر بود. او می‌توانست پیش ما بماند.»

«خوب، ممکن بود که بتواند بماند، ولی حالا که چند سال می‌گذرد من می‌توانم بهتر از آن موقع مشکلات او را درک کنم. من وطنم را ترك نمی‌کردم، دنیای من با من می‌آمد. من علیرغم این که دو سال نوری از زمین دور بودم، ولی هنوز در روتور و در محل تولدم بودم. ولی وضع پدربت فرق می‌کرد، او در زمین متولد شده بود، و من فکر می‌کنم که برای او قابل تحمل نبود که زمین را برای همیشه ترك کند. من گاه‌گاهی هم فکر می‌کنم که دوست نداشتم زمین متروکه شود، چون میلیاردها نفر انسان در وضعی قرار می‌گرفتند که از ترك آن ناراحت و دل‌شکسته می‌شدند.»

مدتی سکوت بین آنها برقرار شد، و سپس مارلین گفت:
 «خیلی دلم می‌خواهد بدانم حالا پدرم در زمین چکار می‌کند.»
 «چطور امکان دارد که ما این را بدانیم، بیست تریلیون کیلومتر مسافت خیلی زیادی است و چهارده سال هم، زمانی خیلی طولانی است.»

«تو گمان می‌کنی که او هنوز زنده باشد؟»
 «نمی‌شود گفت. در زمین عمر انسان می‌تواند خیلی کوتاه باشد.»

و بعد ناگهان متوجه شد که با خودش حرف نمی‌زند و طرف صحبت او مارلین است.

بنابراین گفت: «مارلین من مطمئن هستم که او زنده است. او وقتی ما را ترك کرد از سلامتی کامل برخوردار بود، و حالا تازه به سن

ایزاک آسیموف / ۱۲۳

پنجاه سالگی نزدیک می‌شود.» و سپس به آرامی و نجواکنان گفت:

«مارلین تو احساس می‌کنی که او را از دست داده‌ای؟»

«چطور می‌شود که انسان چیزی را که هرگز نداشته از دست

بدهد.»

ولی پیش خود فکر می‌کرد که: «مادر، تو او را داشتی و از دست

دادی.»

هشت

نماینده

۱۵

کرایل فیشر شدیداً احساس می کرد که لازمست به زمین وزندگی در آن عادت کند ، یعنی دوباره عادت کند. چهارسالی که او در روتور بود طولانیترین غیبت او از زمین به حساب می آمد، ولی این مدت آنقدر طولانی نبود که زمین به نظر او بیگانه و نا آشنا برسد.

حالا دیگر به جای حرکت دورانی محسوس که در روتور گرفتار آن شده بود، در زمین آرام و مسطح قرار داشت که به نظر می رسید در افق دور به آسمان متصل شده است. جاذبه ثابت، شلوغی، آتمسفر وحشی و خودسر، کم و زیاد شدن درجه حرارت و طبیعت خارج از کنترل، از خصوصیات زمین است که در هیچ جای دیگر نظیر آنها وجود ندارد. عجیب آنکه در سالهایی که فیشر در روتور بود زمین رابه کلی فراموش کرده بود، و حالا که به زمین بازگشته بود روتور رابه کلی از یاد برده بود. آیا او همه عمرش را در جایی می گذرانید که نمی خواست در آنجا

۱۳۶ / الهه انتقام

باشد؟ چراغ اف اف روشن شد و صدای زنگ آن به گوش رسید. فیشر با صدای آهسته‌ای گفت: «داخل شوید.» ولی صدایش به اندازه کافی بلند بود که دستگاه بازکننده را به کار اندازد.

گارندویلر داخل شد. (فیشر می‌دانست که اوست.)

مدتی به هم نگاه کردند. ویلر گفت: «کرایل از وقتی که من رفتم تا حالا هیچ حرکتی کرده‌ای؟»

«تک و توك. يك كمی غذا خورده‌ام، مدتی هم در حمام بودم.»

«خوبست، پس زنده هستی، با وجود این که اینطور به نظر نمی‌رسد.»

او همیشه باشوخی و خنده حرف می‌زد. ویلر دارای پوستی صاف

و قهوه‌ای، و چشمانی سیاه، و دندان‌هایی سفید و موهایی کلفت و مجعد بود.

از فیشر پرسید: «چیزی از روتور به خاطر می‌آوری؟»

«بعضی وقتها به فکر آن می‌افتم.»

«می‌خواستم از تو بپرسم، ولی یادم رفت. بینم، آنجا همه مثل

برف سفید بودند، اینطور نیست؟»

«مثل برف سفید. من هرگز يك شخص سیاه آنجا ندیدم.»

«در این صورت، خوب از دست آنها راحت شدی. می‌دانستی کسه

آنها رفته‌اند؟»

عضلات فیشر به حال انقباض درآمد و از جا بلند شد. ولی جای

خود ماند و حرکتی نکرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «آنها

گفته بودند که خواهند رفت.»

«حرفشان جدی بود. حرکت کردند و رفتند. ما تا آنجا که مقدور

بود، آنها را تماشا کردیم، و علائم آنها را هم بدون آنکه بدانند، گرفتیم

ایزاک آسیموف / ۱۲۷

یعنی استراق سمع کردیم. آنها با دستگاه محافظت پیش رفته‌شان برخاستند و به یک چشم به هم زدن در حالی که ماصدای آنها را بلند و واضح می‌شنیدیم، یکباره همه چیز قطع شد.»

«وقتی آنها به فضا رفتند، شما آنها را پیدا کردید؟»

«چندین بار، و هر بار ضعیف‌تر دیده می‌شدند. آنها با سرعت نور حرکت می‌کردند. بعد از آنکه سه بار به ماوراء فضا رفتند و از آن بیرون آمدند، دیگر خیلی دور شده بودند که بتوان آنها را پیدا کرد.»

فیشر با تلخی گفت: «آنها راه خود را انتخاب کردند و اشخاص

منفی مثل من را هم بیرون انداختند.»

«متأسفم که تو آنجا نبودی، باید آنجا بودی و می‌دید. تماشای

آن خیلی جالب بود. می‌دانی، اشخاص دیرباوری بودند که می‌گفتند سیستم محافظت پیش رفته صحت ندارد، و یا به عللی، به کلی از پس

رفته است.»

«روتور دارای دستگاه ردیابی از راه دور بود و آنها بدون سیستم

محافظتی پیش رفته نمی‌توانستند آن را به مسافت دور بفرستند. آن

دستگاه و سیستم محافظتی واقعی بودند.»

«بله. حالا همه آنها می‌دانند که آن واقعی بود. وقتی که روتور

از روی همه دستگاهها ناپدید شد، دیگر جای شکی باقی نماند. همه

ایستگاهها به دقت نگاه می‌کردند و اشتباهی هم در کار نبود. روتور از

دید همه ایستگاهها در یک لحظه ناپدید شد. و در این میان چیزی که

ناراحت‌کننده و دردناک است، این است که ما نمی‌توانیم بگوئیم که

روتور به کجا می‌رود.»

«گمان می‌کنم به آلفا سنتوری برود، مگر جای دیگری هم هست که برود؟»

«اداره فکرمی‌کند که ممکن است مقصد آن آلفا سنتوری نباشد و تو ممکن است از آن آگاه باشی.»

فیشر نگاهی که حاکی از آزرده‌گی خاطر بود به او انداخت و گفت: «من در تمام مدت مراجعت به‌ماه و بازگشت به‌زمین در حال تخیله اطلاعاتی بوده‌ام و هیچ اطلاع دیگری باقی نمانده که نگفته باشم.»

«حتماً همین‌طور است که می‌گویی، و ما هم این را می‌دانیم. تو چیزی در مورد مقصد روتور نمی‌دانی. ولی آنها از من خواسته‌اند که دوستانه با تو صحبت کنم و ببینم ممکن است تو چیزی را بدانی که نمی‌دانی. ممکن است چیزی رخ داده باشد که تو به فکر آن نبوده‌ای. تو چهار سال آنجا بودی، ازدواج کردی، بچه‌دار شدی، نباید همه چیز را فراموش کرده باشی.»

«چطور می‌توانستم از مقصد روتور اطلاع پیدا کنم؟ من به علت زمینی بودن کاملاً مورد سوءظن بودم و اگر کوچکترین حرکتی می‌کردم که معلوم شود دنبال چیزی می‌گردم فوراً مرا بیرون می‌انداختند. اگر من ازدواج نکرده بودم و تعهد نمی‌کردم که قصد دارم روتوری باقی بمانم، به هر حال آنها مرا بیرون می‌کردند. آنها کلیه مطالب حیاتی و حساس را از من پنهان می‌کردند. زن من يك ستاره شناس بود و من حق انتخاب نداشتم، می‌دانی، من نمی‌توانستم که يك آگهی به تلویزیون بدهم که طالب خانم جوانی هستم که دارای فوق تخصص باشد. اگر من چنین کسی را دیده بودم، حتی اگر به شکل گفتار هم بود، منتهای

ایزاک آسیموف / ۱۲۹

معنی خود را می‌کردم که از او اطلاعاتی به دست آورم. ولی در تمام مدتی که در آنجا بودم به کسی دسترسی پیدا نکردم. تکنولوژی آنها خیلی پیشرفته و حساس بود. من فکر می‌کنم که آنها اشخاصی را که دارای مشاغل حساس بودند در قرنطینه کامل نگهداری می‌کردند. فکرمی‌کنم آنها همه باید ماسک می‌گذاشتند و دارای اسم رمز بودند. چهار سال... و من حتی یک اشاره هم ندیدم. هرگز چیزی دستگیرم نشد. من می‌دانستم این بدن معنی است که اداره عذر مرا خواهد خواست.»

ناگهان رویش را به طرف ویلر برگرداند و با تأثر فراوان گفت: «وقایع طوری پیش آمد که از من یک آدم بی‌مصرف و بی‌دست و پا ساخت و من شدیداً احساس می‌کنم که خیلی قصور کرده‌ام.»

اطاق فیشرخیلی ریخته و پاشیده و شلوغ بود، و ویلر روی میزی که پایه‌های آن زیاد هم محکم نبود نشسته بود، و مواظب بود که مبادا پایه‌ها از میز جدا شود و بیفتد.

«کرایل، اداره در این مورد زیاد حساسیت نشان نمی‌دهد، ولی بی‌تفاوت هم نیست. آنها از این که اینطور با تو برخورد کردند پشیمان هستند، ولی مجبور بودند و باید این کار را می‌کردند. ماهمه از این که تو موفق نشدی که چیزی برای ما بیاوری دلواپس و ناراحت هستیم. اگر روتور نرفته بود، ممکن بود ما فکرمی‌کردیم که خبری نبوده است که تو برای ما بیاوری. ولی آنها منظومه شمسی را ترك کردند و رفتند. آنها سیستم محافظت پیش‌رفته داشتند. و با وجود این تو هیچ چیزی برای ما نیاوردی.»

«این را می‌دانم.»

۱۳۰ / الهه انتقام

«ولی این بدان معنی نیست که ما می‌خواهیم تورا بیرون کنیم یا از دست تو خلاص شویم. ما امیدواریم که هنوز بتوانیم از تو استفاده کنیم. حالا من باید مطمئن شوم که قصورت واقعاً صادقانه بوده است.»

«منظورت چیست؟»

«من باید به آنها بقبولانم که قصورتو در اثر ضعف شخصی نبوده است. بالاخره، تو بایک روتوری ازدواج کردی. آیا اوزیا بود؟ تو به او علاقه‌مند بودی؟»

فیشر خرخر کنان گفت: «مفهوم سؤال تو این است که من در اثر عشق یک زن روتوری عمداً به آنها کمک کردم که رازشان را مخفی نگه‌دارند.»

«خوب، تو این کار را نکردی؟»

«این چه سئوالی است که می‌کنی؟ اگر من تصمیم گرفته بودم که یک روتوری باشم، با آنها می‌رفتم. و حالا هم در فضا ناپدید شده بودم و هرگز امکان نداشت که شما مرا پیدا کنید. ولی من این کار را نکردم. من روتور را رها کردم و به زمین باز گشتم، علیرغم این که می‌دانستم که این عدم موفقیت به سوابق خدمتی من شدیداً لطمه می‌زند.»

«ما از وفاداری و صداقت تو قدردانی می‌کنیم.»

«در این مورد بیشتر از آنچه شما فکر می‌کنید، صداقت وجود

دارد.»

«برای ما مشخص شد که تو زنت را دوست داشتی، و به علت انجام وظیفه مجبور شدی که او را ترک کنی. اگر ما مطمئن شویم که این طور بوده است، این کار طرفداری و وفاداری تورا می‌رساند.»

ایزاک آسیموف / ۱۳۱

«نه تنها همسرم، بلکه دخترم را هم دیوانه وار دوست داشتم.»
 ویلر به فکر فرورفت و درحالی که به فیشر خیره شده بود گفت:
 «ما می‌دانیم که تویک دختر یکساله داری. و تحت این شرایط شاید نباید
 سرنوشت او را به دست تقدیر می‌سپردی.»

«در این مورد من با نظر تو موافقم، ولی اگر من آدم آهنی هم بودم
 نمی‌توانستم کاری بکنم. گاهی اوقات همه چیز برخلاف خواست انسان
 اتفاق می‌افتد. و وقتی که بچه متولد شد و به سن یکسالگی رسید...»
 ویلر حرفش را قطع کرد و گفت: «این قابل درک است، ولی فقط
 یکسال بود. و این مدت کمی است که انسان به چیزی این قدر دلبستگی
 پیدا کند.»

«تو ممکن است فکر کنی که این موضوع قابل درک است ولی
 تو واقعاً درک نمی‌کنی.»

«برایم شرح بده، سعی می‌کنم که درک کنم.»
 «جریان خواهرم بود. می‌فهمی؟ خواهر کوچکم.»
 ویلر سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «در پرونده تو به
 آن اشاره شده است. فکر می‌کنم نامش «رز» بود.»
 «رزین. او هشت سال پیش در سن هفده سالگی در آشوبهای
 سان فرانسیسکو مرد.»
 «خیلی متأسفم.»

«او جزو هیچ دارو دسته‌ای نبود، او فقط یک تماشاچی بیگانه بود
 که معمولاً بیشتر از همه در معرض آزار و خطر قرار می‌گیرند. من بالاخره
 جسد او را پیدا کردم و طی مراسمی سوزاندم. او فقط هفده سال عمر

۱۳۲ / الهه انتقام

کرد. والدین ما مرده بودند؛ و وقتی که او چهار ساله بود و من چهارده ساله، بعد از ساعات مدرسه کار می کردم و غذا و لباس و محل زیست و استراحت او به خوبی تأمین می شد. من برای زندگی برنامه ریزی کرده بودم ولی از آن به بعد دیگر زندگی خوبی نداشتم. چون او در سن هفده سالگی، بدون اینکه آزارش به مورچه ای هم رسیده باشد و بدون آنکه حتی بداند آن آشوبها و جنگ و جدالها برای چه بود، خیلی آسان زندگی خود را از دست داد.»

«حالا می فهمم که چرا تو برای رفتن به روتور داوطلب شدی.»
 «اوه، بله، برای مدت دو سالگی گیج و سردرگم بودم. من به منظور مشغول کردن فکر و یک مقداری هم برای استقبال خطر وارد شدم. مدتی در آرزوی مرگ بودم و وقتی که بحث اعزام یک نماینده به روتور در اداره به میان آمد و مطرح شد، برای آن داوطلب شدم. می خواستم که از زمین خارج شوم.»

«و حالا که به زمین بازگشته ای آیا پشیمانی؟»

«بله، یک کمی، ولی در روتو داشتم خفه می شدم، زمین اقلانجا برای نفس کشیدن دارد. ایکاش تو رزین رادیده بودی. او زیبا نبود، ولی چه چشمانی داشت. چشمانی زیبا ولی ترسناک. من هر وقت به چشمان او نگاه می کردم یا او چشمانش را به من می دوخت ناراحت می شدم. او همیشه می فهمید که آیا حرفی که به او می زنی راست است یا نه، و اگر حقیقت را از او پنهان می کردی فوراً متوجه می شد. به فرستاد درمی یافت که موضوع چیست.»

«تو که نمی خواهی بگویی که یک تلبات بود؟»

ایزاک آسیموف / ۱۴۴

«چی گفتی؟ او، نه، او می گفت که از وضع حالت، و آهنگ صدای اشخاص فکر آنها را می فهمد، و امکان نداشت که مثلاً کسی با خنده ظاهری يك موضوع غم انگیز را از او مخفی کند. او چند بار سعی کرد برای من شرح بدهد ولی من درست سردر نیاوردم که چه می گوید. او چیز عجیبی بود، من از هیبت او می ترسیدم و وقتی فرزند من مارلین به دنیا آمد همان چشمها را داشت.»

«بچه چشمهای خواهرت را داشت؟»

«نه در لحظه تولد، ولی به تدریج که بزرگ شد و به شش ماهگی رسید چشمانش حالت چشمان او را به خود گرفت. مارلین به ندرت گریه می کرد و بچه آرامی بود. به خاطر دارم که رزین هم وقتی بچه بود همین طور بود. چهره مارلین نشان می داد که دختر خیلی زیبایی نمی شود و درست مثل این بود که رزین نزد من برگشته باشد. بنابراین می توانی حدس بزنی که چقدر برای من مشکل بوده است.»

«منظورت بازگشت به زمین است؟»

«بله، بازگشت به زمین و باقی گذاشتن آنها در آنجا. مثل این است که من دوباره رزین را ازدست داده باشم. من دیگر هرگز او را نخواهم دید. هرگز!»

«ولی به هر حال تو برگشتی.»

«وفاداری! انجام وظیفه! ولی اگر راستش را بخواهی من این کار را به خاطر این چیزها نکردم. من آنجا دیگر بریده بودم و نمی خواستم که رزین ... مارلین را ترک کنم. می بینی من اسمها را قاطی می کنم. و او گینیا - همسر - بالحنی کاملاً اندوهگین به من گفت که اگر تو می دانستی

۱۳۳ / الهه انتقام

که ما به کجا می‌رویم، هرگز حاضر نمی‌شدی که برگردی. در آن لحظه من نمی‌خواستم که برگردم. من از او خواستم که بامن به زمین بیاید اما او قبول نکرد. از او تقاضا کردم که لااقل اجازه بدهد ر... مارلیس را با خود ببرم، اما باز هم قبول نکرد. و درست وقتی که ممکن بود تسلیم شوم و بمانم، او عصبانی شد، و دستور داد که من بروم بیرون و رفتم.»

ویلر در حالی که به فکر فرو رفته و به فیشر خیره شده بود، گفت: «اگر تو می‌دانستی که ما به کجا می‌رویم، هرگز حاضر نمی‌شدی که برگردی. این جمله‌ای بود که همسرت گفت؟»

«بله این همان چیزی است که او گفت. و وقتی گفتم چرا؟ روتور به کجا خواهد رفت؟ او گفت، به ستاره‌ها.»

«کرایل این نمی‌تواند درست باشد. تو می‌دانستی آنها برای رفتن به ستاره‌ها آماده می‌شوند. ولی او گفته است که اگر تو می‌دانستی ما به کجا می‌رویم... پس یک چیزی یا جایی بوده که تو نمی‌دانستی آن چه بوده که تو نمی‌دانستی؟»

«تو چه می‌گویی؟ چطور کسی می‌تواند چیزی را که نمی‌داند بداند؟»

ویلر پرسید: «تو در مدتی که تخلیه اطلاعاتی می‌شدی، این مطلب را به اداره گفتی؟»

فیشر کمی تأمل کرد و گفت: «نه، به گمانم که نگفته باشم. من به فکر آن نبودم تا لحظه‌ای که برای تو شروع به گفتن این داستان که چطور نزدیک بود آنجا بمانم کردم. نه این اولین باری است که در این مورد

ایرک آسیمون / ۱۳۵

صحبت می‌کنم. خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم اولین بار است.»
 «حالا که خوب فکرهایت را کردی می‌توانی بگویی روتور به
 کجا می‌رفت؟ آیا در روتور که بودی هیچ شایعه یا حدس و یا فکری
 در مورد مقصد روتور نشیدی؟»

«فرض این بود که روتور به آلفاستوری می‌رود، چه جای دیگری
 می‌توانست برود؟ آلفاستوری نزدیکترین ستاره است.»

«زن تو ستاره شناس بود، او در این مورد چه می‌گفت؟»

«هیچ چیز. او هرگز در این مورد بحث نمی‌کرد.»

«روتور دستگاه ردیابی از راه دور را به فضا فرستاد، وزن تو به
 عنوان یک ستاره شناس در جریان این کار بود. آیا در این مورد نیز تو
 چیزی نفهمیدی؟»

«خیر، او هرگز در این مورد هم بحث نمی‌کرد من هم زیاد کنجکاو
 به خرج نمی‌دادم. چون اگر مأموریت من فاش می‌شد، ممکن بود که
 زندانی و یا حتی اعدام شوم.»

«ولی او به عنوان یک ستاره شناس از مقصد روتور آگاه بود،
 چون وقتی که گفتم، معنی اش این است که او می‌دانسته و اگر تو هم
 می‌دانستی...»

«از آنجایی که او به من نگفته است چه چیز را می‌داند، من هم
 نمی‌توانم به تو بگویم.»

«تو مطمئن هستی؟ او هیچ اشاره‌ای به چیزی نکرد که تو از آن
 سردرنیآوری؟ آخر تو ستاره شناس نیستی و ممکن است او چیزی گفته
 باشد که تو نفهمیده باشی. آیا به خاطر نمی‌آوری که او چیزی گفته باشد

که فهم آن برای تو مشکل و مقدور نبوده است؟»

«چیزی به فکرم نمی‌رسد.»

«خوب فکر کن! ممکن است که دستگاه ردیابی از راه دور یک سیستم سیاره‌ای را در یک طرف یا هر دو طرف ستاره‌های خورشید مانند آلفاستوری قرار داده باشد یا سیاره‌هایی در اطراف ستاره‌های دیگر.»

«من نمی‌توانم بگویم.» و شانه‌هایش را بالا انداخت.

«فکر کن! آیا او چیزی نگفت که این مفهوم را برساند که تو فکر می‌کنی که ما به آلفا ستوری می‌رویم، ولی سیاراتی هستند که به دور آن می‌گردند و ما به آنجا می‌رویم و یا منظور او این بوده باشد که تو فکر می‌کنی که ما به آلفاستوری می‌رویم، ولی ما به ستاره دیگری می‌رویم، به جایی که مطمئن هستیم که سیاره مفیدی باشد. یا چیزهایی شبیه اینها؟»

«احتمالاً من نتوانسته‌ام حدس بزنم.»

و بار لحظه‌ای لبهای خود را به هم فشرد و سپس گفت: «کرایل، دوست قدیمی من، من به تو می‌گویم که چه می‌شود. سه چیز ممکن است اتفاق بیفتد:

اول این که تو ممکن است مجدداً جریان تخلیه اطلاعاتی دیگری را تحمل کنی.

دوم این که، ما از ایستگاه فضایی «سپرس»، بخواهیم که اجازه بدهند از تلسکوپ آنها استفاده کنیم. و یا به کارگیری آن تمام ستاره‌هایی

ایزاک آسیموف / ۱۳۷

را که تا فاصله يك سال نوری از منظومه شمسی قرار دارند به دقت
رصد کنیم.

وسوم آنکه ما به متخصصین امور فضایی خود فشار بیاوریم که
بیشتر و سریعتر کار کنند.»

نه

اریترو

۱۶

هرچند وقت يك بار و خیلی به ندرت برای جانوس پیت فرصتی پیش می آمد که تنها و ساکت روی صندلیش بنشیند و به پشت تکیه دهد و کمی استراحت کند.

و این کار در لحظاتی امکان پذیر می شد که دادن دستورات، دریافت گزارشات، گرفتن تصمیمات فوری، بازدید مزارع و کارخانجات، نفوذ به يك منطقه فضایی، ملاقات اشخاص، گوش دادن به مطالب افراد و اجرای تنبیهات و تشریفات که همواره اوقات او را پر می کرد برای چند لحظه متوقف می شد.

او هنگامی که جوان بود همیشه در این اندیشه بود که فرماندار روتور بشود، چون فکرمی کرد که هیچ کس نمی تواند مانند او روتور را اداره کند. و حالا هم که فرماندار شده بود، همین عقیده را داشت. اما چیرا در بین همه اهالی نادان روتور او هیچ کس را

نمی‌توانست پیدا کند که مثل خودش آینده‌نگر باشد؟ از تاریخ عزیمت چهارده سال گذشته بود، و هنوز هیچ‌کس نتوانسته بود که حقایق مسلم را بفهمد، حتی پس از آن‌که او دقیقاً شرح می‌داد نیز آنها نمی‌فهمیدند.

دیر یا زود بالاخره روزی همان‌طور که متخصصین روتور سیستم حفاظت پیش‌رفته را کامل کردند، در منظومه شمسی هم يك نقر این‌کار را خواهد کرد. شاید حتی به‌شکل بهتری هم آن‌را آماده نمایند. روزی که بشریت صدها هزار ایستگاه مستقر نماید و میلیونها و میلیاردها انسان قصدتحت استعمار در آوردن کهکشانش را بنمایند، آن‌زمان اوضاع خیلی وحشتناک خواهد بود.

بله، بارها شنیده بود که کهکشانش خیلی عظیم و پهناور است و در ماوراء آن کهکشانهای دیگر وجود دارند. ولسی بشریت به آرامی گسترش نخواهد یافت. همیشه، همیشه، يك سیستم ستاره‌ای وجود خواهد داشت که به‌عللی از سیستمهای ستاره‌ای دیگر بهتر باشد و بر سر آن دعوا و زد و خورد به‌وجود خواهد آمد. اگر ده سیستم ستاره‌ای و ده گروه استعمارگر وجود داشته باشد همه‌گروهها فقط به‌سمت يك سیستم ستاره‌ای هجوم خواهند آورد.

و دیر یا زود، آنها نمیسس را کشف خواهند کرد و سر و کله استعمارگران پیدا خواهد شد. آن وقت روتور چگونه به زندگی خود ادامه خواهد داد؟ فقط در صورتی که روتور حداکثر زمان ممکن را برای برپایی يك تمدن قوی و توسعه مناسب آن داشته باشد. اگر وقت کافی داشته باشند روتورها تسلط خود را بر روی گروهی از ستارگان

ایزاک آسیموف / ۱۴۱

اعمال خواهند کرد، و اگر هم این کار امکان پذیر نشود، نمیسس به تنهایی کافی خواهد بود. ولی بایستی به صورت يك دژ مستحکم و تسخیرناپذیر در آید.

پیت در فکر فتوحات جهانی نبود. او در فکر هیچ فتوحاتی نبود. او فقط خواهان يك جزیره ثبات و آسایش و تأمین در برابر روزهایی که کهکشان دچار هرج و مرج و جنگ و خونریزی خواهد شد و در آتش جاه طلبیها خواهد سوخت، بود.

ولی فقط پیت بود که این چیزها را می فهمید و بایش بینی آنها بارشان را هم تحمل می کرد. او ممکن بود ربع قرن دیگر هم زنده بماند و برمسند قدرت باشد. حالا یا به عنوان فرماندار و یا به عنوان بزرگ و ریش سفید که به هر حال حرنش قاطعیت داشته باشد و همه از او شنوایی داشته باشند.

بالاخره، عاقبت او خواهد مرد. و آن وقت دوراندیشی او برای چه کسی به ارث خواهد ماند؟

آن گاه پیت دچار حالت تأثر و تأسف عمیقی شد. او سالهای زیادی زحمت کشیده بود و سالهای زیاد دیگری هم بایستی زحمت می کشید و هیچ کس از او قدردانی نمی کرد. از آن نوع قدردانی ای که شایسته او بود.

به هر حال همه این تلاشها به پایان می رسید و سررشته امور به دست کسانی می افتاد که آدمهای میانه روی بسودند، و آفتدرها آینده نگری نداشتند. با آن که چهارده سال از عزیمت گذشته بود آیا او می توانست که کاملاً مطمئن باشد؟ هر شب با این ترس به رختخواب می رفت که

۱۴۲ / اله انتقام

قبل از فرارسیدن بامداد اورا ایستگاهها تا به او خبر بدهند که ایستگاههای دیگر رسیده‌اند و یا این که نمیس راکشف کرده‌اند. با آن که چهارده سال گذشته بود، هنوز هم آنها تأمین کامل نداشتند. يك ایستگاه جدید دیگر ساخته شده بود، ایستگاهی به نام روتور نو.

مردم در آن زندگی می‌کردند ولی البته، آن يك دنیای جدید بود و به قول قدیمیها، هنوز بوی رنگ می‌داد. سه ایستگاه دیگر هم در مراحل مختلف ساختمانی قرار داشتند.

به زودی تعداد ایستگاههای در دست ساختمان افزایش خواهند یافت، و شمار همه این خواهد بود: «سودمند و بارور باشید!»

با تجربه‌ای که از زمین در دست بود و با توجه به این که هر ایستگاه دارای ظرفیت معین و غیر قابل توسعه‌ای بود، کنترل خانواده به شدت اجرا می‌شد.

ولی وقتی که تعداد ایستگاهها اضافه شد، زمانی رسید که تعداد افراد بیشتری مورد نیاز بودند. خیلی بیشتر، و سرعت در بالا بردن تعداد موالید مورد نظر قرار گرفت.

البته، این وضع موقتی بود. چون هر تعداد ایستگاه که وجود داشت با رشد جمعیتی که در هر سی و پنج سال یا مدتی کمتر از آن دو برابر می‌شد به زودی ظرفیت همه ایستگاهها تکمیل می‌شد و وقتی به حدی می‌رسید که بایستی از تعداد جمعیت کاسته شود، ممکن است که بر گرداندن نوسابه به داخل شبشه‌اش از خالی کردن آن خیلی دشوارتر باشد.

وقتی که پیت دیگر نباشد، چه کسی خواهد توانست این موضوع

ایزاک آسیموف / ۱۴۳

را به خوبی پیش بینی نماید؟

سیاره‌ای که روتور در مدار آن گردش می‌کرد، به طوری که مگاس بزرگ و نمیسس سرخ فام مرتباً طلوع و غروب می‌کردند، اریتر و بود.

اریتر و که از آغاز کار زیر سؤال بوده است.

پیت روزهای اولیه ورودشان به سیستم ستاره‌ای نمیسس را به خاطر آورد. هرچه روتور به ستاره قرمز کوچک نزدیک می‌شد، پیچیدگی مجموعه سیاره‌ای نمیسس، کم کم خود را نشان می‌داد. در فاصله چهار میلیون کیلومتری نمیسس، مگاس کشف شده بود. این فاصله فقط یک پانزدهم مسافت بین عطارد و خورشید در منظومه شمسی بود.

مگاس به همان اندازه که زمین از خورشید انرژی می‌گرفت از خورشیدش انرژی دریافت می‌کرد.

شدت نور مرئی آن کم ولی شدت نور ماوراء قرمز بیشتری داشت. در نگاه اول، به‌طور وضوح معلوم می‌شد که مگاس قابل زندگی نیست.

مگاس به شکل توده عظیمی از گاز بود، که یک طرف آن همیشه رو به سوی نمیسس داشت. حرکت وضعی و انتقالی آن هر دو، بیست روز طول می‌کشیدند.

شبهای دایمی مگاس همیشه یک طرف آن و یا به عبارت دیگری نیمی از آن را تا حد مطبوعی خنک می‌کرد و چون گرمای داخلی آن به سطحش نفوذ می‌کرد، در نیمه دیگر آن، روز دایمی به حد

۱۴۴ / الهه انتقام

طاقت فرسایی گرم بود، آتمسفر مگاس به این دلیل در زیر این گرما قرار داشت که حجم آن از مشتری بزرگتر، و نیروی جاذبه سطحی آن پانزده برابر مشتری و چهل برابر جاذبه زمین بود.

نمیسس سیاره قابل ملاحظه دیگری نداشت.

ولی همین که روتور نزدیکتر شد، مگاس واضحتر دیده شد و دوباره وضعیت تغییر کرد.

اوگینیا اینسینا دوباره خبر جدیدی برای پیت آورد.

ولی این بار خبر این نبود که او خودش چیز تازه‌ای کشف کرده است و فقط چون اینسینا رئیس ستاره‌شناسان بود، عکسهای کامپیوتری را که برایش آورده بودند، توجهش به آنها جلب شده بود و باهیجان قابل ملاحظه‌ای آنرا به دفتر کار فرماندار پیت آورده بود. او در حالی که سعی می‌کرد که صدای لرزانش را کنترل کند، گفت: «مگاس يك قمر دارد.»

پیت چینی به ابروهایش انداخت و گفت: «انتظار نداشتی اینطور باشد؟ توده عظیم گازی در منظومه شمسی بیشتر از بیست قمر دارد.»

«البته، ولی، جانوس، این قمر معمولی نیست، بزرگ است.»

«مشتری دارای چهار قمر بزرگ است.»

«منظورم این است که واقعاً بزرگ است، تقریباً به اندازه حجم

زمین.»

«می‌فهمم، خیلی جالب است.»

«مضافاً بر این که اگر این قمر مستقیماً به دور نمیسس گردش کند،

ایزاک آسیموف / ۱۴۵

تأثیرات جذر ومدی باعث می‌شود که فقط یک طرف آن در مقابل نمیس قرار بگیرد، و موجب می‌شود که قابل زندگی نباشد. به‌عوض یک طرف دیگر آن در مقابل مگاس که از نمیس سردتر است قرار دارد. علاوه بر این مدار قمر مزبور به‌طرف خط استوای مگاس مایل است. و این به آن معنی است که در آسمان، قمر مگاس فقط از یک نیمکره دیده می‌شود و آن در مدتی حدود یک روز متناوباً به‌شمال و جنوب حرکت می‌کند. در حالی که نمیس در همین مدت یک‌روزه از وسط آسمان می‌گذرد و طلوع و غروب دارد. یک نیمکره آن دوازده ساعت تاریکی و دوازده ساعت روشنایی دارد. نیمکره دیگر نیز همین وضع را دارد، ولی در مدت روز نمیس مرتباً دچار کسوف و خسوفهای نیم‌ساعته می‌شود.

و با سرمای ناشی از مگاس گرمای ملایمی پیدا می‌کند. و در ساعات تاریکی، در نیمکره دیگر تاریکی به‌وسیله انعکاس نور مگاس تا حدی اصلاح می‌شود.»

«این قمر آسمان جالبی دارد، و برای ستاره‌شناسان مجذوب‌کننده است.»

«جانوس، این فقط یک موضوع جالب ستاره‌شناسی نیست، ممکن است این قمر دارای درجه حرارت ملایمی باشد که برای زندگی نسل بشر کاملاً مناسب باشد و ممکن است که دنیایی باشد که زندگی در روی آن وجود دارد.»

پیت خندید و گفت: «خیلی جالب است، ولی روشنایی در آن‌جا به‌وسیله نوری که از نوع نور ما باشد تأمین نمی‌شود اینطور نیست؟»

«کاملاً درست است. در آنجا نور با موج کوتاه که قابل پخش شدن باشد وجود ندارد. و به نظر می‌رسد که آسمان تیره و خورشید سرخ فام آن موجب شده که دورنمای قرمز رنگی داشته باشد.»

«بنابراین، چون تو نمیسس را نامگذاری کردی، ویکی از کارمندان تو نیز مگاس را نامگذاری کرده است، امتیاز نامگذاری این قمر به من می‌رسد. آنرا اریترو بنامید، این اسمی است که اگر حافظه‌ام درست یاری کند، از لغت یونانی که به معنی سرخ بوده گرفته شده است.»

تا مدتی پس از آن، اخبار خوب و جالب در مورد اریترو به قوت خود باقی بود. یک کمر بند ستاره‌ای قابل توجه در بالای مدار سیستم مگاس - اریترو وجود داشت و به وضوح مشخص شده بود که در این گروه، ستارگان کوچک و مواد و مصالح لازم برای ایجاد ایستگاهها موجود است.

هر چه به اریترو نزدیکتر می‌شدند، قابلیت زندگی بودن اریترو، مساعدتر به نظر می‌رسید، اریترو سیاره‌ای بسود با دریاها و خشکیها، به طوری که به وسیله نور مرئی، ونور مادون قرمز از داخل ابرهایی که آنرا احاطه کرده بودند دیده شده بود، عمق دریاهاى آن از عمق اقیانوسهای زمین کمتر بود.

در آنجا تعداد کوههایی که ارتفاع قابل ملاحظه‌ای داشته باشند خیلی کم بود. پس از محاسبات اولیه، اینسینا اصرار داشت که آب و هوای سیاره به طور کلی برای زندگی بشر مناسب خواهد بود.

ایزاک آسیموف / ۱۴۷

وقتی که فاصله آنها تا اریتر و به حدی رسید که بررسیهای دقیق اسپکتروسکوپی امکانپذیر شد، اینسینا به پیت گفت: «آتمسفر اریتر و یک کمی کمتر از آتمسفر زمین است و شامل شانزده درصد اکسیژن، پنج درصد آرگون و بقیه ازت است. مقدار کمی هم اکسیددو کربن وجود دارد که هنوز میزان دقیق آن را محاسبه نکرده ایم. نکته مهم این است که آتمسفر آن قابل تنفس است.»

«مرتباً وضع بهتر و بهتر می شود. وقتی که تو نمیس را رصد کردی، چه کسی می توانست تصور کند که اینطور باشد؟»
 «بهتر و بهتر برای زیست شناسان. ولی ممکن است رویهمرفته برای روتور خوب نباشد. مقدار متناسبی اکسیژن آزاد در آتمسفر نشانه مطمئنی از وجود زندگی می باشد.»
 پیت یک لحظه به فکر فرو رفت و گفت: «زندگی؟»
 «بله زندگی، و اگر زندگی هم وجود داشته باشد، از نوع زندگی هوشمندانه و حتی تمدنی عالی خواهد بود.»

۱۲

موضوع برای پیت به صورت یک کابوس درآمده بود. او فقط با ترس از آینده زندگی می کرد. هر لحظه انتظار می رفت که انسانهای زمینی با تعداد روزافزون و تکنولوژی پیشرفته به تعقیب او پردازند و بر او غلبه کنند.

حالا يك خطر جدیتر و بزرگتر او را بیشتر دچار بیم و هراس می ساخت. خطر يك تمدن عالی که ممکن بود در نزدیکی آنها باشد و می توانست در يك لحظه به آنها تاخته و آنها را ریشه کن نماید.

همین که به نمسیس نزدیک شدند، پیت با ناراحتی از اینسینا پرسید: «آیا وجود اکسیژن، دلیل بر وجود زندگی خواهد بود؟»

«جانوس، این يك امر مسلم تر مودینامیکی است در سیاراتی که شبیه زمین هستند - تا آنجا که ما می دانیم، اریتر و هم مانند زمین است - اکسیژن آزاد نمی تواند وجود داشته باشد. چون اکسیژن موجود در اتمسفر به خودی خود با مواد دیگر ترکیب می شود و تولید انرژی هم می کند. فقط در حالتی اکسیژن به طور آزاد در اتمسفر وجود خواهد داشت که فعل و انفعالاتی انجام گیرد که از آن انرژی تولید شود، مرتباً اکسیژن هم آزاد خواهد شد.»

«من این را می فهمم، او گینیا، ولی چرا وجود فعل و انفعالات انرژی دلیل بر وجود زندگی خواهد بود؟»

«چون در طبیعت هیچ عمل دیگری موجب آزاد شدن اکسیژن نمی شود. فقط گیاهان سبز با استفاده از انرژی خورشیدی اکسیژن تولید و آزاد می کنند.»

«وقتی تو می گویی هیچ عملی در طبیعت، منظورت در منظومه شمسی است. و این منظومه ای دیگر با خورشیدی دیگر است و تحت شرایطی است که با منظومه شمسی فرق دارد. قوانین ترمودینامیک ممکن است هنوز به قوت خود باقی باشند ولی آیا ممکن نیست که بعضی فعل و انفعالات شیمیایی وجود داشته باشد که ما در منظومه شمسی

ايراک آسيمون / ۱۳۹

با آن مواجه نشده باشيم و در اينجا انجام بگيرند، و اکسيژن توليد نمايند؟»

«اگر اهل شرط بندی هستی، روی این موضوع شرط بندی نکن.»

چیزی که لازم بود، مدرک و دليل بود، و پست مجبور بود که صبر کند تا دليلی برای این موضوع پیدا شود.

ابتدا معلوم شد که نميس و مگاس دارای میدانهای مغناطیسی خیلی ضعیفی هستند و این چیزی بود که انتظار می رفت، چون هر دو سیاره خیلی آهسته حرکت می کردند. مدت حرکت وضعی اریتر و بیست و سه ساعت و شانزده دقیقه بود. (برابر زمان گردش آن به دور مگاس.) و شدت میدان مغناطیسی آن برابر شدت میدان مغناطیسی زمین بود.

اینسینا بارضامندی خاطر گفت: «این خیلی خوب است، چون ما دیگر نگران تشعشع يك میدان مغناطیسی قوی نیستیم و می توانیم وجود یا عدم وجود زندگی در اریتر را تعیین کنیم که به هر حال يك زندگی دارای تکنولوژی خواهد بود.»

«چرا؟»

«بدون استفاده زیاد از امواج رادیویی، دستیابی به يك تکنولوژی پیش رفته امکان ندارد. يك نوع امواج رادیویی از اریتر و مرتباً در تمام جهات پخش می شود، ما باید بتوانیم که این امواج رادیویی را از امواج رادیویی مربوط به خود سیاره که گاهی گاهی پخش می شود تشخیص بدهیم و اگر این امواج رادیویی کوتاهتر باشند، علامت این است که

میدان مغناطیسی ضعیف است.»

«علیرغم وجود اکسیژن در آتمسفر اریتره، من فکر می‌کنم که لزومی ندارد که ما برای عدم وجود زندگی در آن دلیل بیاوریم.»
 «اوه! من دوست دارم که بدانم، این مطلب را چگونه توجیه می‌کنی.»

«گوش کن، مگر تو نگفتی که تأثیرات جذرومدی گردش نمسیس مگاس و اریتره را کند می‌کند؟ و مگر نگفتی که در نتیجه مگاس از نمسیس و اریتره ازمگاس دورتر شده‌اند؟»
 «بله، همین‌طور است.»

«بنابراین، اگر به گذشته بنگریم، می‌بینیم که مگاس به نمسیس و اریتره هم به مگاس و نمسیس نزدیکتر بوده است. این بدان معنی است که اریتره قبلاً به قدری گرم بوده است که امکان وجود زندگی در آنجا نبوده است و ممکن است اخیراً قابل زندگی شده باشد که در این صورت زمان کافی برای به وجود آمدن یک تمدن پیش رفته و دارای تکنولوژی توسعه یافته وجود نداشته است.»

اینسینا خنده آرامی کرد و گفت: «نظریه خوبی است، من نباید اطلاعات ستاره شناسی تو را دست کم می‌گرفتم ولی این کافی نیست. ستارگان سرخ کوچک دارای عمر زیادی هستند، و نمسیس ممکن است پانزده میلیارد سال قبل به وجود آمده باشد. تأثیرات جذرومدی در ابتدا که اجرام سماوی به هم نزدیک بوده‌اند خیلی قوی بوده‌اند و در همان سه‌الی چهار میلیارد سال اول موجب جدایی و به وجود آمدن ستارگان و سیارات شده‌اند. تأثیرات جذرومدی در ده میلیارد سال اخیر تغییرات

ایزاک آسیموف / ۱۵۹

زیادی نکرده اند و این مدت برای به وجود آمدن تمدنهای دارای تکنولوژی متوالی کافی بوده است. نه، جانوس، بی‌اختیابانی نکنیم و صبر کنیم بینیم که می‌توانیم امواج رادیویی مورد نظر را پیدا کنیم یا نه.»

هنوز در حال نزدیکتر شدن به نمسیس بودند، و حالا نمسیس با چشم غیر مسلح به صورت يك قرص قرمز رنگ دیده می‌شد. در یکطرف، مگاس مانند يك نقطه سرخ به نظر می‌رسید و وقتی با تلسکوپ رصد می‌شدند، زاویه بین مگاس و نمسیس تقریباً نصف زاویه‌ای بود که روتور با نمسیس می‌ساخت. اریتر و هم با تلسکوپ مانند يك نقطه قرمز لاک‌بزرگتر دیده می‌شد.

هرچه زمان می‌گذشت وضعیت روشنتر می‌شد. اینسینا گفت: «جانوس، خبر خوبی برای تو دارم. هنوز هیچ تشعشع امواج رادیویی مشکوک که دال بر وجود يك منشاء تکنولوژی باشد، مشاهده نشده است.»

پیت گفت: «خیلی خوب است.» و در خود احساس راحتی و دلگرمی کرد.

اینسینا گفت: «بهبتر است تندروی، ممکن است آنها آن طوری که ما انتظار داریم از امواج رادیویی استفاده نکنند و چیز دیگری را به جای آن به کار گرفته باشند.»

«جدی حرف می‌زنی؟»

اینسینا شانه‌هایش را به علامت عدم اطمینان به آنچه گفته بود بالا انداخت.

پیت گفت: «اگر تو اهل شرط بندی هستی، روی این موضوع

۱۵۲ / الهه انتقام

شرط بندی نکن.»

هنوز هم به نمیس نزدیکتر می شدند. حالا اریتر و باچشم غیر مسلح به صورت يك قرص بزرگ دیده می شد، مگاس هم در نزدیکی آن بزرگتر از پیش به نظر می آمد. در طرف دیگر ایستگاه نمیس قرار داشت. روتور سرعت خود را طوری تنظیم کرده بود که دوش به دوش اریتر و حرکت می کرد و هر چه اریتر و با تلسکوپ دقیقتر مورد بررسی قرار می گرفت، بیشتر مشخص می شد که آب و هوای آن کاملاً شبیه زمین است. اینسینا گفت: «جانوس، در نیمه شب اریتر و، هیچ نوری دیده نمی شود و این باید مایه خوشحالی تو بشود. چون عدم وجود روشنایی با وجود يك تمدن دارای تکنولوژی منافات دارد. با دستگاههای اشعه مادون قرمز هم که مشاهده کردیم، اثراتی از روشنایی مصنوعی دیده نشد.»

پیت با آسودگی خاطر گفت: «فراموش کن، او گینیا. در آنجا تمدن دارای تکنولوژی وجود ندارد. ما باید در اریتر و توقف کنیم، چون جای دیگری وجود ندارد که برویم و اگر هم وجود داشته باشد سوخت کافی برای رفتن به آنجا نداریم.»

«هنوز در آتمسفر اکسیژن فراوانی وجود دارد، بنابراین وجود يك نوع زندگی در اریتر و حتمی است. و مسلماً يك تمدن دارای تکنولوژی نخواهد بود و این بدان معنی است که ما مجبور خواهیم بود در آنجا فرود بیایم و در مورد اشکال زندگی، بررسی کنیم.»

«چرا؟»

«جانوس، توجه طور این سؤال را می کنی؟ اگر ما در اینجا به نوعی زندگی برخورد کنیم که با انواع زندگی که در روی زمین وجود

ایزاک آسیموف / ۱۵۳

دارد متفاوت باشد، این موقعیت و شانس خوبی برای زیست‌شناسان ما خواهد بود!»

«می‌فهمم، تو در مورد تحقیقات علمی صحبت می‌کنی. بسیار خوب، اشکال زندگی موجود در اریترو فرار نمی‌کنند، و برای بررسی در مورد آنها بعداً وقت زیادی وجود خواهد داشت. ابتدا کارهایی را که تقدم دارند انجام می‌دهیم.»

«چه چیزی می‌تواند بر بررسی نوع جدیدی از زندگی مقدم باشد؟»

«اوگینیا، منطقی باش. ما باید در اینجا مستقر شویم. و باید چند ایستگاه دیگر بسازیم و یک جامعه با نظم و ترتیب به وجود آوریم. جامعه‌ای یک پارچه‌تر و دارای تفاهم بیشتر و آرامتر از هر جامعه‌ای که در منظومه شمسی وجود دارد.»

«ما برای انجام این کار به تهیه مواد و مصالح نیاز داریم و به همین علت باز هم باید در اریترو فرود بیاییم، در همانجا هم ما نوع و شکل زندگی را بررسی می‌کنیم.»

«نه، اوگینیا. در حال حاضر با توجه به میدان جاذبه‌ای اریترو، فرود آمدن و بلند شدن از آن خیلی گران تمام می‌شود. شدت و تراکم میدانهای جاذبه‌ای در اریترو و مگاس - مگاس را فراموش نکن - خیلی از اینجا و در فضا بیشتر است. یکی از افراد این شدت را محاسبه کرده است. ما برای تهیه مواد مورد نیاز خود از کمربند ستاره‌ای هم مشکل خواهیم داشت، ولی تهیه آنها از اریترو مشکلتر خواهد بود. در حقیقت اگر ما کمربند ستاره‌ای را ایستگاه و محل استقرار خود قرار دهیم، بیشتر

۱۵۶ / الهه انتقام

مقرون به صرفه خواهد بود. بنابراین ما ایستگاههای دیگر خود را هم در کمر بند ستاره‌ای خواهیم ساخت.»

«تو پیشنهاد می‌کنی که اریترو را نادیده بگیریم؟»

«بله، اوگینیا. البته برای مدتی. وقتی ما قوی شدیم و ذخیره انرژیمان بیشتر شد، وقتی جامعه‌ما بیشتر رشد کرد و تثبیت شد، آن وقت فرصت کافی برای تحقیق درباره اشکال زندگی در اریترو و احتمالاً فعل و انفعالات شیمیایی غیرعادی آن وجود خواهد داشت.»

پست خنده‌آرامی کرد و نگاه معنی‌داری به اینسینا انداخت. او در نظر داشت که فرود به اریترو هرچه ممکن است دیرتر انجام شود، چون در صورتی که زندگی دارای تکنولوژی در آنجا وجود نداشته باشد چه منابعی می‌توانست موجود باشد. از طرفی گروه‌های تعقیب‌کننده‌ای که از منظومه شمسی می‌آیند دشمن واقعی محسوب می‌شوند.

چرا دیگران متوجه نمی‌شوند که چه کار باید کرد؟ چرا دیگران

به آسانی به بیراهه کشیده می‌شوند؟

او چگونه جرأت می‌کرد که بمیرد و این اشخاص نادان را بدون

پشتیبان بگذارد؟

۵۵

توغیب

۱۸

پیت حالا قدر این لحظات استثنایی را می‌دانست و احساس
آسودگی خاطر می‌کرد، چون مدت دوازده سال بود که عدم وجود یک
تمدن دارای تکنولوژی در ایترو مسلم شده بود و در این دوره دوازده
ساله هیچ ایستگاهی از زمین به‌طور ناگهانی از راه نرسیده بود که
دنیای جدیدی را که به تدریج ساخته شده بود خراب کند. در این
لحظات استثنایی باز هم نکته‌هایی از شك و ابهام در فکر او رسوخ
می‌کرد.

پیش خود فکر می‌کرد که ممکن بود، اگر در مدار ایترو باقی
نمی‌ماندند و اگر ساختمانهای گنبدی شکل را در روی ایترو بنا
نمی‌کردند، ممکن بود وضع بهتر از این می‌شد.

روی صندلی راحتی خود لم داده بود و پاروئیسهای صلح و
آرامش، در آستانه یک خواب خوش و راحت قرار گرفته بود که ناگاه

۱۵۶ / الهه انتقام

صدای زنگ ملایمی او را به خود آورد.

چشمانش را باز کرد و به صفحه تلویزیون که در روی دیوار مقابل بود نگاه کرد و با فشار دادن دکمه‌ای تصویر را بزرگ کرد.

«سیمن آکورات» با کله طاسش ظاهر شد. (آکورات برای این که با وقارتر به نظر برسد، چند تار مویی را که به طور پراکنده در اطراف سرش وجود داشت می تراشید که جمجمه اش کاملاً صاف و یک نواخت باشد. چشمان آکورات همیشه حالت وحشت زدگی داشت، حتی در مواقعی که علتی هم برای وحشت زدگی وجود نداشت.)

پیت از طرز رفتار او متوجه شد که ناراحت است. آکورات مسئول تنظیم برنامه ملاقاتهای پیت بود و او بود که تعیین می کرد چه کسی باید با پیت ملاقات کند و چه کسی نمی تواند ملاقات کند.

پیت قیافه اش را درهم کشید. به خاطر نمی آورد که با کسی قرار ملاقات داشته باشد ولی او اغلب فراموش می کرد. اطمینان داشت که آکورات هیچ قراری را فراموش نمی کند.

پیت گفت: «چه کسی است؟ امیدوارم شخص مهمی نباشد.»
«نه، آدم مهمی نیست، ولی بهتر است که این زن را ملاقات کنید.»

«این زن؟ گمان می کنم که دکتر اینسینا باشد. خوب، دستورات مرا می دانی، هیچ کس بدون قرار قبلی نمی تواند به ملاقات من بیاید. من در این دوازده سال اخیر به قدر کافی با او سرو کله زده ام. یک عذری برایش بیاور. بگو من مریض هستم... این را باور نمی کنی بگو...»

ایزاک آسیموف / ۱۵۲

«آقای فرماندار، او دکتر اینسینا نیست، اگر او بود که من مزاحم شما نمی‌شدم، او دخترش است.»
 «دخترش؟» و لحظه‌ای فکر کرد، و گفت: «منظورت مارلین فیشر است؟»

«بله، من به او گفتم که شما کار دارید ولی او به من گفت، باید از این که دروغ می‌گویم خجالت بکشم. حالت من نشان می‌داد که دروغ می‌گویم. به هر حال او نمی‌رود و اصرار می‌کند که اگر شما بدانید که اوست، او را خواهید پذیرفت. حالا آیا او را می‌پذیرید؟»
 «بله، بگو بیاید.»

مارلین باوقار و آرامش کامل وارد شد و نشست. دستهایش را روی دامنش گذاشته و منتظر بود که ابتدا پیت شروع به حرف زدن کند.

پیت مدتی او را منتظر گذاشت، زمانی که مارلین جوانتر بود گاهی پیت او را می‌دید، ولی مدتی بود که او را ندیده بود، او بچه زیبایی نبود و حالا هم زیباتر نشده بود. او دارای صورت استخوانی و زشتی بود ولی چشمان عجیبی داشت، ابروانش پرپشت و مژه‌هایش هم بلند بودند.

«خوب، دوشیزه فیشر، به من گفتند که می‌خواهی مرا ببینی، ممکن است بپرسم چرا؟»

مارلین به او نگاه کرد و در حالی که کاملاً راحت به نظر می‌رسید، گفت: «فرماندار پیت، من فکر می‌کنم که مادرم به شما گفته است که من به یکی از دوستانم گفته‌ام که زمین ویران خواهد شد.»

«بله، گفته است، و من امیدوارم که به تو گفته باشد که این چیزهای
احمقانه را نباید دیگر بازگو کنی.»

«بله، فرماندار، او گفته است، ولی حرف نزدن درباره آن و
احمقانه نامیدن آن، موضوع را احمقانه نخواهد کرد.»

«دوشیزه فیشر، من فرماندر روتور هستم و وظیفه من این است که
به این چیزها رسیدگی کنم. بنابراین تو باید این موضوع را کاملاً به عهده
من بگذاری، حالا چه اینطور باشد چه نباشد. و چه احمقانه باشد یا
غیر احمقانه. تو چطور به این نتیجه رسیدی که زمین ویران خواهد شد،
آیا مادرت چیزی به تو گفته است؟»

«خیر، آقای فرماندار، او مستقیماً در این مورد چیزی به من نگفته
است.»

«پس غیر مستقیم گفته است؟»

«دست خودش نبود، هر کس يك طور صحبت می کند. انتخاب
کلمات، آهنگ صدا، حالت به هم خوردن چشمها و مژه‌ها، يك کمی
سعی برای صاف کردن گلو و صدها چیز دیگر. می دانید منظورم
چیست؟»

«دقیقاً منظور تو را می فهم، من خودم به همه این نکات دقت
می کنم.»

«شما خیلی هم به آن افتخار می کنید. شما احساس می کنید که
در این مورد خیلی خوب هستید و این یکی از دلایل فرماندار بودن شما
است.»

به نظر می رسد که پیت یکه خورده باشد: «خانم جوان من چنین

ایزاک آسیموف / ۱۵۹

چیزی نگفتم.»

مارلین در حالی که چشمانش را به پیت دوخته بود واثری از خنده در چهره اش دیده نمی‌شد، گفت: «البته با کلمات نگفتید. احتیاجی هم نبود.»

«خوب پس، دوشیزه فیشر، این چیزی بود که آمدید به من بگویید؟»

«خیر، آقای فرماندار، من به این علت آمدم که این روزها برای مادرم خیلی سخت است که با شما ملاقات کند، البته، او به من در این مورد چیزی نگفته، و من فقط احساس کردم که اینطور است، و فکر کردم ممکن است من به جای او با شما ملاقات کنم.»

«بسیار خوب، حالا بگو بینم برای چه به اینجا آمده‌ای؟»

«مادرم از اینکه احتمال دارد که زمین ویران شود، خیلی ناراحت

است، آخر می‌دانید، پدرم آنجاست.»

پیت به شدت عصبانی شد. با خود فکر می‌کرد که يك موضوع کاملاً شخصی را چگونه می‌توان با سرنوشته روتور و آنچه که در آینده ممکن است رخ دهد مربوط دانست؟ این اینسینا در ازاء کار مفیدی که در مورد پیدا کردن نمیس انجام داده بود، مدت مدیدی است که مانند جغد با آوای بیموقع و ناموزون خود سرا ناراحت می‌کند و هر زمان که می‌آید پیشنهاد نامعقول دیگری دارد. حالا هم که چند وقتی است که دیگر اینجا پیدایش نمی‌شود، دختر دیوانه‌اش را به سراغم فرستاده است.

پیت رو به مارلین کرد و گفت: «آیا تو گمان می‌کنی این

۱۶۰ / الهه انتقام

ویرانی که از آن صحبت می‌کنی. فردا یا سال آینده به وقوع خواهد پیوست؟»

«خیر، آقای فرماندار. من می‌دانم که وقوع آن يك کمی کمتر از پنج هزار سال دیگر خواهد بود.»

«بنابراین اگر چنین ویرانگری‌ای که به آن اشاره کردی اصولاً اتفاق بیفتد، که هرگز اتفاق نخواهد افتاد، زمان آن پنج هزار سال بعد از آن است که پدر تو و مادرت و من و تو و همه دیگر زنده نیستیم.»

«آقای فرماندار، فکر و تصور وقوع آن ناراحت‌کننده است، نه زمان وقوع آن.»

«مادرت باید به تو گفته باشد که مدت زیادی قبل آن که این اتفاق بیفتد، مردم منظومه شمسی آگاه خواهند شد و با آن مقابله خواهند کرد. به‌علاوه چطور ما می‌توانیم از ویرانی و نابودی سیاره‌ای شکایت داشته باشیم درحالی که همه سیارات به تدریج به آن دچار خواهند شد. همه ستارگان بایستی يك مرحله تولید گازهای سرخ را پشت سر بگذارند. همه سیاره‌ها خود را نابود خواهند کرد و همانطور که همه افراد بشر بالاخره روزی می‌میرند، همه سیارات هم روزی از بین خواهند رفت منتها عمر سیارات يك کمی بیشتر است. همه اینهایی را که گفتم. فهمیدی، خانم جوان؟»

«بله، فهمیدم. من با کامپیوترم ارتباط خوبی دارم.»

(خنده مسخره آمیزی که بر لبان پیت نشسته بود، به کلی محو شد. باخود فکر کرد: شرط می‌بندم که درست می‌گویدی. او کامپیوترش را برای آگاهی از نظر من به کار برده است.)

آن‌گاه پیت گفت: «پس ما مکالمه خود را اینطور به پایان می‌رسانیم

ایزاک آسیحوف / ۱۶۱

که صحبت درباره ویرانی زمین احمقانه است و اگر هم احمقانه نباشد، هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. تو هرگز نباید در این مورد حرفی بزنی چون در این صورت نه تنها تو بلکه مادرت هم دچار دردسر خواهید شد.»

«ولی آقای فرماندار صحبت ما هنوز تمام نشده است.»
 پیت دیگر شکیبایی نداشت، ولی خود را کنترل کرد و به آرامی گفت: «دوشیزه فیشر عزیز من، وقتی فرماندار می گوید تمام است، دیگر بدون توجه به اینکه توجه فکر می کنی مذاکره تمام است.»
 پیت نیم خیز شد ولی مارلین که روی صندلیش بی حرکت نشسته بود گفت: «من می خواهم پیشنهادی به شما بکنم که مطمئناً از آن خوششان خواهد آمد.»

«چه پیشنهادی و در چه مورد؟»

«یک راه خوب برای خلاص شدن از دست مادرم.»

پیت دوباره روی صندلیش نشست و با تعجب پرسید: «منظورت چیست؟»

«آقای فرماندار، اگر گوش می کنید، به شما خواهم گفت. مادرم اینطور نمی تواند زندگی کند. او دلواپس زمین و منظومه شمسی است و اغلب هم به فکر پدرم می افتد. او فکر می کند که ممکن است نمسیس ویران کننده منظومه شمسی باشد و چون او آنرا نامگذاری کرده احساس مسئولیت می کند. او خیلی هم احساساتی است.»

۱۶۲ / الهه انتقام

«بله! و تو هم این را فهمیده‌ای. اینطور نیست؟»

مارلین ادامه داد: «او مرتباً مزاحم شما می‌شود و هرچند وقت يك بار نزد شما می‌آید و مطالبی را عنوان می‌کند که شما علاقه‌مند به شنیدن آنها نیستید. شما از دیدن او امتناع می‌کنید و مایلید که او از شما دور باشد. آقای فرماندار شما می‌توانید او را به جای دیگری بفرستید.»

«حقیقتاً؟ ما ایستگاه دیگری هم داریم، می‌خواهی او را به روتورنو بفرستم؟»

«نه، آقای فرماندار. او را به اریترو بفرستید.»

«اریترو؟ چرا باید او را به آنجا بفرستم، فقط برای این که از دستش راحت شوم؟»

«ممکن است شما دلیلی برای این کار نداشته باشید ولی من دارم. من می‌خواهم که او به اریترو برود، چون او نمی‌تواند در رصدخانه کار کند. دستگاهها همیشه مشغول هستند و او احساس می‌کند که همیشه مراقب او هستند. او ناراحتی شما را احساس می‌کند. به علاوه روتور پایگاه خوبی برای اندازه‌گیری و محاسبات دقیق نیست، چون به سرعت در گردش است و حرکت آن هم يك نواخت نیست.»

«مثل این که همه این مطالب را حاضر کرده‌ای، آیا مادرت اینها را برای تو شرح داده است؟ نه، نمی‌خواهد جواب بدهی می‌دانم، او مستقیماً چیزی به تو نگفته است. این‌طور نیست؟ غیر مستقیم گفته

است.»

«بله، آقای فرماندار، من کامپیوتر هم دارم.»

«همان که ارتباط دوستانه‌ای با آن داری؟»

«بله، فرماندار.»

«پس بنا بر این تو فکر می‌کنی که در اریتره بهتر می‌تواند کار

کند.»

«بله، فرماندار، آنجا پایگاه ثابتتری است، احتمال دارد که او

بتواند اندازه‌گیرها محاسبات لازم را انجام دهد و به این نتیجه برسد

که منظومه شمسی را خطری تهدید نمی‌کند. اگر هم نتیجه محاسبات

غیر از این باشد، انجام آن مدت نسبتاً درازی به طول خواهد انجامید

و در این مدت تو از دست او راحت خواهی بود.»

«می‌بینم که تو هم می‌خواهی از دست او راحت شوی، اینطور

نیست؟»

مارلین با متانت جواب داد: «خیر آقای فرماندار، ابدأ اینطور

نیست. من هم با او خواهم رفت و تو از دست من نیز راحت می‌شوی

که این موضوع هم به همان اندازه خلاص شدن از دست او خوشحالتان

خواهد کرد.»

«چه چیز موجب شد که فکر کنی من می‌خواهم از دست تو هم

خلاص شوم؟»

مارلین چشمانش را به پیت دوخت و گفت: «حالا آقای فرماندار

این کار را بکنید چون شما می‌دانید که من به راحتی می‌توانم احساسات

درونی شما را بفهمم.»

۱۶۴ / الهه انتقام

پیت که ناگهان احساس کرد شدیداً تمایل دارد که از دست این هیولا خلاص شود، گفت: «اجازه بده که در این مورد فکر کنم.» و سرش را برگرداند. با وجود این که احساس می کرد که روبرگرداندن کار بچه گانه ای است، ولی نمی خواست که این دختر جوان وحشتناک، قیافه او را مانند کتابی که در جلو چشمانش باز باشد بخواند.

این گفته مارلین حقیقت داشت، پیت به يك اندازه مایل بود که از دست مادر و دخترش خلاص شود. او در فکر این بود که چند علت برای فرستادن اینسینابهاریترو پیدا کند. آهسته پرسید: «آیا مادرت واقعاً مایل است که...»

«او تمایل دارد، البته او در این مورد به من چیزی نگفته است، و حتی ممکن است در این مورد فکر هم نکرده باشد، ولی او علاقه مند خواهد بود که برود. من این را می دانم، به من اعتماد کنید.»

«آیا من چاره دیگری هم دارم؟ پس تو می خواهی بروی؟»
 «من خیلی علاقه مند هستم که بروم، آقای فرماندار.»
 «من فوراً ترتیب این کار را می دهم، آیا این کار تو را راضی می کند؟»

«بله، کاملاً.»

«پس حالا می توانیم خانمه مصاحبه را اعلام کنیم؟»
 مارلین بلند شد و سرش را به علامت قدردانی به جلو خم کرد و گفت: «متشکرم، فرماندار.»

ایزاک آسیموف / ۱۶۵

سپس خارج شد و رفت، و چند دقیقه پس از رفتن او پیت جرأت کرد که عضلات صورتش را که محکم تحت فشار قرار داده بود، آزاد کند. او این کار را به این علت انجام داده بود که نمی‌خواست اجازه بدهد که شخص دیگری هم از حرفها و اعمال و حتی از قیافه او چیزی را که در مورد اریتر و می‌داند، بفهمد.

یازده

مدار

۱۹

وقت استراحت پیت تمام شده بود، اگرچه او نمی‌خواست که تمام بشود. همه قرار ملاقاتهای بعد از ظهرش را لغو کرد، چون به وقت بیشتری برای فکر کردن نیاز داشت. می‌خواست که درباره مارلین فکر کند.

مادرش او گینا اینسینا فیشر مشکلی داشت و برای پیت هم در دوازده سال اخیر مشکلات فراوانی به وجود آورده بود. او یک زن احساساتی بود و اغلب در بیان عقاید خود، احساساتش بر عقل و منطق غلبه می‌کرد. ولی به هر حال او یک انسان بود و راهنمایی و کنترل او امکان داشت و می‌شد که او را در بین دیوارها و حصارهای منطق محصور کرد.

ولی در مورد مارلین قضیه فرق می‌کرد. برای پیت هیچ جای شکمی نبود که مارلین موجودی شگفت‌انگیز است.

۱۶۸ / الهه انتقام

برای پیت جای خوشحالی بود که مارلین به طور ناشیانه‌ای وانمود کرده بود که قصد دارد به مادرش کمک کند و منظور دیگری ندارد. نداشتن تجربه و عقل کافی موجب شده بود که او تواناییها و قدرت خود را مخفی نگه‌دارد تا زمانی که بتواند به طرز وحشتناکی از آن استفاده کند و هرچه سن او بالا می‌رفت خطرناک‌تر می‌شد. بنابراین او باید حالا متوقف می‌گردید. او باید به وسیله هیولای شگفت‌انگیز دیگری به نام اریتر و متوقف می‌شد.

پیت از ابتدا تشخیص داده بود که اریتر و یک چیز شگفت‌انگیز است. از حالت و وضع آن پیدا بود که با انعکاس نوری به رنگ خون بود، نحس و تهدیدآمیز است.

وقتی که آنها یکصد میلیون کیلومتر از مدار فاصله گرفته و به کمربند ستاره‌ای رسیده بودند، او با اطمینان کامل گفته بود: «محل مورد نظر ما اینجا است.»

کمربند ستاره‌ای محلی بود که در آنجا اثرات جاذبه‌ای نمیسس و مگاس ضعیف بود و پایگاهی که در آنجا مستقر می‌شد، دارای قابلیت مانور خوبی بود. با صرف انرژی کمی بهره‌برداری از معادن و گازهای فراری که در اطراف اجرام موجود در این کمربند ستاره‌ای قرار داشت امکان‌پذیر و از هر لحاظ دارای وضع ایده‌آلی بود.

اکثریت اهالی روتور شدیداً خواهان آن بودند که روتور در مدار اریتر و قرار داده شود.

پیت بازحمت زیاد برای آنها تشریح کرد تا به آنها بفهماند که اگر ایستگاه را به مدار اریتر و ببرند، نور قرمزی که در آنجا خواهد بود

ایزاک آسیموف / ۱۶۹

موجب افسردگی و دل‌تنگی آنها می‌شود و آنها در معرض جاذبه شدید مگاس و اریتر و قرار خواهند گرفت و ممکن است که برای تهیه مواد خام مجبور شوند که به کمر بند ستاره‌ای بروند. پیت با ناراحتی و عصبانیت با «تامبور بروسن» فرماندار سابق بحث می‌کرد. بروسن که تقریباً از کار افتاده بود، از نقش جدیدش به‌عنوان سیاستمدار و بزرگ روتور بیشتر از فرماندار بودن لذت می‌برد. (اینطور شهرت داشت که او در تصمیم‌گیری مانند پیت قاطعیت نداشته است.)

بروسن به دلواپسی پیت در مورد محل ایستگاه می‌خندید و می‌گفت: «جانوس، چرا حساسیت به خرج می‌دهی که همه با نظر تو کاملاً موافق باشند. بگذار روتور به راه خود برود، اگر آنها مایلند که روتور در مدار اریتر و قرار داده شود، خوب بگذار این کارا بکنند.»

«ولی بروسن، این کار بی‌معنی است. نمی‌فهمی؟»

«البته من این را می‌فهمم و می‌دانم که روتور از ابتدای به وجود آمدنش همیشه در مدار یک دنیای بزرگ قرار داشته، و به همین علت هم به نظر روتوریها درست می‌آید که دوباره در مدار قرار گیرد.»

«ما در مدار زمین بودیم، ولی اریتر و زمین نیست و هیچ شباهتی هم

به زمین ندارد.»

«اریتر و هم دنیایی است به بزرگی زمین و دارای خشکی و دریا. دارای آتشفروزی است که در آنجا اکسیژن وجود دارد. ما باید هزاران سال نوری حرکت می‌کردیم تا دنیایی شبیه زمین پیدا می‌کردیم. من دوباره به تومی گویم، بگذار مردم این کارا بکنند.»

پیت نصیحت بروسن را قبول کرد اما در تمام مراحل کاریک احساس درونی به او می‌گفت که این کار درست نیست. روتور نوه هتم در مدار اریتر و قرار گرفته بود و دو ایستگاه دیگر هم در دست ساختمان بودند.

در بین تمام وقایعی که از زمان کشف نمیس تا کنون رخ داده بود در مدار اریتر و قرار دادن روتور به نظر پیت بزرگترین اشتباه آنها بود. آنها نباید این کار را می‌کردند. و باز هم او باید با زور این را به آنها می‌فهماند. آیا او باید بیشتر سعی می‌کرد؟ و یا متوسل به انتخابات دیگری می‌شد که احتمالاً موجب تعویض او می‌گردید؟

به نظر بروسن، دل‌تنگی برای وطن بزرگترین مشکل بود. مردم می‌خواستند که به پشت سر خود هم نگاه کنند و پیت نتوانسته بود که برای همیشه آنها را وادار کند که گذشته را فراموش کرده و فقط به آینده فکر کنند و آینده‌نگری داشته باشند.

هفت سال از مرگ بروسن می‌گذشت. وقتی که او در حال مرگ بود پیت بر بالینش نشسته و تنها او توانسته بود که آخرین کلمات را بفهمد. در حالی که پیت نزدیک بستر بیماری او نشسته بود، بروسن با اشاره به او فهماند که جلوتر بیاید و در گوش او این جمله را گفته بود: «خورشید زمین چقدر روشن بود.» و سپس چشم از جهان فرو بسته بود. چون روتورها نمی‌توانستند درخشندگی خورشید و سرسبزی زمین را فراموش کنند دلایل منطقی پیت را قبول نکردند و با ناراحتی اصرار ورزیدند که روتور در مدار دنیایی قرار گیرد که سرسبز نبود و به دور خورشیدی می‌گردید که روشن نبود.

این امر موجب شد که پیشرفت و توسعه روتور ده سال به تأخیر

ایزاک آسیموف / ۱۷۱

بیفتند. پیت مطمئن بود اگر از ابتدا در کمر بند ستاره‌ای مستقر شده بودند ده سال جلوتر بودند.

این موضوع به تنهایی کافی بود که پیت نظر خوبی نسبت به اریتر و نداشته باشد، ولی در این رابطه موضوعات بدتر و خیلی بدتری هم وجود داشت.

دوازده

خشم

۲۰

همان‌طور که کرایل فیشر برحسب اتفاق اولین سر نخ را در مورد مقصد روتور به زمین داده بود، دومین اشاره را نیز به نحو بهتری انجام داد.

دو سال از تاریخ بازگشت او به زمین می‌گذشت و خاطرات روتور به تدریج از فکر او محو می‌شد. او گینیا اینسینا به صورت یک خاطره گیج‌کننده، ولی مارلین به صورت یک خاطره تلخ در فکرش باقیمانده بود. او دریافته بود که نمی‌تواند مارلین و رزین را در فکر خود از هم جدا کند. یاد دختر یک‌ساله و خواهر هفده‌ساله‌اش همانند خاطره یک شخص واحد در فکر او نقش بسته بود. زندگی او زیاد سخت نبود، یک مقرری ماهیانه به او می‌دادند و یک شغل ساده اداری هم به او محول شده بود که اگر هم لازم می‌شد گاهی تصمیمات جزئی در مورد موضوعات کم‌اهمیت که در پیشرفت کار اداره تأثیری نداشت،

۱۷۲ / الهه انتقام

می گرفت.

او فکر می کرد به علت اینکه عبارات او گینیا را در مورد مقصد روتور که اینطور اشاره کرده بود، اگر تو می دانستی که ما به کجا می رویم...، به خاطر آورده بود اداره او را بخشیده است. ولی هنوز احساس می کرد که تحت مراقبت است و از این رو کمی آزرده خاطر بود.

گاهگاهی سر و کله ویلر پیدامی شد که همیشه بر خوردی دوستانه داشت ولی خیلی کنجکاو بود و همیشه صحبت را به موضوع روتور می کشانید. این بار هم او آمد و طبق معمول از هر در سخن به میان آورد و سرانجام موضوع روتور را پیش کشید. فیشر ناراحت شد و با ترش رویی گفت: «دو سال از این جریان گذشته است، شما مردم چه از جان من می خواهید؟»

ویلر سرش را تکان داد و گفت: «کرایل، من نمی دانم. تنها چیزی که ما می دانیم همان اشاره کوچکی که همسرتو کرده بود و این به هیچ وجه برای ما کافی نیست. در طی چند سالی که تو با او زندگی می کردی، او باید چیز دیگری هم گفته باشد، خوب فکر کن و مکالماتی را که بین شما دو نفر انجام می شده و حرفهایی را که رد و بدل کرده اید به خاطر بیاور، آیا هیچ چیز دیگری به یادت نمی آید؟»

«این پنجمین باری است که تو این سؤال را می کنی، من مورد بازجویی قرار گرفتم، هینوتیزم شدم، دستگاه بازجویی مغزی روی من امتحان شد، من کاملاً فشرده شده ام و هیچ چیزی در فکر من باقی نمانده است که نگفته باشم. بگذارید من بروم و جسای دیگری مشغول شوم.

ایزاک آسیموف / ۱۷۵

صدها ایستگاه وجود دارد که در داخل آنها دوستان به هم اعتماد دارند و دشمنان مشغول کسب اطلاع از یکدیگر هستند. هیچکدام از آنها نمی‌دانند که دیگری چه چیزهایی می‌داند و چه چیزهایی می‌داند که حتی خودش هم نمی‌داند که می‌داند.»

«راستش را بخواهی، ما در این راه پیشرفتهایی هم کرده‌ایم و تلاش خود را روی دستگاه ردیابی از راه دور متمرکز کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که روتور باید چیزی را پیدا کرده باشد که ما از آن خبر نداریم. ما هیچگاه دستگاه ردیابی از راه دور را به اعماق فضا نفرستاده‌ایم، ایستگاههای دیگر هم این کار را نکرده‌اند. فقط روتور این قابلیت را داشت و هر چه که روتور پیدا کرده، بایستی در مدارک مربوط به دستگاه ردیابی از راه دور موجود باشد.»

«خیلی خوب، بروید و آن مدارک را بررسی کنید. آنجا بایستی آنقدر مدرک باشد که چند سالی شمارا به خود مشغول کند و من هم آسوده باشم. از دست همه شما خسته شده‌ام، مرا تنها بگذارید.»

«حقیقت همین است. مدارک آنقدر زیاد هستند که چند سالی ما را مشغول خواهند کرد. برابر موافقتنامه علوم آزاد، روتور مقدار زیادی مدارک برای ما فرستاده است. به خصوص نقشه‌ها و عکسهای بین ستاره‌ای که از فواصل مختلف و با طول موجهای مختلف برداشته شده است. دوربینهای دستگاه تجسس از راه دور قادر بوده‌اند که به هر نقطه‌ای از آسمان برسند و از آنجا شروع به عکسبرداری نمایند. ماهه آنها را بررسی کرده‌ایم و هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌ایم. البته تا به حال، ولی همانطور که تو گفتی ما می‌توانیم به بررسیهای خود سالها ادامه بدهیم، البته ما

۱۷۶ / الهه انتقام

هم اکنون هم روی تعدادی از مدارك کار می کنیم که برای ستاره شناسان خیلی جالب و لذت بخش است. این مدارك آنها را، هم مشغول و هم خوشحال می کند، ولی هیچ نکته ای که ما را برای فهمیدن مقصد آنها کمک کند وجود نداشته است. من فکر می کنم که هیچ چیزی وجود نداشته باشد که مثلاً ما را هدایت کند که فکر کنیم که سیاراتی وجود دارند که به دور سیستم سیاره ای آلفاستوری می گردند. من شخصاً فکر نمی کنم که ما چیزی پیدا کنیم. دستگاه تجسس و ردیابی از راه دور چه چیزی را می تواند ببیند که ما از منظومه شمسی نمی توانیم ببینیم؟ هنوز هم فکر می کنیم که روتور باید چیزی را دیده باشد. و این فکر ما را به سوی تو می کشاند.»

«چرا من؟ به من چه ربطی دارد؟»

«چون زن سابق تو رئیس پروژه دستگاه ردیابی از راه دور بوده

است.»

«درواقع اینطور نبوده، اورئیس ستاره شناسان بوده و فقط روی

اطلاعات جمع آوری شده کار می کرده است.»

«بالاخره او رئیس يك قسمت و شخص مهمی بوده است. آیا او

هرگز حرفی در مورد این که دستگاه ردیابی از راه دور چیزی پیدا کرده

باشد نزده است؟»

«نه، حتی يك کلمه هم نگفته است. صبر کن، تو گفتی که دور بینهای

این دستگاه قادر بودند که تقریباً به هر نقطه ای از آسمان بروند؟»

«بله، درست است.»

«این تقریباً هر نقطه، شامل چقدر می شود؟»

ایزاک آسیموف / ۱۷۷

«من مطمئن نیستم که بتوانم عدد دقیقی در این مورد به تو بدهم. فکرمی کنم در حدود نود درصد و ممکن هم هست که بیشتر باشد.»

«تعجب می‌کنم.»

«از چه چیزی تعجب می‌کنی؟»

«در روتور ما آدمی داشتیم به اسم پیت که کارها را اداره می‌کرد و من فکرمی‌کنم که طرز کار او را بدانم. او اطلاعات جمیع آوری شده توسط دستگاه ردیابی از راه دور را جز به جزء می‌فرستاد تا مباد موافقتنامه علوم آزاد را رعایت کرده باشد. هنگامی که روتور عزیمت کرد، فکر می‌کنم در حدود ده درصد یا کمتر از اطلاعات به دست آمده هنوز باقی مانده بود که فرصت نکرده بود برای شما بفرستد. و این ده درصد یا کمتر اطلاعات خیلی مهمی بوده‌اند.»

«منظورت این است که این قسمت به ما خواهد گفت که روتور به کجا رفته است؟»

«ممکن است.»

«متوجه این مطلب نشده بودیم.»

«حتماً شده‌اید. مگر همین چندی پیش نگفتی که تعجب کردی که چرا باید چیزی را در عکسهایی که توسط دستگاه ردیابی از راه دور گرفته شده بینی که از منظومه شمسی آن را نمی‌توانی بینی. بنابراین چرا شما وقت خود را برای بررسی آنچه که آنها فرستاده‌اند تلف می‌کنید؟ از آن قسمتی از آسمان که در عکسهایی که آنها فرستاده‌اند وجود ندارد، عکسبرداری و نقشه برداری کنید و آن قسمت را از روی نقشه‌های خودتان بررسی کنید و از خود بپرسید که آیا در آن قسمت

اختلافی بانقشه دستگاہ ردیابی از راه دور وجود دارد و اگر وجود دارد دلیل آن چیست؟ این چیزی است که من انجام خواهم داد.»

ناگهان صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «تو نزد آنها برو و بگو آن قسمت از آسمان را که نقشه آن را ندارند بررسی کنند.»

ویلر گفت: «مثل اینکه موضوع خیلی درهم برهم است.»
 «نه، کاملاً واضح است. فقط يك نفر را در اداره پیدا کنید که بتواند کمی از مغزش استفاده کند. ممکن است آن وقت يك جایی را پیدا کنید.»

«ببینم چکار می‌توانیم بکنیم.» و دستش را دراز کرد که با فیشر دست بدهد، ولی فیشراخم کرد و با او دست نداد.

چند ماه بعد مجدداً سرو کله ویلر پیدا شد. يك روز تعطیل بود و او در حالی که کتاب می‌خواند وارد شد. فیشر او را زیاد تحویل نگرفت و از این که اوقات استراحتش گرفته می‌شد، تاحدودی هم آزرده خاطر بود. با وجود این، مؤدبانه پرسید: «آقای ویلر، حالا چه خبر؟»

ویلر در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: «ما آنها را پیدا کردیم، درست همانجا بود که تو گفتی.»

فیشر گفت: «چه چیز را پیدا کردید؟» ابتدا چیزی رابه خاطر نیاورد. ولی بعداً به یادش آمد که او راجع به چه حرف می‌زند و بسا عجله گفت: «چیزی را که من نباید بدانم به من نگو، من دیگر نمی‌خواهم سروکارم به اداره بیفتد.»

ویلر گفت: «کرایل، دیگر خیلی دیر شده. تو را خواسته‌اند.»

ایزاک آسیموف / ۱۷۹

«تانایاما» خودش تورا خواسته که به دفترش بروی.»

«چه وقت؟»

«به محض این که من بتوانم تورا نزد او ببرم.»

«خوب، پس در این صورت بگو ببینم چه خبر است، من

نمی‌خواهم که با سردی با او مواجه شوم.»

«من قصد داشتم که همین کار را بکنم و موضوع را برای تو شرح

بدهم. ما همه قسمتهایی را که دستگاه تجسس از راه دور گزارش نداده

بود بررسی کردیم. کسانی که روی این مسئله کار می‌کردند، طبق توصیه

تو از خود پرسیدند، آن چه چیزی است که دورین دستگاه ردیابی از

راه دور می‌تواند ببیند و دورین منظومه شمسی نمی‌تواند. جواب

عبارت بود از تغییر محل ستارگان نزدیک. و وقتی این فکر در سر آنها بود

ستاره شناسان یک چیز حیرت انگیز پیدا کردند، چیزی که هرگز

نمی‌توانستند آنرا پیش بینی کنند. آنها ستاره خیلی تاریکی را در فاصله‌ای

برابر نصف فاصله آلفا ستوری پیدا کردند.»

«گفتی که خیلی تاریک!؟»

«آن در پشت ابری از غبار قرار دارد. به من اینطور گفته‌اند. گوش

کن، زن تو در روتور یک ستاره شناس بود. ممکن است او آنرا کشف

کرده باشد. آیا او هرگز درباره آن چیزی به تو گفته است؟»

فیش سرش را تکان داد و گفت: «نه، یک کلمه هم نگفته است.

ولی در ماه‌های اخیر او خیلی هیجان زده بود. من گمان می‌کردم که چون

عزیمت روتور قریب الوقوع است او به هیجان آمده و از این بابت خیلی

هم عصبانی شده بودم.»

۱۸۰ / الهه انتقام

ویلر پرسید: «به خاطر دخترت؟»

فیشر سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

ویلر گفت: «هیجان بایستی احتمالاً به خاطر ستاره جدید بوده باشد. طبیعتاً آنها به این ستاره جدید رفته‌اند و اگر زن تو آن را کشف کرده باشد، آنها به ستاره او رفته‌اند. اشتیاق او برای رفتن هم به همین علت بوده است. اینطور معنی نمی‌دهد؟»

«ممکن است، نمی‌توانم بگویم که بی‌معنی است.»

«بسیار خوب، پس این موضوعی است که موجب شده که تانایاما تو را بخواهد. او عصبانی است، از تونه، ولی ظاهراً عصبانی است.»

۲۱

چون برای کرایل فیشر موقعیت خوبی پیش آمده، و تأخیر جایز نبود. او همان‌روز در اداره کمیته تحقیقات زمینی که کارمندان آن را فقط اداره می‌نامیدند حاضر شد.

«کاتی مورو تانایاما»، شخصی که متجاوز از سی سال رئیس این اداره بود، کاملاً پیر به نظر می‌رسید. او از زمانی که جوان و نیرومند و دارای موهای مشکی و قامتی راست بود به این سمت گمارده شده بود. ولی اکنون موهایش خاکستری و قامتش کمی خم و بنیه‌اش هم ضعیف شده بود. فیشر در این فکر بود که او در آستانه بازنشستگی است

ایزاک آسیموف / ۱۸۱

و اگر همینطور به کار ادامه دهد، ممکن است مردن در راه انجام وظیفه در انتظار او باشد. با این همه چشمان تانایاما مثل همیشه، مشتاق و تیزبین بودند.

فهمیدن حرفهای او برای فیشر کمی مشکل بود. زبان انگلیسی در زوی زمین يك زبان بین المللی شده و تقریباً در سراسر جهان گسترش یافته بود ولی در مناطق مختلف لهجه‌ها فرق می‌کرد. لهجه تانایاما لهجه آمریکای شمالی بود که فیشر به آن عادت نداشت.

تانایاما گفت: «خوب، فیشر، تو موجب شدی که ما در مورد روتور ناموفق باشیم.»

فیشر دید که بحث در مورد موضوع نتیجه‌ای ندارد و با تانایاما نمی‌توان بحث کرد، بنا بر این آهسته گفت: «بله، رئیس.»

تانایاما گفت: «هنوز هم ممکن است تو اطلاعاتی برای ما داشته باشی. من می‌دانم که تو چندین بار مورد بازجویی قرار گرفته‌ای. ولی به من گفته‌اند که همه چیز را از تو نپرسیده‌اند. بنا بر این من از تو استواری دارم که می‌خواهم به آن جواب بدهی. آیا در مدت اقامت تو در روتور به شواهدی برخورد کردی که حاکی از تنفر رهبران روتور نسبت به زمین باشد؟»

«تنفر؟ برای من کاملاً روشن بود که اهالی روتور مانند اهالی سایر ایستگاهها، به چشم حقارت به زمین می‌نگرند و اهالی زمین را فاسد و وحشی و بیرحم می‌پندارند. ولی فکر نمی‌کنم که آنها آشکارا نسبت به ما احساس تنفر نشان داده باشند.»

«من در مورد رهبران روتور صحبت می‌کنم، نه توده مردم.»

۱۸۲ / الهه انتقام

«من هم همینطور، رئیس. تنفیری وجود نداشت.»
 تانا یا ما نگاه تندی به فیشر انداخت و پرسید: «آیا تو می‌دانی که
 این ستاره جدید به سمت ما در حرکت است؟ دقیقاً به سمت ما؟»
 و در حالی که ایستاده بود، ادامه داد: «خوب، فیشر، بنشین، من هم
 می‌نشیم که تو بهتر بتوانی فکر کنی.» آنگاه روی لبه میز نشست و
 پاهای کوتاهش را آویزان کرد و پرسید: «تو در مورد حرکت ستاره
 چیزی می‌دانی؟»

فیشر گفت: «خیر، رئیس. من تا زمانی که ویلر به من گفت حتی از
 وجود آن نیز بی‌خبر بودم.»

«پس تو نمی‌دانستی؟ در روتور همه می‌دانستند.»
 «اگر هم اینطور بوده، کسی به من چیزی نگفته بود.»
 «در روزهای قبل از عزیمت روتور زن تو خوشحال و هیجان زده
 بود و تو به ویلر گفتی که علت آن چه بود؟»
 «ویلر فکرمی کرد که ممکن است علت آن این بوده که او ستاره
 جدیدی را کشف کرده بود.»

«و احتمالاً او از حرکت ستاره هم خبر داشت، و از آنچه که برای
 ما اتفاق خواهد افتاد خوشحال بود.»

«رئیس، من نمی‌فهمم که چرا باید این فکر او را خوشحال می‌کرد.
 من باید به شما بگویم که حقیقتاً نمی‌دانستم که او از وجود و حرکت
 ستاره چیزی می‌دانسته است.»

تانا یا ما در حالی که به فکر فرو رفته و دست به زیر چانه اش برده بود
 گفت: «من تصور می‌کنم که اهالی روتور همه اروم بودند. اینطور نبود؟»

ایزاک آسیموف / ۱۸۴

چشمان فیشر از تعجب گرد شد، او مدت‌ها بود که این اصطلاح عامیانه را نشنیده بود، به‌خصوص از زبان یک مقام دولتی. او به‌خاطر آورد که او ایلی که به زمین بازگشته بود، ویلر هم با کنایه گفته بود که روتوربها همه «مثل برف سفید» بودند ولی او به این حرف ویلر اعتنایی نکرده بود.

فیشر آزرده خاطر از حرف تانایاما، گفت: «من نمی‌دانم رئیس. من درمورد آنها بررسی نکرده‌ام و از اصل و نسب آنها اطلاعی ندارم.» تانایاما گفت: «بین، فیشر، لازم نبود که درمورد آنها بررسی کنی از ظاهر آنها قضاوت کن. تو در تمام مدتی که در روتور بودی آیا بایک قیافه آفریتایی یا مغولی و یا هندی مواجه شدی؟ آیا با کسی مواجه شدی که سیمای تیره و چشمان ریز و خوابیده داشته باشد؟»

فیشر عصبانی شد و گفت: «رئیس، شما دارای افکار قرن بیستمی هستید. من به قیافه‌های افراد فکر نمی‌کنم. شاید هیچکس در زمین به این فکر نباشد. و تعجب می‌کنم که چگونه شما این طور فکر می‌کنید. این طرز فکر برای موقعیت و مقام شما هم مناسب نیست.»

رئیس در حالی که انگشتش را به علامت اخطار به سوی فیشر تکان می‌داد گفت: «واقع بین باش. من درمورد چیزی صحبت می‌کنم که وجود دارد. من می‌دانم که در زمین ما به اختلاف نژادی توجهی نداریم، حداقل اینطور تظاهر می‌کنیم.»

فیشر با عصبانیت گفت: «فقط تظاهر می‌کنیم.»

تانایاما با خونسردی گفت: «فقط تظاهر می‌کنیم. وقتی مردم زمین می‌خواهند به ایستگاه‌های فضایی بروند، آنها جمعیت هر ایستگاه را از

۱۸۶ / الهه انتقام

يك نژاد جور می کنند. اگر اختلاف نژادی مورد نظر نیست چرا اینکار را می کنند؟»

فیشردید که نمی تواند این امر را تکذیب کند، بنابراین جواب داد: «طبیعت بشر. بشر دوست دارد به کسانی که شبیه خودش هستند نزدیک باشد.»
«البته بشر طبیعتاً دوست دارد به کسانی که شبیه او هستند نزدیک شود و طبق همین طبیعت نیز از کسانی که شبیه او و از نژاد او نیستند تنفر دارد و آنها را حقیر می شمارد.»

فیشرد دریافت بود که رئیس کسی نیست که بتوان در مقابل او از خود دفاع کرد و مجادله با او خیلی خطرناک است و درحالی که کمی هم دستپاچه شده بود گفت: «ایستگاههای مرفولی هم وجود دارند.»

«این را خوب می دانم. ولی این اروسی ها هستند که اخیراً به سیاره مسلط شده اند و نمی توانند آنرا فراموش کنند. این روتور بود که از منظومه شمسی گریخت و به سوی ستاره ای رفت که به طرف زمین در حرکت است و مسیر عبور آن به قدری به زمین نزدیک خواهد بود که ممکن است آنرا ویران کند. آنها این ستاره را می شناختند و می دانستند که به سوی زمین حرکت می کند. با این وجود بدون اینکه خبر بدهند منظومه شمسی را ترك کردند.»

«رئیس، خیلی ببخشید، این گفته شما منطقی نیست. اگر آنها می خواهند به ستاره ای بروند و در آن مستقر شوند که نزدیک شدن آن منظومه شمسی ما را ویران خواهد کرد، در این صورت خود سیستم ستاره ای نیز ویران و از هم گسیخته خواهد شد.»

«آنها می توانند به آسانی فرار کنند، حتی اگر چندین ایستگاه هم

ایزاک آسیموف / ۱۸۵

ساخته باشند. ولی مایک دنیای بزرگ‌ترا که شامل هشت میلیارد جمعیت است باید تخلیه کنیم و این کار خیلی مشکلی است.»

«ما چقدر وقت داریم؟»

رئیس شانه‌هایش را بسالا انداخت و گفت: «آنطور که به من گفته‌اند، چند هزار سال.»

«این فرصت زیادی است، ممکن است آنها فکر کرده‌اند که احتیاجی نیست به ما خبر بدهند. چون وقتی ستاره جلوتر بیاید، کشف خواهد شد.»

«آن موقع ما وقت کمتری برای تخلیه خواهیم داشت آنها ستاره را به‌طور تصادفی کشف کرده‌اند، و اگر اشاره‌بی احتیاطانه زن تو و پیشنهاد تو برای جستجو در قسمت دیگر آسمان نبود، ممکن بود مدت زیادی طول می‌کشید و ما نمی‌توانستیم که ستاره را کشف کنیم. روتور مایل بود که ماهر چه ممکن است دیرتر موفق به این کار شویم.»

«چه دلیلی داشته که آنها به ما خبر نداده‌اند، و چرا باید از ما تنفر داشته باشند؟ شاید آنها خودشان هم از حرکت ستاره بی‌خبرند.»

«غیرممکن است. هیچ دلیل دیگری وجود ندارد، جز این که آنها می‌خواهند ویرانی و نابودی ما را ببینند ولی ما خودمان دستگاه مسافرت به ماوراء فضا را کشف خواهیم کرد و به این ستاره جدید خواهیم رفت و آنها را پیدا خواهیم کرد و حتی از آنها سبقت خواهیم گرفت.»

سیزده

منطقه سر پوشیده

۲۲

او گینیا اینسینا به حرفهای دخترش می خندید و آنرا باور نمی کرد. چطور کسی تردید در شنوایی خود را به جای تردید در سلامت عقل دختر جوانش قبول کند.

او از مارلین پرسید: «چه گفتی؟ منظورت چیست که می گویی من به ایترو می روم؟»

مارلین گفت: «من از فرماندار پیت تقاضا کردم و او گفت که ترتیب این کار را خواهد داد.»

اینسینا به او نگاه بیحالت و ماتی که حاکی از نفهمیدن مطلب بود کرد و گفت: «ولی چرا؟»

مارلین با کمی ناراحتی گفت: «چون تو می گویی که می خواهی اندازه گیریهای دقیق و حساس ستاره شناسی به عمل آوری و در روتور نمی توانی این کار را بکنی و در ایترو می توانی این کار را انجام دهی.»

۱۸۸ / الهه انتقام

ولی من می‌بینم که این جواب واقعی سؤال تو نیست.»
 «درست می‌گویی، منظورم این بود که چرا فرماندار پیت
 بایستی گفته باشد که ترتیب این کار را خواهد داد؟ من قبلاً چندبار
 از او این تقاضا را کرده‌ام ولی او هر بار آنرا رد کرده است. او
 مایل نیست که هیچ کس به ایترو برود. به استثنای چند نفر از
 متخصصین.»

«مادر، من این بار موضوع را طور دیگری با او مطرح کردم.»
 آن‌گاه لحظه‌ای تردید کرد و ادامه داد: «من به او گفتم
 می‌دانم که مایل است از دست تو خلاص شود، و این بهترین راه
 است.»

اینسینا از شدت ناراحتی چنان نفسش را در سینه حبس کرد که
 دچار سرفه شد و اشک از چشمانش جاری گردید و گفت: «چطور توانستی
 این را بگویی؟»

«چون حقیقت دارد، مادر. اگر حقیقت نداشت که نمی‌گفتم.
 من صحبت‌های او را باتو شنیده‌ام، و آنچه را هم که تو درباره او گفته‌ای
 به‌خاطر دارم. من کاملاً مطمئن هستم که تو هم این را فهمیده‌ای. او
 از تو ناراحت است و می‌خواهد که دیگر برایش درد سر درست
 نکنی.»

اینسینا لبهایش را به هم فشرد و گفت: «می‌دانی، عزیزم، من
 می‌خواهم تو از این به‌بعد سنگ صبور من باشی. من واقعاً از اینکه
 تو این رازها را برملا می‌کنی ناراحت می‌شوم.»
 مارلین سرش را به‌زیر انداخت و گفت: «می‌دانم مادر. متأسفم.»

ایزاک آسیموف / ۱۸۹

«ولی من هنوز هم متوجه نمی‌شوم، تو نباید برای او شرح می‌دادی که از من ناراحت است. او خودش می‌داند که اینطور است. پس چرا در گذشته وقتی من تقاضا کردم که مرا به اریتر و بفرستد، موافقت نکرد؟»

«چون او از اینکه کاری در مورد اریتر و انجام شود متنفر است و خلاص شدن از دست تو برای غلبه بر این تنفر او کافی نبود ولی این بار فقط تو نیستی که می‌روی. من و تو با هم می‌رویم.»

«نه، مارلین، اریتر و جای مناسبی برای تو نیست منم برای همیشه آنجا نخواهم ماند. تو اینجا منتظر من خواهی ماند تا من اندازه گیریهایم را انجام بدهم و برگردم.»

«می‌ترسم که اینطور نباشد، مادراً این کاملاً روشن است که او به این دلیل می‌خواهد تو بروی که از دست من هم راحت شود و به همین دلیل بود که وقتی من تقاضا کردم که هردو برویم موافقت کرد، ولی قبلاً که تو خواستی تنها بروی اجازه نداد. می‌فهمی؟»

اینسینا اخم کرد و گفت: «نه، نمی‌فهمم، واقعاً نمی‌فهمم، تو با او چه کار داری؟»

«وقتی من برای او شرح دادم که می‌دانم او دوست دارد که از دست هردوی ما راحت شود، خیلی تعجب کرد و سعی کرد که حالت خود را تغییر دهد، آخر او می‌دانست که من از حالت او احساسش را می‌فهمم. گمان می‌کنم که او نمی‌خواست من حدس بزنم چه احساسی دارد. ولی این خود نشانه‌هایی است که خیلی چیزها را

۱۹۰ / الهه انتقام

برای من روشن می‌کند. به‌علاوه، کسی نمی‌تواند با تغییر حالت دادن همه چیز را از چهره‌اش محو کند. گاهی از يك چشم به هم زدن، من چیزهایی را درمی‌یابم که طرف خودش هم متوجه نمی‌شود.»

«پس تو می‌دانستی که می‌خواست از دست تو هم راحت

شود.»

«بدتر از این، او از من واهمه دارد.»

«چرا او باید از تو واهمه داشته باشد؟»

«چون گمان می‌کنم او از اینکه چیزی را که نمی‌خواهد کسی

بداند من می‌دانم از من تنفر دارد.»

آنگاه آهسی کشید و گفت: «بیشتر مردم به همین علت با من

مخالفتند.»

اینسینا سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «می‌توانم

این را درک کنم.» آنگاه چشمانش را به دخترش دوخت و گفت: «من

خودم احساس می‌کنم که تو از وقتی که يك بچه کوچک بودی تا به حال

مرتباً مرا آشفته و نگران کرده‌ای. اغلب با خودم می‌گفتم که تو به‌طور

استثنائی باهوش بودی...»

مارلین زود گفت: «فکر می‌کنم باهوش باشم.»

«اما به غیر از هوش زیاد چیز دیگری هم وجود دارد که من

نمی‌توانم آنرا به طور واضح ببینم، آیا اشکالی ندارد راجع به آن

صحبت کنیم؟»

«با تو اشکالی ندارد، مادر.» ولی لحن صدایش احتیاط‌آمیز

بود.

ایزاک آسیموف / ۱۹۱

«خوب پس، وقتی که جوانتر بودی و این موضوع را فهمیدی که می‌توانی این کار را انجام دهی و بچه‌های دیگر وحتى بزرگترها هم نمی‌توانند چرا نیامدی که به‌من بگویی؟»

«در واقع، من يك بار سعی کردم، اما تو توجه نکردی. منظورم این است تو چیزی نگفتی. بعدها هم فکر می‌کردم که تو زیاد کارداری و بهتر است با این حرفهای بی‌معنی بچه‌گانه مزاحم تو نشوم.»
چشمان اینسینا از تعجب گرد شد و گفت: «آیا من گفتم که این حرفها بچه‌گانه و بی‌معنی هستند؟»

«تو این را نگفتی، ولی طرز نگاه و حرکت دستانت حاکی از این مطلب بود.»

«تو باید اصرار می‌کردی که به‌من بگویی.»

«من يك بچه کوچک بودم، و تو بیشتر اوقات غمگین بودی... در مورد فرماندار پیت، و در مورد پدرم.»

«دیگر در مورد گذشته‌ها فکر نکن، حالا آیا چیز دیگری هست که بتوانی به‌من بگویی؟»

«فقط يك چیز هست. وقتی فرماندار پیت گفت که ما می‌توانیم برویم، طرز بیان او طوری بود که موجب شد من فکر کنم که يك چیز را از قلم انداخته... و يك موضوعی بود که آنرا نگفتم.»

«و آن چه بود، مارلین؟»

«مادر، من نمی‌توانم فکرها را بخوانسم، بنابراین نمی‌دانم آن مطلبی که او نگفت، چیست. من فقط از حالات ظاهری، چیزهایی می‌فهمم که آنها هم همه چیز را روشن نمی‌کنند، گاهی اوقات هم...»

«بله، من هم احساس می‌کنم که آن چیزی که او نگفته است، چیزی ناخوش آیند و حتی احتمالاً خیلی بد بوده است.»

۲۳

البته، مدتی وقت لازم بود تا اینسینا آمادگی رفتن به اریتره را پیدا کند. در روتورکارهایی داشت که نمی‌توانست آنها را نیمه‌کاره رها کند، در اداره ستاره‌شناسی هم بایستی ترتیب کارها را می‌داد. دستورکار دیگران، معرفی معاونش به‌عنوان رئیس موقت ستاره‌شناسان و چند جلسه گفتگو و مشاوره با پیت کارهایی بود که باید انجام می‌شد. بالاخره، اینسینا برای دادن آخرین گزارش‌ش نزد پیت رفت و گفت:

«می‌دانی، من فردا به اریتره می‌روم.»

پیت در حالی که وانمود می‌کرد که گزارش او را به‌دقت می‌خواند، سرش را بلند کرد و گفت: «ببخشید، چه گفتی؟»

اینسینا با متانت گفت: «می‌دانی، من فردا به اریتره می‌روم.»

پیت گفت: «فردا می‌روی؟ خوب، این یک جلسه خداحفاظی نیست، چون تو بالاخره بازخواهی گشت. مواظب خودت باش و این سفر را مثل یک مرخصی تلقی کن.»

اینسینا گفت: «من قصد دارم که روی موضوع حرکت نمیس در فضا کار کنم.»

ایزاک آسیموف / ۱۹۳

بیت در حالی که با حرکت دستانش طوری وانمود می کرد که به يك چیز بی اهمیت اشاره می کند، گفت: «هر طور که دوست داری عمل کن، در هر حال تغییر محیط و لو اینکه انسان کار هم بکند يك مرخصی به حساب می آید.»

«جانوس، می خواهم از اینکه اجازه دادی تشکر کنم.»

«این کار به تقاضای دخترت انجام شد، این را می دانستی؟»

«می دانم، او همان روز به من گفت. من به او گفتم که حق ندارد

مزا هم تو بشود. تو با او خیلی شکینا و با محبت رفتار کرده ای.»

«او دختر فوق العاده ایست. من در نظر نداشتم او را مجبور کنم.»

این يك امر موقتی است، محاسبات را تمام کن و برگرد.»

اینسینا با خود گفت: «این دومین بار است که او به برگشتن من

اشاره می کند. اگر مارلین اینجا بود از این، چه چیزی می فهمید؟ همان

طور که مارلین گفت، يك چیز بد؟ اما چه چیزی؟» و آهسته گفت: «ما

باز خواهیم گشت.»

بیت گفت: «امیدوارم با اخبار خوبی برگردید. و بگویید که

نمیسیس بی خطر خواهد بود... پنج هزار سال دیگر که از نزدیکی منظومه

شمسی می گذرد.»

اینسینا با قیافه اخم آلود گفت: «حقایق باید این را ثابت کند.» و

آنجا را ترك کرد.

او گینیا اینسینا باخود فکرمی کرد عجیب است که باوجود این که بیش از دو سال نوری از نقطه تولدش در فضا دور شده و فقط دو بار برای انجام مسافرت سوار سفینه فضایی شده بود - يك بار برای رفتن به زمین و بار دیگر هنگام مراجعت از زمین به روتور - با اینهمه علاقه زیادی به سفر فضایی ندارد. مارلین اورا وادار به این سفر می کرد. و این مارلین بود که خود سرانه بایست ملاقات و باروش عجیب خودش اورا ترغیب کرده بود که راضی شود. و باز هم مارلین بود که از این توفیق اجباری برای دیدن اریترو کاملاً هیجان زده بود. هر وقت که مادرش از ترك کردن روتور كوچك و بی خطر و راحت، و رفتن به دنیای وسیع و خالی اریترو که عجیب و تهدید کننده و در فاصله ششصد و پنجاه هزار کیلومتری قرار داشت (تقریباً دو برابر فاصله روتور از زمین) احساس ناراحتی می کرد، اورا دلداری می داد و به او قوت قلب می بخشید.

سفینه ای که باید آنها را به اریترو می برد آنقدرها خوب و قشنگ نبود. البته قابل استفاده بود و به خوبی برای بلند شدن و فرود آمدن در اریترو مجهز شده بود ولی برای ورود به اتمسفر تقریباً ناشناخته و عوامل غیر قابل پیش بینی، چندان مناسب نبود.

اینسینا فکرنمی کرد که در این سفر به آنها خوش بگذرد، چون بیشتر مدت آنها در حالت بی وزنی قرار می گرفتند. دوروز تمام در حالت بی وزنی بودن بدون شك کسل کننده خواهد بود.

ناگاه صدای مارلین اورا به خود آورد: «بیا، مادر، آنها منتظر ما

ایرانک آسیموف / ۱۹۵

هستند، چمدانها و وسایل سفر همه بازدید و بارگیری شده‌اند.»
 اینسینا به طرف جلو حرکت کرد. همین طور که می‌رفت در این
 فکر بود که چرا جانوس پیت راضی شده بود که بگذارد آنها بروند.

۲۵

«سیورجنار» مردی بود که به دنیایی به بزرگی زمین حکمروایی
 می‌کرد. شاید بهتر است بگوییم که او به یک منطقه سرپوشیده، که در
 حدود سه کیلومتر مربع وسعت داشت و به آرامی در حال گسترش بود،
 حکمروایی می‌کرد. بقیه دنیای مورد بحث که حدود پانصد میلیون
 کیلومتر مربع وسعت داشت و شامل خشکی و دریا بود به وسیله نسل بشر
 اشغال نشده بود و موجود زنده غیر میکروسکپی دیگری هم در آنجا
 وجود نداشت. بنابراین اگر تصور شود که موجودات چند یاخته‌ای که
 هر جا را اشغال می‌کنند صاحب و حاکم آنجا خواهند بود، چند صد
 نفری که در منطقه سرپوشیده زندگی و کار می‌کردند، حاکمان آنجا
 بودند، و سیورجنار فرمانده آنها بود.

جنار مرد درشت اندامی نبود، ولی اندام قوی و سیمای جالبی
 داشت. وقتی جوان بود، از سنش بزرگتر به نظر می‌آمد. او اکنون در
 آستانه پنجاه سالگی قرار داشت و موهایش رو به سفید شدن گذاشته
 بودند. صدای او بلند و وطنین انداز بود.

این استعدادهای و نعمتهای خدادادی موجب شده بود که مدت ده

۱۹۶ / الهه انتقام

سال درازیترو و درزیر طاق منطقه سرپوشیده باقی بماند و شاهد توسعه آن از یک ساختمان ابتدایی سه اطاقه به صورت یک مجموعه عظیم حفاری و استخراج و ایستگاههای تحقیقاتی باشد.

این منطقه سرپوشیده که در زیر یک طاق عظیم مصنوعی قرار داشت دارای معایبی بود و به همین علت فقط چند نفری برای مدتی طولانی در آنجا مانده بودند. بقیه افراد به نوبت و برای یک شیفت کاری به آنجا می آمدند و همیشه برای مراجعت به روتور روز شماری می کردند. اکثر آنها نور صورتی رنگ نمیس را تهدید کننده و دل تنگ کننده می پنداشتند. حتی نور داخل منطقه سرپوشیده نیز ضعیفتر از توری بود که در روتور وجود داشت.

البته مزایایی هم وجود داشت، جنار از سروصداها و تظاهرات و زد و بندهای سیاسی که در روتور وجود داشت و سال به سال هم بیشتر و بی معنیتر می شد دور شده بود. و مهمتر آنکه از جانوس پیت هم که همیشه بانظرات او مخالف بود فاصله گرفته بود.

پیت از ابتدا با ایجاد هر ایستگاهی در اربترو شدیداً مخالفت می کرد. حتی با قرار گرفتن روتور در مدار اربترو هم مخالف بود. ولی در این مورد مجبور شده بود از افکار عمومی پیروی کند. امدار مورد اربترو و منطقه سرپوشیده از پشتیبانی خودداری می کرد. پیشرفت کار در آنجا خیلی کند بود. و اگر جنار منطقه سرپوشیده را به صورت یک منبع تهیه آب ارزان برای روتور در نیاورده بود، شاید پیت آن را به کلی بر چیده بود. نادیده گرفتن وجود منطقه سرپوشیده توسط پیت، بیشتر به این دلیل بود که او نمی خواست در روشهای اداری جنار مداخله ای داشته باشد و

ایزاک آسیموف / ۱۹۷

همین موضوع موجب می‌شد که جنار در روی خاک مرطوب اریتر و مدت زیادی بماند. وقتی که پیت به‌خود زحمت داده بود که شخصاً ورود دو نفر تازه وارد را به جنار اطلاع بدهد، او خیلی متعجب شد. پیت موضوع را به‌طور مفصل با او در میان گذاشته بود. البته با همان‌طور خاص خودش به‌طور محرمانه و بدون دادن اجازه بحث و اظهار نظر.

وقتی جنار شنید که یکی از تازه واردین به اریتر و اوگینیا اینسینا خواهد بود خیلی بیشتر تعجب کرد.

سالها قبل از عزیمت از روتور، آنها با هم دوست بودند، ولی بعد از دوران خوش دانشجویی که اوگینیا برای طی دوره تخصصی به زمین رفته و با یک مرد زمینی به روتور مراجعت کرده بود، جنار خیلی به ندرت و فقط یکی دو بار او را دیده بود و پس از آنکه با کرایل فیشر ازدواج و بعد هم که از او جدا شده بود، جنار سخت مشغول کار خود بود و اوگینیا هم همین وضع را داشت و فرصتی برای تجدید خاطرات گذشته به‌وجود نیامده بود.

شاید جنار گاهی به این فکر افتاده بود، ولی اوگینیا سخت مشغول و گرفتار کار و همچنین بزرگ کردن دخترش بود و جنار نمی‌خواست که مزاحم او بشود. وقتی هم که او به اریتر و فرستاده شد دیگر امکان ملاقات وجود نداشت. البته، او گاهی برای مرخصی کوتاه مدت به روتور می‌آمد ولی دیگر در آنجا هم فرصتی برای دیدار دوستان قدیمی پیش نمی‌آمد.

و حالا اوگینیا با دخترش به اریتر می‌آمد. جنار نام دختر او را به خاطر نمی‌آورد. اصلاً آنرا نشنیده بود و طبعاً هرگز او را هم ندیده بود.

۱۹۸ / الهه انتقام

دخترک حالا باید پانزده سال داشته باشد. جنار تصور می کرد که او باید قیافه‌ای مانند جوانیهای او گینیا داشته باشد.

جنار به زندگی در فضای سرپوشیده‌ای که در اریتر و ساخته بودند عادت کرده بود. همه چیز در آنجا به نظرش عادی می آمد. آنجا محل کار مردان و زنانی بود که برای کار شیفی در دوره‌های چند هفته‌ای یا چند ماهه داوطلب شده بودند و بچه‌هایشان را با خود نیاورده بودند. عده‌ای هم برای بار دوم به آنجا اعزام شده بودند. بجز جنار و چهار نفر دیگر که به عللی آنجا را به روتور ترجیح می دادند کسی به طور دائم در آنجا سکونت نداشت.

در اینجا همه چیز مصنوعی به نظر می رسید. همه چیز مرتب و منظم و پاکیزه و تمیز بود. و هیچ شیء نامنظمی وجود نداشت و از هرج و مرج و هياهو زندگی عادی نیز در آنجا خبری نبود. تمام سلسله مراتب اداری به جنار منحصر بود و به عبارت دیگر او دیگر آقا بالاسر نداشت و شاید این هم دلیل دیگری بود که او منطقه سرپوشیده اریتر و را وطن خود احساس می کرد. ولی او گینیا اینسینا درباره آن چه فکر خواهد کرد؟ اگر او همانطور که جنار به خاطر داشت باشد. وسایل ستاره شناسی او همیشه همه جا پراکنده بود و اجازه نمی داد کسی به آنها دست بزند. و روی هر فرته از بی نظمی لذت می برد.

جنار فکر می کرد که آیا او عوض شده است؟ اصولاً آیا اشخاص هرگز عوض می شوند؟ آیا فرار کرایل فیشر، او را ناراحت کرده بود؟ جنار با خود فکر کرد که این اندیشه‌ها بیفایده و اتلاف وقت است، چون او به زودی او گینیا را خواهد دید. دستور داده بود به محض این که وارد

ایزاک آسیموف / ۱۹۹

شد اورا به نزدش بیاورند. یا شاید بهتر بود که شخصاً برای خوش آمد گویی او می‌رفت؟ نه! او بیش از ده بار این موضوع را در فکر خود دوره کرده بود. نبایستی زیاد خود را مشتاق نشان بدهد، این باشونات و مقام او مناسب نیست.

جنار نگاهی به پیام پست انداخت. پیام او مانند همیشه خشک و مختصر و مفید بود. ولی متوجه شد که این بار روی دختر اینسینا بیشتر از مادرش تأکید دارد. این گفته پست بود که دخترک خیلی بیشتر از مادرش به اریتر و علاقه نشان می‌دهد و اگر او خواست که در اریتر و تحقیقاتی انجام بدهد، اجازه داده شود که این کار را بکند. علت آن برای جنار معلوم نبود.

۲۶

جنار، بیست سال قبل را که هنوز او گینیا با کرایل فیشر ازدواج نکرده بود به یاد آورد. روزی را که آنها به مزرعه «پ» رفته بودند و وقتی اومی خواست یک پشتک کوچک بزند تعادلش را از دست داد و با شکم به زمین خورد. او گینیا به او خندیده بود. خوشبختانه آسیبی به او نرسیده بود.

حالا از آن تاریخ بیست سال و از زمان عزیمت روتسور چهارده سال می‌گذشت. او گینیا هم بزرگتر به نظر می‌رسید ولی زیاد چاق نشده بود. موهایش حالا کوتاه‌تر و به رنگ قهوه‌ای سیر بود.

۲۰۰ / الهه انتقام

وقتی که او گینیا در حالی که خنده‌ای بر لب داشت به طرف او می‌آمد، جنار احساس کرد، که ضربان قلبش بالا رفته است.

او گینیا هر دو دستش را به سوی او دراز کرد و او دستانش را گرفت.

او گینیا گفت: «سیور، خیلی شرمنده هستم که به تو نارو زدم.»

جنار گفت: «او گینیا، تو به من نارو زدی؟ راجع به چه حرف

می‌زنی؟»

او راجع به چه چیزی حرف می‌زد؟ مطمئناً در مورد ازدواجش با

کرایل فیشر نبود.

او گینیا گفت: «من باید هر روز به یاد تو می‌بودم، من باید برایت

پیغام می‌فرستادم، اخبار را به تو می‌دادم، و اصرار می‌کردم که بیایم و تو

را ببینم.»

«و به جای آن، تو هرگز به فکر من نبودی.»

«اوه، من آنقدرها هم بد نیستم، گاهگاهی به فکر تو می‌افتم. و در

واقع هرگز تو را فراموش نکردم. ولی افکارم به قدری مشغول بود که

اجازه نمی‌داد کاری بکنم.»

جنار سرش را به علامت تأیید به طرف جلو تکان داد و گفت:

«احتیاجی به گفتن نیست. من می‌دانم که خیلی مشغول بوده‌ای و من هم

که اینجا بودم... ازدل برود هر آنکه ازدیده برفت.»

«ازدل که نه، سیور، تو هرگز عوض نشده‌ای.»

«او گینیا، وقتی کسی درس بیست سالگی پیرو شکسته به نظر بیاید

دیگر هرگز عوض نمی‌شود. زمان می‌گذرد و او فقط کمی پیرتر و کمی

شکسته‌تر به نظر می‌رسد. راستی، او گینیا، دخترت کجا است؟ به من

ایزاک آسیموف / ۲۰۱

گفته اند که او هم باتو می آید.»

«او آمده است. مطمئن باش. به علتی که برای من معلوم نیست، اریتر و بهشت موعود اوست. او به آسایشگاه ما رفت تا آنجا را مرتب کند و وسایل سفر ما را هم باز کند. او از آن دسته زنه‌های جوان جدی، کاری، مسئول و وظیفه شناس است. اودارای صفاتی است که یک نفر زمانی به من گفت که خصوصیات ناخوش آیندی هستند.»

جنار خندید، و گفت: «من هم همینطور هستم. کاش تومی دانستی که چقدر سعی کرده‌ام که مردم از من خوششان بیاید، ولی هیچوقت موفق نشده‌ام.»

«خوب، من گمان می‌کنم وقتی انسان بزرگتر می‌شود، نیاز به محسنات بیشتر و معایب کمتری دارد. ولی، سیور، تو چرا دائماً در اریتر و می‌مانی؟ من می‌دانم که منطقی سرپوشیده در اریتر و بایستی به خوبی اداره شود، ولی تو تنها کسی نیستی که می‌توانی این کار را بکنی.»

«در واقع، دوست دارم که فکر کنم فقط من می‌توانم این کار را انجام دهم. وانگهی، من از اینجا خوشم می‌آید. گاهی هم برای مرخصی کوتاه مدت به روتور می‌روم.»

«و هیچوقت هم به دیدن من نمی‌آیی.»

«فقط به این علت که فکر می‌کردم وقتی من در مرخصی هستم معنی اش این نیست که تو هم در مرخصی باشی. من گمان می‌کنم که تو خیلی بیشتر از من کار داری، به خصوص از وقتی که نمیس را کشف کرده‌ای. من دارم ناامید می‌شوم، می‌خواستم دخترت را ببینم.»

۲۰۲ / الهه انتقام

«اورا خواهی دید. اسمش مارلین است. من قبلا اورا مالی صدا می کردم. ولی حالا که پانزده ساله شده است خیلی اصرار دارد که اورا مارلین بنامیم. ولی نترس، تو او را خواهی دید. من نخواستم که در اولین ملاقاتم با تو، او حضور داشته باشد. اگر حضور داشت، ما چطور می توانستیم خاطرات گذشته را تکرار کنیم؟»

«او گینیا تومی خواهی که گذشته ها را به خاطر بیاوریم؟»

«در مورد بعضی چیزها.»

جنار با تردید گفت: «متأسفم که کرایبل در موقع عزیمت به ما

ملحق نشد.»

خنده از لبان اینسینا دور شد و گفت: «سیور، در مورد بعضی

چیزها.»

آنگاه به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد و گفت: «اینجا شما جای خوبی دارید. گوشه ای از آنرا که من دیدم خیلی جالب است. نور کافی و روشن، خیابانهای عریض و ساختمانهای بزرگ. در روتور کمتر در مورد اینجا صحبت می شود. چند نفر اینجا زندگی و کار می کنند.»

«فرق می کند، در مواقعی که کار زیاد است تعداد نفرات به نهصد

نفر هم می رسد. ولی در حال حاضر تعداد آنها پانصد و شانزده نفر است.

همه روزه تعدادی می آیند و تعدادی می روند.»

«به غیر از تو.»

«و چند نفر دیگر.»

«ولی سیور، چرا این طاق را ساخته اید و در محل سرپوشیده کار

ایزاک آسیموف / ۲۰۳

می‌کنید؟ هوای اریتره که قابل تنفس است.»

«قابل تنفس هست ولی راحت نیست. وقتی انسان از زیر طاق خارج می‌شود احساس می‌کند که در یک نور صورتی رنگ فرو رفته و وقتی نمیس در آسمان بالا می‌آید، نور نارنجی رنگ می‌شود. آنقدر روشن است که می‌توان به‌زاحتی نوشته‌ها را خواند ولی طبیعی به نظر نمی‌رسد. خود نمیس هم طبیعی به نظر نمی‌رسد. خیلی بزرگ است و عده‌ای فکر می‌کنند که تهدید کننده است و نور قرمزش علامت خشمگینی آنست و آنها را افسرده و دل‌تنگ می‌کند. نمیس در واقع خطرناک هم هست، چون نور قرمز آن به شبکیه چشم آسیب می‌رساند. افراد وقتی بیرون می‌روند، کلاه مخصوص به سر می‌گذارند.»

«بس این طاق فقط برای تأمین نور معمولی ساخته نشده، و خیلی چیزهای آن بایرون فرق دارد.»

«ما حتی هوای بیرون را هم نمی‌گذاریم به‌طور آزاد وارد اینجا شود، البته، هوای آبی که در اینجا جریان دارند از منابع سیاره‌ای اریتره تأمین می‌شود. ولی ما آنها را تصفیه می‌کنیم. و پروکاریوت‌های آن را جدا می‌کنیم، می‌دانی، پروکاریوت‌ها، موجودات تک‌یاخته‌ای کوچکی هستند که رنگ آنها سبز مایل به آبی است.»

اینسینا سرش را به علامت تأیید تکان داد و عمیقاً به فکر فرو رفت. این می‌توانست دلیل وجود اکسیژن در هوای اریتره باشد. وجود یک نوع زندگی در اریتره مسلم بود، ولی از نوع زندگی میکروسکوپی، و تقریباً معادل ساده‌ترین نوع زندگی یاخته‌ای در منظومه شمسی.

اینسینا پرسید: «آنها واقعاً پروکاریوت هستند؟ من می‌دانم که

اینها به این اسم نامیده می‌شوند. ولی ما باکتریها را هم به این اسم می‌نامیم. آیا اینها باکتری هستند؟»

جنار گفت: «اگر تاریخ تکامل زندگی در روی زمین را در نظر بگیریم، اینها معادل باکتریهای آبی رنگ هستند. ولی جواب سؤال تو این است که نه. اینها از نوع باکتریهای آبی رنگ نیستند. اینها دارای نوکلئوپروتئین هستند، که ساختمان آن با پروتئینی که در زندگی ما متداول است اختلاف کلی دارد. اینها دارای يك نوع کلروفیل هم هستند که فاقد منیزم است، و در اثر اشعه مادون قرمز تولید می‌شود، رنگ آن سبز نیست و تقریباً بیرنگ است و آنزیمهای مختلف مواد معدنی را به قسمت‌های مختلف آنها می‌رسانند. ظاهر آنها شبیه سلولهایی است که در زمین آنها را پروکاریوت می‌نامند. شنیده‌ام که زیست‌شناسان لغت «اریتریوت» را روی آن گذاشته‌اند. ولی برای ما که زیست‌شناس نیستیم همان پروکاریوت خوبست.»

«کار آنها موجب تولید اکسیژن و پخش آن در اتمسفر اریتررو می‌شود؟»

«حتماً، چون دلیل دیگری برای وجود اکسیژن وجود ندارد. به هر حال، اوگینیا، توپک ستاره شناس هستی، بگو ببینم، آخرین نظریه در مورد عمر نمیس چیست؟»

اینسیناشانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ستارگان قرمز کوچک تقریباً فناپذیر هستند. نمیس ممکن است به اندازه جهان عمر داشته باشد و هنوز هم صدها میلیارد سال دیگر، بدون تغییر قابل ملاحظه‌ای باقی بماند. بهترین راه برای تعیین عمر آن بررسی اجزاء و مواد تشکیل

ایزاک آسیموف / ۲۰۵

دهنده آنست. گمان می‌کنم که بیش از ده میلیارد سال از پیدایش آن گذشته باشد.»

«بنابر این اریتروهم ده میلیارد سال عمر دارد.»

«حتماً همین‌طور است، یک سیستم ستاره‌ای یکباره و یک جا به وجود می‌آید و این کار تدریجاً و کم‌کم انجام نمی‌گیرد. چرا این سؤال را می‌کنی؟»

«به نظر من این موضوع که در مدت ده میلیارد سال زندگی در اینجا در مرحله پروکاریوت باقی مانده و تکامل پیدا نکرده خیلی عجیب است.»

«تعجبی ندارد سیور، در زمین هم ابتدا که زندگی به وجود آمد برای مدت دوسه میلیارد سال به صورت تک‌یاخته‌ای و همان پروکاریوت بود. و در اریترو چون جذب و تمرکز انرژی نور خورشید خیلی از زمین کمتر است خیلی بیشتر طول می‌کشد تا زندگی در اشکال کاملتر به وجود آید. در روتور در این مورد بررسیهای زیادی انجام گرفته است.»

«مطمئن هستم که این‌طور است، ولی به ما در اینجا اطلاعی نداده‌اند.»

«ما، در روتور اخبار زیادی در مورد این منطقه سرپوشیده نمی‌شنویم.»

«اینجا فقط یک کارگاه است و من تعجب نمی‌کنم که در روتور توجهی به آن نشود. فعلاً موضوع ایجاد ایستگاههای جدید خیلی مورد نظر است و همه افکار متوجه آنها شده است. آیا تو هم می‌خواهی به یکی

از این ایستگاهها بروی؟»

«هرگز، من روتوری هستم و قصد دارم که همانجا بمانم. سرا می بخشی که این حرف را می زنم... من حتی اینجا هم نخواهم ماند... و اگر به خاطر انجام کارهای تحقیقاتی ستاره شناسی نبود حالا اینجا نبودم. چون اینجا برای انتخاب محل نصب دستگاههای ستاره شناسی پایدارتر از روتوراست. من فقط مقداری مشاهدات و رصد کردن ستارها و به خصوص نمیسس را انجام می دهم و برمی گردم.»

«بیت در این مورد به من اطلاع داده و دستور داده است که نهایت همکاری را به عمل آورم.»

«خوبست. من مطمئنم که تو این کار را خواهی کرد. تو قبلا گفتی که دوست داری منطقه سرپوشیده را از وجود باکتریها پاک کنی. آیا موفق شده ای که این کار را انجام بدهی؟ آیا آب اینجا برای آشامیدن خوبست؟»

«معلوم است، چون ما از آن می نوشیم. در این محل پروکاریوت وجود ندارد. هر آبی که وارد اینجا می شود، و اصولا هر چیزی که وارد می شود در معرض نور ماورای بنفش قرار می گیرد که همه پروکاریوتها را از بین می برد. و اگر بعضی از آنها هم زنده بمانند، دیگر مضر نخواهند بود. ما آنها را روی حیوانات آزمایش کرده ایم. موضوع دیگری که ما آزمایش کرده ایم این است که وقتی با کتریهای خودمان از درخاک اریتر و قرار می دهیم، نمی توانند در آنجا رشد و تکثیر پیدا کنند.»

«در مورد گیاهان چند یاخته ای چطور؟»

«ما این راهم آزمایش کرده ایم، نتیجه خوبی به دست نیامده است»

ایزاک آسیموف / ۲۰۷

علت آن بایستی تأثیر نور نمیسس باشد، چون در داخل منطقه سرپوشیده ما با استفاده از خاک و آب اریتر و موفق به رشد دادن و تکثیر گیاهان شده ایم البته ما نتیجه این تحقیقات را به روتور گزارش کرده ایم ولی من مطمئن نیستم که این اطلاعات در اختیار همگان قرار گرفته باشد. همانطور که گفتم روتور علاقه‌ای به اینجا ندارد. و مطمئناً پیت وحشتناک هم علاقه‌ای به ما ندارد. او فقط روی روتور حساب می‌کند، این طور نیست؟»

«پیت وحشتناک نیست. او گاهی کسل کننده می‌شود، ولی این چیز دیگری است. می‌دانی، سیور، وقتی ما جوان بودیم من همیشه فکر می‌کردم که تو ممکن است روزی فرماندار بشوی. چون تو شخص خیلی روشن بینی بودی.»

«بودم؟»

«هنوز هم هستی، من مطمئنم. ولی آن روزها تو در مورد امور سیاسی کاملاً توجیه بودی و من از گوش دادن به حرفهای تولدت می‌بردم. از بعضی لحاظ تو برای فرماندار بودن بهتر از پیت بودی، تو به حرفهای اشخاص گوش می‌کردی و زیاد روی نظریات خودت پافشاری نمی‌کردی.»

«و به همین علت من فرماندار خوبی نمی‌شدم. می‌فهمی، من در زندگی هیچ هدف معینی ندارم و فقط سعی می‌کنم که هر کاری که پیش می‌آید به خوبی انجام دهم ولی پیت دارای هدفهایی است و می‌داند که چه می‌خواهد و قصد دارد که به هر وسیله که باشد به هدفش برسد.»

«سیور، تو در مورد پیت اشتباه می‌کنی. او مرد منطقی و معقولی

۳۰۸ / الهه انتقام

است.»

«البته، او گینیا، منطقی بودن او نعمت بزرگ و خدادادی است. او همیشه برای هدفی که آن را دنبال می‌کند، دلایل خوب و منطقی و انسانی دارد. اگر تو با او سروکار داشته‌ای، حتماً متوجه شده‌ای که او با دلیل و منطقی تو را به کاری که مایل به انجام آن نبوده‌ای ترغیب می‌کند. من احساس می‌کنم که تو واقعاً از همین منطقی بودن او رنج برده‌ای. حالا خودت می‌توانی بفهمی که او چه فرماندار خوبی است. البته فرماندار خوب بودن با آدم خوب بودن فرق می‌کند.»

«سیور، من به خودم اجازه نمی‌دهم که بگویم او آدم خوبی نبوده

است.»

«خوب، دیگر در این مورد بحث نمی‌کنیم. من می‌خواهم دخترت را ملاقات کنم. چطور است که بعد از نهار از آسایشگاه شما دیدن کنم؟»
«خیلی خوشحال می‌شویم که این کار را بکنید.»

جنار در حالی که دیگر خنده‌ای بر لب نداشت، رفتن اینسینا را تماشا می‌کرد. اینسینا خواسته بود که خاطرات گذشته را تجدید کند و جنار در مورد شوهرش حرف زد و او را ناراحت کرد.

آه از نهاد جنار بلند شد، آخر او هنوز هم استعداد فوق‌العاده‌ای برای لگزدن به بخت خود داشت.

او گینیا اینسینا به دخترش گفت: «اسم او سیور جناراست، وهمه
 اورا فرمانده خطاب می کنند، چون او رئیس منطقه سرپوشیده اریتر و
 است.»

مارلین گفت: «البته مادر، اگر عنوان او این است، منهم او را به
 همین عنوان می نامم.»

«ومن نمی خواهم که اورا اذیت کنی.»

«چشم مادر، اذیت نمی کنم.»

«می دانی مارلین، تو به آسانی این کار را خواهی کرد. فقط
 اظهارات او را قبول کن، و خواهش می کنم به زبان اندامها هم توجه
 نکن! او در دوران تحصیل در دانشگاه و مدتی بعد از آن هم یکی از
 دوستان خوب من بود. بعد از آن هم مدت ده سال او در اینجا بوده و در
 تمام این مدت من اورا ندیده ام. او هنوز يك دوست قدیمی است.»

«من فکرمی کنم که او دوست پسر تو بوده است.»

«منظورم را درست فهمیدی؟ من نمی خواهم که تو مراقب او
 باشی و به او بگویی که واقعا منظورش چیست، یا چه فکرمی کند و چه
 احساسی دارد. برای اطلاع تو می گویم که او دوست پسر من نبود و
 مسلماً ما عاشق یکدیگر نبودیم. ما دوست یکدیگر بودیم و به عنوان دو
 دوست به هم علاقه مند بودیم. و بعد از پدرت...» او گینیا سرش را بلند
 کرد و قیافه مبهمی به خود گرفت و اضافه کرد: «و اگر موضوع به صحبت
 درباره فرماندار پست کشیده شد خیلی مواظب باش. من احساس کردم

۲۱۰ / الهه انتقام

که فرمانده جنار با فرماندار پیت میانه خوبی ندارد، حتی نسبت به او سوء ظن دارد.»

مارلین خنده‌ای کرد و گفت: «تو در مورد رفتار فوق انسانی فرمانده سیور خیلی بررسی کرده‌ای؟ چون در مورد او از حد احساس فراتر رفته‌ای.»

اینسینا گفت: «می‌بینی، تو يك لحظه هم نمی‌توانی خودت را نگهداری. بسیار خوب این يك احساس نیست، او واقعاً گفت که به فرماندار اعتماد ندارد.»

ونا گهان روبه مارلین کرد و ادامه داد: «بگذار تکرار کنم، مارلین تو آزادی که مراقب فرمانده باشی و هر چه می‌توانی درباره او بفهمی، ولی هیچ چیز درباره او نباید بگویی، به من بگو، فهمیدی؟»
«مادر، فکرمی کنی خطری وجود داشته باشد؟»
«نمی‌دانم.»

«من می‌دانم. من به محض این که فرماندار پیت گفت که مامی توانیم برویم، فهمیدم که خطری وجود دارد. ولی فقط نمی‌دانم که چه خطری ممکن است وجود داشته باشد.»

۲۸

سیور جنار برای اولین بار که مارلین را دید یکسره خورد. عجیبتر آنکه به نظرش می‌رسید که قیافه اخم آلود دخترک حاکی از آنست که

ایزاله آسیموف / ۲۱۱

می‌داند او بیکه خورده و حتی علت آن را هم فهمیده‌است.

حقیقت امر این بود که هیچ چیزی که نشان بدهد که او دختر است، در چهره‌اش دیده نمی‌شد. و ذره‌ای از زیبایی، خوش اندامی و جذایت او گینیا را به ارث نبرده بود و چشمان درشت و براق او هم که تنها چیزی بود که در مقایسه، با چشمان او گینیا زیباتر بود، شباهتی به چشمان او گینیا نداشت.

جنار کم کم حالت عادی خود را به دست آورد و برای صرف چای و دسر به آنها ملحق شد. مارلین آداب معاشرت را به طور کامل رعایت می‌کرد. درست مثل خانمها. آشکارا به نظر می‌رسید که خیلی باهوش است. جنار به یاد عبارتی افتاد که او گینیا گفته بود: «خصوصیات ناخوش آیند!» ولی به نظرش رسید که او آنقدرها هم بد نیست و مانند اشخاص معمولی تشنه محبت است. خود او هم همینطور بود.

پس از مدتی جنار گفت: «او گینیا، من خوشحال می‌شوم که چند لحظه با مارلین به تنهایی صحبت کنم.»

اینسینا کمی برافروخته شد و پرسید: «موضوع به خصوصی هست، سیور؟»

جنار گفت: «خوب، مارلین با فرماندار پیت صحبت کرد و او را ترغیب نمود که اجازه بدهد شما هر دو به اینجا بیایید. هر چه که فرماندار پیت می‌گوید و انجام می‌دهد به من هم مربوط می‌شود و من می‌خواهم چیزهایی را که مارلین در مورد ملاقاتش با پیت می‌گوید ارزیابی کنم. فکر می‌کنم که اگر ما دو نفر تنها باشیم او آزادانه‌تر می‌تواند حرف بزند.»

او گینیا بیرون رفت و جنار رو به مارلین کرد که در گوشه اطاق روی کاناپه نشسته و تقریباً در آن گم شده بود، چشمان زیبایش موقرانه متوجه فرمانده بود.

جنار به شوخی گفت: «مادرت از این که تو را با من تنها بگذارد، کمی عصبی به نظر می‌رسید. آیا تو هم عصبانی هستی؟»
 مارلین گفت: «نه، ابدأ. مادرم هم اگر ناراحت بود به خاطر شما بود، نه به خاطر من.»

«به خاطر من، چرا؟»

«او فکر می‌کنند ممکن است من چیزهایی بگویم که موجب رنجش شما بشود.»

«تو این کار را می‌کنی؟»

«عمداً که نه، فرمانده. سعی می‌کنم که این کار را نکنم.»
 «من مطمئن هستم که تو موفق می‌شوی. می‌دانی چرا خواستم تو را تنها ببینم؟»

«به مادرم گفתי که می‌خواهی در مورد مصاحبه من با فرمانداریت اطلاعاتی به دست آوری؛ این درست است، ولی در ضمن می‌خواهی ببینی من چطور آدمی هستم.»

جنار کمی ابروها را درهم کشید و گفت: «طبیعتاً، من می‌خواهم که تو را بهتر بشناسم.»

مارلین فوراً گفت: «موضوع این نیست.»

جنار پرسید: «پس موضوع چیست؟»

مارلین سرش را برگردانید و گفت: «متأسفم، فرمانده.»

ایزاک آسیموف / ۲۱۳

جنار پرسید: «برای چه متأسفی؟»

ووقتی مارلین ساکت ماند و چیزی نگفت، جنار به آرامی گفت: «مارلین، اشکال چیست؟ باید به من بگویی، برای من مهم است که ما بی‌پرده صحبت کنیم. اگر مادرت به تو گفته است که مواظب حرف زدنت باشی خواهش می‌کنم آن‌را فراموش کن. و اگر هم به تو فهمانده است که من حساس هستم و زود متغیر می‌شویم، آن‌را هم فراموش کن. درواقع من به‌تودستور می‌دهم که آزادانه بامن صحبت کنی و ابدأ به فکراین نباشی که ممکن است من برنجم و یا متغیر شوم. تو باید دستور مرا اطاعت کنی چون من فرمانده اینجا هستم.»

مارلین ناگهان خندید و گفت: «تو واقعاً می‌خواهی که درباره من چیزهایی بدانی، چون تعجب کرده‌ای که من اگر دختر مادرم هستم، پس چرا دارای این شکل و قیافه هستم.»

چشمان جنار از تعجب گرد شد و گفت: «من هرگز چنین چیزی نگفتم.»

مارلین گفت: «احتیاجی نبود که بگویی. مادرم به من گفت که تو دوست قدیمی او هستی ولی تو درواقع عاشق او بوده‌ای و هنوز هم هستی تو انتظار داشتی که من هم مانند دوران جوانی او زیبا باشم ولی وقتی مرا دیدی بکه خوردی و خود را عقب کشیدی.»

«من این‌کار را کردم؟ معلوم بود؟»

«خیلی کم جلب توجه کرد. چون تو مرد مؤدبی هستی و سعی کردی از بروز آن جلوگیری کنی، ولی من آن‌را به آسانی تشخیص دادم. تو اول نگاهی به مادرم انداختی و بعد از آن نگاهت را به سوی من

۲۱۴ / الهه انتقام

برگردانیدی، خیلی آشکار بود که در این فکر بودی که من ابدأ شبیه مادرم
نیستم. تو مأیوس شده بودی.»

جنار به صندلیش تکیه داد، و گفت: «ولی این شگفت‌انگیز است.»
شادی فراوانی از چهره مارلین نمایان شد و گفت: «جدی می‌گویی
فرمانده! جدی می‌گویی! تو ناراحت نشدی! تو اولین کسی هستی که از
از این موضوع خوشحال شدی. حتی مادرم هم از این کار خوشش
نمی‌آید.»

«دوست داشتن یا دوست نداشتن اهمیتی ندارد. باید قبول کرد
که این يك امر فوق‌العاده است. مارلین، تو چند وقت است که به این
طریق می‌توانی زبان اندام را بخوانی؟»

«همیشه، ولی مرتباً بهتر شده‌ام. فکرمی کنم همه‌اگر مراقبت کنند
و فکر کنند، می‌توانند این کار را انجام دهند.»

«این طور نیست، مارلین، من نمی‌توانم این طور باشم. تو
می‌گویی که من مادرت را دوست دارم.»

«تردید وجود ندارد، فرمانده. وقتی تودر کنار او هستی، با هر نگاه
و با هر کلمه و هر حرکت این را بروز می‌دهی.»

«تو فکرمی کنی او هم می‌فهمد؟»

«او گمان می‌کند که تو او را دوست داری، ولی او تو را

نمی‌خواهد.»

جنار سرش را برگردانید و گفت: «او هرگز نخواسته است.»
مارلین گفت: «خودت هم می‌دانی که به خاطر پدرم است. ولی
من فکرمی کنم که او اشتباه می‌کند. اگر او می‌توانست تو را آنطور که

ایراک آسیموف / ۲۱۵

من حالا می بینم ببیند...»

«ولی متأسفانه او نمی تواند. من خوشحالم که تو می توانی. تو

زیبا هستی.»

صورت مارلین از خجالت سرخ شد و گفت: «جدی می گویی؟»

«البته که جدی می گویم.»

«ولی...»

«من نمی توانم به تو دروغ بگویم، می توانم؟ بنا بر این سعی هم

نمی کنم. صورت تو زیبا نیست، اندام تو هم زیبا نیست. ولی تو زیبا

هستی و این مهم است. تو می توانی بگویی که من به آنچه که می گویم

اعتقاد دارم.»

«بله می توانم.»

خوشحالی واقعی و خنده ای که مارلین برب لب داشت زیبایی

خاصی به چهره او بخشیده بود.

جنار هم خندید و گفت: «ممکن است حالا در مورد فرماندار

پیت حرف بزنیم؟ حالا که من فهمیدم توجه زن جوان زیر کی هستی.»

مارلین گفت: «بله عموسیور. عیبی ندارد که تو را این طور بنامم؟»

«نه، ابدأ. در واقع این مایه افتخار من است. حالا در مورد

فرماندار پیت حرف بزن. او به من دستور داده است که نهایت همکاری

را با مادرت داشته باشم و تمام امکانات ستاره شناسی را در اختیار او

بگذارم. تو گمان می کنی که چرا او این را خواسته است؟»

«مادرم می خواهد که در مورد حرکت نمیس و در ارتباط با

ستارگان دیگر اندازه گیریهای دقیقی به عمل آورد و اریتره برای این کار

۲۱۶ / الهه انتقام

مناسبت‌تر و پایدارتر از روتور می‌باشد.»

«این پروژه اخیراً به‌او واگذار شده‌است؟»

«خیر، عموسیور. او به‌من گفته‌است که مدت زیادی است سعی

می‌کرده که اطلاعات لازم را به‌دست آورد.»

«پس چرا مادرت خیلی پیش تقاضا نکرد که اینجا بیاید؟»

«او تقاضا کرده بود، ولی فرماندار پیت مخالفت می‌کرد.»

«پس چرا حالا موافقت کرد؟»

«برای اینکه می‌خواست از دست او راحت شود.»

«مطمئن هستم که این‌طور است... چون او با مسائل مربوط به

ستاره شناسی مرتب مزاحم پیت می‌شده‌است. ولی پیت باید خیلی

پیش از او خسته می‌شد، چرا حالا او را فرستاد؟»

مارلین با صدای آهسته‌ای گفت: «او می‌خواست از دست من هم

راحت شود.»

چهارده

ماهگیری

۲۹

پنج سال از عزیمت روتور گذشته بود و این مدت برای فیشر خیلی طولانی به نظر می‌رسید. روتور برای او يك خاطره گذشته نبود بلکه مانند عمر دیگری بود که فقط يك رؤیای باور نکردنی در فکرش باقی گذاشته بود. آیا او واقعاً در روتور زندگی کرده بود؟ آیا در آنجا همسری داشت؟ او فقط دخترش را به خوبی به خاطر داشت. گاهی به نظرش می‌رسید که او يك دختر بچه است.

در سه سال اخیر که زمین ستاره همجوار را کشف کرده بود، زندگی او هیجان‌آمیز شده بود. او از هفت ایستگاه مختلف دیدن کرده بود. درهمه این ایستگاهها مردمانی زندگی می‌کردند که هم رنگ و هم نژاد او بودند و او کم‌وبیش زبان آنها را می‌فهمید و با فرهنگ آنها آشنایی داشت. البته، علیرغم این که ظاهرش با آنها فرقی نداشت، ولی محدودیت‌هایی هم وجود داشت. او نمی‌توانست کشش جاذبه‌ای را

۳۱۸ / الهه انتقام

مانند آنها به آرامی تحمل کند، و در حالی که نیروی جاذبه‌ای کم بود او نمی‌توانست به‌طور عادی حرکت کند. علل دیگری هم وجود داشت که موجب می‌شد او خود را لو بدهد و دیگران از او احتراز کنند. قبل از ورود به هر ایستگاه نیز مدتی در قرنطینه می‌ماند. البته، او در هر ایستگاه چند روز یا حداکثر چند هفته بیشتر توقف نمی‌کرد و هرگز انتظار نمی‌رفت که در يك ایستگاه به‌طور نیمه‌دایمی ساکن شود و یا مانند روتور اقدام به تشکیل خانواده نماید.

از زمانی که مشخص گردید که روتور به سیستم حفاظت پیش‌رفته دست یافته است، زمین هم برای به‌دست آوردن اطلاعاتی در این مورد سخت تلاش می‌کرد و به همین منظور او به چند مأموریت فرستاده شده بود.

حالا مدت سه ماه بود که او از آخرین مأموریت خود بازگشته بود. حرفی از مأموریت جدید دیگری نبود و او هم اشتیاقی به این کار نداشت. او از اینکه همیشه وانمود کند که يك جهانگرد است، خسته شده بود. دوست و همکار قدیمی او ویلر در حالی که آثار خستگی از چشمانش پیدا بود، از ایستگاه خود بازگشته بود.

فیشر تبسمی کرد و گفت: «خوش آمدی. این بار ایستگاهت چطور بود؟»

ویلر گفت: «مثل همیشه وحشتناک. نظر رئیس تانایاما درست است. چیزی که همه ایستگاهها از آن می‌ترسند و تنفر دارند اختلاف نژادی است. آنها نمی‌خواهند که قیافه‌ها و آداب و رسوم و زندگیهای مختلف داشته باشند. آنها افراد خود را به‌طور یکنواخت و يك شکل

ایزاک آسیموف / ۲۱۹

انتخاب می کنند و به هیچ چیز دیگر اهمیت نمی دهند.»

«تو درست می گویی و این خیلی بد است.»

«واژه خیلی بد، برای این وضعیت کافی نیست. ما درباره بشریت و تلاش طولانی و مستمر زمین برای پیدا کردن راهی برای همزیستی صحبت می کنیم تا مردم از نژادهای مختلف و با فرهنگهای متفاوت در کنار هم زندگی کنند. این تلاشها هنوز به طور کامل به نتیجه نرسیده است ولی در مقایسه با یک قرن پیش دنیای زمینی به صورت بهشت درآمده است. حالا وقتی این شانس به وجود آمده که ما می توانیم به فضا برویم، نتیجه تمام این تلاشها را نادیده می گیریم و به قرون وسطی باز می گردیم و تو فقط می گویی، خیلی بد، این یک تراژدی بزرگ است.»

«من موافقم، ولی چه کاری از من ساخته است. هر قدر هم که من شدیداً این عمل را تقبیح کنم، چه تأثیری دارد؟ تو در «آکروما» بودی، اینطور نیست؟»

«بله، همینطور است.»

«آیا آنها از جریان ستاره همجوار اطلاع داشتند؟»
«یقیناً، تا آنجا که من می دانم این اخبار به همه ایستگاهها رسیده است.»

«آیا آنها دلواپس بودند؟»

«نه زیاد. چرا باید آنها دلواپس باشند؟ آنها هزاران سال فرصت دارند و این یک مدت نسبتاً طولانی است تا زمانی که ستاره همجوار نزدیک شود و اگر معلوم شود که خطرناک خواهد بود، که

۲۲۰ / الهه انتقام

مطلقاً چنین نخواهد بود، آنها می‌توانند فرار کنند. همه آنها می‌توانند فرار کنند. آنها روتور را تحسین می‌کنند و منتظر فرصت هستند که خودشان هم بروند. آنها همه خواهند رفت و فقط ما گیر می‌افتیم. ما چطور می‌توانیم آنقدر ایستگاه بسازیم که برای هشت میلیارد نفر کافی باشد و همه آنها را خارج کنیم؟»

«تو هم درست مثل تانایاما فکر می‌کنی. به فرض اینکه ما ایستگاهها را پایین بیاوریم، و آنها را تنبیه کنیم، چه تأثیری به حال ما دارد؟ باز هم ما اینجا گیر خواهیم افتاد.»

«کرایل، تو در این مورد خیلی خونسردی به خرج می‌دهی. تانایاما مثل تو نیست و من طرف او هستم. او به اندازه کافی آتشی و با حرارت است که در صورت لزوم همه کهکشان را زیرورو کند تا دستگاه محافظت پیشرفته را برای ما تهیه نماید. او اینطور می‌خواهد که ما بتوانیم روتور را تعقیب کنیم و آنها را از فضا بیرون بیاوریم و اگر به خوبی از عهده این کار برنماییم لااقل به سیستم محافظت پیشرفته دست خواهیم یافت و آنگاه در صورتیکه با نزدیک شدن ستاره هم‌جوار، ضروری تشخیص بدهیم، هر چقدر که ممکن باشد تعداد بیشتری از مردم را از زمین دور کنیم. بنابراین کار تانایاما درست است.»

«به فرض اینکه ما به سیستم محافظت پیش رفته دست پیدا کنیم، فقط برای نجات یک میلیارد نفر زمان باقی باشد، این یک میلیارد نفری که می‌روند چه کسانی خواهند بود؟ و اگر مسئولین فقط شروع به خارج کردن همزادهای خود کنند، چه اتفاقی روی خواهد داد؟»

«حتی فکر این هم ناراحت کننده است.»

ایزاک آسیموف / ۲۲۱

«بله همینطور است. من امیدوارم که تا قبل از اینکه این کار آغاز شود، رفته باشیم.»

ویلر گفت: «اگر اینطور باشد...» و ناگهان صدایش را خیلی آهسته کرد و گفت: «مقدمات کار از هم اکنون آماده شده است. من گمان می‌کنم که ما سیستم محافظت پیشرفته را تهیه کرده‌باشیم و یا در آستانه تهیه آن هستیم.»

فیشر با حالت ناباوری و بدگمانی گفت: «این فکر از کجا به سرت افتاد؟ خواب دیدی؟ حس ششم داری؟»

«نه، من زنی را می‌شناسم که خواهرش بسا یکی از اعضاء دفتر رئیس آشناست. آیا این برای تو کافی است؟»

«البته که نه، تو باید بیشتر توضیح بدهی.»

«من در وضعی نیستم که بتوانم بیشتر از این برای تو توضیح بدهم. بین فیشر من دوست تو هستم، و خودت می‌دانی که به تو کمک کردم که دوباره موقعیت خود را در اداره به دست آوری.»

«می‌دانم، و خیلی از لطف تو سپاسگذارم. و انشاءالله که بتوانم محبت‌های تو را جبران کنم.»

«تو جبران کرده‌ای و من از تو سپاسگذارم. حالا آنچه که می‌خواهم به تو بگویم، اطلاعات کاملاً محرمانه‌ایست که فکر می‌کنم برای تو مفید و مهم باشد. آیا قول می‌دهی که فقط بین خودمان بماند؟»

«قول می‌دهم.»

«البته تو در جریان کار ما هستی، مدت پنج سال است که

۲۲۲ / اله انتقام

نمایندگان اداره تمام اطلاعات مربوط به سیستم محافظت پیش رفته را تقریباً در تمام ایستگاهها، کاملاً جستجو کرده‌اند. همه ایستگاهها در فکر تهیه این سیستم هستند، همانطور که زمین هم دست‌اندرکار این موضوع است. تاکنون فقط روتور به این سیستم دست یافته است و با عزیمت روتور این موضوع کاملاً ثابت گردید.

به گمان من بیشتر ایستگاهها و شاید هم همه آنها برابر موافقتنامه علوم آزاد، اطلاعات جز به جزئی از جریان کار روتور دریافت کرده‌اند و وقتی این اجزاء اطلاعاتی کنارهم قرار داده شوند، ممکن است سیستم محافظت پیش رفته راتهی نمایند. ولی از آنجایی که بین ایستگاهها رقابت وجود داشت و هر یک قصد داشتند که از دیگری سبقت بگیرند، آنها اطلاعاتی را که به دست آورده‌اند، مخفی نگهداشته‌اند، ولی زمین که دارای کمیته تحقیقات زمینی وسیعی می‌باشد تمام ایستگاهها را بدون استثناء جستجو کرده و در واقع زمین در حال ماهیگیری است و فیش هم یکی از ماهیگیران ورزیده آن می‌باشد.»

سپس ویلر آهسته ادامه داد: «ما همه اطلاعات را کنارهم گذاشتیم و من دریافتیم که ما می‌توانیم یک سفر فضایی با سیستم محافظت پیش رفته را انجام دهیم. من فکر می‌کنم که ما به ستاره هم‌جوار خواهیم رفت، آیا تو مایل هستی که در این مسافرت سر نشین سفینه آن باشی؟»

فیشر جواب داد: «اگر هم چنین سفری در جریان باشد، که من شك دارم اینطور باشد چرا من باید بخوام که سر نشین آن باشم؟»

«من مطمئن هستم که این امر حقیقت دارد. من نمی‌توانم بگویم که این اطلاعات را از چه منبعی کسب کرده‌ام، ولی تو می‌توانی به صحت

ایزاک آسیموف / ۲۲۳

آن اعتماد کنی. اطمینان دارم که تومی خواهی به این سفر بروی. ممکن است در این سفر زنت را ببینی و اگر او را ندیدی بجهات را خواهی دید.»
 «تو حرفهای بی معنی می زنی. حتی اگر چنین وسیله ای هم باشد، چرا آنها اجازه بدهند که من سر نشین آن باشم؟ آنها متخصصین را خواهند فرستاد. به علاوه اگر یک نفر هم باشد که رئیس نخواهد او برود آن من هستم. تومی دانی او در مورد کسانی که قصور کرده اند چه نظری دارد و من در روتور قصور کرده ام.»

«بله، ولی نکته همین جاست که تو در این مورد یک متخصص هستی. اگر رئیس بخواهد کسی را به روتور بفرستد، چطور می تواند مردی را که چهار سال در روتور زندگی کرده است در نظر نگیرد؟ چه کسی روتور را از او بهتر می شناسد؟ وجه کسی می داند که چطور باید با آنها برخورد کند؟ تقاضای ملاقات کن، و به این موضوع اشاره کن، ولی به خاطر داشته باش، که تو نمی دانی که ما دستگاه حفاظت پیشرفته داریم. فقط در مورد احتمالات صحبت کن. جملات شرطی به کار ببر و هرگز پای مرا به میان نکش، چون من هم مجاز به دانستن این اطلاعات نیستم.»

فیشر ابروهایش را درهم کشید و به فکر فرو رفت و با خود گفت:
 «آیا امکان دارد؟» او حتی جرأت نمی کرد که امیدوار باشد.

روز بعد، درحالی که فیشر هنوز در مسورد تقاضای ملاقات با تانایاما مردد بود، به او خبر دادند که احضار شده است.

خیلی به ندرت اتفاق می افتاد که رئیس يك کارمند جزء را احضار کنند و اگر کارمندی را احضار می کرد، معمولاً برای کار خیر نبود. بنابراین، فیشر خود را برای مأموریتی مانند بازرسی کارخانه کودسازی آماده کرده بود.

تانایاما که در پشت میز نشسته بود، سرش را بلند کرد و به فیشر نگاه کرد. در مدت سه سالی که از کشف ستاره همجوار توسط زمین می گذشت او خیلی کم رئیس را دیده بود. به نظر می رسید که او هیچ تغییری نکرده است. او از نظر جسمانی به قدری کوچک و چروکیده شده بود که دیگر جایی برای تغییر بیشتر نمانده بود. ولی تیزی نگاه و درخشندگی چشمان و خشکی لبهایش هم فرقی نکرده بود. همان لباسی را به تن داشت که سه سال قبل پوشیده بود. صدایش کلفت و خشن ولی لحن آن تعجب آور بود. آشکارا معلوم بود که اینبار رئیس او را احضار کرده که از او تعریف و تمجید کند.

تانایاما به انگلیسی دست و پا شکسته ای گفت: «فیشر، تو خیلی خوب کار کرده ای و خواستم که رضایت خودم را شخصاً به تو اعلام کنم. البته مراسم عمومی و یا خصوصی برای این کار برپا نخواهد شد. و فقط رضایتنامه به تو اعطاء خواهد شد.»

فیشر که خیلی تعجب کرده بود، گفت: «همین کافی است، رئیس.»

ایزاک آسیموف / ۲۲۵

من از شما خیلی متشکرم.»

تا نایاما چشمان کوچک و بادامیش را به فیشر دوخت و بالاخره گفت: «همین را داری که بگویی؟ هیچ سوالی نداری؟»
 «رئیس، من فکرمی کنم که هر چه باید بدانم به من خواهید گفت.»
 «تویک کارمند و مرد لایقی هستی، خودت چه چیزی فهمیده‌ای؟»
 «هیچ چیز، رئیس، من سعی نمی‌کنم که چیزی را بفهمم، مگر آن چیزهایی را که دستور داده می‌شود بفهمم.»

تا نایاما آهسته سرش را تکان داد و گفت: «جواب مناسبی است، ولی من جواب دیگری می‌خواستم، چه حدسی زده‌ای؟»
 «رئیس، این که شما از من راضی هستید، ممکن است علتش این باشد که من اطلاعاتی برای شما آورده‌ام که مفید بوده است.»
 «در چه موردی؟»

«من فکرمی کنم، هیچ چیزی برای شما سودمندتر از به دست آوردن تکنیک دستگاه محافظت پیشرفته نباشد.»
 رئیس گفت: «وبعد به فرض این که اینطور نباشد، ما باید چه کاری انجام دهیم؟»

«سفر به ستاره همجوار، و پیدا کردن روتور.»
 «بهتر از آن چه چیزی است که حالا می‌شود انجام داد. حالا و نه بعدها؟»

فیشر فکر کرد که فرصتی بهتر از این دیگر به دست نمی‌آید و گفت:
 «چه چیز بهتر از این که وقتی اولین سفینه زمین از زمین و از منظومه شمسی با دستگاه محافظت پیشرفته به حرکت درمی‌آید، من سر نشین

۲۲۶ / الهه انتقام

آن باشم.»

قیافه تانایاما برافروخته شد و فیشرفهمید که بندر آب داده است. آنگاه رئیس بالحن آمرانه ای گفت: «بنشین!»

فیشرصدای آرام صندلی را که به عقب کشیده می شد شنید. این عمل در اثر کلمه ای که تانایاما ادا کرده بود و کامپیوتر او آنرا فهمیده بود انجام گرفت.

فیشر بدون این که به عقب نگاه کند که ببیند صندلی وجود دارد یا نه، نشست. اگر او این کار را می کرد يك نوع توهین تلقی می شد و حالا موقعیت طوری نبود که اهانت به تانایاما نادیده گرفته شود.

تانایاما گفت: «چرا تومی خواهی که سر نشین سفینه باشی؟»
فیشر در حالی که سعی می کرد که صدایش نلرزد، گفت: «رئیس، من در روتور، زن دارم.»

«يك زن که تو پنجسال پیش او را ترك کردی. فکرمی کنی که او از مراجعت تو خوشش بیاید؟»

«رئیس من در آنجا يك بچه هم دارم.»
«وقتی تو آنجا را ترك کردی او یکساله بود، فکرمی کنی که او می داند که پدری هم دارد؟ و اهمیتی هم می دهد؟»

فیشر ساکت ماند. اینها نکاتی بودند که او بارها و بارها از خودش پرسیده بود. تانایاما ساکت ماند، اما کمی بعد گفت: «ولی سفری به ستاره همجوار در پیش نیست و سفینه ای وجود ندارد که تو سر نشین آن شوی.»

فیشر در حالی که باز هم مجبور بود که وانمود کند تعجب نکرده

ایزاک آسیموف / ۲۲۷

است، گفت: «ببخشید، رئیس، شما نگفتید که مادستگاه محافظت پیشرفته داریم. شما فرمودید، فرض کنیم که این طور باشد که... من باید به گفته‌های شما بیشتر توجه می‌کردم.»

«تو باید بیشتر توجه می‌کردی همیشه باید دقت کنی. با وجود این مادستگاه محافظت پیشرفته داریم. ما هم اکنون می‌توانیم در داخل فضا حرکت کنیم، همانطور که رونسور این کار را انجام داد، یا حداقل ما خواهیم توانست. وقتی که ما خود روی مورد لزوم را بسازیم و مطمئن شویم که طرح آن کامل است و همه دستگاه‌های آن به خوبی کار می‌کنند که ممکن است یکی دو سال طول بکشد آنوقت چه؟ آیا توجداً پیشنهاد می‌کنی که آن را به ستاره همجوار بفرستیم؟»

فیشر با احتیاط گفت: «این هم يك راه کار است، رئیس.»
 «يك راه کار بیفایده. راجع به آن فکر کن، مرد. ستاره همجوار بیش از دو سال نوری از ما دور است؛ و بیش از دو سال طول می‌کشد که ما به آنجا برسیم. متخصصین ما می‌گویند که دستگاه محافظت پیشرفته برای مدت کوتاهی به سفینه اجازه می‌دهد که سریعتر از سرعت نور حرکت کند ولی هرچه سرعت بالا برود این زمان کوتاهتر می‌شود، و در نتیجه متوسط سرعت سفینه همان سرعت نور خواهد بود.»

فیشر گفت: «اگر اینطور است...»
 رئیس حرفش را قطع کرد و گفت: «اگر اینطور است تو مجبور خواهی بود که برای مدت دو سال با چند نفر خدمه در يك محل خیلی تنگ به سربری. آیا فکر می‌کنی بتوانی تحمل کنی؟ تو خوب می‌دانی که سفینه‌های کوچک هرگز سفرهای طولانی انجام نداده‌اند. چیزی که

۲۲۸ / الهه انتقام

ما به آن احتیاج داریم يك ايستگاه فضایی است، ايستگاهی مانند روتور که آنقدر بزرگ باشد که محیط مناسبی را تأمین نماید. چقدر طول می کشد تا آماده شود؟»

«رئیس، من نمی توانم بگویم.»

«اگر همه کارها خوب پیش برود و توقف و حادثه ناگواری پیش نیاید، شاید ده سال. به خاطر داشته باش که مادريك قرن اخير ايستگاهی نساخته ایم و همه ايستگاههای جدید به وسیله سایر ايستگاهها ساخته شده اند. اگر ما شروع به ساختمان ايستگاه کنیم توجه سایر ايستگاهها به آن جلب می شود و این امری است که باید از آن اجتناب شود. حتماً اگر چنین ايستگاهی ساخته شود و به ستاره همجواری فرستاده شود، بعد از دو سال که به آنجا می رسد چه خواهد کرد؟ به عنوان يك ايستگاه کاملاً آسیب پذیر خواهد بود و اگر روتور سفینه جنگی داشته باشد، که حتماً خواهد داشت، به آسانی آنرا نابود خواهد کرد. به طور قطع تعداد سفینه های جنگی روتور بیشتر از تعدادی است که ما می توانیم به ايستگاه خود ببریم. هم اکنون روتور سه سال است که در آنجاست و ممکن است دوازده سال دیگر هم آنجا باشد، تازمانی که ما به آنجا برسیم. و بمحض این که ما را ببینند از فضا بیرونمان خواهند انداخت.»

«در آن حالت، رئیس...»

«فیشر، حدس و گمان کافی است. در آن حالت، باید سفر ماوراء فضایی انجام دهیم. در آن صورت ما در هر فاصله زمانی که مایل باشیم به هر مسافتی که بخواهیم می توانیم حرکت کنیم.»

«ببخشید، رئیس، ولی آیا این امکان دارد؟ حتی به صورت

تئوری؟»

«این را من و تو نمی‌توانیم بگوییم. ما به دانشمندانی نیاز داریم که روی موضوع بررسی و کار کنند. دانشمندانی که فاقد آنها هستیم. مدت بیش از یک قرن است که زمین از فرار مغزها به ایستگاههای فضایی رنج می‌برد. حالا ما باید جریان را برعکس کنیم. ما باید به ایستگاهها دستبرد بزنیم. و بهترین فیزیکدانها و مهندسين را ترغیب کنیم که به زمین بیایند. ما می‌توانیم حقوق و مزایای کلانی به آنها پیشنهاد کنیم، ولی این کار باید خیلی دقیق انجام شود که ایستگاههای دیگر پیشدستی نکنند. حالا...»

تا نایاما مکشی کرد و درحالی که به فکر فرو رفته بود فیشرا را ورنانداز کرد.

فیشرا درحالی که باناراحتی تکان می‌خورد، گفت: «بله، رئیس؟»
رئیس گفت: «فیزیکدان مورد نظر من «ت-الف-وندل» است، که به من گفته‌اند او بهترین متخصص امور ماوراء فضایی در منظومه شمسی است...»

«همین متخصصین ماوراء فضا بودند که در روتور سیستم محافظت پیشرفته را کشف کردند.»

«کشفیات می‌توانند اتفاقی باشند، زیاد اتفاق افتاده است که در تاریخ علم هم این گفته مصداق پیدا کرده است که:

گاه باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری وانگهی، روتورهای دستگاهی ساخته‌اند که فقط با سرعت نور

۲۳۰ / الهه انتقام

حرکت می کند ولی من می خواهم که دستگاه محافظت پیشرفته‌ای ساخته شود که خیلی از سرعت نور سریعتر حرکت کند. و من و ندل را می خواهم.»

فیشر پرسید: «و شما می خواهید که من آن مرد را برای شما بیاورم؟»
 «آن زن را، او یک زن است.» «تسا آنتینا و ندل» از «آدلینا» و به این علت ما تو را برای این کار انتخاب کردیم که... در برابرزنها غیرقابل مقاومت هستی.»

فیشر که از تعجب در جای خود خشک شده بود، گفت: «رئیس، از این که باید گفته شما را تکذیب کنم تقاضای عفو و بخشش دارم، چون من اینطور که شما می گوید نیستم. هرگز این موضوع برای خود من ثابت نشده است...»

«گزارشات نشان می دهند که آنچه من گفتم درست است. و ندل یک زن میانسال و در آستانه چهل سالگی است. دوبار ازدواج کرده و طلاق گرفته است. جلب توجه و ترغیب او زیاد مشکل نخواهد بود.»

«قربان، حقیقت این است که این مأموریت برای من مناسب نیست، اگر امکان دارد، کارمند دیگری را که برای این کار مناسبتر باشد در نظر بگیرید.»

«ولی من می خواهم که تو این کار را انجام دهی، اگر می ترسی که به این مأموریت بروی، بگذار موضوع را برایت روشن کنم. کارمند فیشر، تو از مأموریت روتور با عدم موفقیت مراجعت کردی و مدتی طول کشید تا توانستی با خدماتی که انجام دادی آن عدم موفقیت را جبران کنی. ولی اگر در این مأموریت شکست بخوری دیگر فرصتی برای

ایزاک آسیموف / ۲۳۱

جبران آن نخواهی داشت. من نمی‌خواهم که توفیق به خاطر تشویش از آینده این کار را انجام دهی، بلکه به توفیق پاداش هم می‌دهم. تو و ندل را بیاور و هنگامی که سفینه ساخته شد و راهی ستاره همجوار شد، اگر بخواهی می‌توانی سرنشین آن باشی.»

«من سعی خودم را می‌کنم و اگر تهدید و تشویقی هم در کار نبود حداکثر تلاش و سعی خودم را می‌کردم.»
 تانایاما گفت: «بگ جواب عالی، و بدون شك حساب شده.» و به خود اجازه داد که خنده آرامی به لب آورد.
 فیشرفت، او کاملاً توجیه شده بود که باز هم به یکی از حساسترین مأموریت‌های صیادی خود می‌رود.

پانزده

بیماری

۳۱

هنگام صرف دسر او گینیا اینسینا باخنده به جنار گفت: «شما اینجا زندگی خوبی دارید.»

جنار هم خندید و گفت: «به اندازه کافی خوب، ولی محصور در زیر يك سقف و کاملاً سرپوشیده و ترسناك. ما در يك دنیای بزرگ زندگی می کنیم ولی من مقید هستم که فقط در این منطقه سرپوشیده بمانم. جمعیت اینجا روبه افزایش است وعده ای هم می آیندومی روند. من به هر شخص جالبی که برخورد می کنم، یکی دو ماه دیگر اینجا را ترك می کند وبه همین دلیل است که ورود تو ودخترت به اینجا برای من خیلی جالب و سرگرم کننده بوده است. البته این موضوع درمورد همه صدق نمی کند. وجود شخصیتی مثل تو در اینجا خیلی ارزشمند است.»

اینسینا با حالت اندوهگینی گفت: «متعلق.»

۲۳۴ / الهه انتقام

جنارسینه‌اش را صاف کرد و گفت: «مارلین مرا از خوبیه‌های خودم آگاه کرد، چیزی که تو هنوز متوجه نشده‌ای...»
اینسینا توی حرفش پرید و گفت: «نمی‌توانم بگویم که کسی به من توجهی داشته است.»

جنار گفت: «به عرض شما می‌رسانم که ما فردا شب یک میهمانی ترتیب داده‌ایم، و شما آنجا رسماً به‌همه معرفی خواهید شد و همه افتخار آشنایی با شما را پیدا خواهند کرد.»

«وضع ظاهری و لباس من با آنچه که در مورد من شنیده‌اند زیاد جور در نمی‌آید و حتماً من هم در مورد آنها اطلاعاتی پیدا نخواهم کرد.»

«جای نگرانی نیست. مارلین هم دعوت خواهد شد و من مطمئن هستم که تو اطلاعات بیشتری از آنچه که ما درباره تو می‌دانیم درمورد همه ما به دست خواهی آورد. اطلاعات تو موثقت‌رهم خواهد بود.»

اینسینا با ناراحتی گفت: «مارلین خودش را نشان داد؟»
جنار گفت: «اگر منظورت این است که زبان اندام مرا خواند، بله، خانم.»

«به او گفته بودم که این کار را نکنند.»
«فکر نمی‌کنم که دست خودش باشد.»
«تو درست می‌گویی، دست خودش نیست، ولی من به او گفته بودم که چیزی به تو نگوید. مثل اینکه گفته است.»
«اوه، بله، من به او دستور دادم که این کار را نکند. در حقیقت

ایزاک آسیموف / ۲۴۵

من به عنوان يك فرمانده به او دستور دادم و خواستم که این کار را بکند.»

«خوب، متأسفم، این کار حتماً رنج آور بوده است.»

«اما هیچ رنج آور نبود، حداقل برای من نبود. او گینیا، خواهش می‌کنم این را درک کن. من دخترت را دوست دارم. من او را خیلی دوست دارم، به عقیده من او زندگی رقت‌انگیزی داشته است، چون او خیلی زیاد می‌فهمد و می‌داند که کسی او را دوست ندارد. آنچه که تو آن را صفات ناخوش آیند می‌نامی تقریباً شبیه يك معجزه است.»

«من از حالا به تو اخطار می‌کنم، او تو را خسته خواهد کرد، او فقط پانزده سال دارد.»

«فکر می‌کنم این يك رسم است که مادران هیچگاه دوران پانزده سالگی خود را به خاطر نیاورند. او تصادفاً به يك پسر اشاره کرد، و تو ممکن است بدانی که درد يك عشق نافرجام، يك دختر پانزده ساله را به اندازه يك دختر بیست و پنج ساله رنج می‌دهد و شاید هم بیشتر. گرچه دوران جوانی و سالهای قبل از بیست سالگی تو به علت ظاهر زیبایی که داشته‌ای از درخشانترین دوران زندگیست بوده است ولی به خاطر داشته باش که مارلین وضع خوبی ندارد. او می‌داند که زیبا نیست ولی باهوش است. او احساس می‌کند که باهوشی باید زیبا بودن را جبران کند و می‌داند که اینطور نشده است و با بیچارگی خود را سرزنش می‌کند و می‌داند که این هم کار خوبی نیست.»

«خوب، سیور، تو يك روانشناس کامل هستی.»

«نه ابداً اینطور نیست، من فقط همین يك چیز را درک می‌کنم

چون به سرخودم آمده است.»

اینسینا درحالی که متحیر به نظر می رسید، گفت: «اوه...»

جنار گفت: «واقعیت دارد، او گینیا، من قصد ندارم که به حساب خودم تأسف بخورم و یا حس ترحم تو را نسبت به یک موجود بیمار و شکست خورده برانگیزم، چون این درباره من صدق نمی کند. من پانزده ساله نیستم، بلکه چهل و نه سال دارم و از وضع خودم راضی هستم. اگر من در سن پانزده یا بیست و یک سالگی خوش قیافه و احمق بودم، که در آن مرحله از زندگی آرزو داشتم که می بودم، بدون شك حالا دیگر خوش قیافه نبودم. ولی هنوز احمق بودم. بنا بر این سرانجام من برنده شده ام و عقیده دارم که مارلین هم برنده خواهد بود... اگر سرانجامی باشد.»

«سیور منظورت از این حرفها چیست؟»

«مارلین به من گفت که بادوست خوب ما پیت صحبت کرده، و او را ترغیب نموده که تو را به اریترو و بفرستد، چون این کار بدان معنی بوده که از دست او هم راحت می شده است.»

«من این را قبول ندارم، پیت کسی نیست که به آسانی تحت تأثیر قرار بگیرد. مارلین به مرحله ای رسیده که فکر می کند می تواند همه را مانند عروسک خیمه شب بازی به میل خود حرکت دهد، و این فکر ممکن است او را دچار یک مشکل جدی نماید.»

«او گینیا، نمی خواهم تو را ترسانده باشم، ولی من فکر می کنم که مارلین همین حالا هم دچار یک مشکل جدی شده است. و یا حداقل ممکن است پیت امیدوار باشد که خواهد شد.»

ایزاله آسیموف / ۲۲۷

«سیور، این غیرممکن است، پیت شاید شخص خود رأی و متکبری باشد، ولی شریپر وبدکار نیست. او با يك دختر بچه به این علت که از روی نادانی حرفهایی زده است درصدد تسویه حساب برنخواهد آمد.»
پس از صرف نهار در آسایشگاه نسبتاً زیبای جنار روشنی چراغها قدری کمتر شده بود و وقتی جنار خم شد تا سیستم محافظ را به کار بیندازد اینسینا که اخم کرده بود، با يك تبسم مصنوعی گفت: «سیور، می خواهی سری را فاش کنی؟»

جنار گفت: «بله، حقیقت این است که من می خواهم دوباره نقش يك روانشناس را بازی کنم. تو پیت را آنطور که من می شناسم، نمی شناسی. من با او رقابت کردم و به همین دلیل حالا اینجا هستم. او می خواست که از دست من راحت شود. در مورد من، دور بسودن از او کافی است. ولی در مورد مارلین ممکن است فقط دور بودن کافی نباشد.»

اینسینا خنده مصنوعی دیگری کرد و گفت: «بس کن سیور، چه می گویی؟»

جنار گفت: «گوش کن، خواهی فهمید. پیت سرنگهدار و مرموز است، و از کسی که سر از کارش دریاورد متنفر است. او از این که به راهی که می رود دیگران چشم بسته به دنبال او بروند احساس قدرت می کند.»

«ممکن است نظر تو درست باشد. او موضوع نمیسس را مخفی نگهداشت و مراهم و ادا کرد که از او پیروی کنم.»
«او خیلی چیزها را مخفی نگهداشته، بیشتر از آنچه که من و تسو

۲۳۸ / الهه انتقام

می‌دانیم. من مطمئن هستم. ولی در مورد مارلین، که افکار و اغراض اشخاص برای او مثل روز روشن است، هیچکس این را دوست ندارد... پیت هم ابدأ خوشش نمی‌آید. بنابراین مارلین را به اینجا فرستاده است. و چون او را تنها و بدون تو نمی‌توانسته است بفرستد، تو را هم فرستاده است.»

«بسیار خوب، منظورش از این کار چیست؟»

«تو گمان نمی‌کنی که پیت بخواهد که مارلین هیچوقت برگردد،

اینطور نیست؟»

«سیور، این يك حالت روانی است. نمی‌شود باور کرد که پیت

قصد دارد که او را به‌طور دائم در تبعید نگاهدارد.»

«او به يك طریق می‌تواند. بین، او گینیا، تو تاریخ و وقایع اولیه

منطقه سرپوشیده را آنطور که من می‌دانم، و پیت می‌داند، نمی‌دانی و

هیچکس دیگر هم شاید نداند. تو تأکید و نظر پیت را در مورد کارهای

سری می‌دانی، و در اینجا هم نکات مربوط به کارهای سری رعایت می‌شود.

تو باید بفهمی که چرا ما اینجا در زیر این منطقه سرپوشیده مانده‌ایم و سعی

نکرده‌ایم که اریتره را به تصرف خود درآوریم.»

«تو گفتی که به علت وجود نور نامناسب...»

«او گینیا، آن يك توضیح رسمی بود. قبول کن که نور چیزی است

که مامی توانیم به آن عادت کنیم. بین ما چه چیزهای دیگری در اریتره

داریم: دنیایی با قوه جاذبه معمولی، يك اتمسفر قابل تنفس، درجه

حرارت مطبوع، جریان هوایی مانند هوای کره زمین، هیچ موجود

زنده‌ای به غیر از نوعی باکتری که هرگز موجب سرایت امراض

آیزاک آسیموف / ۲۳۹

نمی‌شوند. و با وجود همه اینها، باز هم ما کوچکترین تلاشی برای تصرف دنیای اریتر و نکرده‌ایم.»

«خوب، چرا این کار را نکرده‌ایم؟»

«در روزهای اول که ما به منطقه سرپوشیده آمدیم، مردم آزادانه برای دیدن خارج به بیرون می‌رفتند، هیچ احتیاط ویژه‌ای به عمل نمی‌آمد. آنها هوای بیرون را تنفس می‌کردند و آب آنجا را هم می‌نوشیدند. تا این که بعضی از آنها مریض شدند، مریض‌روانی و دائمی؛ کاملاً دیوانه نشده بودند، ولی اختلالاتی پیدا کرده بودند. بعضیها به مرور زمان بهبود یافتند، ولی تا آنجا که من می‌دانم، هیچیک از آنها سلامت کامل خود را باز نیافتند. مرض آنها مسری نیست، و آنها در روتور تحت مراقبت قرار دارند.»

اینسینا باقی‌افه اخم‌آلود گفت: «سیور، تو که اینها را از خودت در نیاورده‌ای؟ چون من در روتور، حتی یک کلمه هم در این مورد نشنیده‌ام.»

جنار گفت: «من دوباره تأکید پیت را به مخفی‌کاری به تو یادآور می‌شوم. این چیزی نبود که تو نیاز به دانستن آن داشته باشی. این به اداره تو مربوط نمی‌شد. این چیزی بود که لازم بود من بدانم، چون من برای مقابله با آن به اینجا فرستاده شدم. اگر من موفق نمی‌شدم ما باید کل اریتر و راه‌ها می‌کردیم و آن وقت ترس و ناراضایتی بر همه ما مستولی می‌شد.»

جنار یک لحظه ساکت شد و بعد اضافه کرد: «من نباید این موضوع را به تو می‌گفتم. این در واقع تخلف از مقررات اداری است،

ولی من به خاطر مارلین...»

او گینیا درحالی که تشویش و نگرانی عمیقی از قیافه اش پیدا بود،

گفت: «توجه می‌گویی؟ که پیت...»

جنار حرفش را قطع کرد و گفت: «من می‌گویم که پیت ممکن است فکر کرده باشد که مارلین احتمالاً در اینجا به آنچه که ما آن را بیماری اریترویی می‌نامیم، مبتلا شود. البته این بیماری موجب مرگ او نخواهد شد. حتی در ظاهر هم احساس بیماری نخواهد کرد، ولی وضعیت مغزی او را کاملاً مختل خواهد کرد تا این خصوصیات ویژه او از بین برود. و این همان چیزی است که پیت خواهان آنست.»

«ولی، سیور، این وحشتناک است. قابل تصور نیست. که این بلا

به سر یلک بچه بیاید.»

«من نمی‌گویم که این اتفاق خواهد افتاد. آنچه که پیت بخواهد لزوماً آن چیزی نیست که حتماً به آن دست خواهد یافت. من وقتی به اینجا آمدم روش مؤثری برای پیش‌گیری از این بیماری معمول کردم. ما از اینجا فقط در صورتی خارج می‌شویم که لباسهای محافظ را به تن کرده باشیم و سعی می‌کنیم که بیش از حد لازم در بیرون توقف نکنیم. روشهای تصفیه و تهویه اینجا نیز پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرده است. و از موقعی که این روش را معمول کرده‌ایم فقط دو مورد از این بیماری آن هم از نوع خفیف آن مشاهده شده است.»

«سیور، پس علت آن چیست؟»

جنار خنده کوتاهی کرد و گفت: «مانمی‌دانیم. و چون علت آن معلوم نیست، امکان توسعه سیستمهای دفاعی وجود ندارد. آزمایشات

ایزاک آسیموف / ۲۴۱

دقیق نشان داده که در هوا و همچنین در آب هیچ چیزی وجود ندارد که تصور شود که علت این بیماری باشد. در خاک هم چیزی مشاهده نشده است. بالاخره ما اینجا در منطقه سرپوشیده خاک داریم و نمی‌توانیم از آن استفاده نکنیم. هوا و آب هم داریم که به خوبی تصفیه می‌شود. مع الوصف افزایش زیادی هستند که هوای معمولی اریترورا تنفس می‌کنند و آب تصفیه نشده آن را هم می‌آشامند و در مصونیت کامل هستند و به هیچ عارضه بدی هم دچار نمی‌شوند.»

اینسینا گفت: «پس علت آن باید پروکلریوتها باشند.»

«آنهم نمی‌تواند باشد. ما چند بار اشتباهاً آنها را از طریق نوشیدن آب و تنفس هوا وارد بدن خود کرده‌ایم، و هیچ اتفاقی نیفتاده است. به علاوه اگر عامل آن پروکلریوتها بودند، بایستی بیماری مسری می‌شد، و همانطور که گفتم مسری نیست. ما اشعه‌ای را هم که از نمیس می‌تابسد آزمایش کرده‌ایم، آنهم صدمه‌ای نمی‌زند. و یک بار، فقط یک بار شخصی که هرگز از اینجا خارج نشده بود، در داخل فضای سرپوشیده مبتلا شد که این یک چیز مرموزی شده است.»

«تو در این مورد هیچ نظریه‌ای نداری؟»

«من؟ نه. من همینقدر که فعلاً متوقف گردیده‌ام راضی هستم. ولی چون ما هنوز علت این بیماری را پیدا نکرده‌ایم، مطمئن نیستم که دوباره شیوع پیدا نکند. در این مورد یک پیشنهادی هم وجود داشت.»

«آن پیشنهاد چه بود؟»

«یک روانشناس این پیشنهاد را به من گزارش داد و من هم آن را برای پست فرستادم. گزارش او حاکی از این بود که کسانی که قدرت

۲۴۲ / الهه انتقام

فکری بهتری دارند و باهوشتر از افراد معمولی هستند دارای مغز فوق العاده و برجسته‌ای می‌باشند، در مقابل این بیماری مقاومت کمتری دارند و به آسانی مبتلا می‌شوند.»

«تو فکر می‌کنی که اینطور باشد؟»

«نمی‌دانم، اشکال کار اینجا است که هیچ فرق مشخصی وجود ندارد، جنسیت و سن و سال و مشخصات جسمانی هم تأثیری ندارد. پیت عقیده دارد که ما باید اشخاص زیاد باهوش را به اینجا نفرستیم. همه کسانی که در سالهای اخیر به اینجا فرستاده شده‌اند، تا حدودی کسودن بوده‌اند. مثل خود من، من يك نمونه ایده آل برای مصونیت در برابر این بیماری هستم. يك مغز معمولی. درست است؟»

«بس کن سیور، تو اینطور نیستی.»

«به عبارت دیگر، من می‌توانم بگویم که مغز مارلین به‌طور قابل ملاحظه‌ای با مغزهای معمولی فرق دارد.»

«اوه، بله. خیلی خوب درك می‌کنم که توجه می‌گویی.»

«امکان دارد، وقتی که پیت فهمید که مارلین این توانایی را دارد و تقاضا می‌کند که به‌اریترو برود، فوراً با تقاضای او موافقت کرده، تا بدینوسیله شاید از قدرت تفکر مارلین که تشخیص داده بود خطرناکست راحت شود.»

«با این وضع ما باید هرچه زودتر اینجا را ترك کنیم و به روتور برگردیم.»

«بله، ولی من مطمئن هستم که پیت برای مدتی از این کار جلوگیری خواهد کرد. او می‌تواند اصرار کند که این اندازه گیریهایی که تو باید

ایزاک آسیموف / ۲۴۲

انجام بدهی حیاتی است و باید کامل شود. و تونمی توانی به بهانه بیماری از انجام آن خودداری کنی. من پیشنهاد می کنم که هرچه زودتر که می توانی اندازه گیریها را به انجام برسانی. و در مورد مارلین هم ماکلیه اقدامات پیشگیری را انجام می دهیم. و پیشنهادی که حاکی از قابلیت ابتلای مغزهای غیر عادی است فقط يك پیشنهاد بیشتر نیست. هیچ دلیلی ندارد که ما نتوانیم از عهده آن بر آئیم. ما می توانیم مارلین را در سلامتی کامل نگهداریم و بیت راهم چشم به راه بگذاریم، خواهی دید. اینسینا به جنار خیره شده بود، ولی او را درست نمی دید، دلش شور می زد.

شانزده

ماوراء فضا

۳۲

آدلیا ایستگاهی باصفا و خبلی باصفا تر از روتور بود. کرایل فیشر به غیر از روتور به شش ایستگاه فضایی دیگر رفته بود، و همه آنها از روتور باصفا تر بودند. ولی آدلیا باصفا ترین ایستگاهی بود که اوتا آن زمان دیده بود. البته روتور یک ایستگاه قدیمی بود، و در آنجا خیلی کارهای عمومی برای به وجود آوردن یک اجتماع متشکل و یک زبان واحد انجام گرفته بود. در روتور هر کسی محل و موقعیت خود را به خوبی می شناخت و از آن راضی بود و کارها با موفقیت پیش می رفت.

البته تسا اهل آدلیا نبود. تسا آنتا و ندل. فیشر هنوز شروع به تعقیب موضوع نکرده بود، شاید به جهت توصیفی که تانا یا ما در مورد غیر قابل مقاومت بودن او در برابر زنها کرده بود او را مرد کرده بود. هر چند ممکن بود که رئیس شوخی کرده باشد. یا باطمینان و گوشه و کنایه

۲۴۶ / الهه انتقام

گفته باشد. ولی به هر حال موجب شده بود که او برخلاف خواسته خود، آهسته عمل کند. حالا دیگر ناکامی در انجام مأموریت در نظر آنهایی که موضوع را می‌دانستند دو برابر می‌شد، چون ناکامی در مورد جلب نظر زنها هم به حساب می‌آمد. آدلایا ایستگاه کوچکی بود و جمعیت آن‌هم خیلی کم بود، تقریباً همه مردم یکدیگر را به خوبی می‌شناختند و فقط دو هفته طول کشید تا فیشر بتواند ترتیب ملاقات با وندل را بدهد.

توصیف نانا یا ما از وندل که گفته بود، میانسال است و دوبار طلاق گرفته و اینکه وظیفه سختی به فیشر واگذار شده و... تصویری از یک زن خشن و بدگمان نسبت به مردان و رام‌نشو از او را در نظر فیشر مجسم کرده بود. ولی وقتی او را از نزدیک دید، ابداً اینطور نبود.

تسا زنی بلند قامت و تقریباً با فیشر هم قد و سبزه‌رو، با موهای صاف و براق و کاملاً سر حال به نظر می‌رسید. اوقیافه‌ای متبسم داشت و از لوازم آرایش و زینت‌آلات هم استفاده نکرده بود و لباسهای ساده‌ای به تن داشت. تسا خود را متناسب نگهداشته بود و هنوز کاملاً جوان به نظر می‌رسید.

لازم بود که ابتدا در یک محل عمومی که وندل هم حضور داشته باشد سر صحبت را با او باز کند. بالاخره زمان ملاقات فرارسید، و وقتی او و وندل با هم روبرو شدند، وندل به او خیره شد و آنگاه سرپای او را خوب و رانداز کرد و گفت: «تو اهل زمین هستی، اینطور نیست آقای فیشر؟»

فیشر گفت: «بله، همینطور است، دکتر وندل. خیلی متأسفم که این موضوع شما را ناراحت می‌کند.»

ایزاک آسیموف / ۲۴۷

«این مرا ناراحت نمی‌کند. من تصور می‌کنم که تو مورد رفع آلودگی قرار گرفته‌ای. چرا برای آمدن به اینجا روشهای رفع آلودگی را متحمل شده‌ای؟»

فیشر بدون اینکه مستقیماً به چشمان او نگاه کند، جواب داد: «چون شنیده بودم که زنده‌های آدلایی زیبایی به‌خصوصی دارند.»
«و حالا، گمان می‌کنم که باید برگردی و این موضوع را تکذیب کنی.»

«برعکس، اتفاقاً این موضوع برای من کاملاً ثابت شده است.»

«تو يك پادو هستی، این را می‌دانستی؟»

فیشر فهمید که در اصطلاح آدلایی پادو چه معنی می‌دهد. ولی از خنده و نندل فهمید که اولین برخورد آنها خوب برگزار شده است. آیا این به‌خاطر غیر قابل مقاومت بودن او بود؟ ناگهان به خاطر آورد که هرگز سعی نکرده بود که برای او گینیا غیر قابل مقاومت باشد. او فقط در جستجوی راهی بود که در داخل جامعه روتوریایی جا بیفتد. در آدلای این کار سخت نبود. فیشر تصمیم گرفت که بهتر است از غیر قابل مقاومت بودن خود زیاد استفاده نکند؛ ولی در دل خود به این فکر می‌خندید.

يك ماه بعد، فیشر و نندل کاملاً باهم خودمانی شده بودند و اوقات

فراغت خود را گاهی با هم صرف حرکات ژیمناستیک در جاهایی که نیروی جاذبه کم و انجام این حرکات آسان و لذت بخش بود، می کردند. فیشر به این کار عادت نداشت و مواظب بود که دچار بیماری فضایی نشود. در روتوراو کمتر در این کارها شرکت می کرد، چون بومی آنجا نبود و او را راه نمی دادند.

آنها يك آسانسور کرایه کردند تا به جایی که نیروی جاذبه بیشتری دارد بروند. هر دو لباس مختصری پوشیده بودند. فیشر احساس کرد که وندل هم متقابلاً اندام او را زیر نظر دارد. پس از استحمام به هتل کوچک و خلوتی رفتند و غذای مختصری هم سفارش دادند.

وندل گفت: «کرایل، ژیمناستیک جاذبه‌ای تو به عنوان يك مرد زمینی بد نیست، آیا در آدلیا به تو خوش می گذرد؟»
فیشر گفت: «تسا، تو می دانی که به من خوش می گذرد. يك مرد زمینی هرگز کاملاً به يك دنیای کوچک عادت نمی کند، ولی وجود تو همه کمبودها را جبران کرده است.»

«بله، این دقیقاً همان چیزی است که يك پادو خواهد گفت. آدلیا در مقایسه با روتورا چطور است؟»
«در مقایسه با روتورا؟»

«ویا در مقایسه با ایستگاههای فضایی دیگر که تو دیده‌ای؟ کرایل، من می توانم همه آنها را نام ببرم.»

فیشر احساس شکت کرد و گفت: «تو از من بازجویی می کنی؟»
وندل گفت: «البته.»

ایزاک آسیموف / ۲۴۹

«یعنی من این قدر جالب توجه هستم؟»
 «هر کسی که غیر مستقیم به من علاقه نشان دهد، از نظر من جالب توجه است. البته، به غیر از امکان جنسیت که آن یک چیز عادی است.»
 «پس، چرا من به تو علاقه مند هستم؟»

«تو باید به من بگویی، چرا به روتور رفته بودی؟ تو آنقدر در آنجا ماندی که ازدواج کردی و صاحب فرزند شدی و بعداً وقتی روتور خواست عزیمت کند با عجله آنجا را ترک کردی. آیا می ترسیدی که برای تمام عمر در روتور گیر بفتی؟ تو آنجا را دوست نداشتی؟»

احساس شکست فیشر به احساس عجز و به ستوه آمدن تبدیل شد و گفت: «من در واقع به این جهت روتور را دوست نداشتم که آنها هم مرا دوست نداشتند... مردان زمینی! تو درست حدس زدی، من نمی خواستم همه عمرم را به عنوان یک شهروند درجه دوم در آنجا بگذرانم. ما در ایستگاههای دیگر راحتتر هستیم، در آدلیا هم احساس راحتی می کنم.»

«در روتور رازی وجود داشت که سعی می کردند آن را از زمین مخفی نگهدارند. اینطور نبود؟»

«یک راز؟ گمان می کنم منظورت دستگاه محافظت پیشرفته است.»
 «بله، گمان می کنم که منظورم همان است و گمان می کنم که این همان چیزی است که تو دنبال آن بودی. آیا آن را به دست آوردی؟ منظورم این است که تو به همین علت بایک دانشمند روتوری ازدواج کردی، اینطور نبود؟»

تساوندل آرنجهایش را روی میز گذاشت و سرش را به دستانش تکیه

۲۵۰ / الهه انتقام

داد و به طرف فیشر خم شد.

فیشر سرش را تکان داد و گفت: «اوحتی يك كلمه هم در مورد دستگاه محافظت پیشرفته به من نگفت. تو در مورد من کاملاً اشتباه می کنی.»

وندل این حرف او را نشنیده گرفت و گفت: «و حالا تو می خواهی که اطلاعات لازم در مورد دستگاه مزبور را از من به دست آوری. چطور می خواهی این کار را بکنی؟ می خواهی با من ازدواج کنی؟»
«اگر با تو ازدواج کنم، آن را به دست خواهم آورد؟»
«نه.»

«پس ازدواج جزء برنامه کار ما نیست.»
وندل در حالی که می خندید گفت: «خیلی بد شد.»
فیشر گفت: «آیا تو بدین جهت این سئوالات را از من می پرسی که يك متخصص امور ماوراء فضایی هستی؟»
«کجا این موضوع را به تو گفتند؟ در زمین، قبل از این که به اینجا بیایی؟»

«نام تو را در جدول کار دانشمندان آدلایی دیدم.»
«آه، تو هم در مورد من تحقیق کرده ای. ما چه زوج کنجکاوی هستیم. آیا دقت کرده ای که نام من در لیست فیزیکدانان تئوری نوشته شده بود؟»

«نام تعدادی از مدارك تو هم نوشته شده بود که عنوان اغلب آنها «ماوراء فضایی» بود. و به نظر من هم تو يك دانشمند ماوراء فضایی می آیی.»

ایزاک آسیموف / ۲۵۱

«بله، ولی من فقط يك فیزیكدان تئوری هستم. بنابراین من از نظر تئوری باتمام مسائل ماوراء فضایی آشنایی دارم. ولی هرگز در این مورد تجربه عملی انجام نداده‌ام.»

«ولی روتور این کار را انجام داد، آیا این موجب ناراحتی تو نشد؟»

«چرا این باید موجب ناراحتی من بشود؟ تئوری جالب است ولی عمل کردن به آن جالب نیست. توفقط عنوان مدارك مرا خواننده‌ای اگر بقیه‌اش را هم می‌خواندی درمی‌یافتی که من رك و پوست‌کنده گفتم‌ام که ساختن دستگاه محافظت پیش رفته به زحمتش نمی‌ارزد.»

«روتور یها يك سفینه به داخل فضا فرستاده‌اند و در مورد ستارگان مطالعاتی انجام داده‌اند.»

«تو در مورد دستگاه ردیابی و تجسس از راه دور حرف می‌زنی. به وسیله آن دستگاه روتور توانست تغییرات زاویه‌ای تعدادی از ستارگان نسبتاً دور را اندازه‌گیری کند. آیا این کار به اندازه بودجه‌ای که صرف آن شده بود ارزش داشت؟ این دستگاه تاچه عمقی در فضا می‌توانست به پیش برود؟ فقط چند ماه نوری، و این مسافت واقعاً دوری نیست. با توجه به عظمت کهکشان، خط فرضی که بین زمین و آخرین نقطه‌ای که دستگاه تجسس از راه دور رفته است در واقع يك نقطه به حساب می‌آید.»

«آنها بیشتر از این هم جلو رفته‌اند و کل ایستگاه عزیمت کرده است.»

«بله، آنها در سال ۲۲ رفته‌اند، بنابراین شش سال است که رفته‌اند»

وتنها اطلاعی که ما از آنها داریم این است که رفته اند.»

فیشر پرسید: «این کافی نیست؟»

وندل جواب داد: «البته که نه. آنها به کجا رفته اند؟ آیا هنوز زنده هستند؟ امکان دارد که هنوز زنده باشند؟ بشر هرگز در يك ایستگاه تنها در فضا نبوده است، آنها همیشه در نزدیکی زمین و ایستگاههای دیگر بوده اند. چند هزار نفر در يك ایستگاه کوچک در جهان به تنهایی می توانند و امکان دارد که به زندگی ادامه دهند؟ ما عقیده نداریم که از نظر روانشناسی هم امکان داشته باشد، من هم حدس می زنم که امکان ندارد.»

«من تصور می کنم که هدف آنها پیدا کردن دنیایی بود که بتوانند در آنجا زندگی کنند. آنها برای همیشه در ایستگاه باقی نخواهند ماند.»

«بس کن. آنها چه دنیایی پیدا خواهند کرد؟ آنها شش سال است که رفته اند و چون با داشتن دستگاه محافظت پیش رفته می توانند با سرعتی معادل سرعت نور حرکت کنند، تا به حال فقط دو ستاره وجود دارد که احتمال داشته به آنها برسند و آن آلفاسنتوری است، يك سیستم سه ستاره ای که چهار و سه ده سال نوری فاصله دارد. یکی از این سه، يك ستاره کوچک قرمز رنگ است. و بعدی هم «بارنارد» است که يك ستاره کوچک و در فاصله چهار و سه ده سال نوری قرار دارد که جمعاً می شود چهار ستاره: يك ستاره خورشید مانند، يك ستاره تقریباً خورشید مانند و دو ستاره قرمز کوچک. دو ستاره خورشید مانند تا حدودی به هم نزدیک و تقریباً می شود گفت که دو قلو هستند، بنابراین سیاره ای که در مدار آنها گردش کند وجود ندارد. پس دیگر آنها به کجا خواهند رفت؟ آنها موفق نخواهند شد، کرایبل، متأسفم، من می دانم که زن و بچه تو

ایزاک آسیموف / ۲۵۳

در روتور بودند، ولی آنها موفق نخواهند شد.»

فیشر سکوت کرد و حرفی نزد، او چیزهایی می‌دانست که وندل نمی‌دانست. او از موضوع ستاره همجوار اطلاع داشت، ولی آن هم یک ستاره کوچک قرمز رنگ بود. او گفت: «پس تو فکر می‌کنی که پرواز بین ستاره‌ای غیرممکن است؟»

وندل گفت: «اگر فقط دستگاه محافظت پیشرفته موجود باشد از

جنبه عملی، بله.»

فیشر گفت: «تسا، توطوری حرف می‌زنی که به نظر می‌رسد غیر از

دستگاه محافظت پیش رفته چیز دیگری هم وجود دارد.»

«ممکن است فعلاً فقط همین دستگاه محافظت پیش رفته وجود

داشته باشد. چندی پیش، نه‌درزمانهای خیلی دور بود که ما فکرمی کردیم که مجهز کردن ایستگاههای فضایی به این دستگاه هم غیرممکن است، و حالا امکان پذیر شده و هنوز ما می‌توانیم حداقل در رؤیای پروازهای ماوراء فضایی و سرعتهای مافوق نور باشیم که موجب می‌شود بتوانیم با سرعتی که مایل باشیم حرکت کنیم و در هر زمان که بخواهیم به محل مورد نظر خود برسیم. آنوقت است که کهکشان، و شاید جهان کهکشانی به صورت یک منظومه شمسی عظیم در خواهد آمد و ما می‌توانیم صاحب آن باشیم.»

«رؤیای قشنگی است، ولی آیا امکان پذیر است؟»

«از زمانی که روتور عزیمت کرد تا به حال ماسه کنفرانس با شرکت

همه ایستگاههای فضایی داشته‌ایم.»

«فقط همه ایستگاهها، پس زمین چی؟»

«ناظرینی از زمین هم حضور داشتند، ولی این روزها زمین بهشت فیزیکدانان نیست.»

«کنفرانسها به چه نتیجه‌ای رسید؟»

وندل خندید و گفت: «تو که فیزیکدان نیستی.»

«به طور ساده برآیم بگو، من گنجگاو هستم که بدانم.»

وندل فقط به او خندید.

فیشرمشتش رابه روی میز کوبید و گفت: «این تئوری رافراموش کن که من یک مأمور مخفی هستم و می‌خواهم اطلاعاتی از تو به دست بیاورم. تسا، من یک بچه آنجا، در یک جایی از فضا دارم. تومی گویی که او مرده است. اگر زنده باشد چه؟ هیچ شانس و وجود دارد؟»

خنده از چهره وندل ناپدید شد و گفت: «متأسفم. من به این موضوع فکر نکرده بودم. واقع بین باش، پیدا کردن یک ایستگاه در فضا که در حال حاضرشش سال نوری از اینجا فاصله دارد و مرتباً هم دورتر می‌شود کار غیرممکنی است. بیشتر از یک قرن طول کشید تا ما سیاره دهم را پیدا کردیم. در حالی که خیلی از روتور بزرگتر بود و حجم کمتری از فضا را باید جستجو می‌کردیم.»

«آیا مسافرت و پرواز ماوراء فضایی واقعی امکان دارد. می‌توانی

بگویی بله یا خیر.»

«خیلیها می‌گویند نه. اگر راستش را بخواهی چند نفری هم

می‌گویند که نمی‌شود گفت. ولی آنها من و من می‌کنند.»

«آیا هیچ کسی درست می‌گوید. بله؟»

«یک نفر هست که می‌گوید، من می‌گویم.»

ایزاک آسیموف / ۲۵۵

فیشر با تعجب گفت: «تو فکر می کنی که این کار امکان دارد؟»
 و ندل گفت: «من در این مورد مقاله ای هم نوشته ام. یکی از آن
 مقاله هایی که توفقط عنوان آنها را خوانده ای. البته هیچ کس جرأت
 نمی کند با نظر من موافقت کند. من قبلاً در اشتباه بودم ولی حالا فکر
 می کنم که نظرم درست باشد.»

«چرا دیگران فکر می کنند که تو اشتباه می کنی؟»
 «قسمت مشکل موضوع همین است. تفسیر مسئله این است که
 در نوع دستگاه حفاظت پیشرفته ای که روتورها آن را ساخته اند و حالا
 همه ایستگاهها به تکنیک کلی آن دست یافته اند، به این امر بستگی دارد
 که نسبت سرعت سفینه به سرعت نور به مرور زمان زیاد می شود و مقدار
 ثابتی است. حال آنکه این نسبت بزرگتر از یک است.»

«معنی این مطلب چیست؟»

«این بدان معنی است که وقتی ما سریعتر از سرعت نور حرکت
 می کنیم هرچه سرعت بیشتر بشود زمان آن کمتر می شود و آن وقت باید
 زمان بیشتری با سرعتی کمتر از سرعت نور حرکت کنیم، تا دوباره
 بتوانیم سرعت را افزایش دهیم. و نتیجه این خواهد شد که در پایان طی
 یک مسافت معین سرعت متوسط ما برابر سرعت نور خواهد شد.
 بنابراین موضوع پرواز در ماوراء فضا از نظر تئوری غیر ممکن است. و
 در این مورد قاعده کلی آن است که هیچ کاری را که تردید در آن وجود
 دارد، نباید انجام داد، ولی نظر من این است که علیرغم تردیدی که وجود
 دارد، موضوع مسافرت ماوراء فضایی را نمی توان به دست فراموشی

سپرد.»

۲۵۶ / الهه انتقام

«می‌توان ترتیب این کار را داد؟»

«احتمالاً نه. ایستگاهها علاقه‌ای ندارند که به صرف داشتن دستگاه محافظت پیشرفته در فضا سرگردان شوند. هیچکس تجربه روتورها را برای يك سفر چند ساله به سوی مرگ احتمالی تکرار نخواهد کرد. به عبارت دیگر هیچ ایستگاهی حاضر به سرمایه‌گذاری و صرف پول هنگفت و منابع و کار پر زحمت در مورد تکنیکی که اکثریت متخصصین امر عقیده دارند که از نظر تئوری غیر ممکن است نخواهد بود.»

فیشر به طرف جلو خم شد و گفت: «این موضوع باعث ناراحتی تو نشده است؟»

وندل گفت: «البته که شده است. من يك فیزیکی‌دان هستم و دوست دارم که ثابت کنم نظریه‌ام درست است. هر چند که باید محدودیتهایی را که وجود دارد قبول کنم. این کار بودجه هنگفتی لازم دارد و ایستگاهها هیچ بودجه‌ای در اختیار نمی‌گذارند.»

«ولی، تسا، اگر ایستگاهها علاقه‌مند نیستند زمین علاقه‌مند است. به هر قیمتی که تمام شود.»

تسا خندید و گفت: «واقعاً؟ من فکرمی کردم که سرانجام ممکن است این مشکل به دست زمین حل شود.»

فیشر پرسید، «تو در مورد عقیده‌ات راجع به پرواز در ماوراء فضا

حقیقت را به من گفتی؟»

وندل جواب داد: «کاملاً.»

«زمین تو را می‌خواهد.»

«چرا؟»

«چون زمین خواستار پرواز به ماوراء فضا است. و تو تنها

فیزیکدان مهمی هستی که فکر می‌کنی این کار امکان پذیر است.»

«کرایل، اگر تو این را می‌دانستی، پس چرا این قدر مرا سؤال

پیچ می‌کردی؟»

«من تا وقتی که تو به من نگفته بودی نمی‌دانستم. تنها چیزی که

من می‌دانستم این بود که تو در بین فیزیکدانان زنده دنیا درخشانترین و

بهترین آنها هستی.»

وندل با تمسخر گفت: «اوه، خوب دیگر، ما اینیم. و تو را فرستاده

بودند که مرا به دست آوری؟»

فیشر گفت: «من آمده‌ام که تو را ترغیب کنم.»

«ترغیب کنی که چکار کنم؟ به زمین بیایم؟ زمین شلوغ که دچار

فقر و فاقه و دارای هوای غیر قابل کنترل و مهلك است. چه فکر خامی!»

«گوش کن، تسا، همه جای زمین يك جور نیست، ممکن است

همه اینها که تو می‌گویی در گوشه‌هایی از آن وجود داشته باشد، و لسی

بیشتر قسمتهای آن زیبا و آرام و دوست داشتنی است. تو که نمی‌دانی

زمین به چه چیز شباهت دارد. تو که هرگز در آنجا نبوده‌ای، اینطور

نیست؟»

«هرگز، من يك آدلایی هستم، در اینجا متولد و بزرگ شده‌ام.

من به ایستگاههای دیگر رفته‌ام، ولی هرگز به زمین نرفته‌ام.»
 «بنابر این تو نمی‌دانی که زمین به چه چیز شباهت دارد. تو نمی‌توانی بفهمی که يك دنیای بزرگ یعنی چه. يك دنیای واقعی. تو اینجا در يك محل كوچك و محدود که فقط چند کیلومتر مربع وسعت و تعداد اندکی جمعیت دارد زندگی می‌کنی و به زندگی در اینجا عادت کرده‌ای ولی اینجا هیچ چیز ندارد که به تو ارائه دهد، ولی زمین که وسعت آن بالغ بر شصت میلیون کیلومتر مربع و جمعیت آن هشت میلیارد نفر است، دارای تنوع زیادی است. خیلی جاها و چیزهای آن خیلی بدتر از خیلی جاها و چیزهای آن خیلی خوب است.»

«و همه جای آن دچار فقر است، و در آنجا از علوم خبری نیست.»
 «چون دانشمندان و همراه با آنها علوم به ایستگاهها منتقل شده‌اند و به همین دلیل ما به وجود تو و دیگران نیازمندیم. بیا به زمین برویم. ما در زمین منابع زیادی داریم. پول و نیروی کار ما از مجموع ایستگاهها خیلی بیشتر است و تنها چیزی که مانعی توانیم در آنجا تأمین کنیم، مغزها و استعدادهای درخشان است. تس، به زمین بیا.»

«من گمان نمی‌کنم که آدلیا اجازه بدهد و مایل باشد که من بروم. آدلیا ممکن است يك ایستگاه از خود راضی باشد، ولی قدر مغزها را هم می‌داند.»

«آنها نمی‌توانند به شرکت تو در يك گروه علمی در زمین اعتراض کنند.»

«منظورت این است که وقتی به آنجا رسیدم دیگر مراجعت نکنم.»
 «تو در آنجا خیلی از اینجا راحتتر خواهی بود، هر آرزو و

ایزاک آسیموف / ۲۵۹

خواستهای که داشته باشی بر آورده خواهد شد و بالاتر از آن تو می توانی پروژة ماورا فضایی ما را سرپرستی کنی و بودجه نامحدود برای تهیه وسایل آزمایشگاهی و رصدخانه ای و غیره از هر نوعی که بخواهی در اختیار تو خواهد بود، آیا خواسته های دیگری داری که بخواهی مطرح کنی؟»

«من تعجب می کنم که چرا آنها تو را فرستاده اند؟ مرد جذابی بود. آیا آنها انتظار داشتند که تو یک فیزیکدان پیرو عجز را با خود به آنجا ببری و از بدن تو به عنوان وسیله ای برای آزمایش استفاده کرده است؟»

«من نمی دانم که در فکر آنهایی که مرا فرستاده اند چه می گذشت. ولی من بروم. اینطور ممکن می شود، بعد از این که اولین بار تو را دیدم هم. اینطور که تو خوب می دانی که پیر ایسن. زمین در رؤیای به دست آوردن یک فیزیکدان است، جنسیت و سن و سال او مورد نظر نیست.»

«خجالت آور است. شاید من تمرد می کردم و نمی خوانستم که به زمین بروم، آن وقت آخرین حربه تو برای ترغیب من چه می بود؟ این که بابی میلی واکراه و انمود کنی؟»

فیشر باز حرفهای خود را تکرار کرد و گفت: «من نمی دانم که در فکر آنهایی که مرا فرستاده اند چه می گذشت. در دستوراتی که به من داده شده بود صریحاً [] و من هم چنین قصدی نداشتم. ولی به تو اطمینان می دهم که اگر چنین وضعی پیش می آمد، بی میلی واکراه وجود نداشت. من احساس می کنم که فقط از دید یک

فیزیکدان به موضوع وفواید آن می‌نگری و چیز دیگری نمی‌خواهی.»
 «تو اشتباه می‌کنی. من از دید یک فیزیکدان به موضوع
 می‌نگرم و رؤیای یک پرواز ماوراءفضائی را هم می‌بینم ولی نمی‌خواهم
 که آخرین تلاش تو برای ترغیب را هم از دست بدهم. من همه مراحل
 آن را می‌خواهم. خلاصه کلام آنکه اگر مرا می‌خواهی باید بهای مرا
 بپردازی. فرض کن که من مایل به آمدن به زمین نیستم، تلاش کن که
 مرا ترغیب کنی، والا من به زمین نخواهم آمد. فکر کن،
 تو فکر می‌کنی که این محل‌های

هفده

ایمنی

۳۵

اینسینا ناراحت بود، چون سیورجنار اصرار داشت که موضوع با مارلین در میان گذاشته شود.

جنار گفت: «او گنیا، تو مادر او هستی، ودست خودت نیست که او را يك دختر كوچولو تصور می کنی. برای يك مادر مسدتی طول می کشد که تشخیص بدهد که او حاکم مطلق نیست و فرزندش هم جزء اشیایی که به او تعلق دارند نمی باشد.»

او گینیا اینسینا گفت: «برای من سخن رانی نکن، تو خودت بچه ای نداری و برای تو آسان است که برای دیگران دلسوزی کنی.»

«متأسفم، قصد ابراز دلسوزی نداشتم. می توان گفت فقط من به اندازه تو از نظر احساسی مقید نیستم. من این دختر را خیلی دوست دارم، ولی در نظر من تصویری از او جز يك زن جوان نوشکفته که دارای فکر فوق العاده ای است، نقش نبسته است. او گینیا، او مهم است. من احساس

۲۶۲ / الهه انتقام

به خصوصی دارم که او از من و تو خیلی مهمتر است. او باید مورد مشاوره قرار گیرد...»

اینسینا مخالفت کرد و گفت: «او باید ایمن بماند.»

«موافقم، ولی باید با او صحبت کنیم تا ببینیم چطور بهتر می‌توانیم او را ایمن نگهداریم. درست است که او جوان و بی‌تجربه است ولی ممکن است بهتر از ما بداند که چه باید کرد. اجازه بده که موضوع را میان خودمان سه‌نفری مانند سه شخص بالغ در میان بگذاریم. ولی او گیتیا، به من قول بده از اقتدار مادری خود استفاده نکنی.»

اینسینا با ناراحتی گفت: «چطور می‌توانم این قول را بدهم؟ ولی حالا که اصرار می‌کنی، ما با او صحبت خواهیم کرد.»

بنابراین هر سه در دفتر جنار جمع شدند. دستگاه‌های محافظ به کار انداخته شده بود که برای کسی امکان شنیدن حرف‌های آنها وجود نداشته باشد. مارلین نگاه سریعی به نوبت به آنها انداخت، و لب‌هایش را به هم فشار داد و با ناراحتی گفت: «من این وضع را دوست ندارم.» اینسینا گفت: «می‌ترسم که این خبر برایت خبر بدی باشد، بی‌پرده می‌گویم، ما در نظر داریم که ترتیب یک‌سازگشت به روتور را بدهیم.»

مارلین حیرت‌زده شد و گفت: «ولی کار مهم تو چه می‌شود؟ تو نمی‌توانی آن‌را ناتمام بگذاری و من می‌بینم که قصد این کار را هم نداری. بنابراین، نمی‌فهمم.»

اینسینا با صدایی آهسته و با تأکید گفت: «مارلین، ما می‌خواهیم که ترتیب مراجعت تو را به روتور بدهیم. فقط تو.»

ایزاک آسیمو / ۲۶۳

برای چند لحظه سکوت برقرار شد و مارلین قیافه هر دوی آنها را به دقت نگاه کرد و آنگاه آهسته گفت: «شما جدی می گوئید؟ من نمی توانم این را بساو رکنم. من به روتور باز نخواهم گشت. و نمی خواهم که برگردم، هرگز، اریترو دنیای من است. اینجا همان جایی است که من می خواهم باشم.»

اینسینا در حالی که صدایش می لرزید شروع به صحبت کرد و گفت: «مارلین...»

جنار به او با دست و سر اشاره کرد که ساکت شود و خودش گفت: «مارلین چرا تو اینقدر اشتیاق داری که اینجا باشی؟»

مارلین گفت: «گاهی انسان يك غذای به خصوصی را دوست دارد و از خوردن آن لذت می برد ولی نمی تواند شرح بدهد که چرا، فقط آنرا می خواهد. من هم گرسنه اریترو هستم. نمی دانم چرا، و نمی توانم آن را تشریح کنم.»

جنار گفت: «بگذار مادرت آنچه را که ما می دانیم به تو بگوید.» اینسینا دستان سرد مارلین را در دستهای خود گرفت و گفت: «مارلین، یادت می آید که قبل از اینکه ما به طرف اریترو حرکت کنیم تو در مورد گفتگویت بسا پیت مطالبی بسه من گفتی. تو به من گفتی که وقتی او گفت که ما می توانیم به اریترو برویم، يك چیز را از قلم انداخت و نگفت. تو نمی دانستی که آن مطلبی که او نگفته بود چه بود ولی گفتی که تقریباً ناخوش آیند و شاید هم خیلی بد بود.»

مارلین گفت: «بله، به خاطر دارم.»

اینسینا لحظه ای تردید کرد. مارلین در حالی که چشمان نافذش را به او دوخته بود، گفت: «آیا تو فکر می کنی که فکر و مغز من دچار اختلال شده است؟»

اینسینا فوراً جواب داد: «نه! کاملاً» برعکس، عزیزم. مامی دانیم که فکر تو عالی و فوق‌العاده است و می‌خواهم که به همین وضع باقی بماند. داستان از این‌قرار است...»

مارلین در حالی که به نظر می‌رسید دچار سوء‌ظن شدید است به داستان بیماری اریترویی گوش داد. و بعد گفت: «مادر، من می‌بینم که تو به آنچه می‌گویی واقفاً عقیده داری ولی ممکن است یک نفر به تو دروغ گفته باشد.»

جنار گفت: «من به او گفته‌ام و به تو می‌گویم که شخصاً موضوع را تجربه کرده‌ام و هر چه می‌گویم حقیقت محض است. حالا تو بگو ببینم که الان دارم حقیقت را می‌گویم یا نه.»

مارلین حرف او را قبول کرد و کمی به طرف جلورفت و پرسید: «چرا من در معرض این خطر به‌خصوص هستم؟ چرا من بیشتر از تو و مادر در خطر هستم؟»

جنار گفت: «همان‌طور که مادرت گفت، تصور می‌شود که خطر این بیماری برای کسانی که دارای قدرت تخیل و تفکر فوق‌العاده هستند، بیشتر است. مدارک نشان می‌دهد که مغزهای غیرعادی برای ابتلا به این بیماری مستعدتر هستند و چون من فکر می‌کنم که مغز تو کاملاً فوق‌العاده است به‌طور خطرناکی در معرض این بیماری قرار داری. فرماندار پیت دستور داده است که ما اینجا تو را کاملاً آزاد بگذاریم و اگر مایل باشی که از منطقه سرپوشیده هم خارج شوی و اریترورا بینی و بررسیهایی روی آن انجام دهی اجازه بدهیم که خارج شوی. به نظر می‌رسد که او به تو خیلی لطف دارد ولی ممکن است

ایزاک آسیموف / ۲۶۵

که او به این امید تو را برای رفتن به خارج از فضای سرپوشیده آزاد گذاشته که شانس بیشتری برای مبتلا شدن به بیماری برایت به وجود آید.»

اینسینا گفت: «مارلین، درك می کنی؟ فرماندار نمی خواهد تو را بکشد؟ ما او را به این کار متهم نمی کنیم. اوفقط می خواهد که مغز تو را از کار بیندازد. برای او ناراحت کننده است که تو به آسانی از مقاصد او وافکاری که در سر می پروراند آگاه می شوی. او مایل نیست که تو این چیزها را بدانی. او مرد مرموزی است.»

مارلین گفت: «اگر فرماندار پیت سعی دارد که به من آسیب برساند، چرا شما می خواهید مرا به نزد او برگردانید؟»
جنار ابروهایش را درهم کشید و گفت: «ما برای تو شرح دادیم، تو اینجا در خطر هستی.»

مارلین گفت: «من آنجا هم در نزدیکی او در خطر خواهم بود. اگر او واقماً بخواهد که فکر مرا از کار بیندازد، وقتی برگردم قدم دیگری برخواهد داشت. ولی اگر فکر کند که اینجا مقصود او عملی می شود، او مرا فراموش خواهد کرد لاقلاً برای مدتی که در اینجا هستم. اینطور نیست؟»

اینسینا گفت: «ولسی مارلین، ما در مورد بیماری کاملاً شرح دادیم...»

مارلین گفت: «من از این بیماری واهمه ای ندارم، من اینجا در خطر نیستم. ابدأ، من مغز خودم را می شناسم، همه عمرم با آن زندگی کرده ام، من آن را درك می کنم، مغز من در خطر نیست.»

۲۶۶ / الهه انتقام

جنار گفت: «مارلین، منطقی باش، هر چند که احساس می‌کنی که فکرت استوار و قوی است ولی بالاخره در معرض بیماری و نابودی است. تو ممکن است به بیماری مننژیت و صرع و تومورهای مغزی و بالاخره کهولت و پیری دچار شوی و این خاصیت فکری تو زایل شود، آیامی توانی مطمئن باشی که هیچ‌یک از این موارد برای تو اتفاق نخواهد افتاد؟»

مارلین گفت: «من در مورد آنها صحبت نمی‌کنم، من فقط در مورد این بیماری اریتروی حریف می‌زنم. این بیماری هرگز برای من روی نخواهد داد.»

جنار گفت: «عزیزم، تو نمی‌توانی مطمئن باشی. ماحتی نمی‌دانیم که این بیماری چیست.»

مارلین گفت: «این بیماری هر چه باشد، من به آن دچار نخواهم شد.»

جنار گفت: «آخراز کجا اینقدر مطمئن هستی؟»

مارلین گفت: «من فقط می‌دانم.»

اینسینا دیگر شکیبایی خود را از دست داد و مارلین را با هر دو دست گرفت و گفت: «مارلین تو باید آنچه را که به تو گفته شده است انجام بدهی.»

مارلین گفت: «نه، مادر، تو درک نمی‌کنی، من در روتور علاقه عجیبی به اریتر و داشتم و حالا که به اریتر آمده‌ام این علاقه من خیلی شدیدتر از همیشه شده است. من می‌خواهم که اینجا بمانم، من نمی‌خواهم که به روتور برگردم، من آنجا کمتر در امان خواهم بود.»

ایزاک آسیموف / ۲۶۷

اینسینا می‌خواست چیزی بگوید ولی جنار به او اشاره کرد که حرفی نزنند و گفت: «مارلین، من يك مصالحه پیشنهاد می‌کنم. مادرت اینجا باید کارهایی در رابطه با امور ستاره شناسی انجام دهد که مدتی وقت لازم دارد. باید قول بدهی که مادام که او مشغول اینکار است، تو فقط به همین اکتفا خواهی کرد که در داخل منطقه سر پوشیده بمانی و به پیشگیریهایی که من فکر می‌کنم منطقی باشد عمل خواهیم کرد و مرتباً آزمایش خواهیم کرد. اگر تغییری در وضعیت فکری تو به وجود نیامده بود می‌توانی تا خاتمه کار مادرت در اینجا بمانی و آنوقت ما دوباره راجع به موضوع بحث خواهیم کرد. موافقی؟»

مارلین سرش را به زیر انداخت و به فکر فرو رفت و آنگاه گفت: «بسیار خوب. ولی مادر به فکر این نباشی که قبل از اینکه کارت تمام شود، وانمود کنی که تمام شده است، من خوارم فهمیدم. به فکر انجام يك کار سریع و باعجله به جای يك کار خوب و کامل هم نباش، چون من آن را هم نخواهم فهمید.»

اینسینا اخم کرد و گفت: «مارلین، من هیچ وقت کلام را دست کم نمی‌گیرم، حتی به خاطر تو... امکان ندارد که من يك کار علمی را عمداً خوب انجام ندهم.»

مارلین گفت: «مادر، متأسفم که من کمی بی‌حوصله هستم.»
اینسینا آهی کشید و گفت: «من این را تکذیب نمی‌کنم، ولی تو بی‌حوصله باشی یا نباشی دختر من هستی و تو را دوست دارم و می‌خواهم که تا آنجا که ممکن است تو را به سلامت و ایمن نگهدارم، دروغ می‌گویم؟»

۲۶۸ / الهه انتقام

مارلین گفت: «نه مادر، تو دروغ نمی گویی، اما وقتی که من می گویم که ایمن هستم، خواهش می کنم باور کن. من از هنگامی که به اریتروآمدم، احساس خوشحالی می کنم. من در روتور هرگز خوشحال و شاد نبودم.»

جنار پرسید: «دلیل خوشحالی تو چیست؟»

مارلین گفت: «عمو سیور، نمی دانم، ولی خوشحال بودن حتی وقتی که انسان نمی داند چرا خوشحال است کافی است، اینطور نیست؟»

۳۶

جنار گفت: «اوگینیا، خسته به نظر می رسی.»

اینسینا گفت: «جسماً نه، سیور، ولی پس از دو ماه محاسبات، روحاً خسته شده ام. من نمی دانم قبل از دوران کار در قضا ستاره شناسان چگونه با آن کامپیوترهای ابتدایی آن کارها را انجام داده اند. کپلر قوانین حرکات سیاره ای را فقط به وسیله لگاریتم، محاسبه و تدوین کرد، و از اختراعات خود هم احساس خوشحالی می کرد.»

جنار گفت: «ببخشید، به عنوان کسی که ستاره شناس نیست، من فکرمی کردم که امروزه دیگر ستاره شناسان سمتها را به دستگاه می دهند و می روند تا استراحت کنند و وقتی برمی گردند، همه کارها را ماشین شده و تمیز روی میز خود خواهند یافت.»

اینسینا گفت: «کاش اینطور بود. ولی این کار با کارهای دیگر

ايزاك آسيموف / ۲۶۹

ستاره شناسی خیلی فرق می‌کند. می‌دانی من باچه دقتی باید سرعت نمیس و خورشید را نسبت به هم محاسبه می‌کردم تا زمان و موقعیت دقیق آنها را درحالتی که نزدیکترین فاصله را باهم داشته باشند تعیین کنم؟ می‌دانی که يك خطای کوچک و يك اشتباه ناچیز موجب می‌شود که نتیجه محاسبات نشان دهد که نمیس به زمین ضرری نمی‌رساند، در صورتی که ممکن است واقعا آنرا ویران کند و بالعکس؟ و این چقدر بد و وحشتناک خواهد بود. موضوع خیلی پیچیده است. نمیس درست از وسط منظومه شمسی خواهد گذشت و خواه ناخواه روی تعدادی از سیارات آن اثر می‌گذارد. البته، تا حد زیادی بستگی به این دارد که هر سیاره هنگام عبور نمیس در چه نقطه‌ای از مدار خود باشد و نیروی جاذبه‌ای نمیس چقدر روی آن اثر بگذارد. و چقدر سیاره در مدار مربوطه اش تغییر محل می‌دهد، و این تغییر محل چه اثری روی سیارات دیگر می‌گذارد. و به هر حال اثر مگامس هم باید محاسبه شود. و در مورد زمین، من فکر می‌کنم که در اثر تغییر جزئی که در نیروی گریز از مرکز به وجود می‌آید محور زمین يك کمی کوتاهتر شود. مفهوم این عمل این است که زمین به قدری گرم خواهد شد که دیگر قابل زندگی نخواهد بود.»

«و به سرمگاس و اریتر و چه خواهد آمد؟»

«هیچ تغییر قابل ملاحظه‌ای در آنها روی نخواهد داد، سیستم نمیسی کوچک است و اجزاء آن به هم نزدیک هستند و تکانهای شدیدی نخواهند خورد. ولی زمین به شدت تکان می‌خورد.»

«این کار چه موقع به وقوع خواهد پیوست؟»

«در حدود پنج هزار و بیست و چهار سال دیگر. البته با پانزده سال کمتر یا بیشتر، نمیسس به نزدیکترین نقطه منظومه شمسی خواهد رسید و اثرات این نزدیکی مدت بیست الی سی سال به طول خواهد انجامید تا نمیسس دور شود.»

«آیا هیچ تصادم یا چیزی شبیه آن رخ خواهد داد؟»

«احتمال این کار تقریباً صفر است. اجرام اصلی هیچگاه با هم برخورد نخواهند داشت. البته ممکن است یکی از مجموعه ستارگان منظومه با اریثرو و یایکی از ستارگان کوچک منظومه نمیسسی با زمین برخورد کند که در آن صورت برای زمین فاجعه آمیز خواهد بود. باز هم تکرار می‌کنم که احتمال این عمل فوق‌العاده ناچیز خواهد بود و چون ستاره‌ها خیلی به هم نزدیک هستند محاسبه دقیق و به دست آوردن يك جواب قطعی امکان‌پذیر نیست.»

«ولی به هر حال، زمین بساید تخلیه شود، اینطور نیست؟ در

اینصورت آنها پنج هزار سال برای این کار فرصت خواهند داشت.»

«بله باید تخلیه شود. ولی پنج هزار سال فرصت زیادی برای

تخلیه هشت میلیارد نفر نخواهد بود. باید به آنها خبر داده شود.»

«اگر به آنها خبر داده نشود، امکان ندارد که آنها خودشان متوجه

شوند؟»

«کسی چه می‌داند که آنها چه وقت متوجه خواهند شد؟ حتی

اگر خیلی زود هم متوجه شوند، ما باید دستگاه محافظت پیشرفته را به

آنها بدهیم. آنها به آن احتیاج خواهند داشت.»

«من مطمئن هستم که آنها خودشان این دستگاه را خواهند داشت.»

ایزاک آسیموف / ۲۷۱

شاید هم زیاد طول نکشد که آن را بسازند.»
«و اگر نداشته باشند؟»

«من مطمئن هستم که تایک قرن دیگر و یا حتی کمتر ارتباط بین روتور و زمین برقرار خواهد شد. به هر حال وقتی ما دستگاه محافظت پیش رفته را برای حمل و نقل به کار گرفته ایم، برای ارتباط نیز از آن استفاده خواهیم کرد. و یسا اینکه ما یک ایستگاه را به زمین خواهیم فرستاد، و هنوز فرصت باقی خواهد بود.»

«تو هم حرف پست را می‌زنی.»

«می‌دانی! او که همیشه اشتباه نمی‌کند.»

«او نمی‌خواهد با زمین ارتباط برقرار کند، من این را می‌دانم.»
«او همیشه نمی‌تواند حرف خود را پیش ببرد. او با ساختن اینها هم مخالف بود ولی ما آن را ساختیم. حتی اگر ما بتوانیم موضوع ارتباط با زمین رابه او بقبولاتیم، او برای ابد زنده نخواهد ماند، و با مرگ او مسئله حل خواهد شد. تو در این لحظه نباید زیاد نگران زمین باشی، مادر حال حاضر دلو اپسهای نزدیکتری داریم، آیا مارلین می‌داند که کار تو در حال اتمام است؟»

«چطور ممکن است که او نداند؟ من آب بخورم او خبردار می‌شود. سیور، من در مورد مارلین سثالی دارم. آیا تو فکرمی کنی که اریتر روی او اثر بگذارد، منظورم اثر معکوس است. تو گمان نمی‌کنی که احتمال دارد بیماری اریتر روی احساس درک و پیش‌بینی او را بیشتر کند؟»

۲۷۲ / الهه انتقام

«من نمی‌توانم به این سؤال پاسخ بدهم، چون هیچ‌یک از کسانی که به بیماری دچار شده‌اند از نظر فکری مانند مارلین نبوده‌اند.»
 «متشکرم. تو آرام‌بخش هستی. از بابت رفتار دوستانه و موقرانه‌ات با مارلین هم متشکرم.»

جنار خندید و گفت: «کار مهمی نکرده‌ام، من خیلی به او علاقه دارم.»

اینسینا گفت: «تو خیلی طبیعی رفتار کردی، او دوست داشتنی نیست، من هم که مادر او هستم، این رامی‌دانم.»

«از نظر من او دوست داشتنی است. من همیشه در مورد زنها مغزها را به زیباییها ترجیح داده‌ام به جز در مورد تو که هر دو را با هم یافته بودم.»

او گینا آه دیگری کشید و گفت: «بیست سال قبل، ممکن بود اینطور باشد.»

جنار گفت: «ولسی چشمان من هیچ تغییری را در تو مشاهده نمی‌کنند. برای من زیان‌بودن مارلین مهم نیست، او فوق‌العاده باهوش است.»

«بله همینطور است، و این موجب تسلی خاطر من است، حتی زمانی که او بزرگترین ناراحتی را برای من به وجود می‌آورد.»
 «خوب، با این ترتیب من نگرانم که مبادا ناراحتی بیشتری برای تو به وجود آورد.»

اینسینا بانگرانی پرسید: «از چه نظر؟»

ایزاله‌آسیموی / ۲۷۳

جنار گفت: «برای من روشن است که او به ماندن در منطقه سر-
پوشیده قناعت نخواهد کرد و به محض این که تسکارت را تمام کنی
اصرار خواهد کرد که بیرون برود!»
اینسینا با ترس و نگرانی به جنار خیره شد.

هیجده

سرعت مافوق نور

۳۷

سه سال زندگی در زمین تساوندل را پسر کرده بود. سیمای او کمی خشن، و مقداری هم اضافه وزن پیدا کرده بود و کمرش هم دیگر آن باریکی سابق را نداشت. کرایل فیشر می دانست که تسا چهل سالگی را پشت سر گذاشته و از او پنج سال مستتر است. ولی او از سنش پیرتر به نظر نمی رسید و هنوز يك زن سألخورده و خوش هیكل بود. با اینهمه او دیگر مثل يك بانوی سی ساله نبود که در آدلیا ودر اولین دیدارش به نظر فیشر رسیده بود.

تسا خودش هم به این موضوع واقف بود، و هفته قبل با ناراحتی در این مورد با فیشر صحبت کرده بود. او يك شب به فیشر گفت: «تقصیر تو است، تو مرا به زمین فروختی. تو بودی که در مورد تنوع و چیزهای تازه و مهیج زمین داد سخن دادی.»

فیشر با وجود اینکه می دانست که وندل از چه چیزهای ناراحت

۲۲۶ / الهه انتقام

است، برای این که او یک بار دیگر با اظهار آن از ناراحتی خود بکاهد، گفت: «خوب، مگر اینطور نیست؟»

«در رابطه با نیروی جاذبه، نه. شما اینجا، در این سیاره بزرگ، در هوا و در روی زمین و همچنین در زیر زمین و معادن دارای کشش جاذبه‌ای یکنواخت و مساوی هستید. این یکنواختی جاذبه موجب دل‌تنگی و بی‌حوصلگی شدید انسان می‌شود.»

«همه جا همینطور است، نسا.»

«همه جا اینطور نیست، تو ایستگاههای مختلف را دیده‌ای. در ایستگاههای فضایی انسان می‌تواند نیروی جاذبه متناسب با حال خود را انتخاب کند. در محل‌هایی که نیروی جاذبه کم است ورزش کند و گاهی مقدار فشاری را که تحمل می‌کند کمتر نماید. چطور می‌شود بدون این تنوع جاذبه‌ای زندگی کرد؟»

«ما در اینجا هم ورزش می‌کنیم.»

«اوه، خواهش می‌کنم، شما این کار را در حالی انجام می‌دهید که تحت فشار هستید و به جای آنکه عضلات شما بتوانند فعل و انفعالات خود را به آرامی انجام دهند، قسمت عمده وقت و انرژی شما صرف مقابله با این فشار دائمی می‌شود. شما نمی‌توانید زیاد جست و خیز کنید نمی‌توانید پرواز کنید و حتی نمی‌توانید زیاد به بالا بپرید و فشار حاصل از نیروی جاذبه همیشه شما را به طرف پائین می‌کشد و این کار موجب چروک شدن پوست و پیر شدن شما می‌شود. به من نگاه کن! به من نگاه کن!»

فیشر به آرامی گفت: «من هر وقت که بتوانم به تو نگاه می‌کنم.»

ایزاک آسیموف / ۲۷۷

وندل گفت: «پس به من زیاد نگاه نکن، اگر این کار را بکنی و متوجه شوی که چقدر پیر شده‌ام از من کناره گیری خواهی کرد، و من هم به آدلایا باز خواهم گشت.»

«نه، تو این کار را نخواهی کرد. تو در آنجا پس از ورزش در جاذبه کم چه کاری انجام خواهی داد؟ کار تحقیقاتی، آزمایشگاهها و تیم تو همه اینجا هستند.»

«از نو شروع می‌کنم و تیم جدیدی تشکیل می‌دهم.»

«و آیا آدلایا اینطور که اینجا از تو پشتیبانی می‌شود تورا پشتیبانی خواهد کرد؟ مسلماً نه. تو خودت قبول خواهی کرد که زمین هیچ محدودیتی برای تو قائل نشده است. و تو هر چه را که بخواهی

در اختیار قرار خواهی گرفت. من در این مورد درست نگفته بودم؟»

«تو درست نگفته بودی؟ خائن! تو به من نگفتی که زمین دستگاه محافظت پیشرفته دارد. در مورد کشف ستاره همجواری هم چیزی نگفته بودی و وقتی من در مورد این که روتور کار مهمی انجام نداده صحبت می‌کردم تو آنجا نشسته بودی و به من می‌خندیدی. تو چه آدم پست و بسد دلی هستی.»

«تسا، من باید به تو می‌گفتم، ولی اگر تو تصمیم نمی‌گرفتی که به زمین بیایی، آنوقت من اسرار خود را به تو گفته بودم.»

«ولی بعد از آنکه به زمین آمدم چه؟»

«به محض این که تو شروع به کار کردی ما به تو گفتیم.»

«آنها به من گفتند و من گیج و سردرگم به نظر آمدم. تو باید قبلاً مرا در جریان می‌گذاشتی که آنطور ابله جلوه نکنم. من باید تو را می‌کشتم، ولی چه می‌توانستم بکنم؟ تو مخدر هستی. تو از همان موقع که

۲۲۸ / الهه انتقام

با سنگدلی مرا فریب دادی که به زمین بیایم می دانستی که اینطور هستی.»
او نقش بازی می کرد و فیش هم دست او را خوانده بود.
بنابراین گفت: «من تو را فریب دادم؟ تو اصرار کردی، یعنی تو راه
دیگری نداشتی.»

وندل گفت: «تو دروغ گو هستی. تو خودت رابه من تحمیل کردی
و حالا هم می خواهی به این کار ادامه بدهی.»

این عادت او بود، و فیش هم می دانست که این حالت وقتی به
او دست می دهد که از پیشرفت کارش راضی باشد. بنابراین پرسید:
«پیشرفتی حاصل شده است؟»

وندل گفت: «پیشرفت؟ فکر می کنم بتوانی آنرا پیشرفت بگویی.»
و درحالی که نفس نفس می زد ادامه داد: «برای آن مرد زمینی پوسیده
و باستانی آقای تانایاما یک نمایش ترتیب داده ام که فردا اجرا می شود.
او بیرحمانه موضوع را تعقیب می کند.»

«او آدم بیرحمی است.»

«او آدم احمقی است، و نه تنها چیزی در مورد علوم نمی داند،
حتی در مورد نحوه کار هم اطلاعی ندارد، می دانی آخرین بار که ما با هم
صحبت کردیم وقتی من گفتم که یک چیزی هست که باید به او نشان
بدهم، چه گفت؟»

«نه، تو بمن چیزی نگفتی، او چه گفت؟»

«شاید تو فکر کنی که گفته است شگفت انگیز است که فقط در
مدت سه سال تو این نتایج عجیب و جدید را به دست آورده ای. ما باید
به تو پاداش فراوانی بدهیم و نمی دانیم که چگونه از زحمات تو

ایزاک آسیموف / ۲۷۹

قدردانی کنیم این چیزی است که تو ممکن است فکر کنی او گفته باشد.»
 «نه، من صد سال هم فکر نمی کنم که او چنین چیزی بگوید، او چه گفت؟»

«او گفت: بعد از سه سال، تازه يك چیزی پیدا کرده‌ای؛ امیدوارم که اینطور باشد، تو فکر می کنی من چقدر دیگر می توانم زنده بمانم؟ آیا تو فکر می کنی که من تو را با يك لشکر از معاونین و کارمندان پشتیبانی می کنم که تو چیزی درست کنی که بعد از مرگ من تکمیل شود و من آن را نبینم؟ این چیزی بود که او گفت، و من به خاطر رضای دل خودم این نمایش را آنقدر به تعویق خواهم انداخت تا او بمیرد، ولی گمان می کنم که کار بر هر چیز دیگر مقدم است.»

«تو واقعاً چیزی داری که او را راضی خواهی کرد؟»

«فقط پرواز با سرعت مافوق نور. پرواز واقعی با سرعت مافوق نور، نه مانند آن دستگاه محافظت پیشرفته بی ارزش. ما حالا چیزی داریم که درهای جهان را به روی ما باز خواهد کرد.»

۳۸

محلّی که تیم تحقیقاتی تساوندل به منظور انجام کاری که جهان را به لرزه در آورد در آنجا تلاش سختی را به عمل می آوردند، حتی قبل از استخدام و به زمین آمدن او آماده شده بود. در يك منطقه وسیع کوهستانی که آمد و رفت اشخاص به آنجا به کلی ممنوع شده بود، يك شهر

تحقیقاتی واقعی ساخته شده بود. و حالا تانایاما در آنجا روی يك صندلی موقوری نشسته بود، و فقط چشمانش که بانگهای تیز و دقیق این سو و آن سو را می‌نگریست حاکی از زنده بودن او بود. او در سلسله مراتب حکومتی زمین مقام بالایی نداشت، ولی نیرویی بود که پروژه تحقیقاتی رابه سوی جلو حرکت می‌داد، و در این مورد اختیارات تام به او داده شده بود. و ندل تنها کسی بود که از او نمی‌ترسید و مورد تهدید و تحکم او هم قرار نمی‌گرفت. او در حالی که صدایش گرفته بود آهسته پرسید: «دکتر چه به‌من نشان خواهی داد، يك سفینه؟»

البته در آنجا سفینه‌ای دیده نمی‌شد.

وندل گفت: «سفینه نیست، رئیس. من فقط يك چیز را به‌نمایش می‌گذارم که خیلی جالب خواهد بود، شما اولین نمایش حرکت بسا سرعت مافوق‌نور را مشاهده خواهید کرد. چیزی که از دستگاه محافظت پیشرفته خیلی جلوتر و عجیب‌تر خواهد بود.»

«چطور می‌خواهی آنرا به‌من نشان بدهی؟»

«من تصویری کردم که شمارا در این مورد توجیه کرده‌اند.»
 «آنها سعی کردند که با من صحبت کنند، ولی من می‌خواهم از زبان خودت بشنوم، تو مسئول پروژه هستی و تو باید شرح بدهی.»
 «من نمی‌توانم آنرا به‌طور تئوری برای تو شرح بدهم، وقت زیادی می‌گیرد و تو را خسته خواهد کرد.»

«من تئوری نمی‌خواهم. من چه چیزی را عملاً خواهم دید؟»
 «آنچه شما خواهید دید، دو گوی بزرگ شیشه‌ای است که داخل آن کاملاً خلاء می‌باشد.»

ایزاک آسیموف / ۲۸۱

«چرا خلاء؟»

«حرکت با سرعت مافوق نور فقط بایستی درخلاء شروع شود، رئیس. به عبارت دیگر شئی که سریعتر از سرعت نور حرکت می کند موجب کشیدن مواد می شود، مصرف انرژی بالا می رود و قابلیت کنترل پایین می آید و بایستی درخلاء هم خاتمه پیدا کند، در غیر این صورت ممکن است نتایج فاجعه آمیزی به بار آورد به علت این که...»

«علتش مهم نیست، اگر این حرکت با سرعت مافوق نور بایستی در خلاء شروع شود و خاتمه یابد، ما چگونه از آن استفاده خواهیم کرد؟»

وندل این طور شرح داد: «لازم است که ابتدا با سرعت معمولی به فضا برویم، آنگاه با سرعت مافوق نور درموراه فضا حرکت کنیم و وقتی به نزدیکی مقصد رسیدیم مجدداً به فضای معمولی بازگردیم و با سرعت معمولی حرکت نهایی خود را انجام دهیم.»

«این روش وقت می گیرد.»

«حرکت با سرعت مافوق نور هم به طور آنی صورت نمی گیرد، اگر ما بتوانیم فاصله بین منظومه شمسی و ستاره ای را که چهل سال نوری از آن دور است، به جای چهل سال در مدت چهل روز طی کنیم، صرف این مدت زمان برای این کار نباید موجب نگرانی شود بلکه باید خیلی هم سپاسگذار باشیم.»

«بسیار خوب، حالا این دو گوی بزرگ شیشه ای به چه درد می خورد؟»

وندل این طور شرح داد: «این دو گوی بزرگ شیشه ای سه هزار

کیلومتر از هم فاصله دارند، و در وسط گویی که درست چپ قرار دارد، يك جسم كروی كوچك كه در واقع يك موتور سوپراتمی است، قرار دارد كه به وسیله يك میدان مغناطیسی قوی نگهداشته شده است. رئیس آن را می بینی؟

«يك چیزی می بینم، همه اش همین است؟»
«شمارش معکوس شروع شده و اگر خوب دقت کنید خواهید دید كه آن ناپدید می شود.»

وقتی شمارش معکوس به صفر رسید، جسم كروی كه در داخل گوی شیشه ای سمت چپ بود ناپدید شد و در گوی شیشه ای دیگر ظاهر گردید.

وندل گفت: «به خاطر داشته باشید كه فاصله حقیقی بیسن دو گوی شیشه ای واقعاً سه هزار کیلومتر است و دستگاه اندازگیری زمان مدت طی مسافت بین میداه و مقصد آن را کمی بیش از ده میکروثانیه نشان می دهد، كه مفهوم آن این است كه این جسم كروی در این فاصله با سرعتی تقریباً يكصد برابر سرعت نور حرکت کرده است.»

تا نایاما سرش را بلند كرد و گفت: «از كجا معلوم است؟ همه این دم و دستگاهها ممكن است وسیله ای باشد كه برای گول زدن يك پیرمرد ساده لوح علم کرده اند.»

وندل با قیافه اخم آلودی گفت: «رئیس، اینجا صدها دانشمند حضور دارند كه همه دارای اعتبار و شهرت هستند و عده ای از آنها اهل زمین هستند. آنها می توانند هر چیزی را كه بخواهید به شما نشان بدهند و تشریح كنند كه دستگاهها چطور كار خواهند كرد. شما می توانید مطمئن باشید كه در اینجا يك كار علمی شرافتمندانه و موفقیت آمیز انجام گرفته است.»

ایزاک آسیموف / ۲۸۳

«حتی اگر همه اینهایی که تو می‌گویی درست باشد، معنی این کار چیست؟ یک توپ کوچک، یک توپ پینگ‌پنگ که چند هزار کیلومتر حرکت می‌کند. این همه چیزهایی است که تو ظرف سه سال درست کرده‌ای؟»

«رئیس، باید با کمال احترام به عرض شما برسانم که آنچه شما دیدید، بیش از چیزی بود که همه انتظار آن را داشتند. همین حرکت سه هزار کیلومتری این توپ پینگ‌پنگ درست مثل این است که ما یک سفینه ستاره‌ای را از اینجا به سیاره «آرکتوروس» و با سرعتی صدبرابر سرعت نور بفرستیم. آنچه که شما دیدید اولین حرکت با سرعت مافوق نور در تاریخ زندگی بشر بوده است.»

«ولی من می‌خواهم که آن سفینه ستاره‌ای را ببینم.»

«برای این دیدن بایستی صبر کنید.»

تانا یا ما با صدایی گرفته و خرخرکنان گفت: «من وقت ندارم، من وقت ندارم.»

و دوباره شروع به سرفه کرد.

وندل با صدایی آهسته که شاید فقط تانا یا ما شنید، گفت: «حتی

خواست و اراده تو هم نمی‌تواند جهان را حرکت بدهد.»

سه روز از برگزاری نمایش در شهر تحقیقات می گذشت و مدعوین همه آنجا را ترک کرده بودند. وندل درحالی که خسته و فرسوده و ناراحت به نظر می رسید، به کرایل فیشر گفت: «سه روز دیگر هم طول می کشد تا ما آماده شویم که دوباره کارها را با همان سرعتی که ادامه داشت شروع کنیم.» و با ناراحتی اضافه کرد: «واقعاً چه رئیس بدی!»

فیشر گفت: «او پیر و مریض است.»

وندل نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت: «تو از او دفاع می کنی؟»

فیشر گفت: «تسا، فقط يك حقيقت را گفتم.»

«من مطمئن هستم که این بینوا قبلاً که مریض و پیر هم نبوده است به همین اندازه غیر منطقی و غیر معقول بوده است. چند وقت است که او رئیس این اداره است؟»

«بیشتر از سی سال است که او رئیس اداره است. و قبل از آن هم معاون اداره بود و در مدت ریاست سه الی چهار رئیس پوشالی سابق او به عنوان معاون همه کارها را اداره می کرده است. بدون توجه به اینکه پیر و مریض است او تا لحظه مرگ در این سمت باقی خواهد بود و ممکن است تا سه روز بعد از مرگش هم مردم منتظر بمانند که مبادا دوباره زنده شود.»

ایران آسیموف / ۲۸۵

«وبا این وضع همه او را تحمل می کنند؟»

«بله، هیچ یک از مقامات دولتی حاضر نیستند که با عزل تانایاما

سوابق خدمتی خود را به خطر بیندازند.»

«حتی حالا که سررشته امور از دستش خارج شده است؟»

«تو اشتباه می کنی. او تا وقتی که زنده است سررشته امور از

دستش خسارج نمی شود و این فقط پس از آنکه قلبش از کار بسایستد

اتفاق خواهد افتاد.»

«چه چیز موجب می شود که اشخاص اینطور بشوند؟ آیا او

نمی خواهد که طوری کنار برود که لااقل در آرامش بمیرد؟»

«در جواب سؤال تو باید بگویم که چیزهای مختلف موجب

پدید آمدن حالات مختلف در اشخاص می شوند. ولی انگیزه تانایاما

فقط تنفر است.»

«باید فکر می کردم که اینطور باشد، از رفتارش پیدا است. ولی

تانایاما از چه چیزی تنفر دارد؟»

«از ایستگاههای فضایی.»

«اوه، اینطور است؟»

و در حالی که از چهره اش آشکار بود که به خاطر آورده که او

هم اهل ایستگاه فضایی آدلایا است، اضافه کرد: «من هرگز نشنیده ام که

یکی از اهالی ایستگاهها در مورد زمین این احساس را داشته باشد.

تو احساس مرا در مورد همه جاهایی که نیروی جاذبه ثابت دارند

می دانی.»

«تسا من در مورد دوست نداشتن یا بیمیلی و یا تحقیر صحبت

نمی‌کنم. من در مورد تنفر شدید حرف می‌زنم. تقریباً هیچک از مردمان زمین ایستگاهها را دوست ندارند. چون ایستگاهها جدیدترین وسایل رفاهی را دارا هستند، ساکت و خلوت هستند، آسایش دارند، غذای کافی و تفریحات و سرگرمیهای فراوان دارند، از هوای بد و فتر در آنجا خبری نیست، رباطهایی دارند که هرکاری را برای آنها انجام می‌دهند و طبیعی است مردمی که خود را محروم می‌پندارند آنها را که همه چیز دارند دوست نداشته باشند ولی در مورد تانایاما موضوع فرق می‌کند. او طوری از ایستگاهها متنفر است که فکر می‌کنم دوست خواهد داشت که همه ایستگاهها ویران و نابود شوند.»

«علتش چیست، کرایل؟»

«نظر من این است که علت آن فرهنگ همگن ایستگاهها باشد.»

می‌دانی منظورم چیست؟»

«نه.»

فیشر اینطور توضیح داد: «مردم ایستگاهها خودشان افراد را انتخاب می‌کنند و آنها کسانی را انتخاب می‌کنند که از نظر فرهنگ و حتی از نظر قیافه ظاهری شبیه خودشان باشند. به عبارت دیگر، زمین در تمام طول تاریخ دارای فرهنگ و آداب و رسوم مختلف بوده است و تانایاما خیلی از افراد دیگر و حتی خود من من باب مثال عقیده دارم که فرهنگهای مختلف در زمین مکمل یکدیگرند و موجب تقویت جامعه می‌شوند، ولی فرهنگ یک‌جور موجب ضعیف شدن ایستگاهها و در دراز مدت باعث کوتاهی عمر آنها می‌شود.»

و ندل گفت: «خوب، پس چرا به علت اینکه ایستگاهها چیزی

ایزاک آسیموف / ۲۸۷

دارند که برای آنها ضرر دارد باید از آنها متنفر بود؟ تانایاما از ما به این علت متنفر است که از او بهتر هستیم یا از او بدتر هستیم؟ این کار هیچ معنی ندارد.»

«شاید تانایاما از آن واهمه دارد که ایستگاهها موفق شوند و ثابت کنند که فرهنگ یک جور بهتر از فرهنگ زمین است و شاید هم فکر می کند که ایستگاهها هم به همان اندازه که او اشتیاق دارد که آنها را نابود کند، اشتیاق دارند که زمین را نابود کنند. موضوع ستاره همجوار خیلی او را خشمگین کرده است چون روتورها این موضوع را به زمین خبر ندادند، و از این که ستاره مزبور به طرف منظومه شمسی در حرکت است هم ما را آگاه نکردند.»

«من گمان می کنم که خود آنها هم نمی دانستند که ستاره همجوار به طرف منظومه شمسی در حرکت است.»

«تانایاما هرگز این مطلب را باور نخواهد کرد من مطمئن هستم که او احساس می کند که آنها این موضوع را می دانستند و عمدتاً به ما خبر ندادند، به امید اینکه ما غافلگیر شویم و زمین و یا حداقل تمدن زمین نابود گردد.»

«آیا مشخص شده است که ستاره همجوار آنقدر به ما نزدیک خواهد شد که به ما خسارت وارد کند؟ من این را نشنیده ام. من اینطور درک کردم که بیشتر ستاره شناسان فکر می کنند که ستاره مزبور آنقدر با ما فاصله خواهد داشت که هیچ اثری روی ما نخواهد گذاشت. آیا تو چیز دیگری شنیده ای؟»

فیشرشانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نه، من چیزی نشنیده ام،»

۲۸۸ / الهه انتقام

ولی فکر می‌کنم که این یکی از علل تنفر تانایاما باشد. و با این ترتیب حرکت با سرعت مافوق نور چیزی است که برای پیدا کردن محل دیگری که شبیه زمین باشد رویهمرفته منطقی به نظر می‌رسد تا در صورتی که اوضاع بحرانی شود، ما بتوانیم هر چه بیشتر که مقدور باشد افراد زمین را به دنیای دیگر ببریم.»

«درست است، ولی ما نباید بفکر ویرانی زمین باشیم، این يك امر طبیعی است که اگر زمین کاملاً سالم هم بماند نسل بشر باید به خارج از آن گسترش یابد. ما به ایستگاههای فضایی رفته‌ایم و مرحله بعدی به مسافرت با سرعت مافوق نور نیاز خواهیم داشت.»

«بله، ولی نظر تانایاما این نیست. من مطمئن هستم که تصرف و استعمار کهکشان چیزی است که او آرزو دارد برای نسل آینده از خود به یادگار بگذارد و آنچه که برای خودش می‌خواهد، پیدا کردن روتور و تنبیه آن به خاطر ترك منظومه شمسی بدون در نظر گرفتن وضع سایر جوامع بشری است. او می‌خواهد تا زنده هست این را ببیند و به همین علت هم به تو فشار می‌آورد.»

«او هر چقدر بخواهد می‌تواند فشار بیاورد، ولی کمکی به او نخواهد کرد. اودر حال مردن است، البته وضع سلامتی او جزء اسرار محرمانه است ولی من با تیم پزشکی که با او آمده بودند و مراقب حال او بودند موضوع را این طور مطرح کردم که می‌خواهم يك سفینه واقعی بسازم که قادر است بشر را به ستاره‌ها ببرد و می‌خواهم که این کار را قبل از مرگ تانایاما انجام بدهم و پرسیدم که چقدر وقت خواهم داشت. آنها گفتند حداکثر یکسال و گفتند که باید خیلی عجله کنم.»

ایزاک آسیموف / ۲۸۹

«تو می‌توانی این کار را در مدت یکسال انجام دهی؟»
 «در یکسال! کرایل، البته که نه، و من خوشحالم که اینطور است.
 مایه خوشوقتی است که این شخص خطرناک زنده نخواهد بود که آنرا
 ببیند. کرایل، تو با این مورد چگونه برخورد می‌کنی؟ آیا ناراحت شدی
 که من اینطور با شقاوت اظهار نظر کردم؟»
 «به هر حال این يك اظهار نظر متأثر کننده است، تسا. این پیرمرد
 هر چند خطرناک است، ولی همه این کارها را او انجام داده است. در اثر
 تلاشهای او بوجود آمدن شهر تحقیقات ماوراء فضایی امکان‌پذیر
 گردید.»

«بله، ولی به خاطر مقاصد خودش، نه به خاطر من و نه به خاطر
 زمین و حتی بشریت. من خودم هم متأثر هستم. من مطمئن هستم
 که رئیس تسانایاما هرگز برای کسانی که احساس کرده که دشمن او
 هستند متأثر نشده است و فکر هم نمی‌کنم که او از کسی انتظار تأسف
 خوردن یا لطف کردن داشته باشد و اگر کسی هم اینکار را بکند به چشم
 او حقیر خواهد آمد.»

قیافه فیشر خوشحال به نظر نمی‌رسید. او پرسید: «تسا، چقدر طول
 می‌کشد؟»

وندل گفت: «چه کسی می‌تواند بگوید؟ ممکن است خیلی طول
 بکشد، اگر همه کارها خوب پیش برود حداقل پنج سال زمان لازم
 است.»

«ولی چرا؟ تو اکنون سرعت مافوق نور را به دست آورده‌ای.»
 «نه، کرایل، ساده نباش، آنچه من به دست آورده‌ام فقط يك

نمایش و کار آزمایشگاهی است. من می‌توانم يك شئی مانند يك توب پینگ پنگ را که نود درصد حجم آن را يك موتور سوپر اتمی اشغال کرده با سرعت مافوق نور حرکت بدهم ولی يك سفینه با اشخاصی که در داخل آن باشند چیز دیگری است. ما باید مطمئن شویم و پنج سال برای این منظور خیلی خوش بینانه است. من به تو می‌گویم اگر این کامپیوترهای جدید وجود نداشت انجام این کار در مدت پنج سال يك خواب و خیال بود و پنجاه سال هم برای این منظور کافی نبود.»

فیشر سرش را بلند کرد ولی چیزی نگفت.

وندل او را به دقت نگاه کرد و بعد گفت: «تو دیگر چه مرضی

داری؟ آیا تو هم به قدر او عجله داری؟»

فیشر آهسته گفت: «من مطمئن هستم تو هم به اندازه دیگران

علاقه‌مندی که این کار انجام شود. ولی من بیشتر علاقه‌مندم که يك سفینه

با سرعت مافوق نور درست شود.»

«تو بیشتر از دیگران علاقه‌مندی؟»

«يك کمی.»

«چرا؟»

«من دوست دارم که به ستاره همجواری بروم.»

وندل به او خیره شد و پرسید: «چرا؟ آیا در این خیال هستی که

به زنی که او را ترک کردی ببیندی؟»

فیشر هرگز در مورد او گینیا با تسا صحبت نکرده بود و این بار

هم نمی‌خواست که با او بحث کند، بنابراین گفت: «من يك دختر آنجا

دارم، فکر می‌کنم که تو این را درک کنی، تسا، چون تو هم يك پسر

«داری»

وندل حرف او را خوب درک می کرد. او هم دارای پسری بود که بیست سال داشت و در دانشگاه آدلایا تحصیل می کرد و گاهگاهی هم برای او نامه می نوشت. قیافه وندل باز شد و گفت: «کرایل، تو نباید در این مورد بیهوده امیدوار باشی من به تو خاطر نشان می کنم که چون آنها از وجود ستاره همجوار خبر داشتند، پس حتماً به آنجا رفته اند و با دستگاه محافظت پیشرفته ای که داشتند بیش از دو سال سفر آنها به طول انجامیده است. ما نمی توانیم مطمئن باشیم که روتور این سفر را به سلامت به پایان رسانده باشد. و به فرض اینکه اینطور باشد، شانس پیدا کردن يك سیاره مناسب در اطراف يك ستاره قرمز رنگ کوچک تقریباً صفر است. اگر تا به حال زنده مانده باشند آنها حتماً باز هم برای پیدا کردن يك سیاره مناسب به سفر خود ادامه داده اند. اما کجا؟ و ما چطور می توانیم آنها را پیدا کنیم؟»

فیشر گفت: «من تصور می کنم آنها می دانستند که امیدی برای پیدا کردن يك سیاره مناسب در اطراف ستاره همجوار وجود نداشته است. بنابراین، آیا آنها آمادگی پیدا نکرده اند که روتور را به سادگی در مدار ستاره قرار دهند؟»

«حتی اگر آنها در مدار ستاره هم قرار گرفته باشند چون با هیچ جایی ارتباط ندارند ادامه زندگی برای آنها مقدور نخواهد بود. کرایل، تو باید کاملاً قوی باقی بمانی. اگر ما ترتیب سفر به ستاره همجوار را بدهیم و آنجا هیچ اثری از آنها نباشد و یا بلاشه باقیمانده از روتور مواجه شویم چه؟»

۳۹۲ / الهه انتقام

«در آنصورت، خوب، قبول خواهیم کرد که آنطور شده است. ولی باید شانسی برای زنده ماندن وجود داشته باشد.»

«و در آنصورت تو بچه خود را پیدا خواهی کرد؟ کرایل عزیز، حتی اگر روتور زنده مانده باشد و بچه تو هم زنده باشد، او فقط یکساله بوده است که تو او را ترک کردی، و حالا او دهساله است، و اگر ما در کمترین زمان لازم موفق شویم که به ستاره همجوار برویم، او پانزده ساله خواهد بود. او تورا نخواهد شناخت. و به همین علت، تو هم او را نخواهی شناخت.»

«تسا، دهساله یا پانزده ساله و یا پنجاه ساله، اگر او را ببینم، می‌شناسمش.»

نوزده

ماندگاری

۴۰

مارلین که عادت کرده بود هر وقت که بخواهد سرزده وارد دفتر کار جنار سیور شود، درحالی که خنده تردید آمیزی بر لب داشت، وارد شد و گفت: «عمو سیور، من مزاحم کار شما شدم؟»

جنار گفت: «خیر، عزیزم. این کار زیاد مشغول کننده‌ای نیست فقط به این جهت این کار به من واگذار شد که پیت از دست من راحت شود و من هم این کار را قبول کردم برای اینکه از دست پیت راحت شوم این چیزی نیست که بشود با هر کسی آن را در میان گذاشت، ولی من مجبورم که حقیقت را به تو بگویم، چون تو دروغ را تشخیص می‌دهی.»

«عمو سیور، این موضوع موجب هراس من می‌شود؟ چون فرماندار پیت را هراسناک می‌کرد، و اورنیل را هم می‌ترسانید البته چنانچه می‌گذاشتم ببیند که چه کاری می‌توانستم انجام بدهم.»

«نه، مارلین، این مرا هراسناک نمی‌کند، چون من تسلیم شده‌ام.»

۲۹۴ / الهه انتقام

بین! من تصمیم گرفته‌ام که همانطور که تومی خواهی، کاملاً روراست باشم در واقع این کار راحتی است. دروغ گفتن، وقتی اشخاص در مورد آن کاملاً فکر نکنند، کار مشکلی است و اگر مردم واقعاً تنبل بودند هرگز دروغ نمی‌گفتند.»

مارلین دوباره خندید و گفت: «پس تو برای این مرا دوست داری چون این امکان را به تو داده‌ام که تنبل باشی؟»

«تو نمی‌دانی که چرا تو را دوست دارم؟»

«نه، من می‌دانم که تو مرا دوست داری. ولی علتش را نمی‌دانم. من از ظاهر تو درک می‌کنم که مرا دوست داری، ولی علت آن چیزی است که در فکر تو پنهان است و من گاهی یک احساس مبهمی از آن پیدا می‌کنم ولی نمی‌توانم کاملاً آن را درک کنم.»

مارلین کمی فکر کرد و بعد اضافه کرد: «گاهی اوقات دلم می‌خواهد که می‌دانستم.»

جنار گفت: «جای خوشحالی است که نمی‌توانی علت آن را بفهمی.»

افکار و مغزها جاهای کثیف، لجن و ناراحتی هستند.»

«عموسیور چرا این را می‌گویید؟»

«تجربه. من قدرت طبیعی و خدادادی تو را ندارم، ولی بیشتر از تو با مردم سروکار داشته‌ام. مارلین، آیا تو داخل فکر و مغز خودت را دوست داری؟»

مارلین در حالی که متعجب به نظر می‌رسید گفت: «نمی‌دانم، چرا نباید دوست داشته باشم؟»

جنار پرسید: «آیا تو هرچه را که فکر می‌کنی و هرچه را که

ایزاک آسیموف / ۲۹۵

خیال می کنی، و هرچه را که در آن واحد به فکرت می رسد دوست داری؟ روراست باش، حالا که من نمی توانم فکر تو را بخوانم، روراست باش.»

«خوب گاهی افکار احمقانه ای پیدا می کنم، گاهی عصبانی می شوم و به فکر چیزهایی می افتم که واقعاً انجام آنها عاقلانه نیست، البته همیشه اینطور نیست. ولی اغلب افکارم را دوست ندارم.»

«اغلب دوست نداری؟ فراموش نکن که تو به فکر خودت عادت کرده ای و کمتر آن را احساس می کنی، مانند لباسی که پوشیده ای و تماس آن با بدنت تو را ناراحت نمی کند، چون به آن عادت کرده ای و یا مانند موهایت که روی گردنت ریخته اند و تو ناراحت نمی شوی، ولی اگر موهای شخص دیگری با گردن تو تماس پیدا کند، دچسار خارش می شوی و برایت قابل تحمل نخواهد بود. افکار دیگران هم ممکن است بدتر از فکر تو نباشند ولی چون افکار اشخاص دیگری هستند، تو آن را دوست نخواهی داشت. برای مثال تو اگر علت دوست داشتن مرا به عنوان يك واقعیت قبول کنی و فکر مرا برای پیدا کردن علت آن جستجو نکنی.»

«واقعاً چرا؟ علت آن چیست؟»

«خوب، من تو را دوست دارم چون من هم يك وقتی مثل تو بودم.»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این نیست که من يك خانم جوان که دارای چشمان زیبا و قوه ادراک خدادادی بود، بودم. منظورم این است که جوان و معمولی

۲۹۶ / الهه انتقام

وزشت بودم و هیچ کس مرا دوست نداشت. می دانستم که باهوش هستم و نمی توانستم بفهمم که چرا همه به خاطر باهوش بودن مرا دوست نداشتند و این عادلانه به نظر نمی رسید که انسان به خاطر يك خاصیت و صفت بدی که دارد سرزنش شود، در حالی که صفات خوب او نادیده انگاشته می شود.

مارلین، من آزرده و خشمگین بودم و تصمیم گرفته بودم که هرگز با مردم آنطور که آنها با من رفتار می کنند، رفتار نکنم. ولی موفق نشدم که این راه حل خوب را به مرحله عمل در آورم. تا بعدها که تورادیدم، و تو به من نزدیک شدی البته تو به زشتی آن زمان من نیستی، و خیلی هم از آن زمان من باهوشتری، و من به این که تو از من بهتر هستی اهمیت نمی دهم ولی فکر نمی کنم که تو آمده ای که در این مورد با من صحبت کنی. بگو ببینم.»

مارلین گفت: «خوب، در مورد مادرم است.»

جنار گفت: «او!» و با علاقه شدید و ناراحتی آشکار پرسید: «برای او چه پیش آمده است؟»

«می دانی، او پروژه اش را در اینجا تمام کرده است. واگس او به روتور برگردد، از من هم خواهد خواست که با او برگردم. آیا من مجبورم که این کار را بکنم؟»

«من فکرمی کنم که اینطور باشد، تو مایل نیستی که برگردی؟»
 «نه، هموسبور، من نمی خواهم که برگردم. برای من مهم است که اینجا بمانم. بنابراین کاری که از شما انتظار دارم که انجام دهید این است که از فرماندار پیت بخواهید که ما اینجا بمانیم. شما می توانید

ایزاک آسیموف / ۲۹۷

دلیل خوبی برای این کار پیدا کنید. من کاملاً مطمئن هستم که فرماندار هم از ماندن ما در اینجا خوشحال خواهد شد، به خصوص اگر برایش شرح بدهی که مادرم فهمیده است که نمیس زمین را ویران خواهد کرد.»

جنار با تعجب پرسید: «مارلین، مادرت این موضوع را به تو گفته است؟»

مارلین گفت: «نه، احتیاجی نبود که بگویند. تو می توانی برای فرماندار پیت شرح بدهی که مادرم مرتباً مزاحم او خواهد شد و اصرار خواهد کرد که بایستی به منظومه شمسی اطلاع داده شود.»

«اگر پیت بفهمد که من می خواهم که شما اینجا بمانید، برای ناراحت کردن من هم که باشد دستور خواهد داد که شما به روتور برگردید.»

«من کاملاً مطمئن هستم که فرماندار پیت خوشحالی خود را از ماندن ما در اینجا به ناراحت کردن تو برای مراجعت به روتور ترجیح خواهد داد. به علاوه تومی خواهی که مادرم اینجا بماند، چون تو ... توشیفته او هستی.»

«در تمام عمرم شیفته او بوده ام. ولی مادرت که شیفته من نیست. تو همین چند وقت پیش به من گفتی که خاطره پدرت هنوز در فکر او باقی است.»

«عموسیور، او تو را خیلی دوست دارد و مرتباً هم علاقه اش به تو بیشتر می شود.»

«مارلین، علاقه داشتن با عاشق بودن خیلی فرق دارد. من مطمئن

هستم که تو تا حالا این را متوجه شده‌ای.»

مارلین سرخ شد و گفت: «من در مورد بزرگترها صحبت می‌کنم.»

جنار خندید و گفت: «مثل من.» و بعد اضافه کرد: «مارلین، متأسفم. معمولاً بزرگترها همیشه فکر می‌کنند که جوانها در مورد عشق چیزی نمی‌دانند و جوانها هم فکر می‌کنند که پیرها دیگر عشق را فراموش کرده‌اند و تومی دانی که هر دو گروه اشتباه می‌کنند. مارلین چرا تو فکر می‌کنی که ماندن در اینجا برایت مهم است؟ مطمئناً به این جهت نیست که مرا دوست داری.»

مارلین باقی‌افه جدی گفت: «البته من تو را دوست دارم، خیلی هم زیاد. و می‌خواهم اینجا بمانم چون اریتر و را دوست دارم.»

جنار گفت: «من برایت شرح داده‌ام که اینجا جای خطرناکی است.»
«برای من خطرناک نیست.»

«تو هنوز مطمئن هستی که بیماری به تو اثر نخواهد کرد؟»

«البته که اثر نخواهد کرد.»

«ولی از کجا می‌دانی؟»

«من فقط می‌دانم. من همیشه این را می‌دانستم حتی وقتی که در روتور بودم. و پس از آنکه شما در مورد بیماری با من صحبت کردید، نظر من تغییر نکرد. من اینجا احساس می‌کنم که کاملاً در امان هستم، حتی بیشتر از آنکه در روتور باشم.»

جنار سرش را آهسته تکان داد و گفت: «من باید قبول کنم که این موضوع را درک نمی‌کنم.»

ایزاک آسیموف / ۳۹۹

سپس بادقت به قیافه و چشمان مارلین نگاه کرد و گفت: «مارلین
 بگذار زبان اندام تو را بخوانم ... البته اگر بتوانم تو منظورت این
 است که راه خود را انتخاب کرده‌ای و به هر قیمتی که تمام شود در
 اریتره می‌مانی.»

مارلین گفت: «بله، و انتظار دارم که تو به من در این مورد کمک
 کنی.»

۴۹

او گینیا اینسینا در حالی که کاملاً عصبانی بود با صدایی آهسته ولی
 جدی گفت: «سیور، اونمی تواند این کار را بکند.»

جنار گفت: «او گینیا، البته که می‌تواند، او فرماندار است.»
 «ولی او حاکم مطلق نیست، من از حقوق شهروندی برخوردارم
 که یکی از آن هم آزادی رفت و آمد و انتخاب محل سکونت است.»
 «اگر فرماندار بخواهد، می‌تواند وضع فوق‌العاده اعلام کند و
 در آن صورت حقوق شهروندی عموم یا تعدادی از افراد به حال تعلیق
 در خواهد آمد.»

«ولی این عمل تمام قوانین و رسوم ما را به باد استهزاء خواهد
 گرفت.»

«موافقم.»

«و اگر من سروصدا راد بیندازم، آن وقت پست خواهد فهمید»

که ...»

۳۰۰ / الهه انظام

«او گینیا، خواهش می‌کنم به حرف من گوش کن، ولش کن، چرا تو و مارلین اینجا نمی‌مانید؟ وجود شما در اینجا مایه شادمانی خواهد بود.»

«چه می‌گویی؟ این یک زندانی شدن بدون اتهام، بدون دادگاه و بدون محاکمه به حساب می‌آید. مادر اجرای یک فرمان مستبدانه مجبور خواهیم بود که تازمان نامعلومی در اریتره بمانیم.»

«خواهش می‌کنم بدون اعتراض ایسن کار را بکن، بهتر خواهد بود.»

اینسینا بانارا حتی گفت: «چه بهتری؟»

«چون دخترت مارلین خیلی مشتاق است که تو این کار را بکنی.»

اینسینا با تعجب گفت: «مارلین؟»

«هفته قبل او نزد من آمد و تقاضا کرد که من ترتیبی بدهم که

فرماندار پیت دستور بدهد شما دو نفر اینجا بمانید.»

اینسینا روی صندلیش نیم خیز شد و با عصبانیت گفت: «تو این

کار را کردی؟»

جنار سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، حالا گوش کن

تنها کاری که من کردم این بود که به پیت اطلاع دادم که کار تو در اینجا

تمام شده است. و به او گفتم که من مطمئن نیستم که آیا نظر او این است که

تو و مارلین به روتور باز گردید یا اینجا بمانید. من کاملاً بیطرفانه صحبت

کردم، او گینیا. من قبلاً متن حرفهایم را به مارلین نشان دادم و او قانع

شد. مارلین گفت که اگر من به اختیار پیت بگذارم او شماراً اینجا ننگه

خواهد داشت، و او هم ظاهراً همین کار را کرد.»

ایزاک آسیموف / ۳۰۱

«سیور، تو واقعاً به توصیه يك دختر پانزده ساله عمل می کنی؟»
 «من فکر نمی کنم که مارلین فقط يك دختر پانزده ساله باشد.
 ولی تو به من بگو، چرا اینقدر مشتاق هستی که به روتور برگردی؟»
 «به خاطر کارم.»

«اگر پیت تورا نخواهد، آنجا هیچ کاری برای تو نخواهد بود.
 حتی اگر فرض کنیم که اجازه بدهد که برگردی، خواهی دید که توازکار
 بر کنار شده‌ای. اینجا به عبارت دیگر تمام وسایلی را که به کار خواهی
 برد و قبلاً هم به کار برده‌ای در اختیار خواهد بود. بالاخره تو به اینجا
 آمده‌ای تا آنچه را که در روتور نمی توانستی انجام بدهی در اینجا به
 انجام آن پردازی.»

اینسینا فریاد زد: «کارم مهم نیست! تو درك نمی کنی که من به
 همان علت می خواهم به روتور بروم که او می خواهد در اینجا بمانم؟ او
 می خواهد که وضع فکری مارلین خراب شود. اگر من قبلاً از وجود
 این بیماری در ارترو آگاهی داشتم، هیچگاه به اینجا نمی آمدم. من
 نمی توانم فکر مارلین را به خطر بیندازم.»

«فکر مارلین آخرین چیزی است که به خطر خواهد افتاد، من
 زودتر از او خودم را به خطر خواهم انداخت.»

«ولی اگر ما اینجا بمانیم قبول خطر کرده ایم.»

«مارلین اینطور فکر نمی کند.»

«مارلین! مارلین! مثل اینکه تو فکر می کنی او يك الهه است، او

چه می فهمد؟»

«او گینیا، گوش کن، بیا در این مورد عقلایی صحبت کنیم. اگر

۳۰۲ / الهه انتقام

به نظر می‌رسید که مارلین در خطر است من يك جوری شما را به روتور
برمی‌گردانیدم. گوش کن، در مارلین هیچ نوع احساس خود بزرگ بینی
وجود ندارد، اینطور نیست؟»

اینسینا که هنوز هیجان زده بود، گفت: «من نمی‌دانم منظورت
چیست.»

«آیا او حرف‌هایی می‌زند که حاکی از بزرگ نمایی و خیال‌پردازی
او باشد؟»

«البته که نه، او خیلی معقولانه صحبت می‌کند. چرا این سئوالات
را می‌کنی؟ تو می‌دانی که او اینطور نیست.»

«این چیزی را ثابت نمی‌کند. من می‌دانم که او هیچگاه در مورد
قابلیت درك خود هم چیزی نگفته و کم‌وبیش مجبور شده که این موضوع
را به اطرفیان خود بروز بدهد.»

«بله، ولی منظورت از همه این حرفها چیست؟»

«آیا او هرگز ادعا کرده که دارای قوه درك مستقیم است؟ آیا او
تابه حال از وقوع یا عدم وقوع کار یا چیزی صحبت کرده است، در حالی
که به گفته خود اطمینان نداشته است؟»

«نه، البته نه. او به مدارك استناد می‌کند و بدون دلیل حرفی
نمی‌زند.»

«پس در این مورد به خصوص هم او اشتباه نمی‌کند. من عقیده
دارم که اگر مارلین می‌گوید که مطمئن است که مصون است، پس مصون
است. این مصونیت او در حل معمای بیماری اریترویی به ما کمک
خواهد کرد.»

رنگ اینسینا پرید و گفت: «پس تو به این دلیل مایلی که در اریترو

ایزاک آسیمواف / ۳۰۳

بماند؟ که اورا مانند ایزاری بر علیه بیماری به کار ببری؟»
 جنار گفت: «نه، من هرگز نمی‌خواهم که او برای این کار اینجا
 بماند. او می‌خواهد که اینجا بماند و در این صورت ما بخواهیم یا نخواهیم
 ممکن است اونقش یك ایزار را بازی کند.»
 «تو جداً فکر می‌کنی که چون او می‌خواهد اینجا بماند،
 اجازه خواهد یافت که بماند؟ تو جرأت می‌کنی که این را به من بگویی؟»
 «راستش را بخواهی من طرف او هستم.»
 «بله، برای تو آسان است که اینطور فکر کنی. او که بچه تو
 نیست، او بچه من است. و او تنها چیزی است که...»
 «می‌دانم، او تنها چیزی است که از کرایل برای تو مانده است.
 به من اینطور نگاه نکن، من احساس تورا درک می‌کنم. و به تو می‌گویم،
 او گینیا، اگر مارلین بخواهد که چیزهایی در مورد اریتر و کشف کند،
 من فکرمی‌کنم که هیچ چیز او را از این کار باز نخواهد داشت. او کاملاً
 اطمینان دارد که بیماری به فکرش رسوخ نخواهد کرد و اعتماد مارلین
 هم ممکن است در اثر مصونیت مکانیسم فکری او باشد.»
 اینسینا سرش را بلند کرد و گفت: «حرفهای تو بی‌معنی است.
 تو حق نداری که یك بچه را اینطور در جهت تمایلات ناگهانی‌اش ترغیب
 کنی. او برای تو یك غریبه است و تو عاشق او نیستی.»
 جنار گفت: «او برای من غریبه نیست و من او را دوست دارم.
 مهمتر اینکه من او را تحسین می‌کنم. عشق چنان اعتماد عمیقی را که
 باعث شود قبول خطر کنم به من نمی‌هد، ولی تشویقم خواهد کرد. در
 مورد آن فکر کن.»
 آنها نشسته و به هم خیره شده بودند.

بیست

گواه

۴۲

کاتی مورو تانا یاما باسخت کوشی مخصوص به خود، یکسانی را که پیش بینی شده بود که از عمرش باقی است پشت سر گذاشت و سال بعد را هم به خوبی شروع کرد. تا روزی که مبارزه طولانی او پایان پذیرفت. او میدان مبارزه را به آرامی ترك کرد و قبل از آنکه کسی او را در حال مرگ ببیند دستگاہها مرگ او را ثبت کردند.

او کارش را دور از نظر عموم انجام می داد و همه کوشش خود را صرف پیش برد آن می نمود. نتیجه کار او این شد که زمین تحرك کوچکی پیدا کرد و در راهی قدم نهاد که هیچ يك از ایستگاههای فضایی از آن اطلاع نداشتند.

او مرد قدرتمندی بود و کسانی که با او کار می کردند از قدرت او باخبر بودند و همین افراد هم بودند که از رفتن او بیشتر احساس آرامش کردند.

۳۰۶ / الهه انتقام

خبر مرگ او از طریق چانل ارتباطی ویژه که بین ستاد او و شهر صنعتی به وجود آمده بود به تما و ندل رسید و چون ماهها بود که پیش بینی شده بود، این خبر غیرمنتظره نبود.

حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چه کسی جانسین تانا یا ما می شود؟ چه تغییراتی به وجود خواهد آمد؟ تسا و ندل از مدت ها پیش در اندیشه بود، ولی فقط حالا این سئوالات مفهوم و اقامی پیدامی کردند. مثل این بود که علی رغم همه چیزهایی که وجود داشت، و ندل سوختی سایر کسانی که با او کار می کردند انتظار مرگ رئیس رانداشتند. و ندل، فیشر را مخاطب قرارداد و گفت: «خوب، حالا چه می شود؟»

فیشر گفت: «تسا، این اتفاق بایستی زودتر از اینها روی می داد.»
«تصمیم قاطع او موجب پیشرفت این پروژه می شد و حالا که آن خدا بیامرز نیست چه می شود؟»

«تا زمانی که او زنده بود، آرزوی مرگ او را داشتی و حالا دلواپس شده ای. ولی من فکر می کنم که تو نباید نگران باشی. پروژه متوقف نخواهد شد.»

«کرایل، تو هرگز سعی کرده ای که بدانی این پروژه چقدر خرج برداشته است؟ حالا رئیس جدیدی که می آید اگر مانند تانا یا ما نباشد ممکن است بودجه پروژه را کاهش بدهند.»

فیشر خندید و گفت: «تسا، درك تو از مسائل سیاسی در حد يك متخصص امور فضایی است. رئیس اداره يك مقام ظاهری است که زیر نظر رئیس جمهور کل و کنگره جهانی کار می کند و این مقامات رسمی که منتخب مردم هستند اگر پروژه را متوقف کنند، مفهومش این است

ایزاک آسیموف / ۲۰۷

که تا به حال تانایاما آنها را وادار می کرده که از آن پشتیبانی کنند و خودشان آدمهای لایق و شجاعی نیستند و این مسئله موجب خواهد شد که در انتخابات بعدی موقعیت خود را از دست بدهند. بنابراین آنها مجبورند که پروژه را ادامه بدهند و ممکن است که فقط قسمتی از بودجه‌های غیر ضروری را حذف کنند.»

«تو از کجا اینقدر مطمئن هستی؟»

«تجربه طولانی در مورد انتخابات مقامات رسمی. به علاوه، اگر ما در مورد پروژه کوتاهی کنیم، این کار به منزله دعوت از ایستگاههای فضایی است که پیشقدم شوند و به اعماق فضا بروند و ما را پشت سر بگذارند. همانطور که روتور این کار را کرد.»

«آنها چگونه این کار را خواهند کرد؟»

«با تکمیل دستگاه محافظت پیشرفته. این چیزی است که تو

گفته‌ای.»

وندل نگاه تمسخر آمیزی به فیشر انداخت و گفت: «کرایل، درک تو از امور ماوراء فضایی در حد يك مأمور مخفی درجه يك است. آیا فکر تو در مورد کار من اینست؟ فکرمی کنی که حرکت با سرعت مافوق نور نتیجه تکمیل دستگاه محافظت پیشرفته است؟ تو این را نفهمیدی که دستگاه محافظت پیشرفته با سرعتی برابر سرعت نور حرکت می کند و برای حرکت با سرعت مافوق نور يك جهش فکری و عملی لازمست. من این موضوع را برای مقامات مختلف دولتی تشریح کرده‌ام و آنها از عدم سرعت پیشرفت کار و هزینه بالای آن شکایت داشتند. من مشکلات موجود را برای آنها گفتم و آنها این موضوعات را به خاطر دارند و از

۳۰۸ / الهه انتقام

اینکه ما را در این مرحله متوقف کنند بیمی به خود راه نمی‌دهند و من نمی‌توانم آنها را وادار به این کار کنم و بگویم که ممکن است ما از دیگران عقب بمانیم.»

فیشرسش را بلند کرد و گفت: «البته که تو می‌توانی بگویی و آنها هم باید باور کنند. چون این حقیقت دارد. ما به آسانی مغلوب نخواهیم شد. پروژه عظیمی مانند شهر صنعتی ماوراء فضایی را نمی‌توان کاملاً مخفی نگاهداشت. ایستگاه‌ها هم دارای مأمورین مخفی هستند که ممکن است بهتر از ما کار کنند. آنها به محض اینکه توبه زمین آمدی از آمدن تو مطلع شدند. از کجا معلوم است که نوشته‌های تو را در مورد اینکه حرکت با سرعت مافوق نور امکان‌پذیر است، به دقت نخوانده باشند و روی آن شروع به کار نکرده باشند. حتی ممکن است که ایستگاه‌ها هم به همین نتیجه‌ای که تو رسیده‌ای برسند. تساء. تساء. همه اینها را برای مقامات شرح بده، تا فکر متوقف کردن پروژه به سر آنها نیفتد.»

وندل برای مدتی نسبتاً طولانی که فیشرداد سخن می‌داد، ساکت بود و سرانجام گفت: «تو راست می‌گویی، مأمور مخفی عزیز من! من اشتباه کردم که از روی بی‌فکری تو را یک عاشق در نظر گرفتم، در صورتی که تو یک مشاور خوب هستی.»

فیشر پرسید: «این دوچه منافاتی با هم دارند؟ می‌شود که هم این بود و هم آن.»

«من خیلی خوب می‌دانم که تو در این مورد انگیزه‌های مربوط به خود را داری.»

ایزاک آسیموف / ۳۰۹

«چه عیبی دارد؟ اگر اینطور هم باشد، باز راه من و تو یکی است.»

۴۳

بالاخره هیتی از اعضای کنگره به همراه «ایگور کاراپاسکی» رئیس جدید کمیته اکتشافات زمینی وارد شدند. او سالها در مشاغل مختلف در همین اداره کار کرده بود و بنا بر این، تسا و ندل تاحدودی او را می شناخت.

او مرد ساکت و آرامی بود، باموهای صاف و خاکستری و دماغ قلمی، و غضب گردنش حاکی از این بود که آدم خوش بنبه‌ای است و خوب هم تغذیه شده است. او بدون شك شخص زیرکی بود ولی شدت عمل بیمارگونه تانایاما رانداشت. البته، اعضای کنگره به این منظور با او آمده بودند که نشان بدهند که آنها او را انتخاب کرده‌اند و روی او کنترل دارند و بایستی مطمئن می شدند که او به همین حال باقی خواهد ماند. تانایاما برای آنها يك درس عبرت طولانی و تلخ بود.

هیچ يك از اعضای کنگره در مورد متوقف شدن پروژه چیزی نگفتند. حتی بعضی از آنها پیشنهاد کردند که در صورت امکان کار با سرعت بیشتری ادامه یابد.

کاراپاسکی به عنوان رئیس جدید، دکتر و ندل را مخاطب قرار داد و گفت: «من قبلاً اینجا بوده‌ام، و نیازی نیست که به طور رسمی از قسمتهای مختلف شهر صنعتی دیدن کنم. پرداختن به وضعیت اداری و

تجدید سازمان آن مهمتر است. منظورم این نیست که به سلف خود بی حرمتی کرده باشیم. ولی هر تغییر شغل و تصدی شغل مهمتر مستلزم يك تجدید سازمان اداری خواهد بود، به خصوص اگر دوره تصدی رئیس قبلی خیلی طولانی باشد. من از تشریفات خوشم نمی آید و اجازه بده که بدون تشریفات و خودمانی صحبت کنیم. من چندسئوال دارم که امیدوارم طوری جواب بدهید که برای من که از علم بهره کافی ندارم قابل فهم باشد.»

وندل سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «رئیس، من سعی خود را خواهم کرد.»

«خوب، تو فکرمی کنی که سفینه ستاره ای با سرعت مافوق نور چه موقع درست خواهد شد؟»

«رئیس، شما باید تصدیق کنید که به این سؤال نمی توان جواب درستی داد. ما در معرض مشکلات و حوادثی هستیم که پیش بینی آنها مقدور نیست.»

«فرض کن که فقط مشکلات منطقی مورد نظر است و حوادثی اتفاق نخواهد افتاد.»

«در آن صورت، چون ما مرحله علمی آنرا انجام داده ایم و فقط امور مهندسی و ساختمانی آن باید انجام شود، اگر شانس بیاوریم، شاید سه سال دیگر سفینه را آماده کنیم.»

«به عبارت دیگر شما در سال ۲۲۳۶ آماده خواهید بود.»

«مطمئناً زودتر از آن نخواهد بود.»

«چند نفر سر نشین با خود حمل خواهد کرد؟»

ایزاک آسیموف / ۳۹۹

«شاید پنج تاهفت نفر.»

«تاچه مسافتی می‌تواند برود؟»

«هر چقدر که ما بخواهیم، رئیس! حسن سرعت مافوق نور این است که چون ما از ماوراء فضا عبور می‌کنیم و در آنجا قوانین معمولی فیزیک و حتی بقاء انرژی صدق نمی‌کند، یک سال یا یک هزار سال نوری فرقی نمی‌کند.»

رئیس باناراحتی تکانی خورد و گفت: «من یک فیزیکدان نیستم ولی مشکل می‌توانم قبول کنم که محیطی وجود داشته باشد که در آنجا فشار موجود نباشد.»

«فشار وجود دارد. مادرزیر نقطه‌ای که می‌خواهیم انتقال صورت گیرد، برای انتقال از فضا به ماوراء فضا و بازگشت از ماوراء فضا به فضا نیاز به یک خلاء و یک نیروی جاذبه قوی داریم.»

«وقتی سفینه آماده شد، اولین سفر آن به کجا خواهد بود؟»

«شرط احتیاط این است که اولین سفر را به ستاره‌ای که زیاد دور باشد، نرویم. وقتی سفینه آماده شود فکرمی‌کنم که ما ترغیب شویم که به یک ستاره دورتر یعنی مثلاً سیریوس که هشت سال نوری فاصله دارد، برویم.»

رئیس گفت: «دکتر وندل، من فکر می‌کنم که ستاره همجوار باید هدف شما باشد. چون شما به هر ستاره دیگری که بروید، پس از مراجعت چه گواه یا مدرکی خواهید داشت که ثابت کند که شما واقعاً به آن ستاره رفته‌اید؟»

وندل درحالی که به نظر می‌رسید از این حرف یکه خورده است،

۳۱۳ / الهه انتقام

با تعجب پرسید: «گواه؟ منظور شما را درك نمی‌کنم.»
 «منظورم این است که اگر تورا متهم کنند که این سفر با سرعت
 مافوق نور يك چیز جعلی است، چگونه با این اتهام مقابله خواهی
 کرد.»

وندل با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: «جعلی؟ این يك توهین
 است.»

ناگهان صدای کارپاسکی لحن آمرانه‌ای پیدا کرد و گفت:
 «بنشین، دکتر وندل. تو به هیچ چیز متهم نشده‌ای. من سعی می‌کنم
 که وقایع را پیش بینی و برای مقابله با آن آماده شوم. وقتی سه قرن
 پیش برای اولین بار انسان به فضا رفت و اولین قمر مصنوعی پس از
 گردش به دور زمین مراجعت کرد، بودند کسانی که تمام کارهایی را که
 به وسیله قمر مصنوعی انجام گرفته بود جعلی قلمداد کردند. عکسهایی که از
 کره ماه گرفته شده بود، و حتی عکسهایی را که از زمین برداشته شده بود،
 عده‌ای گفتند که همه اینها جعلی بوده است، حالا اگر ما سفر ماوراء
 فضایی با سرعت مافوق نور را انجام بدهیم و باز گردیم احتمال دارد که
 با همین مسئله مواجه شویم.»

«چرا باید کسی فکر کند که در مورد چنین مسئله مهمی دروغ
 بگوییم؟»

«دکتر وندل عزیز! تو خیلی ساده هستی. متجاوز از سه قرن است
 که دنیا آلبرت اینشتین را بزرگترین تئوریسین علوم طبیعی و فیزیک
 می‌شناسد و نظریات و فرضیات و قوانینی را که او بیان کرده است نسل
 بعد از نسل قبول دارند. او در تمام این نظریات و محاسبات و قوانینی که

ایزاک آسیموف / ۳۱۳

به وجود آورده حتی فرضیه نسبیت و غیره سرعت نور را سرعت حد مطلق دانسته است و مردم هم نظر او را قبول کرده‌اند و سرعت نور را به عنوان حد نهایی سرعت پذیرفته‌اند، آنها به آسانی از این اعتقاد خود دست برنخواهند داشت. به عبارت دیگر سرعت مافوق سرعت نور را يك امر واقعی نخواهند پنداشت، و علت دیگر این که احتمالاً موضوع برای ایستگاهها اینطور مورد استفاده قرار گیرد که آنها مردم ایستگاهها و مردم زمین را متقاعد کنند که ما دروغ می‌گوییم و این امر موجب می‌شود که مجبور بشویم که بیشتر در مورد این کار برای قانع کردن مردم بحث کنیم و ایستگاهها به این ترتیب به ماهیت کار ما واقف می‌شوند. بنابراین از تو می‌پرسم، آیا راه ساده‌ای وجود دارد که وقتی سفینه ما مراجعت کرد گواه و مدرک قانع‌کننده‌ای با خود بیاورد؟

«رئیس ما می‌توانیم تکنیک کارمان را برای دانشمندان توضیح

بدهیم.»

«نه، نه، نه. این کار جایز نیست، با این کار شما فقط دانشمندان

را قانع خواهید کرد و این کارها مردم عادی را قانع نخواهد کرد.»

وندل در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد، گفت: «من دیگر

راهی به نظرم نمی‌رسد. اگر مردم باور نمی‌کنند، خوب باور نکنند. این

مشکل شماست که باید با آن دست و پنجه نرم کنید. من فقط يك دانشمند

هستم.»

«حالا دکتر خواهش می‌کنم به اعصاب مسلط باش و گوش کن.

هفت قرن و نیم پیش وقتی کریستف کلمب از اولین سفر خود به ماوراء

دریاها بازگشت، هیچ کس نتوانست او را متهم کند که آنچه که انجام

۳۱۴ / الهه انتقام

داده و می‌گویند، جعلی است. چرا؟ چون او چند نفر از افسراد بومی آنسوی دریاها را به همراه خود آورده بود.»

«بسیار خوب، ولی شانس و احتمال پیدا کردن دنیایی که زندگی در آن موجود باشد تانمونه‌هایی از آن موجودات زنده را باخود بیاوریم خیلی کم است.»

«شاید هم اینطور نباشد. می‌دانی، باور کردنی است که چون روتور به محض این که به وسیله دستگاه تجسس از راه دور ستاره همجواری را کشف کرد، منظومه شمسی راترك و هنوز هم مراجعت نکرده است. احتمال دارد که به ستاره مزبور رفته و در آنجا باقی مانده و هنوز هم در آنجا باشد.»

«اگر هم روتورهای بدون تصادف و بدون مرتکب شدن اشتباهات علمی احتمالاً به ستاره همجواری رسیده باشند، آنها در مدار آن قرار گرفته‌اند. به دلایل زیادی آنها به تنهایی دريك دنیای غیر قابل زندگی موفق به ادامه زندگی نشده‌اند و اینطور به نظر می‌رسد که از آن چیزی جز يك ایستگاه مرده که برای همیشه به دور ستاره همجواری در گردش خواهد بود باقی نمانده باشد.»

«بنابر این حالا متوجه می‌شوی که چرا گفتم که ستاره همجواری باید هدف باشد. چون در آنجا می‌توان به جستجوی روتور پرداخت و زنده یا مرده آن را پیدا کرد و مدرکی باخود آورد که همه حرکت و سفر با سرعت مافوق‌نور را باور کنند. بنا بر این مأموریت تو این خواهد بود، هرگز نگران نباش. زمین به پشتیبانی خود از نظر مالی و منابع و نیروی کار مورد لزوم ادامه خواهد داد.»

ایزاک آسیموف / ۳۱۵

بعد از نهار که در طول صرف آن دیگر نکات فنی مورد بحث قرار نگرفت، کار پاسکی بالحن خیلی دوستانه‌ای به و ندل گفت: «پس، همان که گفتم و به خاطر داشته باش که تو فقط سه سال برای انجام آن فرصت داری.»

۴۴

کرایل فیشر گفت: «پس نگرانی ما بیمورد بود، و نصایح من هم لازم نبود.»

وندل گفت: «نه، آنها بدون توجه به سبقت گرفتن ایستگاهها تصمیم به ادامه پروژه گرفته‌اند. فقط تنها چیزی که مرا ناراحت کرد موضوع جعلی پنداشتن کار ما توسط عده‌ای از مردم بود که این موضوع هرگز تا نایاما را ناراحت نمی‌کرد. او فقط می‌خواست که روتور را نابود کند و همینکه این کار رامی کرد، دنیا در مورد جعلی بودن آن هر چه می‌خواست می‌توانست فریاد و غوغا کند. ولی این رئیس جدید دیگر چه جور آدمی است؟ او می‌خواهد که سفینه چیزی بسا خود بیاورد که حاکی از نابودی روتور باشد و این گواه و مدرک چیزی باشد که دنیا آن را قبول کند.»

«از نحوه مکالماتی که با او انجام داده‌ای پیداست که او از نایاما

منطقیتر است.»

«بله، ولی این جریان جعلی بودن برای من دردآور است. تصور این که يك سفینه فضایی جعلی باشد، ممکن است ناشی از بی تفاوتی شما زمینیا نسبت به فضا باشد. مردم شما این دنیای بی پایان را دارند و به جز معدودی از آنها هرگز فکر خارج شدن از آن را نمی کنند.»

فیشر خندید و گفت: «خوب، من یکی از معدودی هستم که چندین بار از زمین خارج شده‌ام. و توهم که اهل ایستگاه هستی، بنابراین ما هیچکدام محدودیتی برای خروج از سیاره نداریم.»

وندل گفت: «تو درست می گویی، من گاهی فکرمی کنم که تو یادت می رود که من زمینی نیستم و اهل ایستگاه آدلپا هستم.»

فیشر گفت: «من هرگز فراموش نمی کنم.»

وندل گفت: «آنها چطور؟»

و بادست شهر صنعتی را نشان داد.

«این شهر تحت مراقبت شدید امنیتی است و چرا؟ همه خواهان آن هستند که موضوع پرواز با سرعت مافوق نور جنبه عملی به خود بگیرد، قبل از آنکه ایستگاهها در این مورد کار را شروع کرده باشند. مسئول کامل پروژه چه کسی است؟ يك نفر از اهالی ایستگاه.»

«در این پنج سالی که مسئول پروژه هستی این اولین باری است که این موضوع به فکرت رسیده؟»

«نه، گاهیگاهی به این فکرمی افتم. ولی این را درك نمی کنم. آیا آنها از این که به من اعتماد کنند، نمی ترسند؟»

ایرانک آسیمون / ۲۱۷

فیشر خندید و گفت: «نه. چون تو یک دانشمند هستی و همه به دانشمندان به چشم یک مزدور نگاه می کنند، بدون این که به هیچ جامعه‌ای وابسته باشند. به یک دانشمند یک پروژه پول و وسایل کافی بده و او را برای حل و انجام آن پشتیبانی کن و آن دانشمند بدون توجه به این که چه منبعی او را پشتیبانی می کند به کارش ادامه می دهد و آن را به پایان می رساند. روراست باش... تو نه به زمین اهمیت می دهی و نه به آدلیا و نه به ایستگاهها و کلاً نه به بشریت. توفقط می خواهی که روی پروژه حرکت با سرعت مافوق نور کار کنی و آن را به مرحله عمل برسانی و هیچ حس طرفداری یا وفاداری نسبت به جایی نداری.»

وندل مفرورانه گفت: «این یک طرز فکر کلیشه‌ای است و ممکن است هر دانشمندی اینطور نباشد. من هم ممکن است اینطور نباشم.»

«من فکر می کنم که آنها هم این را فهمیده اند. بنابراین تو احتمالاً تحت مراقبت دائمی قرار داری. تساً بعضی از همکاران نزدیک تو، احتمال دارد که یکی از کارهای مهمی که دارند بررسی در مورد نحوه فعالیت تو و گزارش آن به دولت باشد.»

«امیدوارم که منظورت خودت نباشد.»

«نمی خواهد به من بگویی که هرگز به این فکر نبوده‌ای که من همیشه نزد تو منحصرأ به عنوان یک مأمور امنیتی باقی مانده‌ام.»

«حقیقت این است که گاهی به این فکر می افتم.»

«ولی این شغل من نیست، من فقط در کنار تومی مانم که تو را خوشحال کنم.»

«کرایل تو آدم خیلی خون سردی هستی. چطور می توانی این گونه مسائل رابه شوخی برگزار کنی؟»

«شوخی ای در کار نیست، من سعی می کنم که واقع بین باشم. اگر تو از من خسته بشوی، من شغلم را از دست می دهم و شخص دیگری جای مرا می گیرد. حالا می بینی که من چقدر واقع بین هستم؟»

«بس کن دیگر، خوشمزگی کافی است. به خاطر داری که من همین چند دقیقه پیش گفتم که مردان زمینی احساسی در مورد فضا ندارند.»

«بله به خاطر دارم.»

«خوب حالا يك نمونه اش اینجاست. کار اپاسکی هیچ احساسی ندارد... ابدأ... او ابدأ اطلاعی در مورد اندازه فضا ندارد. او در مورد رفتن به ستاره همجوار و پیدا کردن روتور فقط حرف زد. حالا چطور باید این کار انجام شود؟ ما هر چند وقت یکبار يك کمر بند ستاره ای را رصد می کنیم و قبل از آنکه بتوانیم مدار آن را محاسبه کنیم آن را گم می کنیم. می دانی تعیین محل دوباره آن علیرغم داشتن دستگاه های مجهز و مدرن چقدر طول می کشد؟ گاهی سالها به طول می انجامد. فضا خیلی پهناور است. حتی در مجاورت يك ستاره هم همینطور است و روتور کوچک است.»

«بله، ولی ما يك کمر بند ستاره ای را در بین صدها هزار از انواع آن جستجو می کنیم ولی روتور تنها هدفی از نوع خود است که در نزدیکی ستاره همجوار خواهد بود.»

«چه کسی این رابه تو گفته است؟ حتی اگر فرض کنیم که ستاره همجوار فاقد يك سیستم سیاره ای باشد که به دور آن بگردد، نمی شود

ایزاک آسیموف / ۴۱۹

مطمئن بود که اجرام سرگردان از انواع مختلف در اطراف آن وجود نداشته باشد.»

«ولی آنها اجرام مرده خواهند بود و چون روتور زنده است، بنابراین تشعشعات و امواجی از خود صادر می کند که تعیین آنها آسان خواهد بود.»

«البته اگر روتور زنده باشد. ولی اگر نباشد چه می شود؟ ما ممکن است در یک زمان معقول موفق نشویم که آن را پیدا کنیم.»

«من مطمئن هستم که آنها زنده هستند، اینطور نیست؟»

«احتمال دارد که زنده باشند و در این صورت پیدا کردن آنها همانطور که تو گفתי زیاد مشکل نخواهد بود. ولی یک چیز مهمتر این که کار پاسکی می خواهد ما چیزی با خود بیاوریم که ثابت شود باروتور مواجه شده ایم. مادقیقاً چه چیزی می توانیم همراه خود بیاوریم که مؤید سفر ما باشد. اگر روتور منهدم شده باشد، هر قطعه ای از آن را که ما بیاوریم نمی تواند یک دلیل متقاعدکننده باشد، چون نظیر این قطعات در همه ایستگاهها یافت می شود. ولی اگر روتور سالم باشد و زندگی در آن ادامه داشته باشد ما می توانیم یکی از اهالی روتور را ترغیب کنیم که با ما بیاید. اما در این مورد هم محدودیت وجود دارد. ما ممکن است روزی بتوانیم با یک ایستگاه نسبتاً بزرگ به سفرهای ماوراء فضا بیاوریم ولی اولین سفر ما با یک سفینه کوچک خواهد بود و ما فقط می توانیم یک نفر از اهالی روتور را با خود بیاوریم. و این یک نفر هم باید به دقت انتخاب شود که منظور ما را بر آورده نماید.»

«دختر من، مارلین.»

۲۳۰ / الهه انتقام

«او ممکن است مایل نباشد که بیاید. ما فقط می‌توانیم کسی را
بیاوریم که خودش مایل باشد که بیاید.»

«مارلین داوطلب خواهد بود که بیاید، تو بگذار من با او صحبت
کنم. حتماً او را راضی خواهم کرد.»

«ممکن است مادرش اجازه ندهد که او بیاید.»

«من به يك نحوی با او صحبت می‌کنم و هرطور شده ترتیب کار
را می‌دهم.»

«ما نمی‌توانیم دخترت را با خود بیاوریم، حتی اگر او مایل باشد
که بیاید.»

«چرا نمی‌توانیم؟ چرا؟»

«او یکساله بود که رفت. او هیچ چیز از منظومه شمسی به یاد
نخواهد داشت، و هیچ کس هم در منظومه شمسی او را نخواهد شناخت.
ما باید شخص میانسانی را برای این کار پیدا کنیم که در ایستگاه‌های دیگر
هم بوده است و اگر کسی باشد که از زمین هم دیدن کرده باشد، خیلی
بہتر است.»

تسا کمی مکث کرد و بعد گفت: «زن تو فرد مناسبی برای این کار
خواهد بود. آیا تو نگفتی که او در زمین هم مدتی تحصیل می‌کرده
است؟ در این صورت پرونده‌ای در اینجا خواهد داشت و شناخته خواهد
شد... حقیقت امر این است که من ترجیح می‌دهم که شخص دیگری
برای این کار در نظر گرفته شود.»

فیشر ساکت ماند و حرفی نزد.

ایزاک آسیموف / ۳۲۱

وندل گفت: «متأسفم، کرایل، منظورم این نبود که من نمی‌خواهم

اوبیاید.»

فیشر باکم حوصله‌نگی گفت: «بگذار مارلین من زنده باشد، آن

وقت ما خواهیم فهمید که چه کاری باید انجام شود.»

۴

بیست و یک

معاینه مغزی با دستگاه اسکن

۴۵

سیور جنار در حالی که سرش را به علامت عذرخواهی به پائین انداخته بود، گفت: «متأسفم، من به مارلین گفته بودم که کار من زیاد مشغول کننده نیست و تقریباً بلافاصله بعد از آن در کارخانه برق ما اشکالی به وجود آمد و من مجبور شدم که دیرتر از موعد مقرر در اینجا حاضر شوم. البته اشکال برطرف شد و حالا مرا خواهید بخشید؟»

او گینیا اینسینا در حالی که کاملاً ناراحت بود، گفت: «البته سیور، و من نمی توانم بگویم که این سه روز روزهای خوب و راحتی برای ما بوده است، چون فکرمی کنم که هر ساعتی که ما بیشتر اینجا بمانیم خطر بیشتر مارلین را تهدید می کند.»

مارلین گفت: «عموسیور، من ابدأ از اریتر و ترسی ندارم.»
اینسینا گفت: «من فکر نمی کنم که پیت بتواند در روتور کاری بر علیه ما انجام دهد، او خودش هم این را می داند، والا ما را به اینجا

۳۲۲ / الهه انتقام

نمی‌فرستاد.»

جنار گفت: «من سعی خواهم کرد که نقش میانجی‌گرانه‌ام را طوری بازی کنم که هر دوی شما را راضی کنم. پیت اگر مستقیماً کاری نتواند بکند، به طور غیرمستقیم خیلی کارها می‌تواند بکند، بنابراین خطر ناکست، اوگینیا، نباید ترس از اریتر و موجب شود که تو پیت را دست کم بگیری. اصولاً اگر تو به روتور بازگردی عملی برخلاف مقررات حالت اضطراری انجام داده‌ای و اومی‌تواند تو را به روتور نو تبعید کند و یا تو را زندانی کند و یا دوباره تو را به اینجا برگرداند. در اریتر و هم من به خود اجازه نمی‌دهم که خطر بیماری را دست کم بگیرم. من هم به اندازه تو از اینکه مارلین به خطر بیفتد نگرانم و اگر اه دارم.»

مارلین با اوقات تلخی گفت: «خطری وجود ندارد.»

اینسینا گفت: «سیور، من فکر نمی‌کنم که ما بتوانیم در حضور مارلین بحث در این مورد را به انجام برسانیم.»

جنار گفت: «تو اشتباه می‌کنی، من می‌خواهم که در حضور او این کار انجام بگیرد. من گمان دارم که مارلین بهتر از هر دوی ما بداند که چه باید بکند. او مراقب فکر و مغز خودش است و ما باید تا آنجا که ممکن باشد کمتر در کار او مداخله کنیم. من می‌خواهم عقیده او را در این مورد بدانم.»

اینسینا گفت: «ولی تو عقیده او را می‌دانی. اومی خواهد که از این منطقه سرپوشیده بیرون برود و تومی‌گویی که ما باید اجازه بدهیم که برود چون او به نحوی سحرآمیز است.»

ایزاک آسیموف / ۳۲۵

جنار گفت: «کسی در مورد سحر آمیز بودن، یا اجازه دادن به او که به سادگی بیرون برود چیزی نگفت. من پیشنهاد می‌کنم که ما با در نظر گرفتن همه اقدامات تأمینی به‌طور آزمایشی عمل کنیم.»

اینسینا پرسید: «چگونه؟»

جنار گفت: «اولاً من دوست دارم که یک معاینه مغزی با دستگاه اسکن به عمل آید.»

آنگاه رو به مارلین کرد و گفت: «مارلین، متوجه می‌شوی که این لازمست؟ آیا هیچ اعتراضی داری؟»

مارلین کمی اخم کرد و گفت: «من معاینه مغزی شده‌ام، همه مورد این معاینه قرار می‌گیرند و بدون آن نمی‌گذارند کسی وارد مدرسه شود.»

جنار گفت: «می‌دانم. من این سه روز و قسم را هدر نداده‌ام. اینجاست، نتیجه کامپیوتری همه معاینات مغزی که از تو تا به حال به عمل آمده است.»

مارلین به آرامی گفت: «عمو سیور، ولی تو همه چیز را در این مورد نمی‌گویی.»

اینسینا پرسید: «مارلین، او چه چیزی را مخفی می‌کند؟»
 مارلین گفت: «او در مورد من کمی عصبی است. او کاملاً عقیده ندارد که من سلامت هستم، او مطمئن نیست و تردید دارد.»

جنار گفت: «اینطور نیست، مارلین. من در مورد سلامتی تو کاملاً مطمئن هستم.»

مارلین گفت: «عمو سیور، من فکر می‌کنم دلیل سه روز انتظار

۳۲۶ / الهه انتقام

تو این بود که سعی کنی که خود را مطمئن نشان بدهی که من به تردید تو واقف نشوم. ولی این کار نتیجه‌ای نداشته چون من تردید تو را به وضوح می‌بینم.»

جنار گفت: «مارلین، اگر به نظر تو اینطور می‌رسد این فقط به خاطر آنست که کمترین خطری که متوجه تو باشد برای من خیلی ناپسند و ناخوش آیند خواهد بود. و چون معاینات مغزی تو هیچکدام به خوبی و به‌طور کامل انجام نشده است، من مایلم که بادستگاه ما، یک بار دیگر این کار به‌عمل آید.»

مارلین خود را عقب کشید و گفت: «نه.»

اینسینا پرسید: «مارلین دلیل مخالفت تو چیست؟»

مارلین گفت: «چون وقتی عمو سیور این مطلب را گفت، ناگهان دچار تردید زیادی شد.»

جنار گفت: «نه، اینطور نیست مارلین. عزیزم، من به این جهت می‌خواهم که یک معاینه مغزی دقیق از تو به عمل آوریم و نتیجه را به کامپیوتر بدهیم که وقتی تو از اینجا خارج می‌شوی چنانچه تغییری در وضع فکری تو به‌عمل آید نتیجه آن را به آسانی و به‌طور خودکار می‌توان از کامپیوتر گرفت.»

مارلین گفت: «مشکل این است که من فقط تردید تو را می‌بینم ولی علت آن را نمی‌دانم. ممکن است این معاینه به خصوص خطرناک باشد.»

جنار گفت: «چگونه چنین چیزی ممکن است؟ قبلا هم این کار صورت گرفته است. مارلین، تو می‌دانی که اریتر و به‌تو آسیبی نمی‌رساند

ایزاک آسیموف / ۳۲۷

ولی آیا نمی‌دانی که معاینه مغزی به تو آسیب نمی‌رساند؟»

مارلین گفت: «نه، من نمی‌دانم.»

جنار پرسید: «پس تو می‌دانی که به تو آسیب می‌رساند؟»

مارلین کمی مکث کرد و بعد با اکراه گفت: «نه. من فقط مطمئن

هستم که اریتر و برای من ضرری ندارد. ولی در مورد معاینه مغزی

نمی‌دانم که معاینه مغزی به من آسیبی می‌رساند یا نه.»

جنار خنده‌ای کرد. از قیافه‌اش پیدا بود که احساس راحتی

می‌کند.

مارلین گفت: «عموسیور، علت خوشحال شدن شما چیست؟»

جنار گفت: «اگر تو در همه موارد ادراک مستقیم داشتی و تردیدی

نداشتی حاکی از غیرعادی بودن مغز تو بود. ولی اکنون که در موردی

تردید نداری و در مورد دیگر تردید داری این یک حالت غیرطبیعی

نیست. من دیگر نگران نیستم چون معاینه مغزی با دستگاه اسکن هر گونه

اضطراب و ناراحتی را آشکار خواهد کرد.»

مارلین رو به مادرش کرد و گفت: «او درست می‌گوید، مادر.»

تردید او برطرف شده و تردید من هم برطرف شده است، آیا تو هم این

را متوجه می‌شوی؟»

اینسینا گفت: «اهمیتی ندارد که من متوجه می‌شوم یا نه. من فقط

می‌دانم که نگرانی من برطرف نشده است.»

مارلین گفت: «اوه، مادر.» و بعد با صدای بلندی به جنار گفت: «من

معاینه مغزی را انجام می‌دهم.»

سیورجنار، درحالی که به صفحه کامپیوتر خود نگاه می کرد، زیر لب گفت: «تعجب آور نیست.»

اینسینا پرسید: «سیورچه چیز تعجب آور نیست؟»

«نمی توانم برای تو به درستی شرح بدهم، چون خود من هم از این اشکال به درستی سردر نمی آورم، فقط برای من هم يك بار شرح داده اند. این قسمتی را که به شکل صدف است ملاحظه کن. متخصص مربوطه می گوید که این قسمت عمومی نیست و در همه مغزها وجود ندارد.»

اینسینا زیر لب گفت: «یعنی او هم اکنون مبتلا شده است؟»
جنار گفت: «نه، البته که نه. من گفتم که عمومی نیست، نگفتم که غیر معمولی است. تو باید قبول کنی که مارلین با بقیه فرق دارد. از يك جهت من خوشحالم که آن قسمت صدفی شکل وجود دارد. اگر مغز او کاملاً شبیه دیگران بود، ما باید تعجب می کردیم که چرا او این طور که هست می باشد، پس این قوه درك مستقیم او از کجا می آید؟ آیا او به طور هوشمندانه ای آن را جعل می کند و یا ما احمق هستیم؟»

«ولی تو از کجا می دانی که آن يك ... يك چیزی نیست؟»
«منظورت مریضی است؟ آن چگونه می تواند علامت مریضی باشد؟ ما همه نتایج معاینه مغزی به وسیله دستگاه اسکنس او را از زمان کودکیش تا بحال داریم و در همه آنها این شکل وجود دارد.»

«این را به من نگفته بودند، هیچ کس به آن اشاره ای نکرده

است.»

«البته که نه، چون دستگاههای اسکن قدیمی از نوع ابتدایی هستند و جزئیات را به خوبی نشان نمی‌دهند. ولی این دستگاه ما دارای تکنیک پیشرفته‌ایست و باید در روتور هم از این نوع دستگاهها استفاده کنند و به صورت استاندارد درآید. جلوگیری پیت از انجام این کار یکی از حرکات احمقانه او بود. البته گران تمام می‌شود و خرجش زیاد است.»

«خرجش را من می‌دهم.»

«احمق نباش، من این را جزء مخارج اداری حساب کرده‌ام، تازه این کار ممکن است به حل معمای بیماری هم کمک کند، یا لااقل اگر در این مورد توضیح بخواهند من می‌توانم این جواب را بدهم. خوب، بفرمایید، حالا مغز مارلین به‌طور دقیق و کامل ثبت شده، خیلی کاملتر از آنکه قبلاً شده بود و اگر کمترین اثری از ابتلای او به بیماری به وجود آید، روی پرده منعکس خواهد شد.»

«ولی تو نمی‌توانی تصور کنی که این وضع چقدر ترسناک

است.»

«می‌دانی، من تو را سرزنش نمی‌کنم. ولی او آنقدر مطمئن است که من بدون اراده از نظر او جانبداری می‌کنم. من عقیده پیدا کرده‌ام که در پشت این احساس اعتماد قوی یک چیزی وجود دارد.» و در حالی که به آن قسمت صدفی شکل اشاره می‌کرد، گفت: «من و تو این رانداریم بنابراین نمی‌توانیم بگوییم که این احساس اطمینان مارلین از کجانشی می‌شود ولی او دارد و ما باید اجازه بدهیم که او خارج شود.»

۳۳۰ / الهه انتقام

اینسینا پرسید: «می‌توانی شرح بدهی که چرا ما باید این خطر را قبول کنیم؟»

«به دودلیل. اول آنکه او تصمیم به این کار گرفته است و او هر تصمیمی که بگیرد، دیر یا زود آن را عملی خواهد کرد و در این صورت ما باید بگذاریم که او از اینجا خارج شود، چون نمی‌توانیم جلسو او را بگیریم. دوم اینکه احتمال دارد که ما اطلاع تازه در مورد بیماری به دست آوریم و هر قدر هم که این اطلاعات جزیی باشد، ارزش زیادی خواهد داشت.»

«من هیچگاه فکر دخترم را به خطر نمی‌اندازم.»

«نگران نباش، اینطور نخواهد شد، چون علاوه بر اینکه من به اعتقاد مارلین ایمان دارم و باور دارم که خطری وجود ندارد، به خاطر تو هر کاری بتوانم می‌کنم که امکان خطر به حداقل برسد. ما قبل از آنکه بگذاریم او از فضای سرپوشیده خارج شود، ابتدا او را به یک پرواز بر فراز اریتره می‌بریم و من خودم با او خواهم بود، او در این مرحله دشتهای ودریاچه‌ها، تپه‌ها و دره‌های باریک را خواهد دید و ممکن است تا لب دریا هم پیش برود، و این خود زیبایی فراوانی دارد. من یکبار این کار را کرده‌ام... ولی همه جا لم بزرع است و هیچ‌جا اثری از زندگی وجود ندارد که او بتواند ببیند. موجودات زنده فقط منحصر به پروکاریوتها است که در داخل آب هستند و دیده نمی‌شوند. ممکن است که مشاهده دنیای پهناور و لم بزرع اریتره و علاقه او را به خارج شدن از اینجا به کلی از بین ببرد. و اگر بازم اشتیاق داشت که خارج شود و بخواند که قدم به خاک اریتره بگذارد ما او را به لباس «ای» مجهز می‌کنیم.»

«لباس ای دیگر چیست؟»

«لباس اریترو. یک چیز ساده‌ایست، مانند لباس فضا نوردی. جنس این لباس ترکیبی از پارچه و پلاستیک است که قابل نفوذ نیست و خیلی هم سبک است و مانع هیچ حرکتی هم نمی‌شود. کلاه آن دارای سپر مادون قرمز است و دارای منبع هوای تصفیه شده مصنوعی است. کسی که این لباس را بپوشد دیگر با محیط اریترو تماسی نخواهد داشت. یک نفر هم همراه او خواهد بود.»

«چه کسی؟ من غیر از خودم به هیچکس اعتماد ندارم که با او

باشد.»

جنار خندید و گفت: «تو همراه مناسبی نیستی، تو هیچ چیز در مورد اریترو نمی‌دانی و در واقع از آن می‌ترسی، من جرأت نمی‌کنم بگذارم تو بروی. ببین، تو تنها کسی نیستی که مورد اعتماد هستی، من هم هستم.»

اینسینا در حالی که به او نگاه می‌کرد و دهانش از تعجب بازمانده

بود، گفت: «تو؟»

جنار گفت: «چرا که نه؟ اینجا کسی بهتر از من اریترورانی شناسد و اگر مارلین نسبت به بیماری مصونیت دارد، من هم دارم، درده سالسی که در اریترو هستم اثری از بیماری در من دیده نشده است و به علاوه می‌توانم خلبانی کنم و دیگر به یک نفر دیگر به عنوان خلبان نیازی نخواهد بود. اگر با مارلین بروم از نزدیک مراقب او خواهم بود و اگر کار غیر عادی انجام داد او را به سرعت برق به اینجا برمی‌گردانم و تحت معاینه مغزی قرار می‌دهم.»

۳۳۲ / الهه انتقام

اینسینا ساکت روی صندلیش نشسته بود، به نظر می‌رسید که خود را حقیر و بی‌دفاع حس می‌کند.

جنار گفت: «بین، او گینیا، فعلاً» برای يك هفته این موضوع را فراموش کن. من قول می‌دهم که مارلین حداقل تا يك هفته دیگر به بیرون نخواهد رفت... و اگر نشان دادن اریتر و از هوا او را از رفتن منصرف نکند، در مدتی که در هواپیما خواهد بود، در محفظه دربسته و کاملاً در امان خواهد بود. و حالا من به تومی گویم که چکار کنی... تو يك ستاره شناس هستی، اینطور نیست؟

اینسینا نگاهی به او انداخت و بالحن اندوهگینی گفت: «می‌دانی که من ستاره شناس هستم.»

جنار گفت: «پس معنی‌اش این است که هرگز به ستارگان نگاه نمی‌کنی. ستاره‌شناسان هرگز این کار را نمی‌کنند. آنها فقط به دستگامها و اسبابهای خود نگاه می‌کنند. الان اینجا شب است، بنابراین بیا به سکوی دیده‌بانی برویم و به ستاره‌ها نگاه کنیم. امشب هو کاملاً صاف و بدون غبار است و هیچ چیز مانند تماشای ستارگان موجب راحتی و آرامش انسان نمی‌شود. به حرفم اعتماد کن.»

۴۷

این موضوع که ستاره‌شناسان به ستاره‌ها نگاه نمی‌کردند صحت داشت. چون دوربینها و تلسکوپها و اسپکتروسکوپها دستورات را از

ایزاله آسیمون / ۳۳۳

کامپیوتر می گرفتند و ستاره شناسان فقط از کامپیوتر سوال می کردند و روی جوابها بررسی می نمودند و نیازی به نگاه کردن به ستارگان نداشتند.

اینسینا در این فکر بود که چطور ممکن است انسان وقتش را با نگاه کردن به ستاره ها به بطالت بگذراند؟ آیا یک ستاره شناس هم ممکن است این کار را بکند؟ منظره ستارگان بیشمار موجب ناسا راحتی او نمی شود؟

جنار در حالی که به دفترش سر می زد که در بها را قفل کند و برای رفتن آماده شود، گفت: «من در واقع، خودم خیلی به ندرت به سکوی دیده بانی می روم. همیشه وقتی به آنجا می روم احساس تنهایی می کنم. اگر انسان همراه دیگری باشد لذت بخش خواهد بود. بیا!»
 او راهی را که به طرف یک آسانسور کوچک می رفت نشان داد. اولین باری بود که اینسینا در اریتر و سوار آسانسور می شد. برای یک لحظه احساس کرد که مثل این که در روتور است. تنها فرقی که داشت این بود که فشار جاذبه مانند روتور نبود.

جنار گفت: «بفرمایید.»

و به اینسینا اشاره کرد که از پله ها پائین برود.
 اینسینا با کنجکاوای این کار را کرد و وارد یک محفظه خالی شد و تقریباً فوراً به طرف عقب کشیده شد. پرسید: «آیا ما روباز هستیم؟»
 جنار پرسید: «رو باز؟ اوه منظورت این است که ما در اتمسفر باز اریتر و هستیم؟ نه، نه، از این بابت ترسی به خود راه نده. ما در یک محفظه شیشه ای که دارای روکش الماس است قرار داریم و هیچ چیز

۳۳۴ / الهه انتقام

نمی‌تواند آن را خراش بدهد. البته يك شهاب ممکن است آن را خراب کند، ولی در آسمان اریتر و هیچگونه شهابی وجود ندارد.»

«ما در روتور از این شیشه‌ها داریم ولی جنس و اندازه آنها مانند این نیست. اینجا به شما خوب می‌رسند.»

«او گینیا، بنشین.»

اینسینا نشست، صدلی او نرم و راحت بود و او صدای صدلی دیگری را که جنار بر روی آن به طرف عقب می‌آمد، شنید. کمی بعد نور چراغهای کوچکی که فقط محل صدلیها و میزها را روشن کرده بود، از بین رفت. در تاریکی دنیای فاقد زندگی، آسمان بدون ابر، مانند يك مخمل مشکی سیاه به نظر می‌رسید که در آن جرقه‌هایی زده می‌شد. اینسینا از هیجان نفس نفس می‌زد. او شکل آسمان را به طور تئوری در نمودارها و چارتهای و نقشه‌ها و عکسها و در همه جا به غیر از محل واقعی و منظره حقیقی آن دیده بود. جنار درست می‌گفت، از دیدن منظره آسمان و ستارگان احساس آرامش خاصی به او دست داده بود. بعد از مدتی در حالی که خواب آلود به نظر می‌رسید، گفت: «جنار، متشکرم.»

جنار پرسید: «برای چه؟»

«برای اینکه پیشنهاد کردی که با مارلین بیرون بروی و برای اینکه به خاطر دختر من مغز خودت را در معرض خطر قرار می‌دهی.»

«من مغزم را به خطر نمی‌اندازم، برای هیچ يك از ما هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به علاوه من نسبت به او يك احساس پدرانه دارم. و بالاخره او گینیا، من و تو در گذشته مدت زیادی باهم آشنا بودیم و تو همیشه در نظر و فکر من جایگاه خاص و والایی داشته‌ای.»

ایزاک آسیموف / ۳۳۵

«سیور، اگر من به احساسات تو لطمه زده‌ام، واقعاً متأسفم.»

«لزومی ندارد که متأسف باشی.»

پس از آن سکوت برقرار شد و برای مدتی آرامش عمیقی حکمفرما بود. اینسینا امیدوار بود که کسی این آرامش را با ورود غیر منتظره‌اش به هم نزند.

بالاخره جنار گفت: «من در مورد علت اینکه اشخاص در اینجا و همچنین در روتور کمتر به سکوی دیده‌بانی می‌روند نظریه‌ای دارم.» اینسینا گفت: «مارلین دوست داشت که گاهگاهی در روتور به سکوی دیده‌بانی برود. او به من می‌گفت که در آنجا معمولاً تنهاست. در یکسال اخیر او می‌گفت دوست دارد که اریتر و راتماشا کند. من باید دقیقتر به حرفهای او گوش می‌دادم... و بیشتر توجه می‌کردم.»

«مارلین یک فرد معمولی نیست. من فکر می‌کنم چیزی که موجب می‌شود که مردم از رفتن به سکوی دیده‌بانی خودداری کنند آنست.»

اینسینا پرسید: «چه؟»

جنار گفت: «آن.»

و محلی را در آسمان بادست نشان داد. در تاریکی اینسینا دست او را نمی‌دید. جنار گفت: «آن ستاره خیلی درخشان. درخشانترین ستاره در آسمان.»

اینسینا گفت: «منظورت خورشید است... خورشید ما... خورشید

منظومه شمسی.»

«بله، منظورم همانست. آن منظره را خراب می‌کند. اگر آن

۳۳۶ / الهه انتقام

نفسود آسمان کاملاً" مانند آسمانی بود که ما از زمین آن را مشاهده می‌کنیم.»

«تو فکرمی کنی که خورشید مردم را از سکوی دیده‌بانی دور می‌کند؟»

«بله، شاید ناخودآگاه، منظره آن، آنها را ناراحت می‌کند. بسا دیدن آن ما احساس می‌کنیم که در دنیای دیگری وبه دور از آن هستیم و نور آن موجب می‌شود که از ترك کردن آن احساس گناه کنیم.»

«پس چرا بچه‌ها و جوانها به سکوی دیده‌بانی نمی‌روند؟ آنها که چیزی از خورشید و منظومه شمسی به یاد ندارند یا اصولاً نمی‌دانند.»

«چون ما سرمشق بدی برای آنها هستیم. وقتی که ما بمیریم و نسل جدیدی به وجود آید که خاطرهای از منظومه شمسی نداشته باشند، ممکن است این سکوهای دیده‌بانی کاملاً" شلوغ شوند. البته اگر هنوز وجود داشته باشند.»

«تو فکرمی کنی ممکن است روزی برسد که دیگر اینها وجود نداشته باشند؟»

«او گینیا، ما نمی‌توانیم آینده را پیش بینی کنیم.»

«به نظر می‌رسد که ما در حال توسعه و رشد اینجا هستیم.»

«بله، همینطور است، ولی من از بابت آن ستاره درخشان نگران هستم.»

«خورشید قدیمی ما، چه کاری می‌تواند بکند؟ او نمی‌تواند به ما برسد.»

«حتماً می‌تواند. مردمی که ما آنها را ترك کردیم، در منظومه

ایزاک آسیموف / ۳۴۷

شمسی و در زمین و در ایستگاههای فضایی، بالاخره نمیسس را کشف خواهند کرد ممکن است هم اکنون هم آن را کشف کرده باشند و ممکن است به دستگاه محافظت پیشرفته هم دست یافته باشند. من فکر می‌کنم که آنها دستگاه محافظت پیشرفته را توسعه داده باشند. ناپدید شدن ما شدیداً موجب تحریک آنها شده است.»

«ما چهارده سال پیش آنجا را ترک کردیم، پس چرا آنها هنوز به اینجا نیامده‌اند؟»

«شاید آنها سفر دوساله را جایز نمی‌دانند، چون آنها فقط می‌دانند که روتور مبادرت به این کار کرده، ولی نمی‌دانند که چه به سرا آمده است. ممکن است آنها فکر کنند که ایستگاه ما در فضای بین خورشید و نمیسس از هم پاشیده شده است.»

«تنها ما جرأت این کار را داشتیم.»

«حتماً ما جرأت داشتیم، ولی تو فکر می‌کنی که اگر بیت نبود، روتور مبادرت به این کار می‌کرد؟ این بیت بود که ما را به این راه کشاند و من شك دارم که يك بیت دیگر در سایر ایستگاههای فضایی یا در زمین پیدا شود. می‌دانی، من بیت را دوست ندارم و روشها و روحیه و بیراهه رفتنهای او را تأیید نمی‌کنم و همچنین خون سردی او را در مورد فرستادن دختری مانند مارلین به اینجا به امید آنکه فکر او را خراب کند، ولی نتیجه کارهای او ممکن است او را در زمره یکی از مردان بزرگ تاریخ قرار دهد.»

«به عنوان يك رهبر بزرگ، سیور، تو مرد بزرگی هستی. اختلاف

فاحشی بین مرد بزرگ بودن و رهبر بزرگ بودن وجود دارد.»

۳۳۸ / الهه انتقام

دوباره سکوت برقرار شد، تا این که جنار به آرامی گفت: «من منتظر هستم که آنها بعد از ما به اینجا بیایند. این بزرگترین ترس من است و وقتی که خورشید به من می‌تابد این ترس بیشتر می‌شود. چهارده سال است که ما منظمه شمسی را ترک کرده‌ایم. این چهارده سال آنها چکار می‌کرده‌اند؟ او گینیا آیا تو هرگز در این مورد فکر کرده‌ای؟»

او گینیا در حالی که خواب‌آلود بود، گفت: «هرگز، نگرانیهای من از چیزهای خیلی فوریت‌تر است.»

بیست و دو

ستاره

۴۸

روز بیست و دوم اوت سال ۲۲۳۵ برای کرایبل فیشر روز به خصوصی بود. چون این روز، سالروز تولد تساوندل بود و یادقیتر بگوئیم پنجاه و سومین سالروز تولد او بود.

تساوندل هیچ اشاره‌ای به این روز و معنی و اهمیت آن نمی کرد. شاید بدانجهت که او از این که در آدلایا، ظاهراً جوان به نظر می رسید به این طرز فکر عادت کرده بود و شاید هم حواسش فقط متوجه پنج سالی بود که با فیشر گذرانیده بود. اختلاف سنی آنها از نظر کرایبل فیشر اهمیتی نداشت، علاوه بر اینکه هوش و دانش و نسل، فیشر را مجذوب خود کرده بود او به خوبی می دانست که کلید رفتن به روتور در دست تسا است. و ندل درحالی که خنده‌ای بر لب داشت که حاکی از رضایت از پیشرفت کار بود وارد آپارتمان خود شد و خود را به روی میبل انداخت و گفت: «همه کارها به خوبی برگزار شد و تقریباً کامل بود.»

فیشر گفت: «دلم می‌خواست، من هم آنجا بودم.»
 «من هم دلم می‌خواست که تو آنجا بودی، ولی از نظر حفاظتی
 محدودیتهایی وجود داشت، و من تا آنجا که ممکن باشد تو را در جریان
 می‌گذارم.»

هدف ستاره تقریباً نامشخصی بود که در محل مناسبی مابین
 مریخ و مشتری قرار داشت که زیاد به ستارگان دیگر نزدیک نبود
 و در عین حال به مشتری هم نزدیک نبود و هیچ ایستگاهی هم آنرا ندیده
 و مدعی آن نیست. به نظر می‌رسد که هدف خوبی برای یک سفینه با
 سرعت مافوق نور در ماوراء فضا باشد. ما می‌توانیم آنرا نزدیک هم
 قرار دهیم ولی نخواستیم که خطر ازدیاد میدان جاذبه‌ای را تحمل کنیم.
 در عقب هم دو نقطه برای سفینه‌های معمولی تعیین شد. البته چنانچه
 ایستگاههای دیگر هم مواظب و مترصد باشند، چون سفینه آنرا ناپدید
 می‌شود، آنها چیزی نخواهند دید. رویهمرفته، کرایل، خیلی رضایتبخش
 بود.»

«حالا برنامه چیست؟»

«تا اینجا، پیشرفت کار خیلی خوب بوده، و اگر حادثه غیرمنتظره‌ای
 روی ندهد تا یکسال الی یکسال و نیم دیگر ما قسار خواهیم بود که
 روتوریاها را غافلگیر کنیم، به فرض اینکه وجود داشته باشند.»
 فیشر رویش را برگردانید و وندل در حالی که شرمندگی به نظر
 می‌رسید گفت: «متأسفم. من با خود عهد کردم که دیگر از این حرفها
 نزنم ولی گاهی از دهنم می‌پرد.»

فیشر گفت: «اهمیتی ندارد، قطعاً ترتیبی داده شده است که من با

اولین سفینه به روتور بروم؟»

«برای کاری که یکسال دیگر یا بیشتر انجام خواهد یافت نمی‌توان به‌طور قطعی امیدوار بود، ممکن است نیازهای ناگهانی موجب تغییراتی بشود.»

«ولی تا اینجای کار چگونه؟»

«ظاهراً تانایاما یادداشتی باقی گذاشته که حاکی از آنست که به‌تو قول داده شده که محلی در اولین سفینه برای تو در نظر گرفته شود. البته اینکار او از نظر من غیرمنتظره بوده است. کاراپاسکی امروز خیلی سر لطف آمده بود و با من در مورد آن یادداشت صحبت کرد. البته بعد از یک پرواز موفقیت آمیز، من در مورد امکان این کار بررسی می‌کنم.»

«چه خوب! تانایاما یک دفعه شفاهاً این را به من گفته بود و من

خوشحالم که مدرکی هم در این مورد باقی گذاشته است.»

«اشکالی ندارد که به من بگویی چرا تانایاما این قول را به تو

داده است؟ او کسی نبود که بی‌جهت چیزی به کسی بدهد.»

«تو درست می‌گویی. این قولی بود که او در ازاء آوردن تو

برای کار روی پروژه پرواز با سرعت مافوق نور، به من داده بود و

تصور می‌کنم که از عهده این کار به‌خوبی برآمده باشم.»

وندل در حالی که صدایش از ناراحتی به‌خروخرو افتاده بود، گفت:

«من شک دارم که فقط به این علت باشد. کاراپاسکی گفت که او لزومی

نمی‌بیند که به‌قول تانایاما وفا کند، ولی چون تو چند سالی در روتور

زندگی کرده‌ای ممکن است این تجربه تو سودمند واقع شود. نظر

شخص من این است که تو بعد از سیزده سال، دیگر خیلی چیزها را در

۳۴۲ / الهه انتقام

مورد روتور فراموش کرده‌ای، ولی این را به رئیس نگفتم. شاید به علت علاقه‌ای که به تو دارم، يك لحظه به فکرم رسید که سکوت کنم.»
فیشرخندید و گفت: «فکر مراحت شد، تما. امیدوارم که تو هم در اولین سفینه باشی، آیا ترتیب این کار را هم داده‌ای؟»

وندل نگاهی به فیشرخندید و گفت: «این خیلی مشکلتر بود. آنها خیلی مایل بودند که تو را به این سفر خطرناک بفرستند. ولی در مورد من، آنها گفتند که کسی را ندارند که به جای من بگمارند. بنابراین من گفتم که هر يك از حدود بیست دانشمندی که با من کار می‌کنند، به اندازه من در مورد پرواز با سرعت مافوق نور تبحر دارند، و افکار آنها جوانتر و درک آنها هم بهتر است. البته، این يك دروغ بود، چون هیچک از آنها مثل من نیستند ولی این حرف من آنها را قانع کرد.»

«ممکن است آنها موضوع دیگری را هم عنوان کنند و آن این است که آیا تو خطر این کار را قبول خواهی کرد؟»

وندل گفت: «بله، چون اولاً من می‌خواهم که افتخار خلبانی اولین سفینه با سرعت مافوق نور را داشته باشم و ثانیاً کنجکاو هستم که ستارگان دیگر را از نزدیک ببینم و مهمتر از همه اینکه می‌خواهم که از زمین بر خیزم. و موقعی که زمان مقرر فرا رسد و ما نهایتاً به آنجا برسیم، چه احساس عالی و عجیبی خواهیم داشت!»

فیشرخوابی نداد. او به فکر فرو رفته بود و به چشمان درشت دخترش فکر می‌کرد، و همچنین به چشمان عجیب و درشت خواهرش، و در همین فکر هم به خواب رفت.

بیست و سه

پرواز

۴۹

در ایستگاههای فضایی انجام مسافرتهای طولانی معمول نبوده، چون در داخل ایستگاهها، فاصله بین قسمتهای مختلف کم بود و اکثراً پیاده و یابه وسیله آسانسور و پله‌های برقی انجام می‌گرفت و ندرتاً هم از اتومبیلهای کوچک برقی استفاده می‌شد. مسافرت به ایستگاههای دیگر به وسیله موشک انجام می‌یافت.

بیشتر اهالی ایستگاهها بارها به فضا رفته بودند و مرتباً هم این کار را می‌کردند، به طوری که رفتن به فضا مانند راه رفتن برای آنها عادی شده بود، ولی کمتر کسی از آنها به زمین که دارای اتمسفری بود که عبور از آن مستلزم پرواز با سفینه‌های فضایی بود، توجه می‌کرد.

ولی در اریتره که مانند زمین یک دنیای بزرگ و دارای اتمسفر نسبتاً متراکم و قابل تنفس بود، گاهی اوقات انجام مسافرت هوایی لازم می‌شد. کتابهای مربوط به مسافرتهای هوایی در اریتره موجود بود و

۳۴۴ / الهه انتقام

حتی چند مهاجر زمینی که دارای تجربیات هوانوردی بودند نیز در آنجا بودند.

بنابراین در قسمت سرپوشیده که در اریتره به وجود آمده بود دو فرزند هواپیمای کوچک از نوع ابتدایی بود که سرعت و قابلیت مانور چندانی نداشتند، ولی قابل استفاده بودند.

در حقیقت نداشتن امکانات هوانوردی و مهندسی پسر و از آن یک نظر مفید واقع شده بود، چون هواپیماها کاملاً کامپیوتریزه شده بودند. در حقیقت نوعی آدم آهنی پیشرفته بودند که به شکل هواپیما ساخته شده بودند.

هوای اریتره از هوای زمین ملایمتر بود و تشعشعات نمسیس آنقدر قوی نبود که موجب به وجود آمدن طوفانهای شدید گردد. بنابراین هواپیماهای مزبور هرگز دچار سانحه هوایی نمی شدند. در نتیجه هر کسی می توانست از این هواپیماها استفاده کند، و برای این کار کافی بود که به هواپیما گفته شود که چه کاری باید انجام شود و او انجام می داد. اگر پیامی که به هواپیما داده می شد واضح نبود و یا خطرناک به نظر می رسید، مغز رباطی تقاضای توضیح بیشتر را می نمود.

مارلین با اشتیاق در حال بالا رفتن و ورود به کابین هواپیما بود و اینسینا نیز کنساری ایستاده بود و با ناراحتی لبهای خود را به هم می فشرد. جنار به اینسینا گفت: «از این جلوتر نیا، موجب هراس بیمورد دخترک می شوی. از همانجا خواهی دید که چگونه حرکت به آرامی شروع می شود.»

به نظر اینسینا، هراس و نگرانی او زیاد هم بیمورد نبود. مارلین

ایزاک آسیمو / ۲۴۵

خیلی جوان بود و ازدنیایی که پرواز با هواپیما در آنجا يك چیز عادی بود، چیزی به خاطر نداشت. مارلین وارد کابین شد و درحالی که قیافه اش کاملاً عادی و آرام به نظر می رسید روی صندلی نشست.

جنار گفت: «مارلین، عزیزم، تو می دانی که چه می خواهیم بکنیم

اینطور نیست؟»

مارلین گفت: «بله، عمو سیور، تو می خواهی اریترو را به من

نشان بدهی.»

«از هوا. می دانی، تودرها پرواز خواهی کرد.»

«بله، این را قبلاً گفته اید.»

«آیا فکر این کار تو را ناراحت نمی کند؟»

«نه، عمو سیور. ولی تو را خیلی ناراحت می کند.»

«فقط به خاطر تو احساس ناراحتی می کنم، عزیزم.»

مارلین گفت: «من کاملاً خوب هستم و خواهم بود.» و صورتش را

به طرف جنار که به دنبال او بالا آمده بود و روی صندلیش نشسته بود

برگردانید و گفت: «من می توانم درك کنم که مادرم چرا دلواپس است،

ولی تو از او بیشتر دلواپس هستی. تو فکر می کنی که اگر اتفاقی بیفتد

ممشول آن خواهی بود ولی مطمئن باش که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.»

«مارلین، تو از این بابت کاملاً مطمئن هستی؟»

«من کاملاً مطمئن هستم. در اریترو هیچ چیز به من صدمه

نخواهد زد.»

«تودر مورد بیماری هم همین حرف را زدی ولی ما حالا در مورد

بیماری صحبت نمی‌کنیم.»

«مهم نیست که ما در چه موردی صحبت می‌کنیم، در اریتره هیچ

آسیمی به من نخواهد رسید.»

«خوب، حالا ما به آشیانه مخصوص می‌رویم و در آنجا منتظر

می‌شویم تا من عکس‌العملهای مغزی دستگاه را بازرسی کنم و بعداً از

درب آشیانه خارج می‌شویم و هواپیما به پرواز درخواهد آمد، آنگاه در

اثر نیروی شتاب توکمی به عقب کشیده می‌شوی و بعد از آن ما در هوا

حرکت خواهیم کرد، درحالی که هیچ چیز در زیر ما قرار ندارد. متوجه

می‌شوی؟»

مارلین به آرامی گفت: «من نمی‌ترسم.»

۵۰

هواپیما برفراز تپه‌ها و جلگه‌های لم یزرع اریتره در حال

پرواز بود.

برای مارلین که در عمرش هرگز کوهی ندیده بود، حتی دیدن

تپه‌های کوچک هم خیلی جالب بود. البته در روتور جویبارهایی وجود

داشت و رودخانه‌های موجود در اریتره هم از فاصله دور مانند آنها به

نظر می‌آمدند.

مارلین کنجکاوانه به نمیس که از نصف‌النهار نیمروز به طرف

غرب مایل شده بود نگاه کرد و پرسید: «عمو سیور، مثل این که

ایزاک آسیموف / ۳۴۷

نمیسس حرکتی نمی کند، اینطور نیست؟»

جنار گفت: «حرکت می کند، یا حداقل می توانیم بگوییم که ارترو نسبت به نمیسس در حرکت است، ولی حرکت آن خیلی آرام است و روزی یکبار انجام می گیرد، در حالی که روتور هر دو دقیقه یکبار به دور آن می گردد و اگر مقایسه کنیم سرعت حرکت نمیسس که اینجادر روتور به نظر ما می آید يك هفتصدم سرعتی است که در روتور دیده می شود و به این علت اینجا به نظر می رسد که اصولاً حرکتی ندارد. در صورتی که اینطور نیست و کاملاً متوقف نمی باشد.»

بعد نگاهی به نمیسس انداخت و اضافه کرد: «تو هرگز خورشید زمین را ندیده ای، خورشید منظومه شمسی را، و اگر هم دیده باشی چیزی از آن به خاطر نداری، چون تو بچه بودی که منظومه شمسی را ترك کردیم. وقتی روتور در منظومه شمسی بود، خورشید از آنجا خیلی کوچکتتر به نظر می آمد.»

مارلین با تعجب پرسید: «کوچکتتر؟ ولی کامپیوتر به من جواب داد که این نمیسس بود که کوچکتتر به نظر می رسید.»

«در واقع، بله. الان فاصله روتور تا نمیسس کمتر از فاصله ایست که وقتی در منظومه شمسی بود با خورشید داشت بنابراین حالا نمیسس بزرگتر به نظر می آید.»

«ما در فاصله چهار میلیون کیلومتری نمیسس هستیم، اینطور نیست؟»

«ولی ما در فاصله یکصد و پنجاه میلیون کیلومتری خورشید بودیم اگر ما به این اندازه از نمیسس فاصله داشتیم، آنوقت یکصدم نور و

حرارتی را داشتیم که حالا از نمیس به ما می‌رسد و اگر فاصله ما تا خورشید به‌میزانی بود که حالا بانمیس داریم، یعنی در چهار میلیون کیلومتری خورشید قرار داشتیم بخار شده بودیم. خورشید از نمیس خیلی بزرگتر و روشنتر و گرمتر است.»

«عمو سیور، از طرز حرف زدن تو معلوم است که فکر می‌کنم دلت می‌خواهد در نزدیکی خورشید، یعنی در منظومه شمسی بودی.»
 «من در آنجا متولد شده‌ام، و گاهی دلم برای آنجا تنگ می‌شود.»
 «ولی خورشید خیلی نورانی و گرم است و باید خطرناک باشد.»
 «ما به آن نگاه نمی‌کردیم و توهم نباید زیاد به نمیس نگاه کنی.»
 رویت را برگردان، عزیزم.» و بعد آهسته فرمانی به هو ایماداد، و هو ایما در جهتی حرکت کرد که نمیس در پشت سر و در خارج از دید مستقیم قرار گرفت.

مارلین فکورانه آخرین نگاه را به نمیس انداخت و بعد نگاهش را به منظره اریتر و که در پائین آنها قرار داشت دوخت و گفت: «انسان به رنگ صورتی عادت می‌کند که پس از مدتی دیگر زیاد صورتی به نظر نمی‌آید.»

جنار هم حس می‌کرد که رفته رفته به رنگ صورتی عادت کرده و اتمسفر اریتر و برایش عادی شده است. تنها موضوع مشکل و چاره ناپذیر اریتر و لم یزرع بودن خاک آن بود. روتور علیرغم وسعت کمش دارای مزارع سرسبز و غلات زرد رنگ، میوه‌های رنگارنگ، حیوانات با سر و صدا و همه چیزهایی بود که آن را برای بشر قابل زندگی می‌ساخت. ولی در اریتر و غیر از سکوت و جماد چیز دیگری وجود

نداشت.

مارلین پرسید: «عموسیور، در ایترو زندگی وجود دارد؟»
 جنار گفت: «بله، حتماً. زندگی در ایترو در حال نشووناست و
 نه فقط در آب بلکه در خاک هم یکنوع باکتریهای زنده به نام پروکاریوت
 وجود دارد.»

بعد از مدتی اقیانوس از دور پیدا شد و خودروهوایی به تدریج
 به آن نزدیک شد. جنار نگاهی زیرچشمی به مارلین انداخت تا
 عکس العمل او را برآورد کند. البته مارلین در مورد اقیانوسهای زمین
 مطالبی در کتابها خوانده بود و در تلویزیون هم چیزهایی در مورد آنها
 دیده بود ولی در این مورد تجربه حقیقی نداشت. جنار هم که یک بار به
 عنوان توریست به زمین سفر کرده بود، چندبار به کنار اقیانوس رفته
 بود، ولی هرگز بر فراز آن پرواز نکرده بود. او از عکس العمل خودش
 در مورد پرواز بر فراز اقیانوس اطمینان نداشت. به تدریج خشکی ناپدید
 شد و اقیانوس در زیر مسیر آنها قرار گرفت، جنار به پائین نگاه کرد، تا
 چشم کار می کرد آب بود و هیچ علامتی یا محلی که بتوان فرود آمد و وجود
 نداشت. ولی او می دانست که برای بازگشت هیچ کاری نباید انجام
 بدهد و فقط کافی است که به هواپیما دستور دهد که آنها را بر گرداند
 و فرود بیاید.

کامپیوتر هواپیما محل برخاستن و تمام مسیر حرکت را دقیقاً ثبت
 کرده و به راحتی می توانست باز گردد و آنها را سالم در ایترو و حتی دقیقاً
 به منطقه سرپوشیده ببرد.

آنها به یک توده ابر برخوردند و اقیانوس به رنگ سیاه درآمد،

۳۵۰ / الهه انتقام

ولی با يك فرمان جنار هواپیما به بالای ابرها رفت. نمیس دو باره می‌درخشید و دیگر اقیانوس در زیر مسیر پرواز آنها دیده نمی‌شد، در عوض دریایی از قطرات بسیار ریز آب به رنگ صورتی از پنجره دیده می‌شد.

در این هنگام ابرها به دو قسمت تقسیم شدند و دوباره اقیانوس پهناور نمایان شد. مارلین در حالی که دهانش از تعجب بازمانده بود گفت: «عموسیور، این همه‌اش آبست، اینطور نیست؟»

جنار گفت: «بله، مارلین. تاهزاران کیلومتر از هر طرف و در بعضی نقاط چندین کیلومتر هم عمق دارد.»

«اگر انسان به داخل آن بیفتد، حتماً غرق خواهد شد.»
 «نیازی نیست که نگران باشی، این هواپیما به داخل اقیانوس نخواهد افتاد.»

«من مطمئن هستم که نخواهد افتاد. ولی عموسیور، تو باز عصبانی شده‌ای.»

جنار این حرف او را نشنیده گرفت و گفت: «تو هرگز مگاس را ندیده‌ای و من فکر کردم که آن را به تو نشان بدهم. می‌دانی، فقط يك طرف اریترو روبروی مگاس قرار دارد. منطقه سرپوشیده در طرفی ساخته شده که روبروی مگاس قرار ندارد و بنابراین هیچگاه مگاس در آسمان ما دیده نمی‌شود. اگر ما به حرکت خود در این سمت ادامه دهیم به نیمه دیگر اریترو می‌رسیم و از آنجا مگاس را خواهیم دید.»

مارلین گفت: «من دوست دارم که مگاس را بینم.»
 «ما آنرا خواهیم دید، ولی باید کاملاً آماده باشی. مگاس بزرگ

ایزاک آسیموف / ۳۵۱

است، خیلی بزرگ است. تقریباً دو برابر نمیس است و اینطور به نظر می‌آید که در حال افتادن بر روی سر ما است. بعضیها نمی‌توانند این منظره را تحمل کنند. گرچه، آن نخواهد افتاد. من نمی‌توانم به خود بقبولانم که نخواهد افتاد، ولی تو این کار را بکن.»

آنها در ارتفاع بالا با سرعت زیاد در حرکت بودند. ناگهان اقبانوس در زیر ابرها ناپدید شد.

جنار گفت: «اگر به سمت جلو کمی به طرف راست نگاه کنی، مگاس را خواهی دید که از افق پدیدار شده. ما به سمت آن حرکت می‌کنیم.»

قوس عریضی از یک دایره سرخ رنگ به آرامی خود را از افق بالا کشید. مارلین گفت: «چقدر عالی و قشنگ است، پدیدار شدن تدریجی و محو شدن دوباره نمودار شدن مگاس شبیه یک نمایش آسمانی است. از نمایشهای تلویزیونی هم جالبتر است. چرا مردم همیشه آن را تماشا نمی‌کنند؟»

«ستاره شناسان این کار را می‌کنند. من خودم چندین بار در رصدخانه‌مان این کار را کرده‌ام. می‌دانی، ما در منظومه شمسی هم یک ستاره مانند این داشتیم. نام آن مشتری است و حتی از مگاس هم بزرگتر است.» در این لحظه سیاره کاملاً از سطح افق بالا آمده بود.

مارلین گفت: «ایس خیلی دوست داشتنی است. اگر منطقه سرپوشیده در این طرف اریتر و ساخته شده بود، همه می‌توانستند مگاس را تماشا کنند.»

جنار گفت: «مارلین در واقع اینطور نیست. بیشتر مردم مگاس را

۳۵۲ / الهه انتقام

دوست ندارند. من به تو گفتم که بعضی از اشخاص دچار این حالت می شوند که فکر می کنند مگاس در حال پائین افتادن است و این موضوع آنها را به سختی می ترساند.»

مارلین با حالت بیصبرانه ای گفت: «فقط معدودی از اشخاص چنین احساس احمقانه ای دارند.»

جنار گفت: «احساس احمقانه همین تعداد کم می تواند به صورت مسری درآید و وقتی آنها احساس ترس خود را بیان کنند دیگران هم که قبلاً نمی ترسیدند دچار ترس و اضطراب می شوند. آیا توستا کنون به چنین مسئله ای برخورد نکرده ای؟»

«بله، برخورد کرده ام. اگر یک پسر فکر کند که یک گامبو خوشگل است، همه پسرهای وی چشم و هم چشمی همین فکر را می کنند.»
در اینموقع مارلین کمی مکث کرد. او پیرشان به نظر می رسید.
جنار گفت: «یکی از دلایلی که ما منطقه سرپوشیده را در نیمکره دیگر اریتر و ساختیم همین مسری بودن ترس بود و دلیل دیگر آن هم این بود که وجود همیشگی و دائمی مگاس در آسمان، امور ستاره شناسی و رصدخانه ای را مشکل می کرد. حالا من فکر می کنم که دیگر باید مراجعت کنیم. مادرت نگران خواهد شد.»

«با اوتماس بگیر و بگو که ماصحیح و سالم هستیم.»
«نیازی به این کار نیست. این هواپیما به طور خودکار دائماً علائم مخابراتی را می فرستد. مادرت می داند که ما از نظر جسمانی سالم هستیم.»
ولی این چیزی نیست که او در مورد آن نگران است.»
مارلین صندلیش را پائین آورد و در حالی که خطوط چهره اش

ایزاک آسیموف / ۳۵۳

حاکمی از عدم رضایت بود، گفت: «چرا او اینطور است و نمی‌خواهد حرف مرا قبول کند که من سلامت هستم؟»

جنار گفت: «چون تو را دوست دارد.» و به هو ایما دستور داد که مراجعت کند و اضافه کرد: «همانطور که تو اریتر و را دوست داری.»

صورت مارلین بسرافروخته شد و گفت: «اوه، من عاشق اریتر و هستم.»

جنار گفت: «بله، بله. از عکس‌العملهای تو نسبت به آن کاملاً مشهود است.»

جنار نمی‌دانست که عکس‌العمل او گینیا اینسینا چه خواهد بود.

۵۱

عکس‌العمل اینسینا دیوانه‌وار بود، او با عصبانیت شدید گفت: «منظورت چیست که می‌گویی مارلین عاشق اریتر و است؟ چطور می‌شود که عاشق یک دنیای مرده باشد؟ نکند او راشستشوی مغزی داده‌ای؟ به چه علت طوری با او صحبت کردی که عاشق اریتر و بشود؟»

جنار گفت: «او گینیا، منطقی باش. تو واقعاً فکر می‌کنی که امکان دارد مارلین رادرهیج موردی شستشوی مغزی داد؟ آیا تو خودت هرگز موفق شده‌ای چنین کاری بکنی؟»

«خوب، حالا بگو بینم چه اتفاقی افتاد؟»

۳۵۴ / الهه انتقام

«در واقع من سعی کردم طوری وضعیت را برای او تشریح کنم که او خوشش نیاید و یا بیمناک شود. اگر موردی باشد که من او را شستشوی مغزی داده باشم آن مورد دوست نداشتن اریترو بوده است. تجربه به من اینطور نشان داده است که اهالی روتور که از یک دنیای کوچک به اینجا می آیند از وسعت و بزرگی اریترو تنفر دارند. آنها نور قرمز اینجا را دوست ندارند، آنها اقیانوسهای عظیم و پهناور و ابرهای تیره و حتی ستاره نمیس را دوست ندارند. اکثر آنها مگاس راهم دوست ندارند و همه اینها آنها را افسرده و دل‌تنگ و بیمناک می کند و من همه اینها را به مارلین نشان دادم. من او را به روی اقیانوس بردم و آنقدر به پرواز ادامه دادم تا به جایی رسیدیم که مگاس در بالای افق کاملاً دیده می شد... هیچ چیز مارلین را ناراحت نکرد. او گفت که به نور قرمز عادت کرده است. اقیانوس هم موجب ترس و وحشت او نشد و از همه بدتر آنکه مگاس به نظر او جالب و سرگرم کننده آمد.»

«من نمی توانم این را باور کنم.»

«باید باور کنی، حقیقت دارد.»

اینسینا به فکر فرو رفت و بالحن اگر اه آمیزی گفت: «ممکن است

که او دچار... دچار...»

جنار گفت: «دچار بیماری شده باشد؟ به محض اینکه ما مراجعت

کردیم، من ترتیب یک معاینه مغزی را داده ام. هنوز نتیجه قطعی تجزیه و تحلیل آن به دست ما نرسیده، ولی مشاهدات اولیه هیچ تغییری را نشان نداده است. مارلین دارای قوه درکی در سطح عالی است. آیاتسو پس از مراجعت ما در این مورد چیزی احساس کردی که حاکی از تغییر

ایزاک آسیموف / ۳۵۵

در وضعیت فکری او باشد؟ خوب در این مورد فکر کن.»

«نیازی به فکر کردن ندارم، من هیچ تغییری در او احساس نکردم.»
 «من هم گمان می‌کردم که تغییری احساس نکرده باشی. اگر دقت کنیم از وقتی که مارلین وارد اریتر و شده است توانایی درک او قویتر شده است. قبول داری؟»

«بله، همینطور است.»

«ولی از این هم فراتر رفته و او حالا دارای قوه درک مستقیم می‌باشد. او می‌داند که در مقابل بیماری مصونیت دارد و اطمینان دارد که در اریتر و هیچ چیز به او آسیبی نمی‌رساند. او به اقیانوس نگاه می‌کرد با آگاهی کامل از این که هواپیما به داخل اقیانوس سقوط نخواهد کرد و او غرق نخواهد شد. آیا او هنگامی که در روتور بود هم این قوه درک مستقیم را داشت؟ آیا در روتور او مانند سایر جوانها دچار عدم اطمینان و احساس ناامنی نمی‌گردید؟»

«بله، حتماً دچار چنین حالات و احساسی می‌شد.»

«ولی اینجا دختر دیگری شده است. به خودش اطمینان کامل دارد، چرا اینطور شده است؟»

«نمی‌دانم چرا.»

«آیا اریتر و روی او اثر نگذاشته است؟ نه، منظورم چیزی مثل بیماری نیست. یک چیز دیگر که کاملاً با بیماری متفاوت است؟ سن به تو می‌گویم که چرا این سؤال را می‌کنم. من خودم آن را احساس کرده‌ام.»

«تو خودت چه چیزی را احساس کرده‌ای؟»

«يك خوش بينی کامل در مورد اريترو. من به متروك بودن آن اهميت نمی دادم، ولی اريترو کاملاً مراناراحت می کرد. من هرگز اين سياره را دوست نداشتم ولی در اين سفر که با مارلین انجام دادم، کم کم احساس کردم کمتر از هر زمان ديگر در دهسالی که در اینجا اقامت داشته ام اريترو مرا ناراحت می کند و حتی کم کم احساس می کنم که از آن خوشم می آید. من فکر کردم که ممکن است خوشحالی و لذت بردن مارلین مسری بوده است و یا ممکن است که مارلین به نوعی آن را به من منتقل کرده باشد. شاید هم هرائری که اريترو روی او می گذارد - وقتی در حضور او هستم - همان اثر را روی من هم می گذارد.»

اینسینا با لحن طعنه آمیزی گفت: «سیور، من فکر می کنم که بهتر است تو برای خودت هم يك معاینه مغزی با دستگاه اسکن ترتیب بدهی.»

جنار ابروهایش را بالا کشید و گفت: «فکر می کنی این کار را نکرده ام؟ من هر چند وقت يك بار این معاینه مغزی را انجام می دهم ولی هیچ تغییری به جز آنچه که در اثر بالا رفتن سن به وجود می آید مشاهده نگر دیده است.»

«ولی آیا پس از مراجعت از این سفر اخیر فضایی هم این کار را کردی؟»

«البته، این اولین کاری بود که انجام دادم، جواب کامل آن هنوز به دستم نرسیده، ولی مشاهدات اولیه هیچ تغییری را نشان نمی دهد.»

«بنابراین حالا چه کار می خواهی بکنی؟»

«يك کار منطقی. من و مارلین از این منطقه سرپوشیده خارج

می شویم و به سطح اریتر و می رویم.»

«نه!»

«ماه مه اقدامات تأمینی را انجام می دهیم، من قبلاً هم به بیرون

رفته ام.»

اینسینا با سرسختی گفت: «تو شاید، ولی مارلین نه، هرگز نه.»
جنار آهی کشید و روی صندلیش نشست و نگاهی به پنجره و سپس به اینسینا انداخت و گفت: «بیرون اینجا دنیای عظیم و جدید است، دنیایی که به هیچ کس و هیچ چیز غیر از خود ما تعلق ندارد. ما می توانیم این دنیا را با استفاده از تجربیات و درسهایی که در مورد جهانها و سوء مدیریتهایی که در مورد ساختن دنیای مبداء خود مرتکب شده ایم به طرز خوب و درستی بسازیم. یک دنیای تمیز و پاکیزه، یک دنیای خوب و ظریف و شایسته، ما به نور قرمز عادت خواهیم کرد. ما می توانیم گیاهان و حیوانات خود را در آنجا پرورش بدهیم. ما می توانیم دنیای مشهور و بدیعی به وجود آوریم. از خشکیها و دریاهاى آن استفاده کنیم و آن را در مسیر تکامل قرار دهیم.»

«و در مورد بیماری اریتر و بی چه کاری می توان کرد؟»

«ما بیماری را ریشه کن می کنیم و اریتر و را برای خود محیط مناسبی می سازیم. او گینیا، فکر می کنم که به تو گفته ام که مارلین مهمترین کسی است که ما داریم.»

«برای من او مهمترین کس است.»

«از نظر تو او خیلی مهم است چون او دختر تو است، ولی برای بقیه، او به خاطر آنچه که می تواند انجام بدهد مهم است. او متقاعد

شده است که در مورد بیماری مصونیت دارد. اگر اینطور باشد ممکن است به ما هم بیاموزد که در مقابل بیماری مصونیت پیدا کنیم... اریتر و یک دنیای جدید است و من می‌خواهم که آن را داشته باشم.»

«بالاخره تو هم مثل پیت هستی، به خاطر آن دنیا می‌خواهی دختر مرا به خطر بیندازی؟»

«در تاریخ بشر چیزهای بزرگتر از این به خاطر چیزهای کوچکترا به خطر افتاده‌اند.»

«ننگ بر این تاریخ بشر! به هر حال، اودختر من است و من باید در این مورد تصمیم بگیرم.»

جنار بسا لحن اندوهگینی گفت: «او گینیا، من عاشق تو هستم. یکبار تو را از دست دادم و در این رؤیا هستم که شاید بتوانم این باخت خود را جبران کنم. ولی حالا می‌ترسم که دوباره تو را برای همیشه از دست بدهم. چون می‌دانی، می‌خواهم بگویم که این بسته به میل تو نیست که تصمیم بگیری. و حتی بسته به میل من هم نیست، بلکه این به میل مارلین بستگی دارد. هر چه کسی او تصمیم بگیرد، به طریقی انجام خواهد داد چون ممکن است که بسته خوبی از عهده این کار برآید که دنیای جدیدی به بشریت هدیه کند، من هم می‌خواهم که به او در انجام هر کاری که بخواهد انجام دهد کمک کنم. او گینیا، خواهش می‌کنم، تو باید این را قبول کنی.»

بیست و چهار

دستگاه هوش یاب

۵۲

کرایل فیشرمات و مبهوت به سفینه مافوق سرعت نور خیره شده بود. اولین باری بود که چنین چیزی رامی دید. آنگاه زیرچشمی نگاهی به تسا و ندل انداخت. از تبسمی که او بر لب داشت کاملاً معلوم بود که غرور به خصوصی درخود احساس می کند.

سفینه داخل يك غار بزرگ قرار داشت و در اطراف آن يك سد تأمینی سه ردیفه احداث شده بود. در این محل انسانهایی هم حضور داشتند ولی بیشتر کارها به وسیله آدم آهنیهایی که به دقت کامپیوتریزه شده بودند انجام می گرفت.

فیشر سفینه‌های فضایی زیادی دیده بود که هر يك در مدلهای مختلف و برای انجام کارهای متفاوت ساخته شده بودند، ولی هرگز چیزی شبیه به این سفینه ندیده بود. هرگز سفینه‌ای که شکل ظاهری آن این قدر زشت و زننده باشد ندیده بود.

۳۶۰ / اله انتقام

اگر بدون آن که بدانند چیست، آن را دیده بود، ممکن بود حتی نتواند حدس هم بزند که احتمالاً يك سفینه فضایی باشد. حالا او چه باید می‌گفت؟ از طرفی مایل نبود که وندل را عصبانی کند و از طرف دیگر وندل منتظر اظهار نظر او بود و مسلماً انتظار تعریف و تمجید هم داشت.

بنابراین با صدای آرامی گفت: «زیبایی آن قابل توصیف نیست. مثل زنبور.»

وندل از این عبارت خنده‌اش گرفت. «زیبایی آن قابل توصیف نیست.» فیشرا احساس کرد که جمله خوبی به کار برده است، ولی کمی بعد وندل گفت: «کرایبل منظورت چیست که می‌گویی مثل زنبور؟» فیشر گفت: «من به يك حشره اشاره کردم. می‌دانم که شما در آدلیا، اطلاع زیادی از حشرات ندارید.»

وندل گفت: «ما حشرات را می‌شناسیم. ولی ممکن است مانند زمین حشرات به حد وفور وجود نداشته باشند.» فیشر گفت: «شما احتمالاً زنبور ندارید. آنها حشرات گزنده‌ای هستند که شکل آنها مانند آنست.»

وسفینه را با دست نشان داد و اضافه کرد: «آنها هم يك برآمدگی بزرگ در قسمت جلو بدنشان دارند و يك برآمدگی بزرگتر در قسمت عقب که به وسیله يك قسمت میانی باریک به هم متصل شده‌اند.» وندل گفت: «واقعاً اینطور است؟»

آنگاه نگاهی به سفینه انداخت و گفت: «هر وقت توانستی عکس يك زنبور را به من نشان بده. ممکن است من طرح سفینه را از روی شکل

ایزاک آسیموف / ۳۶۱

آن حشره بهتر متوجه شوم، و شکل حشره را هم بینم که چطور است.»
 «پس، در مورد شکل این سفینه از شکل زنبور الهام گرفته نشده
 است؟»

«ما مجبور بودیم که شکلی برای سفینه طراحی کنیم که امکان
 حرکت کل سفینه را به حداکثر برساند. من این طرح را تهیه کردم و
 عملاً هم درست درآمد. مدتی بود که آنها از حضور من در اینجا نفرت
 داشتند و بایکدیگر زمزمه می کردند، این هم که از ایستگاه فضایی آمده
 فقط سروصدا دارد و کاری از دستش ساخته نیست. ولی حالا که همه چیز
 روشن شد و طرح من عملی گردید، توانستم ترتیبی بدهم که تو یایی و
 آن را ببینی، تو بالاخره روزی در آن می نشینی و من می خواهم که آنرا
 تحسین کنی.» و با کمی تردید اضافه کرد: «و من را.»

فیشر گفت: «تسا، تومی دانی که من همیشه تو را تحسین می کنم،
 و این کار به چیزهایی مانند این بستگی ندارد.»

«کرایل، من مرتباً پیرتر می شوم. در این مدت هفت هشت سالی
 که با تو بودم اغلب از تو غافل می شدم، تو در این مورد چه احساسی
 داری؟»

«عیبی ندارد. وقتی توبه علت کارت از من غافل می شدی، برای
 من ناراحت کننده نبود. من هم به اندازه تو علاقه مند بودم که سفینه
 درست شود، ولی کابوس ناراحت کننده این است که وقتی سفینه کاملاً
 حاضر شود که من و تو آن قدر پیر شده باشیم که اجازه ندهند سر نشین
 آن باشیم. تومی گویی که پیر می شوی، خوب، من هم که یک پسر جوان

۳۶۲ / الهه انتقام

باقی نمی‌مانم، کمتر از دو سال دیگر، من پنجاه ساله می‌شوم. سوالی دارم که می‌ترسم بپرسم، چون ممکن است جواب آن ناامید کننده باشد، ولی به هر حال می‌خواهم بپرسم.»

«بپرس.»

«تسو ترتیبی دادی که من سفینه را ببینم. فکر می‌کنم که اگر پروژه در حال اتمام نبود، کارپاسکی اجازه این کار را نمی‌داد. او در مورد امور تأمینی مانند تانایاما و سواس به خرج می‌دهد.»

«بله، به محض این که محفظه فضایی متصل شود، سفینه آماده خواهد بود.»

«من گمان می‌کنم که ابتدا بایستی يك پرواز آزمایشی انجام گیرد.»

«البته با خدمه، چون بدون خدمه راهی برای انجام آن وجود ندارد.»

«در اولین سفر چه کسی سر نشین آن خواهد بود؟»

«از بین کسانی که در پروژه کار کرده‌اند و داوطلب هستند يك نفر انتخاب خواهد شد.»

«ثوچطور؟»

«من تنها کسی هستم که داوطلبانه نمی‌روم، من بایستی بروم، چون به هیچکس دیگر اعتماد ندارم که بتواند به هنگام ضرورت تصمیمات لازم را بگیرد.»

«پس من هم می‌آیم؟»

«نه، تونه.»

ایزاک آسیموف / ۲۶۳

فیشر با عصبانیت گفت: «قرار بود که...»

«نه، کرایل، در پرواز آزمایشی، نه.»

«چه موقع پروازهای آزمایشی شروع خواهد شد؟»

«من این رانمی‌دانم، ماهنوز روی سفینه کار می‌کنیم.»

«تو گفتی که سفینه برای رفتن حاضر است.»

«بله، به محض این که محفظه فضایی متصل شود، ولی مامشغول

نصب عصب یا بها هستیم.»

«اینها دیگر چه هستند، من هرگز نشنیدم که تو در مورد آنها حرف

بزنی.»

وندل جوابی نداد. او نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

«کرایل، ما جلب توجه می‌کنیم. من احساس می‌کنم که افرادی در اینجا

از حضور تو عصبانی هستند. بیا به خانه برویم.»

فیشر حرکتی نکرد و گفت: «من این را به حساب این می‌گذارم

که تو نمی‌خواهی با من بحث کنی، حتی اگر این موضوع برای من

حیاتی باشد.»

وندل گفت: «مادر منزل در این مورد بحث خواهیم کرد.»

۵۳

کرایل فیشر شدیداً ناراحت بود، او از نشستن خودداری و

پشتش را به طرف تسا و ندل که روی صندلی نشسته بود، کرد. قیافه‌ای

۳۶۴ / الهه انتقام

کاملاً اخم آلود به خود گرفته بود. و ندل گفت: «کرایل، تو چرا عصبانی هستی؟»

فیشرا ابتدا لبهایش را به هم فشار داد و برای مدتی سعی کرد که ساکت بماند و بالاخره گفت: «از اول قرار بود که هر وقت سفینه به ستاره همجوار و روتور می رود، من هم سرنشین آن باشم و حالا خدمه دیگری برای آن در نظر گرفته شده است. من نمی خواهم که جا گذاشته شوم.»

«چرا تو این قدر زود نتیجه گیری می کنی؟ در سفر اصلی تو حذف نخواهی شد. حالا که سفینه هنوز برای رفتن حاضر نیست.»

«تو گفتی که سفینه حاضر است، این دستگاه عصب یاب چیست که تو ناگهان در مورد آن شروع به صحبت می کنی؟ این وسیله ای برای ساکت کردن و گیج کردن من است تا سفینه به طور پنهانی حرکت کند و برود و من را جا بگذارد. این کاری است که آنها خواهند کرد و تو هم مأموریت داری که مرا سرگرم کنی.»

«کرایل، تو دیوانه ای. من نظر دادم و اصرار کردم و شدیداً هم تمایل دارم که این دستگاه ساخته شود. ماه زمان با کار روی سفینه روی این دستگاه هم کار کرده ایم. این چیزی نبود که در تخصص من باشد، ولی من فیزیکی دانان عصبی را شدیداً تحت فشار قرار دادم که آن را آماده کنند. اما دلیل این کار چه بود؟ دقیقاً برای این که من می خواهم وقتی که سفینه به ستاره همجوار می رود، تو هم سرنشین آن باشی، متوجه نمی شوی؟ فکرش را بکن، این یک دستگاه عصب یاب است، یعنی فعالیت های عصبی را از مسافت دور نشان می دهد، فعالیت های پیچیده عصبی

ایزاک آسیموف / ۳۶۵

را، و به طور خلاصه این دستگاه وجود هوش را تعیین می کند و نشان می دهد.»

فیشر به او خیره شد و پرسید: «منظورت همان دستگاهی است که دکترها در بیمارستان از آن استفاده می کنند؟»

ونسدل گفت: «البته، این یک وسیله معمولی پزشکی است و روانشناسان برای تشخیص نارساییهای فکری آن رابه کار می برند، منتها از فاصله نزدیک، درحقیقت برای فواصل دور و ستاره شناسی هم همان دستگاه قدیمی است، با این تفاوت که برد آن افزایش داده شده است. کرایل، اگر مارلین زنده باشد، او در ایستگاه فضایی روتور خواهد بود و روتور هم به دور یک ستاره در گردش خواهد بود. من گفتم که پیدا کردن آن کار آسانی نیست. اگر ما به زودی آن را پیدا نکنیم، می توانیم مطمئن شویم که در آنجا نیست. ولی این کار نیاز به صرف وقت زیادی دارد، ولی با استفاده از این دستگاه عصب یاب یا بهتر بگوییم هوش یاب تعیین دقیق تشعشعات الکترومغناطیسی که حتماً با عکس العمل نرونهاي عصبی ارتباط کامل دارد به آسانی میسر می گردد. حالاً متوجه می شوی که من هم به اندازه تو برای پیدا کردن دخترت مصمم هستم؟ در غیر اینصورت من برای ساختن این دستگاه و نصب آن بر روی سفینه اصرار نمی کردم. پس من حتماً اصرار خواهم کرد که تو با ما در سفینه باشی، و تو خواهی بود. البته این موضوع کاملاً سری است و به همین دلیل هم من نخواستم که در داخل سفینه که بودیم آن را برای تو شرح بدهم. ولی کرایل، من بیشتر از خود تو در فکرت بوده ام و هرگز نمی خواهم که ناامید شوی. ولی اگر ما ستاره همجواری را جستجو کردیم و اثری از زندگی و هوش

در آن ستاره و مناطق مجاور آن پیدا نشد، آنوقت چه؟ آیا ما باز خواهیم گشت و گزارش خواهیم داد که اثری از روتور به دست نیامد؟ ناراحت نشو، من نمی‌گویم که عدم وجود آثاری از زندگی هوشمندانه در ستاره همجوار به مفهوم آن است که روتور و مردم آن زنده نیستند.»

«چه مفهوم دیگری می‌تواند داشته باشد؟»

«ممکن است آنها از وضعیت ستاره همجوار راضی نشده‌اند و تصمیم گرفته‌اند که به جای دیگری بروند. ممکن است مدتی برای استخراج مواد مورد لزوم برای بازسازی موتورهای هسته‌ای خود از ستاره‌های کوچک توقف کنند و بعداً بروند.»

«در این صورت ما چگونه اطلاع پیدا خواهیم کرد که آنها در کجا

هستند؟»

«آنها تقریباً چهارده سال است که رفته‌اند و با دستگاه محافظت پیشرفته‌ای که دارند، فقط می‌توانند با سرعتی برابر سرعت نور حرکت کنند. اگر آنها به ستاره‌ای رفته باشند و در آنجا مستقر شده باشند، آن ستاره حداکثر در فاصله چهارده سال نوری از اینجا خواهد بود. و ما با سفینه ما فوق سرعت نور می‌توانیم هر یک از آنها را ببینیم و با استفاده از دستگاه هوش‌یاب می‌توانیم سریعاً بفهمیم که آیا روتور در حوالی آنها خواهد بود یا نه.»

«ممکن است آنها در فضای بین ستاره‌ها سرگردان باشند، در این

صورت چگونه آنها را پیدا خواهیم کرد؟»

«در این صورت ممکن است آنها را پیدا نکنیم. ولی با این دستگاه

هوش‌یاب در مدت شش ماه حدود دوازده ستاره را کاملاً بازرسی

ایزاک آسیموف / ۳۶۷

خواهیم کرد، درحالی که بدون استفاده از این دستگاه فقط می توانستیم یک ستاره را به طور ناقص جستجو و بازرسی کنیم و اگر هم موفق به پیدا کردن روتور نشویم، باتوشه‌ای از اطلاعات کامل در مورد دوازده ستاره باز خواهیم گشت. ما در طول عمر خود بیشتر از یک سفر انجام نخواهیم داد، پس در این صورت چرا آنرا به طور کامل انجام ندهیم که نتیجه آن موجب شود که نام ما در تاریخ جاوید بماند. هان؟»

کرایل به فکر فرو رفت و گفت: «تسا، گمان می کنم که تو درست می گویی، جستجوی دوازده ستاره و پیدا نکردن چیزی خیلی بد است، ولی جستجوی یک ستاره و بازگشت با این فکر که ممکن است روتور در جای دیگری بوده و ما فرصت جستجو نداشته ایم خیلی بدتر است.»
وندل گفت: «دقیقاً همینطور است.»

فیشربالحن غمگینی گفت: «سعی خواهیم کرد که این رابطه خاطر داشته باشم. چرا همه اینها بایستی به کلی سری باشند؟»

وندل گفت: «برای اینکه من می دانم کنگره می خواهد که ما هر چه زودتر بر گردیم تا از موفقیت پروژه اطمینان حاصل کنند و بر مبنای تجربیات سفر ما شروع به ساختن مدل‌های بهتر و پیشرفته تر سفینه‌هایی با سرعت مافوق نور بنمایند. از طرفی اگر همه چیزها به خوبی برگزار شود، من تمایل دارم که جهان را ببینم و آنها را مدتی منتظر بگذارم. البته نمی گویم که حتماً این کار را خواهیم کرد ولی می خواهیم ترتیبی بدهم که اگر لازم شد، امکان آن موجود باشد و اگر آنها بدانند که من چنین فکری دارم حتی در این مورد فکرمی کنم - گمان می کنم سعی خواهند کرد تسا خدمه‌ای انتخاب کنند که بیشتر تابع دستورات آنها باشند.»

فیشرخنده آرامی کرد.

وندل گفت: «کرایل، چه عیبی دارد؟ به فرض این که اثری از روتور و مردم آن به دست نیاید، آیا توقف می‌خواهی که با ناامیدی به زمین بازگردی؟ و جهانی را که در دست تو است رها کنی؟»

فیشر گفت: «نه، من فقط در این فکر هستم که چه مدت طول می‌کشد که سفینه آماده شود و همه این رؤیاهای تو عملی شود، من تا کمی بیش از دو سال دیگر پنجاه ساله خواهم شد و کارمندانی که در اداره کار می‌کنند به طور معمول در سن پنجاه سالگی دیگر به مأموریت اعزام نمی‌شوند و به آنها کارهای دفتری داده می‌شود و دیگر اجازه پرواز با سفینه‌های فضایی به آنها داده نمی‌شود. تا دو سال دیگر من دیگر صلاحیت پرواز ندارم و آنها به من خواهند گفت که دیگر خیلی پیر شده‌ام و آنوقت دیگر جهان در دست من نخواهد بود.»

«بی‌معنی است! آنها به من اجازه می‌دهند که بروم، و من در حال حاضر بیش از پنجاه سال سن دارم.»

«تویک وضعیت به‌خصوص و استثنائی داری، این سفینه مال تو است.»

«تو هم وضع استثنایی خواهی داشت، چون من در مورد تو اصرار خواهم کرد. به‌علاوه، آنها افراد واجد شرایطی را که بتوانند با سفینه مافوق سرعت نور سفر کنند پیدا نخواهند کرد. ما تلاش خواهیم کرد که افراد داوطلب پیدا کنیم. ما نمی‌توانیم با سپردن سر نوشت این مسافرت به دست اشخاص بی‌اراده و ترسو قبول خطر کنیم.»

«چرا آنها داوطلب نمی‌شوند؟»

ایرانک آسیمون / ۳۶۹

«چون آنها مردان زمینی هستند، کرایل خوب من. و به نظر همه مردان زمینی، فضا ترسناک است. ماوراء فضا به مراتب ترسناکتر است و فقط من و تو هستیم که می‌خواهیم برویم و سه نفر دیگر هم باید داوطلب شوند. به تومی گویم که برای پیدا کردن این سه نفر داوطلب ما دچار مشکل خواهیم شد. من از همه پرسیده‌ام و فقط دو نفر قول نیم‌بندی داده‌اند، «چائو-لی وو» و «هنری جارلو» و من هنوز نفر سوم را پیدا نکرده‌ام. حتی اگر ده نفر داوطلب هم پیدا شود آنها تو را حذف نخواهند کرد. چون من اصرار خواهم کرد که توبه عنوان سفیر من نزد روتوریاها باید بامن باشی، و اگر این هم مؤثر واقع نشود، به تو قول می‌دهم که سفینه قبل از آن که توبه پنجاه سالگی بررسی به پرواز درآید.»

فیشرفنس راحتی کشید و باخنده گفت: «تسا، من عاشق تو هستم. می‌دانی، من واقعاً تو را می‌پرستم.»

وندل گفت: «نه، من فکر نمی‌کنم که این طور باشد. چون در طول هشت سال که باهم بوده‌ایم تو هرگز چنین چیزی نگفته بودی. باور کن، من همیشه مایل بودم که این جمله را از تو بشنوم. می‌دانی از این عجیبتر این که من هرگز به تو نگفتم که عاشق تو هستم، ولی عاشق تو هستم. تو فکر می‌کنی که چطور این وضع به وجود آمد؟»

فیشرفنس صدای آرامی گفت: «ممکن است ما تدریجاً عاشق یکدیگر شده‌ایم و خودمان هم متوجه نشده‌ایم. گاهی اوقات از این اتفاقات می‌افتد، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

آنها به هم نگاهی کردند و خندیدند. در این فکر بودند که چگونه با این وضع بسازند.

بیست و پنج

رویه

۵۴

او گینیا اینسینا شدیداً نگران بود. او با صدایی شبیه به ناله گفت: «سیور، به تو بگویم، از وقتی که تو مارلین را با هوایما به گردش برده‌ای، من شبها خواب راحتی نداشته‌ام. پرواز تافراز اقیانوس و تاشب هنگام کافی بود، چرا جلوی او را نگرفتی؟»

سیور جناز آهسته گفت: «چرا جلوی او را نگرفتم؟» و با تکرار این جمله مثل این بود که می‌خواهد معنی آن را عمیقاً بفهمد، «چرا من جلو او را نگرفتم؟» آنگاه گفت: «می‌دانی، او گینیا، مادیرگر در موقعیتی نیستیم که بتوانیم جلومارلین را بگیریم.»

«سیور، این خیلی خنده دار است، تو آدم ترسویی هستی، تو خود را پشت سراو پنهان کرده‌ای و وانمود می‌کنی که او خیلی قدرتمند است.»

«او قدرتمند نیست؟ تو مادر او هستی، به او دستور بده که از اینجا

۳۷۲ / الهه انتقام

خارج نشود.»

اینسینا لبهایش را بهم فشرد و گفت: «او پانزده سال دارد و من دوست ندارم به او تحکم کنم.»

جنار گفت: «برعکس، تو خیلی دوست داری که به او تحکم کنی ولی اگر این کار را بکنی، او با آن چشمان فوق العاده و عجیبش به تو نگاه خواهد کرد و مطلبی شبیه به این را خواهد گفت: مادر، تو از این که مرا از وجود پدرم محروم کرده ای احساس گناه می کنی و بنا بر این احساس می کنی که جهان به تلافی آن در حال توطئه چیدن است تا تو را از وجود من محروم کند، و این فقط یک خرافات احمقانه است.»

اینسینا باقیافه اخم آلود گفت: «سیور، این احمقانه ترین چیزی است که تا به حال شنیده ام. امکان ندارد که من چنین احساسی داشته باشم.»

جنار گفت: «البته که تو چنین احساسی نداری. من فقط مثال زدیم ولی مارلین اینطور نیست. او به عمق روح تو پی می برد و چیزی را نمی توانی از او پنهان کنی. من فکرمی کنم که تو هرگز نخواهی توانست که از بیرون رفتن او از این منطقه سرپوشیده جلوگیری کنی. او بلافاصله پس از سفر هوایی می خواست که این کار را بکند و چون من با او خیلی سیاستمداران رفتار کرده ام و او به من احترام می گذارد، توانستم که رفتن او را تا آخر ماه به تأخیر بیندازم.»

«چگونه این کار را کردی؟»

«فقط بازبان بازی. می دانی، حالا ماه دسامبر است، من به او گفتم که سه هفته دیگر سال جدید شروع می شود و بهتر است که ما شروع

ایزاک آسیموف / ۳۷۳

سال ۲۲۳۷ رابه عنوان آغاز عصر اکتشافات واستقرار در اریتر و جشن بگیریم. احساس اونسبت به اریتر و ودرك او از رفتن بروی آن در حد شروع يك عصر جدید می باشد.»

«پس تو با استفاده از حس خود بزرگ بینی او، وادارش کردی که صبر کند.»

«بله و حالا يك هفته دیگر فرصت باقی است وشاید در این مدت وضعی پیش بیاید که او را از رفتن منصرف کند. ولی فکر نمی کنم که هیچ کاری در این مورد مؤثر واقع شود، بهانه ای که من آوردم او را گول نزد، او موافقت کرد که تا آخر ماه نرود، ولی گفتم: توفکر می کنی که اگر رفتن مرا به تأخیر بیندازی، می توانی راحت را برای جلب محبت مادرم کمی هموار کنی، این طور نیست، عمو سیور؟ اثری از این که فرا رسیدن سال نو برای تو اهمیتی داشته باشد، در چهره تو دیده نمی شود.»

«جلب محبت من؟ من چه می توانم بگویم.»

«چرا چیزی بگویی؟ من به تو گفته ام که در گذشته عاشق تو بودم و باگذشت زمان و بزرگتر شدن هیچ تغییری در احساس من به وجود نیامده است. این مشکل خود من است، رفتار تو در مورد من هرگز غیر منصفانه نبوده است. تو هرگز مرا بیهوده امیدوار نکردی و اگر من آنقدر احمق بودم که نتوانستم بفهمم که عکس العمل تونسبت به من منفی است، توجه گناهی داری؟ وبه توجه ربطی دارد؟»

«ناراحتی تو به هر علت که باشد، مراهم ناراحت می کند.»

جنار خندید و گفت: «این به مراتب بهتر از هیچ است.»

اینسینا دوباره موضوع مارلین را پیش کشید و گفت: «راستی، سیور، اگر مارلین انگیزه تو را فهمید، پس چرا با به تأخیر افتادن موافقت کرد؟»

«هرچند ممکن است خوشت نیاید، ولی بهتر است حقیقت را به تو بگویم. مارلین گفت: من تا شروع سال جدید صبر می‌کنم، چون ممکن است این کار مادر را خوشحال کند. عموی سیور من طرف تو هستم. به نظر من این طور می‌رسد که اگر تو بتوانی به نحوی نشان بدهی که به من علاقه داری، ما می‌توانیم مارلین را در جهت تقویت این علاقه به کارهایی که تشخیص می‌دهیم که صلاح او در آنست ترغیب کنیم، و یا او را از انجام کاری که به صلاح نیست بازداریم. می‌فهمی؟»

«می‌فهمم، که اگر موضوع مارلین هم نبود، تو برای نزدیک شدن به من به حيله دیگری متوسل می‌شدی. اگر تو واقعاً نگران مارلین هستی چرا او را سوار موشک نمی‌کنی و به روتور نمی‌فرستی؟»

«حتماً دست و پایش را هم باید ببندم. اصلاً فکر این را هم نکن که ما بتوانیم چنین کاری بکنیم. من ترتیبی داده‌ام که رؤیای مارلین به حقیقت بینجامد، من به فکر به‌استعمار در آوردن اریتره هستم.»

«و در مورد بیماری اریترویی چه کاری می‌شود انجام داد؟»
 «مشکل واقعی ما همین است. البته اگر ما بخواهیم که بگذاریم مارلین به خارج از منطقه سرپوشیده برود، همه اقدامات تأمینی را اجرا خواهیم کرد.»

«چه نوع اقدامات تأمینی؟»

«اولبسه‌های حفاظتی به تن خواهد کرد، و از طرفی من هم با او

ایراک آسیموف / ۳۷۵

خواهم رفت و نقش قناری را برای او بازی خواهم کرد.»

«منظورت چیست؟ قناری دیگر چیست؟»

«قناری پرنده کوچک زردرنگی است. قرن‌ها پیش در زمین معمول بود که معدنچیان چند قناری با خود به داخل معدن می‌بردند و اگر هوای معدن بد می‌شد و یا اشکالی پیدا می‌کرد، قبل از اینکه روی معدنچیان اثر بگذارد قناریها می‌مردند و معدنچیان سریعاً از معدن خارج می‌شدند، به عبارت دیگر اگر هوای اریتر و اثر بدی روی من بگذارد، هر دوی ما فوراً مراجعت خواهیم کرد.»

«اگر قبل از این که روی تو اثر کند روی مارلین اثر بگذارد چه؟»
 «فکر نمی‌کنم که این طور بشود، مارلین احساس مصونیت می‌کند. او این قدر این مطلب را تکرار کرده که من آن را کاملاً باور کرده‌ام.»

۵۵

او گینیا اینسینا قبلاً هرگز این گونه نگران و مشتاق فرا رسیدن سال نو نبود و تاکنون عطشی هم برای این کار و توجه دقیق به تقویم وجود نداشت. بنابراین تقویم فقط به دیوار آویزان بود و مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

در زمین تقویم سالانه باعلائم فصلها و تعطیلات مربوط به هر فصل، تعطیلات تابستانی، تعطیلات زمستانی، فصل برف و سرما و فصل درو و

سایر وقایع علامتگذاری و مشخص می‌گردید.

اینسینا به خاطر می‌آورد که چطور کرایل فیشر در مورد تقویم برای او توضیح می‌داد و او باعلاقه و دلگرمی به توضیحات او توجه می‌کرد تا به این وسیله خود را به او نزدیکتر کند. همیشه نگران بود که مبادا علاقه کرایل به زمین موجب جدایی از او بشود و بالاخره هم اینطور شد.

عجیب آنکه اینسینا هنوز هم از جدایی کرایل رنج می‌برد ولی به مرور زمان اوضاع تغییر کرده بود. به نظرش می‌رسید که حتی دیگر نمی‌تواند قیافه کرایل را به خاطر بیاورد و فقط او به عنوان یک خاطره در ذهنش باقی مانده است.

در روتور تغییر فصل وجود نداشت. در تمام ایستگاههایی فضایی که در مدارهای سیارت منظومه شمسی قرار داشتند نیز فصل و سال مفهومی نداشت. آنها فقط حساب هفته و ماه را نگهداری می‌کردند.

در روتور روز به طور مصنوعی وجود داشت، یعنی هر مدت بیست و چهار ساعت را یک روز تلقی می‌کردند. هر دوازده ساعت روتور روشن می‌شد و دوازده ساعت هم روشنایی قطع و تاریک می‌شد. البته این مدت یک روز به بیست و چهار ساعت و هر ساعت به شصت دقیقه و هر دقیقه هم به شصت ثانیه تقسیم می‌شد. (طول مدت روز و شب همیشه ثابت و مساوی و دوازده ساعت بود.)

ایستگاههای فضایی چندین بار اقداماتی برای به وجود آوردن یک سیستم روز شمار انجام داده بودند که در این سیستم واحدهای زمان مضربی ازده بودند. که عبارت بود از ده روز، صد روز و هزار روز و

ایران آسیمون / ۳۷۷

اجزاء کوچکتر از روز عبارت بودند از یکدهم روز، یکصدم روز و یکهزارم روز. ولی اجرای این سیستم عملاً ممکن نگردید.

در صورتی که ایستگاهها سیستم واحد زمان خود را اجرامی کردند وضع تجارت و ارتباطات دچار اختلال و بی نظمی می شد. و با توجه به اینکه هنوز نود و نه درصد نسل بشر در زمین باقی بودند و زندگی می کردند یک درصد بقیه هم هنوز از آداب و رسوم زمینها پیروی می کردند. روتور و سایر ایستگاههای فضایی اجباراً از تقویم زمینی استفاده می کردند که عملاً برای آنها بی معنی بود.

در روتور علیرغم این که منظومه شمسی را ترك کرده بود، واحد زمان همان روز بود که به طور مصنوعی دوازده ساعت روشن می شد و دوازده ساعت دیگر تاریک می گردید و حتی در اریتر و در زیر منطقه سرپوشیده هم واحد زمان در محاسبات رسمی روز بود. یعنی در واقع هنوز همان واحد زمان که در زمین معمول بود در همه ایستگاههای فضایی مورد عمل قرار می گرفت. اینسینا هم در کارهای ستاره شناسی خود روز را به عنوان واحدی از زمان که دارای معنی بود به کار می برد. و فکر می کرد که احتمالاً در آینده تقویم قدیمی منسوخ شود و تقویم استاندارد کهکشانی جای آن را بگیرد، ولی فعلاً تقویم قدیمی را علامتگذاری می کرد. آغاز سال نو برای او مفهوم دیگری جز به خاطر افتادن مارلین نداشت، چون جنار توانسته بود مارلین را به دلیلی که موجه هم جلوه می کرد نافرا رسیدن سال نو از بیرون رفتن از منطقه سرپوشیده بازدارد. اینسینا به گونه ای در این افکار مستغرق بود که از ورود مارلین آگاه نشده بود و وقتی دید که او وارد اطاق شده است، آهسته گفت: «سلام،

۳۲۸ / الهه انتقام

مارلین.»

مارلین گفت: «مادر تو خوشحال نیستی.»

«برای فهمیدن این موضوع نیازی به قوه درك مخصوص نیست،

آیا تو هنوز هم تصمیم داری که به خاک اریتر و قدم بگذاری؟»

«بله، کاملاً.»

«چرا مارلین؟ چرا؟ می توانی طوری علت آن را شرح بدهی که

من هم بفهمم؟»

«نه، چون تو نمی خواهی که بفهمی. مرا صدا می زند.»

«چه چیزی تو را صدا می زند؟»

«اریتر و مرا صدا می زند و می خواهد که من آنجا باشم.»

قیافه مارلین که معمولاً افسرده و غمگین بود، این بار خیلی

خوشحال به نظر می رسید.

اینسینا با خشونت گفت: «مارلین وقتی تو اینطور صحبت می کنی،

به من این حالت دست می دهد که تصور می کنم تو دچار... دچار...»

مارلین گفت: «دچار مریضی شده ام؟ نه، اینطور نیست، عموسیور

یک معاینه دیگر مغزی بادستگاه اسکن برای من ترتیب داد، من گفتم که

نیازی به این کار نیست، ولی او گفت که برای ضبط در پرونده قبل از آنکه

برویم، ضروری است. من کاملاً طبیعی هستم.»

«معاینه مغزی نمی تواند همه چیز را بازگو کند.»

مارلین گفت: «ترس مادرانه هم نمی تواند.» و آنگاه با لحن

آرامتری گفت: «مادر، خواهش می کنم. من می دانم که تو باز هم

می خواهی این کار را به تأخیر بیندازی، ولی من دیگر هیچ تأخیری را

ایزاک آسیموف / ۳۲۹

قبول نمی‌کنم. عموسیور قبول داده است. حتی اگر هوا بارانی و یا بد باشد، من بیرون خواهم رفت. در این موقع سال طوفان و شرایط فوق‌العاده جوی وجود نخواهد داشت و تقریباً در هیچ موقع سال چنین نیست. اریتر و دنیای قشنگی است.»

«ولی لم یزرع و مرده است. به استثنای میکربها.»

«ولی روزی ما خودمان بر روی آن زندگی به وجود خواهیم آورد.» و در حالی که نگاهش را به دوردست دوخته بود اضافه کرد: «من به این کار اطمینان دارم.»

۵۶

سیور جنانر گفت: «لباس اریترویی يك لباس ساده است و مانند لباس غواصی یا لباس فضایی نیست. این لباس شامل يك کلاه آهنی است و يك محفظه هوای فشرده دارد که تدریجاً هوای مورد لزوم را تأمین می‌کند و يك دستگاه کوچک تبادل حرارت که درجه حرارت داخل آن را در حد مناسب حفظ می‌کند و غیر قابل نفوذ هم می‌باشد.»

مارلین در حالی که به ظاهر عجیب و بد شکل لباس نگاه می‌کرد پرسید: «این لباس بهمن می‌آید؟»

جنانر گفت: «این لباس برای کار ساخته شده و مدوزیایی در ساخت آن مورد نظر نبوده است.»

مارلین گفت: «عموسیور، من علاقه‌ای ندارم که خوشگل به نظر

بیایم، ولی اگر خیلی گشاد باشد و راه رفتن را مشکل کند فسایدته‌ای ندارد.»

اینسینا حرفش را قطع کرد و گفت: «مارلین! لباس برای حفاظت تو است و اگر گشاد هم باشد عیبی ندارد.»

مارلین گفت: «ولی نباید که ناراحت باشد، مادر؟ اگر اندازه باشد باز هم به همان اندازه مرا حفاظت خواهد کرد.»

جنار گفت: «این بهترین لباسی بود که ما پیدا کردیم و فکر می‌کنم که برای تو اندازه باشد.» سپس رو به اینسینا کرد و گفت: «آخر ما این لباسها را برای افراد بزرگسال تهیه کرده بودیم و این روزها زیاد از آنها استفاده نمی‌کنیم و بیشتر از اتومبیل‌هایی استفاده می‌کنیم که در بسته هستند و هوای خارج به داخل آنها نفوذ نمی‌کند.»

اینسینا گفت: «کاش حالا هم از همان اتومبیلها استفاده می‌کردید.»
مارلین گفت: «نه من با اتومبیل بیرون رفته‌ام. حالا می‌خواهم که پیاده بروم. می‌خواهم سطح اریتر و را لمس کنم.»

اینسینا با نارضایتی گفت: «تو دیوانه هستی.»

مارلین با ناراحتی گفت: «مادر، بس کن دیگر.»

اینسینا رو به جنار کرد و گفت: «سیور، اگر این لباسها کهنه هستند از کجا می‌دانید که سالم هستند؟»

جنار گفت: «چون آنها را آزمایش کرده‌ایم، او گینیا. من به تو اطمینان می‌دهم که این لباسها به خوبی کار می‌کنند. ضمناً به خاطر داشته باش که من هم از همین لباسها می‌پوشم و با مارلین خواهم بود.» و کمی بعد اضافه کرد: «خوب او گینیا، ما دیگر باید برویم. اوضاع جوی در

ایزاک آسیموف / ۳۸۱

بیرون خوبست و ما باید از موقعیت استفاده کنیم. بیا مارلین، بگذار کمک کنم که لباست را بپوشی.»

اینسینا باتندی گفت: «این قدر هم خوشحال نباشید.»

جنار گفت: «چرا خوشحال نباشیم؟ راستش را بخواهی، من خودم هم دوست دارم که قدم به بیرون بگذارم، این منطقه سرپوشیده مانند یک زندان است و ممکن است اگر مابیشتر به بیرون برویم، افراد بتوانند مدت بیشتری دوره کار در فضای سرپوشیده را تحمل کنند و مدت شیفت آنها طولانیتر شود. بیا جلو، مارلین. ما حالا باید کلاه را بر سر بگذاریم.»

مارلین گفت: «عموسیور، یک دقیقه صبر کن.»

سپس به طرف اینسینا رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: «مادر، خواهش می‌کنم آرام باش. من تو را خیلی دوست دارم و نمی‌خواهم که فقط برای ارضاء حس کنجکامی خود تو را نگران کنم. من این کار را می‌کنم چون اطمینان دارم که اشکالی پیش نخواهد آمد. لزومی ندارد که تو نگران باشی. شرط می‌بندم که تو هم دلت می‌خواهد که از این لباسها بپوشی تا بتوانی بیرون بیایی و نگذاری که من یک آن از چشم تو دور باشم. ولی تو نباید این کار را بکنی.»

اینسینا پرسید: «مارلین، چرا نباید این کار را بکنم؟ اگر برای تو اتفاقی بیفتد و من آنجا نباشم که به تو کمک کنم، آنوقت چطور می‌توانم خودم را ببخشم؟»

مارلین گفت: «ولی هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد و اگر هم بیفتد، از توجه کاری ساخته است؟ تازه، تو از اریتر و آنقدر می‌ترسی که فکرت برای هر نوع تأثیر غیرطبیعی آمادگی خواهد داشت. اگر

۳۸۳ / الهه انتقام

بیماری اریتریوی زودتر از آن که به من سرایت کند، به تو سرایت کند چه؟ آن وقت انتظار داری من چگونه بتوانم با این مصیبت زندگی کنم؟»

جنار گفت: «او گینیا، اودرست می گوید. من با او خواهم بود و تو هم بهترین کاری که می توانی بکنی این است که اینجا بمانی و آرامش خود را حفظ کنی. تمام لباسهای اریتریوی مجهز به دستگاه فرستنده و گیرنده رادیویی هستند و من و مارلین می توانیم صدای یکدیگر را بشنویم و یا مرکز ارتباطات نیز در تمامس خواهیم بود. من به تسوقول می دهم که اگر احساس کنم که کوچکترین تغییری در وضع مارلین به وجود آمده باشد و یا خود من دچار حالتی شوم که به نظر غیر طبیعی برسد، هر قدر هم که ناچیز و جزئی باشد، فوراً هر دو به منطقه سرپوشیده مراجعت خواهیم کرد.»

درحالی که اینسینا باناراحتی آنها را تماشا می کرد، آنها کلاههای خود را بر سر گذاشتند. جنار به داخل محفظه ارتباطی رفت و به مارلین هم اشاره کرد که وارد شود. مارلین هم به دنبال او رفت و درب ورودی محفظه بسته شد. وقتی درب خروجی باز و دوباره بسته شد، اینسینا روی پرده تلویزیون تصویر دو نفر را که لباسهای مخصوص به تن داشتند ملاحظه کرد که بر روی خاک لم یزرع اریتر و ایستاده بودند. یکی از مهندسین يك گوشه كوچك رابه دست اینسینا داد و گفت که آن را داخل گوش راستش بگذارد. میکروفون کوچکی هم روی سرش وصل شده بود. صدایی که به گوشش رسید، گفت: «تماس رادیویی.»

ایزاک آسیموف / ۴۸۳

و سپس صدای آشنای مارلین به گوشش رسید که می گفت: «صدای مرا می شنوی، مادر؟»
 اینسینا گفت: «بله، عزیزم.»
 صدای اینسینا به گوش خودش هم خشک و غیرطبیعی می رسید.
 مارلین گفت: «ما اینجا در خارج هستیم. اینجا خیلی زیبا است. بهتر از این نمی شود.»
 اینسینا درحالی که شدیداً مضطرب بود که آبا و اعماً دوباره دخترش را با عقل سالم خواهد دید یا نه، گفت: «بله، عزیزم.»

۵۷

سیور جناز همین که قدم بر روی سطح اریتر و گذاشت، احساس شادی و امیدواری کرد. او درحالی که پشتش را به دیوار شیب دار منطقه سرپوشیده گنبدی شکل کرده بود، بوی دنیای اریتر و را استشاق می کرد.

استنشاق؟ این لغت مناسبی نمی توانست باشد، چون در آن لحظه او در داخل لباس و کلاه آهنی قرار داشت و حتی هوای تصفیه شده موجود در آن را تنفس می کرد. در داخل آن محفظه او نه بوی سیاره را حس می کرد و نه طعم چیزی را می چشید. ولی با وجود این وقتی کف چکمه هایش با سطح اریتر و برخورد کرد احساس خوشحالی عجیبی به او دست داد.

سطح اریتر و سنگی نبود، تقریباً شن زار بود و در بین دانه‌های شن چیزی وجود داشت که می‌شد آن را خاك نامید. البته در روی سطح اولیه اریتر و آب‌های فراوانی وجود داشت که میلیاردها باکتری پروکاریوت برای میلیون‌ها سال در داخل آن به آهستگی به کار خود مشغول بودند.

شب قبل باران باریده و زمین نرم اریتر و سا بهتر بگوییم این قسمت از اریتر و به صورت با تلاق درآمدن بود. در داخل آب‌های آن پروکاریوتها با خوشحالی زندگی می‌کردند و از نور نمیسس انرژی می‌گرفتند و گرم می‌شدند و نوعی پروتئین که دارای ترکیبات پیچیده‌ای بود درست می‌کردند که تعدادی دیگر از پروکاریوتها از آنها استفاده می‌کردند، بدون توجه به اینکه تعداد بی‌شماری از آنها هر لحظه از بین می‌رفتند.

مارلین در کنار او بود و به طرف بالا نگاه می‌کرد، جنار آهسته به او گفت: «مارلین اینقدر به نمیسس خیره نشو.»

مارلین با صدایی که حاکی از خوشحالی بی‌حد او بود، گفت: «عموسیور، من به ابرها نگاه می‌کنم.»

جنار سرش را بلند کرد و به ابرها نگاه کرد. يك تکه ابر به رنگ سبز و زرد وجود داشت و در مقابل آن قسمتی از آسمان اریتر و صاف به نظر می‌رسید. در طرف دیگر ابرهای دیگری وجود داشتند که نور نمیسس را به رنگ نارنجی خوش‌رنگی منعکس می‌کردند.

سکوت مطلق بر اریتر حکمفرما بود. در آنجا هیچ چیزی که تولید صدا کند وجود نداشت. برگهایی وجود نداشتند که خش‌خش کنند، حشراتی نبودند که وزوز کنند. فقط در بعضی مواقع طوفانی

ایزاک آسیموف / ۳۸۵

ممکن بود صدای رعد شنیده شود. ولی چون آن روز، روز آرامی بود، از این بابت هم هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و همه جا کاملاً ساکت بود.

جنار برای این که مطمئن شود که کرنشده است شروع به حرف زدن کرد و گفت: «مارلین حالت خوبست؟»

مارلین گفت: «خیلی خوبم، آنجا یک نهر آب وجود دارد.»
مارلین پایش را به داخل نهر آب گذاشت، چون لباسش مانع پریدن او شده بود.

جنار گفت: «مارلین، مواظب باش سر نخوری.»
با وجود این که از جنار فاصله داشت ولی صدایش کاملاً بلند و رسا به گوش می‌رسید، چون از رادیو استفاده می‌کرد. گفت: «مواظب هستم.»

ناگهان صدای اینسینا به گوش جنار رسید که گفت: «سیور، چرا مارلین می‌دود؟» و بلافاصله اضافه کرد: «مارلین تو چرا می‌دوی؟»
مارلین به خود زحمت جواب دادن رسانداد، ولی جنار گفت: «او گینیا، او فقط می‌خواهد چند نهر را که در آن جلو قرار دارد تماشا کند.»

اینسینا پرسید: «او حالش خوبست؟»
جنار جواب داد: «البته که حالش خوبست، اینجا فوق‌العاده زیباست.»

اینسینا گفت: «سیور، نگذار از تو دور شود.»

جنار گفت: «نگران نباش، من با او دائماً در تماس هستم، الان او حرفهای مارامی شنود و اگر جواب مارانمی دهد، نمی خواهد که بی جهت مزاحم او شویم. او گینیا، استراحت کن، به من و مارلین خیلی خوش می گذرد. خوشی اورا خراب نکن.»

جنار واقعاً متقاعد شده بود که به مارلین خوش می گذرد، به خود او هم خیلی خوش می گذشت.

مارلین در کنار جویبار مشغول دویدن بود. جنار لزومی نمی دید که او را تعقیب کند و بسا خود گفت: «بگذار او از موقعیت خود لذت ببرد.»

در این قسمت اریتر و جویبارهای زیادی وجود داشتند که بسهم می پیوستند و تشکیل رودخانه بزرگی را می دادند که نهایتاً در سی کیلومتری این محل به دریا می ریخت.

جنار محو زیباییهای جویبارها شده و به این فکر فرورفته بود که چه مشکلاتی برای تهیه آب مشروب که از این جویبارها تأمین می شد وجود داشت که ناگاه صدایی اورا به خود آورد که می گفت: «مارلین! مارلین! سیور او چه کار می کند؟»

جنار می خواست بگوید که اشکالی وجود ندارد و همه چیز خوبست ولی ناگاه چشمش به مارلین که در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت، افتاد. برای يك لحظه نتوانست بگوید که او چکار می کند. او فقط در زیر تابش نور نمیسس به مارلین خیره شده بود.

بعداً متوجه شد که مارلین مشغول باز کردن کلاهش و برداشتن آنست. و حالا او در حال بیرون آوردن بقیه لباسهای مخصوص اریتر و بود.

ایزاک آسیموف / ۳۸۷

جنار بایستی اورا از این کار منصرف می کرد!

جنار سعی کرد که اورا صدا بزند. ولی از ترس و ناراحتی صدایش بیرون نمی آمد. خواست به طرف او بدود ولی در پشاهایش احساس سنگینی می کرد. مثل این بود که او دچار کابوس شده و می بیند که چیزهای وحشتناکی اتفاق می افتد ولی هیچ کاری برای جلوگیری از آنها نمی تواند انجام دهد یا شاید تحت این شرایط فکرش جدا از بدنش عمل می کرد و به فرمان او نبود. باخود گفت: «آیا این بیماری اریتری است که روی من اثر گذاشته؟»

آنگاه دچار هراس شدید شد و باخود اندیشید که اگر اینطور باشد، به سرمارلین که از لباس مخصوصش بیرون آمده و در معرض نور نمیسس و هوای اریتری قرار گرفته، چه خواهد آمد؟

بیست و شش

سیاره

۵۸

در طول مدت سه سالی که کار پاسکی به جای تانایاما رئیس اداره شده بود، کرایل فیشرفقط دوبار با او ملاقات کرده بود.

کار پاسکی مردی درشت اندام بود و ظاهری آراسته داشت. او خوب لباس می پوشید و از کراوات کرکی آخرین مدل استفاده می کرد. بنابراین وقتی تصویر او روی دستگاه در باز کن ورودی ظاهر شد، تشخیص آن برای فیشر مشکل نبود. فیشر در منزلش استراحت می کرد و هنوز سر و وضعش را مرتب نکرده بود و آمادگی پذیرش مهمان را نداشت، ولی نمی توانست از پذیرش کار پاسکی هر چند هم که سرزده و بدون اطلاع قبلی آمده بود، امتناع کند.

فیشر تصویر را روی دستگاه ثابت کرد، و با علامت انگشت خود اشاره ای کرد که مفهومش این بود: «یک دقیقه صبر کنید.» و فوراً موهایش را شانه کرد و لباسهایش را مرتب نمود، در نظر داشت که

اصلاح کند، ولی احساس کرد که ممکن است کاراپاسکی تأخیر بیشتر از این را اهانت تلقی کند.

در روی پاشنه گردید و کاراپاسکی درحالی که تبسمی بر لب داشت وارد شد و گفت: «صبح بخیر، فیشر. می دانم که مزاحم تو شدم.»

فیشر درحالی که سعی می کرد که لحن سخنش صمیمانه باشد، گفت: «مزاحمتی نیست، رئیس، ولی اگر می خواهید دکتر و نندل را ببینید، گمان می کنم که در سفینه باشد.»

«اگر می خواستم اورا ببینم، می دانستم که اورا کجا پیدا کنم. من می خواهم با تو صحبت کنم. ممکن است بنشینم؟»

فیشر از این که قبل از آنکه کاراپاسکی تقاضا کند، برای نشستن تعارف نکرده بود ناراحت شد و فوراً گفت: «بله، البته رئیس. آیامیل دارید که گلویی تازه کنید؟»

کاراپاسکی گفت: «نه» و بآدست به شکمش زد و گفت: «من هر روز صبح خود را وزن می کنم و وقتی می بینم که اضافه وزن دارم به کلی اشتهایم را از دست می دهم. فیشر، من هرگز فرصت نکردم که با تورو در رو صحبت کنم و حالا می خواهم این کار را بکنم.»

فیشر درحالی که کمی ناراحت شده بود، چون نمی دانست که راجع به چه موضوعی رئیس می خواهد با او صحبت کند، گفت: «این مایه افتخار و خوشحالی من است، رئیس.»

«سیاره ما به تو مدیون است.»

«شما خیلی لطف می فرمائید رئیس.»

«تو قبل از عزیمت روتور در آنجا بودی.»

ایزاک آسیموف / ۳۹۱

«چهارده سال از آن موقع گذشته است، رئیس.»

«می‌دانم، و تو در روتور ازدواج کردی و یک بچه داری.»

فیشر با صدای آهسته‌ای گفت: «بله، رئیس.»

«ولی درست قبل از عزیمت روتور تو به زمین برگشتی.»

«بله، رئیس.»

«و در اثر مطلبی که آنجا به تو گفته شده بود و تو اینجا آن را بازگو

کردی و علاوه بر آن پیشنهاد دیگری که کردی زمین را هدایت کردی

تا ستاره همجوار را کشف کند.»

«بله، رئیس.»

«و تو بودی که دکتر تساوندل را از آدلیا به زمین آوردی، و او را

خوشحال و دلگرم کردی و این امکان به وجود آمد که او مدت هشت سال

اینجا کار کند.»

«ما با هم به خوبی کنار آمدیم، رئیس.»

«ولی تو هرگز ازدواج نکردی.»

«رئیس، من متأهل هستم.»

«و چهارده سال است که متار که کرده‌ای، می‌شود سریعاً ترتیب

یک طلاق را داد.»

«من یک دختر هم دارم.»

«اگر دوباره هم ازدواج کنی، او دختر تو باقی خواهد ماند.»

«مطمئناً، این یک کار تشریفاتی بی‌معنی است.»

رئیس سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «خوب، شاید.

تومی دانی که سفینه مافوق سرعت نور آماده حرکت است و ما امیدواریم

که در آغاز سال ۲۲۳۷ آن را روانه کنیم.»

«دکتروندل هم به من اینطور گفته است، رئیس.»
 «دستگاههای عصب یاب هم نصب شده‌اند و به خوبی کار
 می‌کنند.»

«این موضوع هم به من گفته شده است، رئیس.»
 رئیس به فیشر نگاه کرد و گفت: «می‌دانی آن چطور کار می‌کند؟»
 فیشر سرش را تکان داد و گفت: «خیر قربان. من هیچ چیز در مورد
 کار سفینه نمی‌دانم.»

کاراپاسکی دوباره سرش را تکان داد، و گفت: «من هم نمی‌دانم
 و ما مجبوریم که حرف دکتروندل و مهندسین خود را قبول کنیم. ولی
 هنوز يك چیز کم است.»

فیشر با تعجب پرسید: «اوه، چه چیزی کم است، رئیس؟»
 «ارتباطات. من فکرمی‌کنم که اگر دستگاهی وجود داشته باشد
 که يك سفینه را با سرعتی بیشتر از سرعت نور حرکت دهد، حتماً
 دستگاهی هم وجود خواهد داشت که پیامهای ارتباطی را هم با همان
 سرعت انتقال دهد. به نظر من ارسال يك پیام با سرعت مافوق نور از
 راندن يك سفینه با سرعت مزبور آسانتر خواهد بود. ولی دکتروندل
 نظری برعکس این موضوع دارد و می‌گوید که هنوز روشی برای
 ارتباط با سرعت مافوق نور وجود ندارد. اومی‌گوید که سرانجام روشی
 برای اینکار پیدا خواهد شد ولی حالا نه. او در نظر ندارد که برای
 ساختن این وسیله ارتباطی که ممکن است مدت زیادی طول بکشد،
 صبر کند.»

«من هم نمی‌خواهم که بیش از این صبر کنم و منتظر بمانم، رئیس.»

ایزاک آسیموف / ۳۹۳

«بله، من تشنه پیشرفت و موفقیت هستم. تا به حال ما سالها منتظر بوده ایم، من خیلی مشتاق هستم که سفینه برود و به زودی مراجعت نماید ولی اگر سفینه برود، ما دیگر تماسی با آن نخواهیم داشت.»

آنگاه روبه فیشر کرد و پرسید: «تومی دانی که ستاره همجوار به سمت ما در حرکت است؟»

«بله، رئیس. من این را شنیده ام، ولی به نظر می رسد که عقیده عموم بر آنست که مسیر آن به اندازه کافی از ما فاصله خواهد داشت و اثری روی ما نخواهد گذاشت.»

«این احساس و نظری است که ما می خواهیم مردم داشته باشند. ولی فیشر، حقیقت این است که ستاره همجوار از مسیری عبور خواهد کرد که به اندازه کافی به زمین نزدیک خواهد بود تا موجب اختلال در حرکت مداری زمین شود. در نتیجه آب و هوای زمین به قدری متغیر می شود که زندگی بر روی آن دیگر امکان پذیر نخواهد بود.»

فیشر در حالی که از باور کردن این موضوع اکراه داشت، پرسید:

«آیا این حتمی است؟»

«من نمی دانم که دانشمندان واقعاً حتم دارند یا نه، ولی آنها آنقدر به این کار اطمینان دارند که لازمست که ما پیش بینیهای لازم را به عمل آوریم. ما پنج هزار سال وقت داریم. ما دستگاه حرکت با سرعت مافوق نور را توسعه خواهیم داد، به فرض این که این کار عملی شود.»

«اگر دگر و ندل می گوید که کار می کند، من قبول می کنم که کار می کند.»

۳۹۴ / اله انتقام

«بیا امیدوار باشیم که اعتماد تو نابجا نباشد. با وجود این، حتی با داشتن حرکت مافوق سرعت نور، پنجهزار سال فرصت ما را دروضع نامطلوبی قرار خواهد داد. ما برای حمل هشت ملیارد جمعیت زمین، به اضافه گیاهان و حیوانات کافی برای تشکیل دنیاهای قابل زندگی بایستی یکصدوسی هزار ایستگاه مانند روتور بسازیم و اگر از هم اکنون شروع کنیم باید هر سال بیست و شش کشتی نوح بسازیم. البته این در شرایطی است که جمعیت زمین ثابت بماند و در این پنج هزار سال افزایش جمعیت نداشته باشیم. حالا سؤال من از تو این است که اگر ما جمعیت زمین را به وسیله یکصدوسی هزار ایستگاه به فضا ببریم و تمام منابع زمین و ماه و مریخ و سایر سیارات را برای ساختن این تعداد ایستگاه فضایی مورد استفاده قرار بدهیم و منظومه شمسی را رها کنیم تا دستخوش نیروی جاذبه ستاره همجوار بشود، این انبوه ایستگاههای فضایی به کجا باید بروند؟»

«من نمی‌دانم، رئیس.»

«ما باید سیاراتی پیدا کنیم که کاملاً شبیه زمین باشند، که بتوانند جمعیت زمین را بدون ناراحتی زیاد جذب کنند. ما باید به فکر این کار باشیم و حالا باید این کار را بکنیم، نه پنج هزار سال دیگر.»

«اگر ما سیارات مناسبی پیدا نکنیم، می‌توانیم ایستگاهها را در مدار ستارگان مناسبی قرار بدهیم.»

فیشر بی‌اختیار انگشتش را به شکل و مسیر دایره‌ای به چرخش درآورد.

رئیس گفت: «مرد عزیز من، اینکار عملی نیست.»

ایزاک آسیموف / ۳۹۵

«رئیس، می‌بخشید، این کار هم اکنون در منظومه شمسی عملی گردیده است.»

«نه، ابدأ. در منظومه شمسی سیاره‌ای وجود دارد که در حال حاضر نود و نه درصد از گروه‌های مختلف بشریت در روی آن زندگی می‌کنند. ماهنوز مرکز استقرار بشریت هستیم و ایستگاه‌های فضایی مانند کرکهای اطراف ما هستند. آیا کرک می‌تواند خودش به تنهایی موجودیت خود را حفظ کند؟ ما دلیلی در دست نداریم که حاکی از این باشد که ایستگاهها می‌توانند به تنهایی به زندگی ادامه دهند. من هم فکر نمی‌کنم که این کار امکان پذیر باشد.»

«شما درست می‌گوئید، رئیس. ما هرگز موردی نداشته‌ایم که یک ایستگاه بخواهد به تنهایی به زندگی خود ادامه بدهد.»

«ولی ما موردی شبیه به این داشته‌ایم. در تاریخ گذشته زمین افرادی از بشریت از اجتماع اصلی جدا شدند و در جزیره‌هایی مستقر گردیدند. البته هیچ تمدنی در آن جزایر به وجود نیامد و فقط در سرزمین اصلی و بعضی از جزیره‌هایی که به سرزمین اصلی نزدیک بودند آثار تمدن ظاهر گردید. بشریت به محل و جا وافق و مرز نیاز دارد. می‌فهمی؟»

«بله، رئیس.»

«بنابراین، ما باید یک سیاره پیدا کنیم. حداقل سیاره‌ای که موجود باشد و این موضوع ما را به روتور هدایت می‌کند.»

فیشر با تعجب پرسید: «به روتور، رئیس؟»

«بله. در این مدت چهارده سالی که آنها رفته‌اند، چه به سر آنها آمده است؟»

۳۹۶ / الهه انتقام

«دکتروندل عقیده دارد که آنها ممکن است زنده نباشند.»
 «می دانم، من با او صحبت کرده ام و هرچه که او گفته است بدون بحث قبول کرده ام. ولی من دوست دارم که عقیده تو را بدانم.»
 «من عقیده ای ندارم رئیس. من فقط امیدوارم که آنها زنده باشند.
 من يك دختر در روتور دارم.»

«ممکن است هنوز هم داشته باشی. فکر کن! چه چیزی ممکن است آنها را نابود کرده باشد؟ از کار افتادن قسمتی از آن. روتور يك سفینه نیست. بلکه يك ایستگاه فضایی است و در مدت پنجماه سال هیچیک از دستگاههای اصلی آن از کار نیفتاده است. روتور در فضای خالی بیسن اینجا و ستاره همجواری حرکت می کرده و بی ضرر تر از فضای خالی چه چیزی وجود دارد؟ بنابراین ما گمان می کنیم روتور سالم به ستاره همجواری رسیده است و دلیلی ندارد که آنها به جای دیگری رفته باشند.»
 «من هم دوست دارم که فکر کنم آنها سالم به آنجا رسیده اند.»
 «و حالا این سؤال پیش می آید: اگر روتور سالم است و در ستاره همجواری قرار دارد، آنجا چه کار می کند؟ آیا می دانی که من چه فکر می کنم! من در این فکر بوده ام که آنها در حوالی ستاره همجواری يك سیاره قابل زندگی پیدا کرده اند. البته ستاره شناسان برای من توضیح داده اند که اینکار امکان ندارد ولی طبیعت همیشه راهی را طی می کند که دانشمندان را به شگفتی وامیدارد. به هر حال، آیا تو می فهمی که چرا ما اجازه دادیم که به این مسافرت بروی؟»

«بله، رئیس. رئیس قلبی به من قول داده بود که به پاس خدماتی که انجام داده ام به این سفر خواهم رفت.»

ایزاک آسیموف / ۳۹۷

«من دلیل بهتری برای این کار دارم، البته آقای تانایا ما مرد بزرگی بود و من او را تحسین می‌کنم، ولی این اواخر او پیرو مریض شده بود و دشمنان او فکر می‌کردند که دیوانه شده است. او عقیده داشت که روتور از خطری که متوجه زمین بود آگاهی داشت و بدون آنکه به ما خبر بدهد منظومه شمسی را ترک کرد، چون آنها مایل بودند زمین خراب گردد و بنا بر این روتور بایستی تنبیه شود. هر چند او مرده و من اینجا هستم، ولی من نه پیر هستم و نه مریض و دیوانه. به فرض این که روتور سالم و در ستاره هم‌جوار باشد، ما قصد نداریم که به آنها صدمه بزنیم.»

«من از این بابت خوشحالم. ولی رئیس، آیا بهتر نیست که در این مورد باد کتر و ندل صحبت کنید؟ او خلبان سفینه خواهد بود.»

«دکتر و ندل یک ایستگاهی است. تو یک مسرد زمینی صدیقی و وفادار هستی.»

«دکتر و ندل سالهاست که روی پروژه ما فوق سرعت نور صادقانه کار کرده است.»

«در این که او در مورد پروژه صدیق بوده، حرفی نیست. ولی آیا او به زمین وفادار است؟ و برای بردن نامه و ابلاغ منویات زمین به روتور می‌توانیم روی او حساب کنیم؟»

«رئیس ممکن است بپرسم که منویات زمین در مورد روتور چیست؟ من این طور فهمیدم که دیگر منظور زمین تنبیه آنها به علت قصور در خبر دادن به ما نیست.»

«درست است. آنچه که ما می‌خواهیم اتحاد است، برادری انسانی و احساسات عمیق محبت‌آمیز. از راه دوستی می‌توان با داشتن بیشترین

۳۹۸ / الهه انتقام

اطلاعات در مورد روتور و سیاره، به زمین بازگشت.»

«مطمئناً اگر این موضوع برای دکتروندل تشریح شود او آن را

انجام خواهد داد.»

کاراپاسکی خنده ملایمی کرد و گفت: «او زن خوبی است. ولی پنجاه سال دارد. اومی داند که وقتی با تجربیات ارزنده‌ای در مورد پرواز با سرعت مافوق نور مراجعت کند، بیشتر از همیشه برای ما ارزشمند خواهد بود و ما از او برای طراحی و ساختن سفینه‌های جدیدتر و بهتر و پیشرفته‌تر استفاده خواهیم کرد. او کاملاً مطمئن است که دیگر شانس رفتن به ماوراء فضا را نخواهد داشت. بنا بر این ممکن است قبل از بازگشت بخواند که گردش و اکتشافات بیشتری انجام دهد. او ممکن است نخواهد شانس دیدن ستارگان دیگر را از دست بدهد و ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم که او به روتور برسد و با کسب اطلاعات لازم مراجعت نماید. ما با بررسی وضع روانی او دریافتیم که اگر فرصت پیدا کند، برای اکتشاف و گردش در ماوراء فضا خواهد رفت و ما با او ارتباط هم نداریم. ما نخواهیم فهمید که در کجا خواهد بود و چه کاری خواهد کرد، حتی از زنده بودن او هم خبری نخواهیم داشت.»

«شما چرا همه اینها را به من می‌گویید، رئیس؟»

«چون ما می‌دانیم که تو خیلی روی او نفوذ داری. او امکان دارد

به وسیله تو راهنمایی شود.»

«من فکر می‌کنم شما در مورد نفوذ من اغراق می‌کنید، رئیس.»

«مطمئن هستم که این طور نیست. در مورد تو هم بررسی شده

است. ما می‌دانیم که این دکتر خوب چقدر به تو دلبستگی دارد. ما

ایزاک آسیموف / ۳۹۹

همچنین می‌دانیم که تو یک فرزند صادق و وفادار زمین هستی. تو در حالی که می‌دانستی که رئیس سابق تانایاما به علت قصور تو در مورد کسب اطلاع از دستگاه حفاظت پیشرفته پرونده‌ات را خراب خواهد کرد، زن و بچه‌ات را رها کردی و به زمین بازگشتی و این مرا قانع می‌کند که می‌توانم روی تو حساب کنم که دکتر وندل را تحت کنترل شدید قرار بدهی و او را سریعاً به نزد ما به زمین بازگردانی. مطمئن هستم که تو این کار را خواهی کرد، و این بار... این بار اطلاعاتی را که ما لازم داریم با خود بیاوری.»

«من سعی خود را خواهم کرد، رئیس.»

«این را کمی سست گفتی. خواهش می‌کنم که اهمیت آنچه را که به تو گفتم درک کن. ما باید بدانیم که آنها چه کار می‌کنند، چقدر قدرت دارند و سیاره به چیزی شباهت دارد. وقتی ما اینها را بدانیم، خواهیم فهمید که چه کاری باید انجام بدهیم و چقدر باید قدرت و نیرو داشته باشیم و برای چه نوع زندگی باید آماده شویم. فیشر، ما باید یک سیاره داشته باشیم. و حالا هم باید آن را داشته باشیم. ماهیچ راهی نداریم جز این که سیاره روتوریا را بگیریم.»

«اگر چنین سیاره‌ای وجود داشته باشد.»

«بهتر است که وجود داشته باشد، چون زندگی زمین بستگی به

وجود آن دارد.»

بیست و هفت

زندگی

۵۹

سیور جنار آهسته چشمانش را باز کرد و چند بار مژه‌هایش را برهم زد. ابتدا نمی‌توانست که دید خود را تمرکز بدهد و مثل اینکه چیزی جلو دید او را گرفته بود.

تصاویر آهسته آهسته به نظرش روشنتر آمد و او «رانا اویسن» رئیس قسمت فیزیك عصبی را تشخیص داد.

جنار با صدای ضعیفی گفت: «مارلین؟»

دکتر اویسن گفت: «حال اون خوبست. فعلاً برای تود لو اوس

هستم.»

جنار گفت: «اگر من به بیماری اریتروی دچار شده باشم، این

بیماری باید بدتر از آن باشد که فکر می‌کردم.»

و وقتی دکتر اویسن جوابی نداد، جنار با ناراحتی پرسید:

«من دچار بیماری هستم؟»

۴۰۲ / الهه انتقام

دکتر او بیسن بدون آنکه به سؤال او جواب بدهد، به طرف او خم شد و پرسید: «حالت چطور است؟»
جنار گفت: «خسته هستم، خیلی خسته هستم، ولی فکرمی کنم که حالم خوبست.»

او بیسن گفت: «تو پنج ساعت است که خوابیده‌ای.»

جنار گفت: «به هر حال، من خسته هستم و باید به حمام بروم.»
و خواست که بلند شود و بنشیند.

با اشاره دکتر او بیسن مرد جوانی جلو آمد و دستش را زیر بغل او گرفت که به او کمک کند، ولی جنار با ناراحتی دست او را پس زد.

دکتر او بیسن گفت: «لطفاً بگذارید کمکت کنند. ماهنوز مریضی تو را تشخیص نداده‌ایم.»

وقتی بعد از ده دقیقه جنار دوباره به رختخواب بازگشت، گفت:
«تشخیص نداده‌اید؟ آیا با دستگاه اسکن معاینه مغزی به عمل آمده است؟»

دکتر او بیسن گفت: «بله، البته، فوراً.»

جنار پرسید: «نتیجه چه بود؟»

دکتر او بیسن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ما چیز مهمی مشاهده نکردیم، البته تو در خواب بودی. و حالا که بیدار هستی باید یک معاینه مغزی دیگر از تو به عمل آید.»

«چرا؟ مگر همان یک معاینه مغزی کافی نبود؟ مرا بازی ندهید. منظور چیست؟ من که بچه نیستم. هر چه هست رگ و پوست کنده به من

ایزاک آسیموف / ۴۰۳

بگو.»

«هیچ علامتی از بیماری در تو وجود ندارد ولی باید به‌طور بالینی تحت مراقبت باشی. چون به هر حال تو دچار بیهوشی شدی و هیچ سابقه‌ای هم وجود ندارد که این را یک چیز معمولی تلقی کنیم.»

«یک معاینه مغزی دیگر هم با دستگاه اسکن درحالت بیداری ترتیب بدهید. اگر تغییر جزئی حاصل شده بود، من خودم را با آن تطبیق می‌دهم. در مورد مارلین به‌من بگو، آیا تو مطمئن هستی که حال او خوبست؟»

«فرمانده، من گفتم که، برعکس تو، او حالش خوبست. هیچ رفتار غیرطبیعی از او سر نزده. و حالش هم به‌هم نخورده است.»

«او سالم و در منطقه سرپوشیده است؟»

«بله، او خودش تو را قبل از اینکه بیهوش شوی به اینجا آورد. تو به‌خاطر نمی‌آوری؟ تو باید هر چه که به‌خاطر می‌آوری به ما بگویی. فرمانده، هر چقدر هم که جزئی باشد ممکن است مهم باشد.»

وقتی جنار سعی کرد که به خاطر بیاورد، ناراحتی او بیشتر شد. مثل این بود که مدتها گذشته و همه‌چیز از یادش رفته و یا سعی می‌کند خوابی را که دیده به‌خاطر بیاورد. و بالاخره آهسته‌گفت: «مارلین داشت لباسهای اربترویی خود را در می‌آورد، اینطور نبود؟ خوب، وقتی من فهمیدم که او چکار می‌کند، سعی کردم که او را از این کار بازدارم. دکتر اینسینا صدا زد، به خاطر دارم، صدای او مرا خبردار کرد. مارلین از من دور بود، در نزدیکی جویبار، من خواستم که او را صدا بزنم ولی شو که شده بودم و صدایم در نمی‌آمد. من خواستم که به‌طرف او بدم، ولی...

ولی...»

«ولی فهمیدی که نمی توانی بدوی، تو تقریباً در يك حالت ضعف بودی. درست می گویم؟»

جنار سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، تقریباً. من سعی کردم که بدوم، ولی... آیا تو تا به حال دچار کابوسی شده ای که تو را تعقیب می کنند و تو نمی توانی راه بروی یا بدوی؟»

«بله، ماهه به این نوع کابوسها دچار می شوم. معمولاً این حالت وقتی پیش می آید که ما ملافه یا پتو را به دست یا پای خود پیچیده و در خواب باشیم.»

«مثل این بود که خواب می بینم، من مطمئن هستم که او را صدا کردم، ولی او چون لباس مخصوصش را بیرون آورده بود و رادیو نداشت نمی توانست آن را بشنود.»

«آیا تو احساس ضعف می کردی؟»

«در واقع، نه. فقط احساس بیچارگی و گیجی می کردم. چون نتوانستم بدوم، مارلین حالت مرا دید و به سوی من دوید. او باید يك جوری متوجه شده باشد که من دچار مشکل شده ام.»

«و مارلین ظاهراً اشکالی برای دویدن نداشت. درست است؟»

«من نفهمیدم، ولی او خود را به من رسانید. بعداً ما... دکتر اگر

راستش را بخواهی دیگر از آن به بعد چیزی به خاطر من نیست.»

دکتر اوبیسن به آرامی گفت: «شما با هم و در حالی که او به تو کمک می کرد که سر پا بایستی، وارد اینجا شدید. و در داخل اینجا ناگهان حال توبه هم خورد و حالا اینجا هستی.»

ایزاک آسیموف / ۴۰۵

«توفکر می کنی که من به بیماری اریتروی مبتلا شده‌ام؟»
 «من فکر می‌کنم تو دچار يك حالت غیرطبیعی شده‌ای، ولی در
 معاینه مغزی هیچ چیز نتوانستم پیدا کنم، من گیج شده‌ام.»
 «این شوکی بود که هنگامی که دیدم مارلین در خطر است به من
 دست داد. چرا او باید لباس اریتروی خود را درمی‌آورد، اگر او
 دچار...»

ونا گهان سکوت کرد.

دکتر گفت: «اگر او به بیماری اریتروی دچار شده بود. این را
 می‌خواستی بگویی؟ ولی او خیلی سالم به نظر می‌رسد. می‌خواهی کمی
 بیشتر بخوابی؟»

«نه. من بیدار هستم. حالا که آنچه را که درسینه داشتم اظهار
 کردم حالم خیلی بهتر شد. حالا ترتیب يك معاینه مغزی دیگر را بده.
 خواهی دید که نتیجه خوب خواهد بود و بعداً من می‌روم دنبال کارم.»
 «فرمانده، حتی اگر نتیجه اسکن مغزی هم طبیعی باشد، تو باید
 بیست و چهار ساعت اینجا بخوابی و تحت مراقبت باشی. متوجه
 می‌شوی؟»

جنار با ناراحتی گفت: «تو نمی‌توانی این کار را بکنی. من
 نمی‌توانم بیست و چهار ساعت اینجا دراز بکشم و به سقف اطاق نگاه
 کنم.»

«تو مجبور نیستی که فقط دراز بکشی، می‌توانی کتاب بخوانی
 و تلویزیون تماشا کنی، و حتی می‌توانی یکی دو نفر هم ملاقات کننده
 داشته باشی.»

۴۰۶ / الهه انتقام

«من گمان می‌کنم که ملاقات کنندگان هم مراقب من خواهند بود.»

«این طبیعی است، آنها ممکن است سئوالاتی هم بکنند. و حالا ما دستگاه معاینه مغزی را دوباره برقرار می‌کنیم.»

دکتر رویش را برگرداند و باخنده گفت: «فرمانده، به احتمال قوی شما کاملاً سلامت هستید. چون این بار عکس‌العمل تو به نظر من کاملاً طبیعی است، ولی ما باید مطمئن شویم، اینطور نیست؟»

وقتی اومی رفت جنار بانگ‌هایش او را بدرقه کرد. و این هم يك عکس‌العمل طبیعی بود.

۶۰

جنار وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد، او گینیا اینسینا را دید که با حالتی غمگین به او نگاه می‌کرد. زود بلند شد و نشست و با تعجب گفت: «او گینیا!»

او گینیا خندید ولی این خنده هم چیزی از آثار ناراحتی که از چهره‌اش پیدا بود کم نکرد.

«سیور، به من گفتند که می‌توانم داخل شوم، و گفتند که تو حالت خوبستی.»

«البته که حالم خوبست، نتیجه اسکن مغزی در حال خواب و در بیداری همیشه طبیعی بوده است. ولی حال مارلین چطور است؟»

ایزاک آسیموف / ۴۰۷

«اسکن مغزی او کاملاً طبیعی است و حالت او هم هیچ تغییری نکرده است.»

«همینطور که می‌بینی، من همانطور که قول داده بودم قناری مارلین شدم. قبل از این که هر چیزی روی او اثر بگذارد، روی من اثر گذاشت.»

و در این موقع حالت جنار تغییر کرد، چون در این وضعیت شوخی کردن بیجا بود. گفت: «او گینیا، من چگونه می‌توانم از تو عذرخواهی کنم؟ من به تو قول داده بودم که مواظب مارلین باشم، ولی قصور کردم و از او فاصله گرفتم و نتوانستم به موقع کاری انجام بدهم و واقعاً عذری برای این کارم ندارم.»

اینسینا در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «نه، سیور. این ابدأ تقصیر تو نبود. من خیلی خوشحالم که او توانست تو را به اینجا بیاورد. مارلین کار احمقانه‌ای کرد که لباسش را در آورد و تو نتوانستی که سریعاً کاری بکنی، من مطمئن هستم که این کار بد مارلین موجب این پیش‌آمد شد.»

جنار گفت: «خواهش می‌کنم بنشین و به من بگو، آیا حال مارلین خوبست؟ آیا تو چیزی را در مورد او مخفی نمی‌کنی؟» اینسینا نشست و نگاه موقرانه‌ای به جنار کرد و گفت: «می‌گویند که حال او خوبست. معاینه مغزی با دستگاه اسکن کاملاً طبیعی است. آنهایی که در مورد بیماری مطلع هستند می‌گویند که هیچگونه علایمی از بیماری دیده نمی‌شود.»

جنار گفت: «خوب، پس چرا تو اینجا نشسته‌ای و حالتی به خود

گرفته‌ای مثل این که دنیا به آخر رسیده است؟»

«این بار دیگر، فکرمی کنم که همینطور باشد، سیور.»

«منظورت از این بار چیست؟»

«من نمی‌توانم شرح بدهم و دلیل آن را هم نمی‌فهمم. تو باید خودت با ما مارلین صحبت کنی تا بفهمی. اومی گوید که اگر لباس اریترویی را به تن داشته باشد نمی‌تواند اریتر و را خوب تماشا کند و چیزهای دیدنی آن را ببیند و می‌گوید که دیگر قصد ندارد که آن لباس را بپوشد.»

«در این صورت او از اینجا خارج نخواهد شد.»

«ولی مارلین با اطمینان کامل می‌گوید که بیرون خواهد رفت. می‌گوید هر وقت که بخواهد می‌رود و تنها هم می‌رود. او از این که تو مجبور شدی که با او بروی شرمگین شده است و وقتی در مورد حادثه‌ای که برای تو اتفاق افتاد حرف می‌زد، اشک از چشمانش سرازیر می‌شد، و می‌گفت که اگر او نتوانسته بود تو را به موقع به داخل فضای سرپوشیده برساند، چه اتفاقی ممکن بود روی بدهد.»

«آیا این پیش‌آمد موجب نشد که او احساس عدم امنیت کند؟»

«نه، و عجیب این که او حالا اطمینان دارد که تو در خطر بودی و هر کس دیگری هم بود در خطر می‌بود ولی او در خطر نبود و هرگز هم نخواهد بود. سیور، من نمی‌دانم چه کار کنم.»

جنار گفت: «ناراحت نباش، من بسا او صحبت می‌کنم و اگر

حرفهایم مؤثر واقع نشد. او را به روتور برمی‌گردانم.»

«ولی تو نمی‌توانی.»

«چرا نمی‌توانم؟ به خاطر پیت؟»

ایزاک آسیموف / ۴۰۹

«نه، منظورم این است که تو خودت نمی‌توانی.»
 جناز نگاه تندی به او کرد و سپس خندید و گفت: «اوه، بین،
 او گینیا. من آنقدر هم فریفته او نیستم. ممکن است احساس يك عموی
 مهربان رانست به اوداشته باشم. ولی آنقدر مهربان نیستم که بگذارم او
 به استقبال خطر برود. من طرف او بودم، ولی حالا تغییر عقیده داده‌ام و
 تو هم همینطور.»

اینسینا گفت: «علتش اتفاقی است که در بیرون برای توافقتاده و
 تو را ترسانیده است. همان حادثه‌ای که مرا هم شدیداً ترسانده است.»
 «بعد از آن چه حادثه‌ای رخ داده، او گینیا؟»

«وقتی او به اینجا بازگشت، خواستم که او را محدود کنم،
 بنابراین به او گفتم که خانم جوان، اینطور بسا من صحبت نکن که من
 نخواهم توانست تو را در اینجا نگهدارم و اجازه ندهم به بیرون بروی،
 تو دیگر حق نداری حتی اطاعت را ترک کنی و اگر لازم باشد تو را می‌بندم
 و در ب اطاق راهم قفل می‌کنم و با اولین موشک به روتور برمی‌گردیم.
 می‌بینی من تا این حد هم او را تهدید کردم.»

«خوب، مارلین چه کار کرد؟ شرط می‌بندم که او گسریه نکرد.
 گمان می‌کنم که دندانهایش را به هم فشرد و با تو مخالفت کرد. درست
 است؟»

«نه، او چیزی نگفت. ولی من وقتی او را تهدید می‌کردم دچار
 حالتی شدم که نتوانستم حتی دیگر يك کلمه هم حرف بزنم. در آن لحظه
 من کاملاً مریض به نظر می‌آمدم و مارلین دلواپس شده بود. درست مثل
 آن موقع که او لباس اریتریوی خود را بیرون می‌آورد و تو نتوانستی

هیچ حرکتی بکنی و او به سوی تو دوید و به تو کمک کرد که به اینجا بیایی. یک بار دیگر هم من متوجه شدم که او با یکی از نگهبانان صحبت و بحث می کرد و وقتی مارلین رفت، از نگهبان پرسیدم که او راجع به چه حرف می زد نگهبان گفت او می خواست که ورقه عبوری بگیرد که آزادانه بیرون برود و به داخل اینجا باز گردد، من هم به او گفتم که باید این ورقه را از دفتر فرمانده بگیرد، ولی من سعی خواهم کرد که به او کمک کنم. من با اوقات تلخی به نگهبان گفتم - و چطور این حرف را زدی؟ و منظورت چیست که به او کمک خواهی کرد؟ نگهبان گفت خانم، من هر موقع که می خواستم حرفی در جهت مخالف با او بزنم نمی توانستم، مثل این که مریض شده بودم.»

جنار به همه این حرفها به دقت گوش کرد و بعد گفت: «منظورتو این است که این چیزی است که مارلین ناخود آگاه انجام می دهد، هر کس که با او مخالفت کند مریض می شود و حتی اونمی داند که خودش مسئول این کار است؟»

اینسینا گفت: «نه، البته که نه. من هرگز نمی گویم که او این توانایی را دارد، اگر اینطور بود، او در روتور هم باید این را نشان می داد. ولی آنجا هرگز از این اتفاقها نیفتاد. من فکرمی کنم که این موضوع که کسی نمی تواند برخلاف میل او رفتار کند به نوعی به اریتر و مربوط می شود. مارلین کاری انجام نمی دهد، بلکه این سیاره است که این کار را انجام می دهد.»

جنار با تعجب گفت: «سیاره!»

اینسینا گفت: «بله، اریتر و سیاره اریتر و مارلین را کنترل می کند

ایزاک آسیموف / ۴۱۱

و الا او چطور می‌تواند که اطمینان داشته باشد که از خطر بیماری در امان است و بدون هیچ خطری از بیرون به داخل اینجا بیاید؟ اریتر و بقیه ما را هم کنترل می‌کند. تو وقتی که سعی کردی که او را از کارش بازدارد، آسیب دیدی، من هم همینطور شدم. نگهبان هم همینطور شد. خلیه‌ها در روزهای اولیه ورود به سیاره آسیب دیدند، چون سیاره احساس می‌کرد که مورد تهاجم قرار گرفته است، بنابراین بیماری رابه وجود آورد و بعداً وقتی به نظر رسید که همه شما در داخل فضای سر پوشیده خواهید ماند، مریضی متوقف گردید. می‌بینی همه اینها چطور باهم جور در می‌آید؟»

«پس تو فکر می‌کنی که سیاره می‌خواهد که ما این در بیرون و روی سطح آن باشد؟»

«ظاهراً اینطور است.»

«ولی چرا؟»

«نمی‌دانم، و قصد هم ندارم که این را بفهمم، من فقط به تو می‌گویم که باید اینطور باشد.»

جنار با صدای آرامی گفت: «او گینیا، تو حتماً می‌دانی که سیاره نمی‌تواند هیچ کاری انجام بدهد، سیاره از مقداری سنگ و فلز تشکیل یافته است. تو اشتباه می‌کنی.»

«من اشتباه نمی‌کنم، تو هم سعی نکن که مرا یک زن احمق قلمداد کنی. من یک دانشمند درجه یک هستم و فکرم اشتباه نمی‌کند. وقتی من می‌گویم سیاره، منظورم سنگ و آهن نیست. منظورم یک نوع زندگی ناقد در سیاره است.»

۴۱۲ / الهه انتقام

«در این صورت باید يك زندگي نامرئی باشد. این يك دنیای
لم یزرع است و علایمی از زندگي در روی آن وجود ندارد، به غیر از
پروکاربوتها.»

«تو در مورد این دنیایی که می گویی لم یزرع است چه می دانی؟
آیا به خوبی بازدید شده است؟ آیا همه جای آن کاملا جستجو شده است؟»
جنار سرش را آهسته تکان داد و گفت: «او گینیا، مثل این که تو
داری روانی می شوی.»

اینسینا گفت: «تو اینطور فکر می کنی؟ خوب فکر کن و بین
جواب قانع کننده ای نداری. من به تو می گویم که زندگي موجود در
اریترو، هر چه که باشد، مارا نمی خواهد، ما مورد غضب آن هستیم.»
و در حالی که صدایش می لرزید گفت: «حالا از ما لین چه می خواهد،
من نمی دانم.»

بیست و هشت

شروع پرواز

۶۱

در بین مردم زمین گاهگاهی در مورد سکوی چهارم صحبت می‌شد. به طوری که از این نام مشخص می‌گردید، قبلاً سه سکوی دیگر هم وجود داشته که دیگر مورد استفاده قرار نمی‌گرفته‌اند، و در واقع از مواد و مصالح آنها برای ساختن ایستگاههای جدید استفاده شده بود. البته سکوی پنجمی هم وجود داشت که هرگز ساختمان آن به پایان نرسیده و متروک مانده بود.

بدون شك تعداد کمی از مردم زمین از وجود سکوی چهارم که به آرامی در مدار زمین حرکت می‌کرد آگاهی داشتند.

در آغاز از سکوهای اولیه به عنوان کارگاههایی برای ساختن ایستگاههای فضایی استفاده می‌شد ولی پس از آن که ایستگاههای فضایی خود عهده‌دار ادامه و تکمیل ساختمان خود شدند سکوی چهارم برای انجام پرواز به مریخ مورد استفاده زمین قرار گرفت.

۴۱۴ / الهه انتقام

سکوی چهارم به ندرت مورد استفاده قرار می گرفت. زمین فقط به این منظور آنرا نگهداری می کرد، که جای پای درفضا داشته باشد و اهالی ایستگاههای فضایی فکر نکنند که مالک مطلق همه اتمسفر زمین هستند.

اما حالا سکوی چهارم باید مورد استفاده قرار می گرفت. يك سفینه باری بزرگ با صدایی مهیب به طرف آن در حرکت بود. شایع شده بود که تیمی از افراد زمین را این سفینه برای اعزام به مریخ حمل می کند. عده ای می گفتند که این فقط يك سفر اکتشافی است و عده ای هم عقیده داشتند که برای استقرار يك مستعمره در مریخ است تا ایستگاههای فضایی نتوانند از مدار مریخ استفاده کنند. و عده ای هم می گفتند که این کار فقط برای ایجاد يك پست دیده بانی و مراقبت انجام می گیرد. ولی حقیقت امر این بود که سفینه باری حامل سفینه ای با سرعت مافوق نور و خدمه ای که باید با آن کار می کردند، بود.

خانم دکتر تساوندل هر چند که مدت هشت سال پای بند زمین شده بود، ولی چون متولد و بزرگ شده در ایستگاه فضایی بود، همانند سایر اهالی ایستگاههای فضایی دارای تجربه فضایی بود. سفینه های فضایی به ایستگاههای فضایی بیشتر شباهت داشتند تا به زمین. و به همین علت کرایل فیشر علیرغم اینکه قبلاً چندین سفر فضایی انجام داده بود، کمی ناراحت به نظر می رسید.

این بار چیزی که توسط سفینه باری حمل می شد خیلی غیر طبیعی به نظر می رسید.

فیشر گفت: «تسا، من دیگر تحمل انتظار کشیدن را ندارم، سالها

ایزاک آسیموف / ۴۱۵

طول کشیده تا ما به این مرحله رسیده‌ایم و حالا هم که سفینه مافوق سرعت نور آماده شده، باز هم باید انتظار بکشیم.»

وندل به آرامی گفت: «حداکثر، فقط دوماه دیگر باید صبر کنیم. برای ما که سالها انتظار کشیده‌ایم، دوماه که چیزی نیست.»

فیشرزیر لب گفت: «همین سالها انتظار موجب شده که دوماه غیر قابل تحمل شود.»

«کرایل، کنگره اجازه نمی‌دهد که ما زودتر از این برویم. همه ایستگاههای فضایی به ما چشم دوخته‌اند و ما باید کاری کنیم که آنها همه قبول کنند که به طرف مریخ می‌رویم. اگر ما برای مدت دوماه هیچ فعالیتی نکنیم، آنها فکر می‌کنند که کار ما اشکالی پیدا کرده است. و وقتی این موضوع را باور کنند، توجه آنها کمتر به طرف ما معطوف خواهد شد.»

فیشرباعصبانیت سرش را تکان داد و گفت: «چه اهمیتی دارد که آنها بفهمند که ما چه کاری می‌کنیم؟ ما می‌رویم و آنها تا چند سال دیگر هم نمی‌توانند به دستگاه مافوق سرعت نور دسترسی داشته باشند و تا آن موقع ما ناوگانی از سفینه‌های با سرعت مافوق نور خواهیم داشت، و با سرعت برای گشودن کهکشان حرکت خواهیم کرد.»

«اینطور هم که تو می‌گویی نیست. به دست آوردن چیزی و بدل آن را ساختن آسانتر از ساختن نمونه اصلی آنست. حکومت زمین با توجه به این که در مقایسه با ایستگاههای فضایی سوابق درخشانی در امور فضایی نداشته است از نظر روانی هم سعی دارد که این کار بدون اشتباه و به‌طور موفقیت‌آمیز انجام پذیرد. و به علاوه ما هم چند آزمایش دیگر

۳۱۶ / الهه انتقام

در شرایط جاذبه‌ای کم باید انجام بدهیم و این کار مدتی وقت لازم دارد.»

«این آزمایشات پایانی ندارد، اینطور نیست؟»

«اینقدر عجول نباش. این يك تكنيك جديد است که بشریت تا

به حال با آن سروکار نداشته و انجام آزمایشات متعدد ضروری است.

جدا، کرایل، تو نباید ما را از این که خیلی محتاطانه عمل می‌کنیم سرزنش

کنی. بالاخره این کاریست که در همین دهسال قبل اعلام شده بود که از

نظر تئوری غیرممکن است. ماهرکاری را که منطقی به نظر می‌رسید انجام

داده‌ایم. من به تو قول می‌دهم که مابدون دلیل منتظر نخواهیم ماند، من

زیاد هم وسواس به خرج نمی‌دهم.»

«امیدوارم که اینطور باشد.»

«می‌دانی، کرایل، این او آخر تو خیلی ناشکیبا شده‌ای. تو مدتی

آرام بودی و دوباره ناراحت شده‌ای. آیا اتفاقی افتاده که من از آن خبر

ندارم؟»

«نه، هیچ اتفاقی نیفتاده. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟»

«منظورم این است که تو این او آخر با کسی صحبت نکرده‌ای که

بیمورد نسبت به موضوع روتور خوش بین بوده است؟»

فیشر ناراحت شد و گفت: «چرا من باید باشخص دیگری صحبت

می‌کردم؟ چرا من نمی‌توانستم در این مورد و یا هر مورد دیگری مستقلاً

خودم نتیجه‌گیری کنم؟ فقط به خاطر این که مانند تو فیزیک تئوری را

نمی‌دانم. این دلیل غیرطبیعی بودن ویاتهی مغزی من نیست.»

«نه، کرایل، من ابدأ در مورد تو اینطور فکر نمی‌کنم. فقط به من

بگو که نظرت در مورد روتور چیست؟»

ایزاک آسیموف / ۴۱۷

«من نظر به خصوصی ندارم، فقط اینطور به نظر من می‌رسد که در فضای خالی چیزی که با روتور برخورد و آن را نسا بود کند وجود ندارد. چه چیزی ممکن است در طول راه و یا پس از رسیدن به ستاره همجوار موجب نابودی روتور شده باشد؟ توقف این موضوع را برای من روشن کن.»

وندل با علاقه‌مندی گفت: «کرایبل، من نظریه صریحی در مورد آنچه که ممکن است برای روتور اتفاق افتاده باشد ندارم. دستگاه حفاظت پیشرفته دارای تکنیک مخصوصی است. با استفاده از آن حرکت در فضا و در ماوراء فضا به خوبی انجام می‌گیرد. ولی اشکال در مورد عبور از مرز مشترک بین فضا و ماوراء فضا است. چون سفینه در هر دقیقه ممکن است چندبار از فضا به ماوراء فضا انتقال پیدا کند و دوباره به فضا باز گردد، و در طول مسافت روتور شاید میلیونها بار این عمل تکرار شده باشد و این تعداد انتقال برای سفینه خطرناکست. اگر شبی که از فضا به ماوراء فضا انتقال پیدا می‌کند یک نقطه باشد، تکان زیادی نمی‌خورد ولی اگر شیء مزبور یک نقطه معین نباشد و شامل مواد مختلف باشد - که هر سفینه‌ای اینطور است - همیشه در یک زمان معین قسمتی از آن در فضا و قسمت دیگر در ماوراء فضا قرار خواهد داشت، و این امر تولید تکانهایی می‌کند که مقدار تکان بستگی به اندازه و ساختمان فیزیکی و سرعت انتقال و غیره خواهند داشت. برای جسمی به اندازه روتور اگر یک بار و حتی ده بار انتقال صورت پذیرد، خطری که به وجود خواهد آمد ناچیز خواهد بود. وقتی ما با سفینه دارای سرعت مافوق سرعت نور مسافت می‌کنیم تعداد انتقالها را به حداقل می‌رسانیم

۴۱۸ / الهه انتقام

و در همین مسافرت از زمین به ستاره همجواری حد اکثر دوازده انتقال خواهیم داشت و حتی ممکن است تعداد انتقالها به دوبار هم تقلیل پیدا کند، و با این ترتیب خطری متوجه ما نمی‌شود. با استفاده از سیستم محافظت پیشرفته در همین مسافرت ممکن است يك ميليون انتقال صورت پذیرد، و اینجاست که احتمال وقوع تکانهای کشنده زیاد می‌شود.

فیشر در حالی که به نظرمی رسید خیلی ترسیده است، پرسید:
«وقوع این تکان کشنده حتمی است؟»

وندل جواب داد: «هیچ چیز حتمی نیست، این يك موضوع آماری است. يك سفینه ممکن است يك میلیون و حتی يك میلیارد تکان را تحمل کند و اتفاقی هم نیفتد. و ممکن هم هست که در همان انتقالهای اولیه نابود شود. ولی رویه‌رفته، تعداد انتقالها شانس خطر را به سرعت افزایش می‌دهد.»

او کمی فکر کرد و سپس ادامه داد: «من تصور می‌کنم که روتورهای درموقع عزیمت اطلاع زیادی از خطرات انتقال نداشتند. و اگر در این مورد اطلاع کافی داشتند هرگز عزیمت نمی‌کردند و حال این شانس وجود دارد که آنها دچار تکانهای ضعیفی شده باشند که رسیدن آنها به ستاره همجواری میسر گردیده باشد و یا دچار تکانهای شدیدی شده باشند که آنها را نابود کرده باشد. بنابراین ما ممکن است بالاشه سفینه مواجه شویم و یا ممکن است که هیچ چیز پیدا نکنیم.»

فیشر گفت: «با ممکن است که مایک ایستگاه در حال زندگی را پیدا کنیم.»

وندل گفت: «قبول دارم. ما ممکن است خودمان هم نابود شویم

ایزاک آسیموف / ۴۱۹

و به همین علت چیزی پیدا نکنیم. من از تو می‌خواهم که برای احتمالات
 آمادگی داشته باشی. به خاطر داشته باش که کسانی که دانش کافی در
 مورد مسئله ندارند، به نتایج منطقی نمی‌رسند.»
 فیشر دچار تأثر عمیقی شد و ساکت ماند. و ندل هم باناراحتی او
 را نگاه کرد.

۶۲

سکوی چهارم به نظر تسا و ندل، يك محل عجیب و غریب آمد.
 مثل این بود که کسی اقدام به ساختن يك ایستگاه فضایی کرده و فقط يك
 لایر اتوار و يك رصدخانه و يك سکوی پرناب بیشتر در آن ساخته است.
 اثری از منازل و مزارع و سایر متعلقات يك ایستگاه فضایی در آنجا دیده
 نمی‌شد. حتی محلی هم برای برقرار کردن يك میدان جاذبه‌ای مصنوعی
 در آن تعبیه نشده بود. در حقیقت این يك سفینه فضایی بود که قدری
 بزرگتر ساخته شده بود. آشکارا به نظر می‌رسید که اگر به‌طور دائم اشغال
 می‌شد تدارک هوا و آب و غذا با اشکال مواجه می‌گردید، و حتی یکنفر
 هم برای مدتی طولانی نمی‌توانست در آنجا بماند. از يك لحاظ این
 سکو منحصر به فرد بود، چون دورنمای وسیعی از زمین و ماه از آنجا
 قابل رؤیت بود. از سکوی چهارم هر چند زمین و ماه بیشتر از پانزده درجه
 از هم فاصله نداشتند ولی چون این سکو در مرکز میدان جاذبه‌ای سیستم
 زمین - ماه گردش می‌کرد، تغییر وضع زمین و ماه و تغییر اندازه ماه به

طور دائم عجیب و زیبا بود.

سابقه زندگی در ایستگاه فضایی و ندل حالا خود را نشان می‌داد، چون او از تماشای تأثیرات متقابل زمین و ماه لذت می‌برد و بیشتر به خاطر این که این منظره نشان می‌داد که او دیگر در روی زمین نیست. او در حالی که کاملاً خوشحال بود و خنده‌ای هم بر لب داشت این منظره را با آب و تاب برای فیشر تشریح می‌کرد.

فیشر گفت: «می‌بینم که گفتن این مطالب به من که یک مرد زمینی هستم و ممکن است که رنجیده شوم برایت اهمیتی ندارد. ترمس، من به کسی نخواهم گفت.»

وندل گفت: «کرایل، من از هر لحاظ به تو اعتماد دارم.»

«تو واقعا فکرمی کنی که آنها از این بابت که تو یک ایستگاهی

هستی در این مرحله از کار از تو برنجند؟»

«البته که آنها خواهند رنجید. آنها هم مثل من کوتاه فکر هستند. آنها هرگز فراموش نمی‌کنند که من یک ایستگاهی هستم. و من هم هرگز فراموش نمی‌کنم که آنها اشخاص زمینی هستند.»

«نسا، آیا این موضوع که توبه جای این که سفینه با سرعت مافوق

نور را برای ایستگاه فضایی خودت آدلپا درست کنی، برای زمین درست کرده‌ای، تو را ناراحت نمی‌کند؟»

وندل گفت: «ولی من آن را برای زمین درست نکرده‌ام و در

صورتی که در آدلپا هم بودم، آن را برای آنها درست نمی‌کردم. در هر دو صورت من این کار را برای خودم انجام داده‌ام. من مسئله‌ای داشتم که باید حل می‌شد و کلام را با موفقیت تکمیل کردم. حالا من در تاریخ

ایزاک آسیموف / ۴۲۱

به‌عنوان مخترع سرعت مافوق سرعت نور شناخته می‌شوم و این چیزی است که برای خودم انجام داده‌ام و اگر ادعای زیادی نباشد، می‌گویم که این کار را برای بشریت هم انجام داده‌ام. اهمیتی ندارد که این کار در کجا صورت گرفته است. می‌دانی، یک نفر یا چند نفر در ایستگاه فضایی روتور، دستگاه محافظت پیشرفته را اختراع کردند و حالا ما و همه ایستگاه‌های فضایی به آن دست یافته‌ایم و سرانجام همه ایستگاه‌های فضایی به این سرعت مافوق سرعت نور هم دست خواهند یافت. وقتی یک پیشرفتی حاصل می‌شود در واقع به همه بشریت کمک شده است.»

«بله، نهایتاً، فردا آنها دستورالعمل کامل را به ما خواهند داد. هر چند نمی‌توان گفت که چه موقع آنها خواهند توانست که افکار عمومی و ایستگاه‌های فضایی را در جریان بگذارند.»

«مسلماً قبل از مراجعت ما این کار را نخواهند کرد. و تا از مراجعت ما مطمئن نشوند، علنی کردن موضوع موردی ندارد و چون آنها هیچ تماسی با ما ندارند، این انتظار سختی برای آنها خواهد بود. اولین بسیاری که فضا نوردان به ماه رفتند در تمام طول مسیر با زمین در تماس بودند.»

«درست است، ولی وقتی کریستف کلمب در اقیانوس آرام به دریانوردی پرداخت، تا هفت ماه بعد که مراجعت کرد، سلطنت اسپانیا از او هیچ خبری نداشت.»

«ولی حالا، زمین خیلی بیشتر از آن که هفت قرن ونیم پیش اسپانیا در خطر بود، در معرض خطر قرار دارد. جای بسی تأسف است که ما

سفینه‌ای با سرعت مافوق سرعت نور داریم ولی وسیله ارتباطی مافوق نور نداریم.»

«من هم متأسفم، همانطور که کاراپاسکی هم متأسف است. او خیلی برای درست کردن وسیله ارتباطی به من فشار آورد، ولی من دارای آن قدرت خارق‌العاده‌ای نیستم که هر کس هر چه بخواهد، فوراً برایش درست کنم. حرکت اجسام در ماوراء فضا چیزی است و پخش امواج در ماوراء فضا چیز دیگر. حتی در فضای معمولی هم اینها دارای قوانین و قواعد متفاوتی هستند. پس از آن که نیوتن قوانین و معادلات نیروی جاذبه‌ای را کشف و منتشر ساخت، دو قرن طول کشید تا ماکسول توانست قوانین الکترومغناطیسی و معادلات آنرا ارائه نماید. در ماوراء فضا هم، اجسام و امواج دارای قوانین و قواعد مختلفی هستند. ممکن است روزی ما ارتباطات ماوراء فضایی هم داشته باشیم، ولی در حال حاضر میسر نیست.»

«این خیلی بد است، ممکن است که پرواز با سرعت مافوق سرعت نور بدون داشتن وسایل ارتباطی با سرعت مافوق سرعت نور عملی نباشد.»

«چرا که نه؟، این چه فلسفه غلطی است که تو به آن اشاره می‌کنی؟»

«این فقط فکری بود که به خاطر مرسید. تسا، تو چون اهل ایستگاه هستی و به زندگی در آنجا عادت کرده‌ای، ممکن است نتوانی بفهمی که زندگی در داخل ایستگاههای فضایی برای افراد بشر چقدر غیر طبیعی است.»

«واقعا! به نظر من که ابدأ غیر طبیعی نمی آید.»

«چون تو در واقع در یک ایستگاه تنها زندگی نکرده ای. تسودر یک سیستمی از ایستگاهها زندگی کرده ای که یکی از آنها سیاره ای بوده است که میلیاردها نفر جمعیت داشته است. امکان ندارد که روتوریها وقتی به ستاره همجوار رسیدند، زندگی در یک ایستگاه مجزا از همه جا برای آنها رضایتبخش نبوده باشد؟ در آن صورت مطمئناً آنها به مدار زمین مراجعت می کردند، ولسی این کار را نکردند. امکان ندارد که آنها سیاره ای پیدا کرده اند که در آن زندگی کنند؟»

«دارم متوجه می شوم که منظور تو چیست. تومی خواهی که اگر ما به ستاره همجوار رفتیم و اثری از روتور در آنجا نبود ولی ستاره همجوار دارای نوعی سیستم سیاره ای بود، همه آن سیارات را به دقت جستجو کنیم تا شاید دختر تو را پیدا کنیم. ولی اگر دستگاههای هوش یاب ما اثری از هوش که به معنای زندگی است، در سیستم سیاره ای هم نشان ندادند، چه؟ در آن صورت هم ما باید یک به یک سیارات مزبور را جستجو کنیم؟»

«بله، اگر علایمی از قایل زندگی بودن در آنها مشاهده شود، ما باید در مورد آنها بررسی کنیم. به نظر من، ما باید هر چه بیشتر در مورد اینگونه سیارات اطلاعات به دست آوریم. ممکن است ما به زودی مجبور شویم که زمین را تخلیه کنیم، ما باید بدانیم که مردم خود را به کجا ببریم. این برای تو خیلی آسان است که از این موضوع چشم پوشی کنی، چون ایستگاههای فضایی می توانند فوراً تغییر محل بدهند، بدون آن که نیازی به تخلیه داشته باشند.»

«کرایل! شروع نکن که با من مثل يك دشمن رفتار کنی! چرا ناگهان فکر کردی که من يك ایستگاهی هستم. من تسا هستم. اگر سیاره‌ای وجود داشته باشد، ما تا آنجا که بتوانیم آن را جستجو خواهیم کرد. من به تو قول می‌دهم. ولی اگر سیاره‌ای باشد و روتورها آن را اشغال کرده باشند، آن وقت، خوب، تو سالها در روتور بوده‌ای و باید جانوم پیت را بشناسی.»

«او را می‌شناسم. اگرچه او را هرگز ندیده‌ام، ولی زن... زن سابق من با او کار می‌کرد و آنطور که می‌گفت، مردی لایق و باهوش و خیلی هم قدرتمند بود.»

«خیلی قدرتمند. ما در ایستگاههای دیگر هم او را می‌شناختیم. اگر نقشه او این بوده است که جایی برای روتور پیدا کند که از نظر بقیه بشریت مخفی باشد، راهی بهتر از رفتن به ستاره همجواری نداشته است، چون هم نزدیک بود و هم در آن موقع کسی غیر از روتورها از آن اطلاع نداشت. اگر به هر علتی او بخواهد که همه سیستم سیاره‌ای مال خودش باشد این کار را می‌کند. او از احتمال این که تعقیب شود و انحصار او به هم بخورد بیمناک خواهد بود و ورود سرزده ما او را خیلی ناراحت خواهد کرد.»

فیشر در حالی که می‌دانست که وندل در چه موردی صحبت می‌کند، پرسید: «تو راجع به چه چیزی صحبت می‌کنی؟»

وندل گفت: «فردا ما پرواز می‌کنیم. و در مدت کوتاهی به ستاره همجواری خواهیم رسید و اگر آنطور که تو فکر می‌کنی ستاره مزبور دارای سیاره‌ای باشد و ما بینیم که روتورها آن را اشغال

ازالك آسيموف / ۴۲۵

کرده‌اند ، موضوع اینطور تمام نخواهد شد که فقط برویم پایین و بگوییم سلام علیکم! من می‌ترسم که او به محض این که ما را ببیند جواب سلام ما را بایک گلوله انفجاری بدهد و به دیانفراموشی راهیمان کند.»

بیست و نه

دشمن

۶۳

دکتر رانا اویسن، مانند سایر ساکنین منطقه سرپوشیده اریتر و هرچند وقت یکبار برای سرکشی به خانه و تجدید قوا از روتور دیدن می کرد. ولی اینبار دکتر اویسن کمی زودتر از موعد مقرر که برنامه ریزی شده بود به روتور رفت، چون توسط فرماندار پیت احضار شده بود. او در دفتر جانوس پیت نشسته بود. معمولاً ضرورت شغلش کمتر ایجاب می کرد که با پیت ملاقات کند. از چند سال پیش که او پیت را دیده بود کمی پیرتر به نظر می رسید ولی هنوز صدایش قوی و چشمانش تیز بودند و در قدرت فکری او هم نقصانی حاصل نشده بود.

پیت گفت: «من گزارش تو را در مورد اتفاقی که خارج از منطقه سرپوشیده رخ داده بود، دریافت کردم و تشخیص دادم که برخورد تو با وضعیت محتاطانه بوده است. ولی حالا، صرف نظر از گزارشات اداری و به طور غیررسمی بگو بینم دقیقاً برای جنار چه اتفاقی افتاد؟ این اطاق

دارای دستگاه محافظت است و کسی نمی‌تواند حرفهای ما را بشنود و می‌توانی آزادانه بامن حرف بزنی.»

دکتر اوویسن گفت: «من فکر می‌کنم که گزارش من اگر محتاطانه هم باشد، واقعی و کامل بوده‌است. ما واقعاً نمی‌دانیم که برای فرمانده جناز چه اتفاقی افتاده است. معاینه مغزی بادستگاه اسکن تغییرات جزئی را نشان داد، این تغییرات فوق‌العاده کوچک بودند و شباهتی به آنچه که ما قبلاً تجربه کرده بودیم، نداشت. و فوراً هم همه چیز به حالت اول برگشت.»

«ولی بالاخره يك چیزی برای او اتفاق افتاد، مگر نه؟»

«بله، نکته همین جاست. ماهیچ چیز نمی‌توانیم بگوییم و فقط می‌شود گفت، «يك چیزی». ولی اگر منظور بیماری اریتروی است، هیچ علائمی که شباهت به بیماریهای قبلی داشته باشد، مشاهده نگردید.»

«آیا امکان ندارد که این نوع ملایمی از بیماری اریتروی بوده باشد؟»

«می‌توانیم اینطور تصور کنیم، ولی هیچ مدرکی در این مورد نمی‌توانیم ارائه کنیم، به هر حال، جناز کاملاً سالم و طبیعی است.»

«او به نظر طبیعی می‌رسد، ولی ما مطمئن نیستیم که واقعاً به حالت اول برگشته باشد.»

«و دلیلی هم وجود ندارد که او به حالت اول برگشته باشد.»

پیت درحالی که شکیبایی خود را از دست داده بود، گفت: «تو با من یکی به دو می‌کنی، تو می‌دانی که شغل جناز خیلی مهم است. در منطقه سرپوشیده همیشه وضعیت مشکوک است، چون ما نمی‌دانیم که

ایزاک آسیموف / ۴۲۹

چه موقع بیماری اریترویی دوباره شروع خواهد شد. ارزش جنار به این بود که به نظر می‌رسید نسبت به بیماری مصونیت دارد ولی حالا به سختی می‌توانیم فرض کنیم که او مصون باشد. با این اتفاقی که افتاد ما مجبوریم که او را عوض کنیم.»

دکتر اویسن گفت: «این تصمیمی است که شما باید بگیرید، فرماندار! من به عنوان یک ضرورت پزشکی تعویض را پیشنهاد نمی‌کنم.»

«ولی تو او را تحت مراقبت شدید قرار خواهی داد. و امکان چنین ضرورتی را هم در نظر داشته باش. امیدوارم که این کار را بکنی. به خصوص از این جهت که اگر موضوع تعویض پیش بیاید، من تو را برای این کار در نظر دارم.»

نشانه‌ای از هیجان در قیافه اویسن درخشید و با تعجب پرسید: «مرا در نظر دارید؟»

پیت گفت: «چرا که نه؟ مشهور شده است که من هرگز علاقه‌ای به مستعمره کردن اریترو نداشته‌ام. من به آزادی حرکت بشریت اعتقاد دارم و نمی‌خواهم که دوباره پای بند یک سیاره بزرگ بشویم. کار عاقلانه این است که ما از منابع سیاره اریترو استفاده کنیم و آن را به همین منظور به استعمار درآوریم، نه برای سکونت مردم. ولی اگر بیماری ما را تهدید کند، نمی‌توانیم حتی این کار را هم بکنیم. اینطور نیست؟»

«نه، فرماندار، ما نمی‌توانیم.»

«بنابر این کار واقعی ما این است که این مسئله را حل کنیم. ما

قبول کرده بودیم که بیماری دیگر وجود ندارد. ولی حادثه اخیر نشان داد که هنوز خطر از میان نرفته است. جنار به بیماری اریترویی دچار شده باشد بانه، او مطمئناً به نوعی رنجور شده است و من می‌خواهم که استفاده از منابع اریترو در تقدم یکم قرار گیرد و تو شخصی هستی که این پروژه را به‌طور طبیعی هدایت خواهی کرد.»

«من خوشحال خواهم شد که این مسئولیت را قبول کنم، چون به هر حال این کاریست که من هم اکنون هم آن را انجام می‌دهم و لسی اختیارات من بیشتر خواهد شد. من از اینکه فرمانده منطقه سرپوشیده در اریترو بشوم تردید دارم.»

«چون تو گفتی که تصمیم با من است، پس اگر من تصمیم بگیرم که این پست را به تو پیشنهاد کنم، آیا آن را رد نخواهی کرد؟»
«خیر، فرماندار! خیلی هم مایه افتخار من خواهد بود.»
«بله، مطمئن هستم. و به سردختر چه آمد؟»

دکتر او بیسن، برای يك لحظه از تغییر ناگهانی موضوع توسط پیت یکه خورد و بالکنت تکرار کرد: «دختر؟»

پیت گفت: «بله، دختری که با جنار بیرون رفته بسود و لباس حفاظتی خود را هم در آورده بود.»

«مارلین فیشرا؟»

«بله اسمش همین است، برای او چه اتفاقی افتاد؟»
دکتر او بیسن با تردید گفت: «هیچ اتفاقی برای او نیفتاد. فرماندار، همانطور که در گزارش هم نوشته‌ام، اسکن مغزی و سایر معاینات و مشاهدات هیچ چیز را نشان نداد.»

ایزاک آسیموف / ۳۳۱

پیت گفت: «منظورت این است که جنار که لباس حفاظتی اریتروی به تن داشت دچار ناراحتی شد اما برای این دختر - این مارلین فیشر - که لباس مزبور را هم به تن نداشت هیچ ناراحتی پیش نیامد؟ این به نظر تو عجیب نمی‌نماید؟»

«او زن جوان عجیبی است. معاینه مغزی اسکن او...»

«از نتیجه اسکن مغزی خبر دارم و می‌دانم که اودارای تواناییهای به خصوصی می‌باشد. تو چگونه با این توانایی به خصوص او برخورد کرده‌ای؟ آیا او افکار را به نوعی می‌خواند؟»

«خیر، فرماندارا این غیر ممکن است. تصور تله پات بودن فقط يك خیال است. ایکاش او می‌توانست افکار را بخواند، در آن صورت خیلی خطرناک نبود. افکار را می‌توان تحت کنترل در آورد. ظاهراً او زبان اندام را می‌خواند و این قابل کنترل نیست. هر حرکتی که ناخود آگاه انجام می‌گیرد مفهومی دارد.» او این جملات را با ناراحتی ادا می‌کرد و ناراحتی او از چشم پیت هم دور نماند.

پیت پرسید: «آیا تو این موضوع را شخصاً تجربه کرده‌ای؟»

دکتر او بیسن گفت: «امکان ندارد که کسی نزدیک این خانم جوان باشد و از مشاهده قوه ادراک ناراحت کننده او بی بهره بماند.»

«تعریف کن بیسن چطور برای تو پیش آمد؟»

«بعد از آنکه من فرمانده جنار را معاینه و آزمایش کردم، مارلین

از من پرسید که حالش چطور است. من به او گفتم که او آسیب مهمی ندیده و امید زیادی وجود دارد که به زودی سلامتی کامل خود را بازیابد.

مارلین گفت چرا این موضوع تو را مأیوس کرده است؟ من گفتم که

مایوس نیستم و خیلی هم خوشحال هستم. ولی مارلین گفت این کاملاً روشن است که تو مایوس هستی، تو ناشکیبا هستی. این اولین باری بود که من به چنین وضعی برخورد می‌کردم چیزی به فکر من نرسید جز اینکه در برابر او مقاومت کنم. بنابراین گفتم، من برای چه باید ناشکیبا باشم؟ او با چشمان درشت و سیاهش نگاه موقرانه‌ای به من انداخت و بعد گفت، به نظر می‌رسد که در مورد عمو سیور...»

پیت حرفش را قطع کرد و گفت: «عمو سیور؟ آیا آنها با هم نسبت دارند؟»

او بیسن گفت: «نه، من فکر می‌کنم که این فقط یک اصطلاح محبت‌آمیز باشد.»

«وقتی او این حرف را زد تو چه احساسی پیدا کردی؟»
 «طبیعی است، من خیلی عصبانی شدم، و از او دور شدم.»
 «تو چرا عصبانی شدی؟ به خاطر این که حرف بدی به تو زده بود و یا به این خاطر که او درست می‌گفت؟»
 «خوب، بالاخره...»

«نه، نه، طفره نرو، دکتر. او اشتباه می‌کرد یا درست می‌گفت؟ آیا تو از این که جنار دوباره سلامتی‌اش را باز می‌یافت ناامید و ناراحت بودی که دخترک فهمیده بود و یا این که همه اینها فقط تصورات او بود؟»

«او در مورد چیزی حرف می‌زد که حقیقت داشت. خوب، من هم یک بشر هستم و در جستجوی موقعیت برای ترقی. تو خودت حالا اشاره کردی که ممکن است پست فرماندهی را به من بدهی، که به نظر می‌رسد

ایراک آسیمون / ۴۳۳

مفهومش ایسن باشد که به نظر تو هم من برای این کار صلاحیت دارم.»

«من مطمئن هستم که در واقع با تو برخورد خوبی هم نشده است. ولی حالا خوب دقت کن، تو حالا این خانم جوان را که اسکن مغزی و همچنین رفتار او نشان می‌دهد که خیلی عجیب است و به علاوه به نظر می‌رسد که در برابر بیماری اریتریوی هم مصونیت دارد، در اختیار داری. آیا امکان ندارد که او وسیله مفیدی برای بررسی در مورد بیماری باشد؟»

«تصور می‌کنم اینطور باشد. ولی چطور می‌توان آزما

پیت آهسته گفت: «بگذازه هر چه بیشتر که ممکن است

آب و هوای اریتریو قرار بگیرد.»

دکتر او بیسن گفت: «این چیزی است که او خودش ه

انجام بدهد. به نظر می‌رسید فرمانده جنار هم می‌خواست ا

او این کار را بکند. ولی اگر او به بیماری دچار شود، چه؟»

«ما باید به خاطر داشته باشیم که حل مسئله بیماری

خبر و صلاح يك فرد به خصوص مهمتر است. ما می‌خواه

راه به دست آوریم و بایستی بهای لازم را هر چقدر هم که غ

بپردازیم. ممکن هم هست که مارلین به بیماری دچار نشو

بررسی علت آن بتوانیم درك کنیم که چگونه بیماری را بر

جلوی شیوع آن را بگیریم. در این صورت ما بدون آنکه

دست داده باشیم، موفق خواهیم شد.»

درست بعد از رفتن دکتر او بیسن به آپارتمانی که د

بود که پست فکر کرد که با این ترتیب او دشمن مسلم مارلین فیشر شده است و پیروزی واقعی وقتی خواهد بود که قدرت فکری مارلین ضایع شود و بیماری اریترویی پابرجا بماند. و به این ترتیب او از شر يك دختر مزاحم راحت خواهد شد. دختری که ممکن است روزی فرزندی مانند خودش به وجود آورد و سرانجام يك جمعیت نامطلوب همانند جمعیت بی جنب و جوش زمین به وجود آید.

۶۴

گیتیا اینسینا شدیداً دلواپس و مارلین فیشر به وضوح ناشکیبا رجنار هم مراقب آنها بود. هر سه نفر در منطقه سرپوشیده اریترو بسته بودند.

سینا گفت: «مارلین حالا به خاطر داشته باش که زیاد به نمسیس می دانم که تودر مورد اشعه مادون قرمز آگاهی داری، ولی واقع يك ستاره نیمه مشتعل است که هر چند وقت یکبار سطح آن روی می دهد و موجب پیدایش نور سفید در روی آن این عمل فقط یکی دو دقیقه طول می کشد ولی همین مدت به زدن به شبکه چشم کافی است و زمان آن هم معلوم نیست.» پرسید: «ستاره شناسان نمی توانند زمان وقوع این انفجارها را بگویند؟»

گفت: «نه، این هم یکی از پدیده های نامنظم طبیعت است»

ایران آسیمبول / ۴۳۵

که نمونه‌های زیادی از آن در طبیعت وجود دارد. ما هنوز قوانین خیلی از پدیده‌های مغشوش ستاره‌ای را پیدا نکرده‌ایم. این قوانین خیلی پیچیده هستند. البته ما باید از این مشتعل بودن و انفجارات سپاسگزار هم باشیم، چون سه درصد انرژی‌هایی که اریترو از نمیس دریافت می‌کند در نتیجه این انفجارات می‌باشد و بدون آنها اریترو یک دنیای یخ زده خواهد بود که زندگی بر روی آن مشکلتر خواهد شد.»

وقتی آن دو با هم صحبت می‌کردند، مارلین نگاهشان می‌کرد، و سرانجام با اوقات تلخی گفت: «شما دو نفر چقدر می‌خواهید این گفتگو را ادامه بدهید؟ من باید با ناراحتی اینجا بنشینم و به حرف‌های شما گوش بدهم؟»

اینسینا گفت: «تو وقتی از اینجا بیرون بروی به کجا خواهی رفت؟»

مارلین گفت: «همین اطراف. به جویبارها و رودخانه‌های کوچک در هر جا که باشند.»

اینسینا پرسید: «چرا؟»

مارلین جواب داد: «چون جالب هستند. جریان آب در فضای باز که انتهای آن معلوم نیست و انسان نمی‌داند که به کجا منتهی می‌شوند. در ضمن می‌دانیم که شروع آنها هم به طور طبیعی صورت می‌گیرد و کسی آنها را پمپاژ نمی‌کند. من دوست دارم که آنجا بایستم و آنها را تماشا کنم.»

اینسینا گفت: «مبادا از آب آنها بنوشی.»

مارلین گفت: «من قصد چنین کاری را ندارم. من می‌توانم یک

ساعت در برابر تشنگی دوام بیاورم. اگر من گرسنه یا تشنه بشوم، و یا احتیاجات دیگری داشته باشم، برمی گردم. تو برای چیزهای جزئی و پیهوده نگران هستی. حالا من می توانم بروم؟»

جنار به اینسینا نگاه کرد و گفت: «او گینیا، بهتر است بگذاریم او برود. ما نمی توانیم او را برای همیشه اینجا نگهداریم. به علاوه، دکتر او بیسن که به تازگی از روتور برگشته، گفته است که یکبار دیگر مدارک را بررسی کرده و دیروز به من گفت که نتایج اسکنهای مغزی مارلین به قدری خوب است که او اطمینان دارد که درازتر و هیچ آسیبی به مارلین نخواهد رسید.»

مارلین که به طرف درب خروجی می رفت، برگشت و گفت: «صبر کن عموسیورا فراموش کردم که بگویم، تو باید خیلی مواظب دکتر او بیسن باشی.»

جنار گفت: «چرا؟ او متخصص فیزیک عصبی خوبی است.»
 مارلین گفت: «منظورم تخصص او نیست. وقتی تسو در خارج از منطقه سرپوشیده دچار مشکل شدی او خوشحال شد، و وقتی بهبود حاصل کردی او ناامید و ناراحت شد.»

اینسینا با تعجب پرسید: «چه چیز موجب شد که تو این حرف را بزنی؟»

مارلین گفت: «چون من می دانم.»

اینسینا گفت: «ولی سیور من متوجه نمی شوم. تو با او بیسن

اختلافی داری؟»

جنار گفت: «مسلماً ما اختلافی نداریم، ما خیلی خوب باهم کنار

ایراک آسیمول / ۲۳۷

آمده ایم و حتی يك مورد ناراحتی هم پیش نیامده، ولی اگر مارلین می گوید...»

اینسینا گفت: «امکان ندارد که مارلین اشتباه کند؟»

مارلین فوراً گفت: «من اشتباه نمی کنم.»

جنار گفت: «مارلین، من مطمئن هستم که تو درست می گویی.»
آنگاه رو به اینسینا کرد و گفت: «دکتر او بیسن زن جاه طلبی است. اگر برای من اتفاقی بیفتد، او قطعاً به جانشینی من انتخاب خواهد شد. او در اینجا سابقه زیادی دارد، و اگر بیماری اریتروی دوباره پیدا شود، او بهترین کسی است که می تواند با آن مقابله کند. مضافاً بر این که او از من مستتر است و ممکن است احساس کند که فرصت زیادی ندارد تا در انتظار پیشرفت باشد. من او را سرزنش نمی کنم. ممکن است که او به طور ناخود آگاه از بیماری من خوشحال باشد.»

مارلین گفت: «بله، همینطور است. او همه این مطالب رامی داند.»

عموسیور، مواظب باش!»

جنار گفت: «خوب، من مواظب هستم. حالا تو حاضری؟»

مارلین گفت: «البته که حاضرم.»

جنار گفت: «بگذار تورا تا محفظه خروجی همراهی کنم، او گینیا،

تو هم باما بیا و اینقدر قیافه غمزده به خود نگیر.»

و بدین ترتیب برای اولین بار، مارلین تنها و بدون پوشیدن لباس

حفاظتی مخصوص قدم به سطح اریترو گذاشت.

و این امر به وقت استاندارد زمین ساعت نه و بیست دقیقه صبح روز

پانزدهم ژانویه سال ۲۲۳۷ واقع گردید. به وقت اریترو نیمه صبح بود.

سی

انتقال

۶۵

کرایل فیشر سعی می کرد که هیجان خود را فرو نشانند و مانند دیگران در حالت آرامش باشد.

در آن لحظه او نمی دانست که دکتر تما و ندل کجاست. هر چند سفینه دارای سرعت مافوق سرعت نور نسبتاً کوچک بود ولی وقتی يك نفر به محفظه دیگر آن می رفت ممکن بود دیگران نتوانند او را ببینند. به هر حال و ندل در سفینه بود و نمی توانست زیاد دور باشد. سه نفر خدمه دیگر سفینه که از دستیاران و ندل بودند، در نزدیکی فیشر هر يك به کاری مشغول بودند. تنها فیشر کار معینی نداشت که انجام بدهد و فقط مواظب بود که جلوی دست و پای دیگران را نگیرد.

او زیر چشمی مراقب سه نفر دیگر بود. (یکی از آنها زن و دو نفر دیگر مرد بودند.) فیشر آنها را می شناخت و بارها با آنها صحبت کرده بود. آنها همه جوان بودند. مستترین آنها «چائولی وو» بود که سی و هشت

۴۴۰ / الهه انتقام

سال داشت و متخصص امور ماوراء فضایی بود. بعد «هنری جارلو» سی و پنجساله، و «مری بلنکوویچ» کوچکترین عضو تیم که بیست و هفت ساله بود و هنوز مرکب دکترای او خشک نشده بود.

وندل پنجاه و پنج ساله در مقایسه با آنها پیر بود ولی او مخترع و طراح و تقریباً مالک سفینه به حساب می آمد.

در این میان فقط فیشر بود که پنجاه سال داشت و هیچگونه آموزش تخصصی هم ندیده بود، و اگر سن و تحصیلات در نظر گرفته می شد او هرگز برای این سفر انتخاب نمی شد.

ولی یکی از امتیازات او این بود که یکبار در ایستگاه فضایی روتور بوده است و امتیاز دیگر آن که وندل خواسته بود که با او در این سفر همراه باشد و بسالتر از همه آن که تانایاما و کاراپاسکی هم خواسته بودند که او به این سفر برود.

سفینه به راه خود در فضا ادامه می داد. شکل حرکت آن مانند یک مرغ دریایی بود که تازه شروع به راه رفتن در روی زمین کرده و مهارت کافی برای این کار ندارد و منظره نامطلوبی را به وجود آورده است.

ناگهان وندل در حالی که موهایش قدری ژولیده و کمی هم عرق کرده بود آمد.

فیشر گفت: «تسا، همه چیز خوبست؟»

وندل گفت: «اوه، بله، کلاماً. هیچ اشکالی پیش نیامده است.»

«ما چه زمانی به ماوراء فضا می رسیم؟»

«تا چند ساعت دیگر. ما می خواهیم که تمام نیروهای جاذبه ای را

که موجب تغییر جهت سفینه می شوند به دقت محاسبه کنیم.»

ایزاک آسیموف / ۴۴۱

«این سفینه هم زیاد کار آبی ندارد. آیا احتمال دارد که تو در یک موقعیتی قرار بگیری که باید عجله کنی و نتوانی که همه کششهای جاذبه‌ای را محاسبه کنی؟»

وندل نگاهی به فیشر انداخت و ناگهان خنده‌اش گرفت، و گفت: «تو قبلاً هرگز از این سئوالات نمی‌کردی، حالا چرا این سؤال را می‌کنی؟»
«چون من قبلاً هرگز در یک سفینه واقعی که با سرعت مافوق سرعت نور حرکت کند، نبوده‌ام. در تحت این شرایط این سؤال به نظرم ضروری آمد.»

«این سؤال و سئوالات دیگری از این قبیل، سالهاست که برای من هم بر حسب ضرورت پیش آمده‌اند. به باشگاه ما خوش آمدی.»
«جواب مرا بده.»

«اولاً دستگاههایی وجود دارند که نیروهای جاذبه را اندازه‌گیری می‌کنند، هم از لحاظ جرم و هم از لحاظ کشش جاذبه‌ای و این کار در هر نقطه‌ای از فضا انجام می‌گیرد. البته اندازه‌گیریها زیاد دقیق نیست ولی به اندازه کافی به واقعیت نزدیک است. در موقعیت مناسب که نیروی جاذبه هم درست محاسبه شده باشد، عبور از فضا به آرامی صورت خواهد گرفت، مثل این که انسان بخواهد از آستانه درب ساختمان خارج شود. و ما می‌خواهیم که از نظر روانی هم شده، اولین انتقال هر چه ممکن است به آرامی صورت بگیرد.»

«تو قبلاً در مورد تکانهایی که در لحظه انتقال حادث خواهد شد صحبت کرده‌ای و گفته‌ای که حتی اگر جاذبه هم اجازه بدهد، اولین انتقال ما ممکن است کشنده باشد.»

«احتمال دارد. در سفینه‌ای مانند این سفینه با سرعت مافوق سرعت نور، با استفاده از انرژی زیاد، ما انتقال را با سرعت‌های معمولی انجام می‌دهیم. ممکن است سرعت ما در یک لحظه هزاران کیلومتر در ثانیه باشد و در لحظه دیگر سرعت ما به میلیون‌ها کیلومتر در ثانیه برسد، بدون آن که شتابی داشته باشیم.»

«وقتی سرعت در یک لحظه یک میلیون بار افزایش می‌یابد، چطور ممکن است که شتاب وجود نداشته باشد؟»

«چون از نظر ریاضی انتقال معادل شتاب است. در صورتی که بدن در مقابل شتاب عکس‌العمل نشان می‌دهد ولی در برابر انتقال عکس‌العمل نشان نمی‌دهد.»

«تو چطور به این نتیجه رسیده‌ای؟»

«با فرستادن حیوانات به داخل ماوراء فضا. این حیوانات فقط برای مدتی کمتر از یک میکروثانیه در ماوراء فضا هستند، ولی مادر مورد انتقال از فضا به ماوراء فضا و در فاصله این دو نگران هستیم.»

«و حیوانات به ماوراء فضا رسیدند؟»

«البته. وقتی آنها به نقطه مورد نظر باز گشتند، نتوانستند به خوبی به ما بگویند که چه به آنها گذشت. ولی چون آنها صدمه‌ای ندیده و کاملاً آرام بودند، برای مارو شن شد که آنها به هر حال هیچ صدمه‌ای ندیده بودند. ما این آزمایش را روی دوازده حیوان از انواع مختلف انجام دادیم. حتی روی میمون‌ها هم آزمایش کردیم و به جز یک مورد، همه آنها کاملاً سالم ماندند.»

«در آن یک مورد چه اتفاقی افتاد؟»

ایزاک آسیموف / ۴۴۳

«حیوان مرده بود، به وضع عجیب و غریبی لت و بار شده بود. ولی این به علت اشتباه در برنامه ریزی به وجود آمده بود، و انتقال به کلی صورت نگرفته بود. این وضع ممکن است برای ما هم پیش بیاید، البته احتمال این کار خیلی کم است، ولی غیرممکن نیست. این درست مثل این است که ما وقتی می‌خواهیم از آستانه در خارج شویم، نوک کفشان به آستانه گیر کند و با سر به زمین بخوریم و گردن ما بشکند. چنین چیزی ممکن است واقعاً پیش بیاید ولی ما هر بار که از آستانه در عبور می‌کنیم انتظار چنین رویدادی را نداریم. درست است؟»

فیشر در حالی که وحشت‌زده به نظر می‌رسید، گفت: «من فکر می‌کنم که چاره دیگری نداریم. درست است؟»

دو ساعت و بیست و هفت دقیقه بعد سفینه به سلامت وارد ماوراء فضا شد، و هیچ‌یک از سرنشینان آن کوچکترین احساس ناراحتی نکردند و بدین ترتیب اولین پرواز با سرعت مافوق سرعت نور به وقوع پیوست. زمان انتقال به وقت استاندارد زمین ساعت نه و بیست دقیقه قبل از ظهر روز پانزدهم ژانویه سال ۲۲۳۷ بود.

سی و یک

اسم

۶۶

سکوت

مارلین از سکوتی که بر اریتر و حکمفرما بود، لذت می‌برد. برای این که امتحان کند که آیا اگر بخواهد این سکوت را بشکنند می‌تواند یا نه، خم شد و ریگی برداشت و به طرف صخره‌ای که در آن نزدیکی بود، پرت کرد. ریگ صدای ملایمی کرد و دوباره به زمین افتاد.

مارلین که منطقه سرپوشیده را با لباس معمولی، و حتی لباسهایی سبکتر از آنچه که در روتور می‌پوشید ترک کرده بود، خود را کاملاً راحت حس می‌کرد.

اواز منطقه سرپوشیده مستقیماً به طرف جویبارها حرکت می‌کرد و به علایمی که روی سطح اریتر وجود داشت توجه نمی‌کرد. آخرین سفارش مادرش را به یاد داشت، که گفته بود مارلین،

خواهش می‌کنم یادت باشد که قول داده‌ای که به‌جایی نروی که از آنجا نتوانی ساختمان منطقه سرپوشیده رایبینی.

خنده آرامی کرد، زیاد توجه نداشت که در چشم‌رس منطقه سرپوشیده باشد یا نه. چون یک دستگاه انتشار دهنده امواج بسا خود داشت که در هر زمان می‌توانستند محل‌ها را پیدا کنند، او هم با مشاهده جهت امواجی که از منطقه سرپوشیده منتشر می‌شد و در دستگاه گیرنده او هم پیدا بود، می‌توانست جهت‌یابی کند.

اگر برای او حادثه‌ای پیش می‌آمد - یا می‌افتاد و بسا به نوعی آسیب می‌دید - آنها می‌توانستند به کمک او بشتابند.

اگر یک شهاب با او برخورد می‌کرد، مسلماً او می‌مرد و در صورتی که در چشم‌رس هم قرار داشت، هیچ‌کس نمی‌توانست کاری انجام دهد. اریتر و خیلی آرام و زیبا بود. مارلین به منطقه‌ای که جویبارها در آنجا روان بودند، رسید. آنها با صدای آرامی جریان داشتند. اوریگی را به داخل آب انداخت و ترشح کوچکی به وجود آمد. پای خود را به کنار نهر گذاشت، صدای مبهمی به گوشش رسید. خم شد و مشتش را پراز آب کرد و بر روی خاکی که در جلوبش بود ریخت، نقطه‌ای که آب را ریخته بود خیس و تیره شد. مقدار بیشتری آب به آن نقطه ریخت و پای راستش را به روی آن نقطه گذاشت و فشار داد. وقتی پایش را برداشت ردپای عمیقی به وجود آمده بود.

در اطراف نهرها کمتر سنگ دیده می‌شد که مارلین از آنها برای عبور از نهرها استفاده می‌کرد.

مارلین آهسته‌حرکت می‌کرد. می‌دانست که نسبت در صد اکسیژن

ایزاک آسیموف / ۴۴۷

در آنجا کمتر از روتور است و اگر می‌دوید به زودی خسته می‌شد و بایستی فوراً به گردش خود خاتمه می‌داد.

او می‌خواست که همه چیز را تماشا کند!

به پشت سرش نگاه کرد، ساختمان منطقه سرپوشیده و به‌خصوص قسمت حبایی شکلی که برای استقرار دستگاههای ستاره شناسی ساخته شده بود، هنوز قابل رؤیت بود.

به راه خود ادامه داد. می‌خواست به جایی برسد که افق را به‌طور کامل و خالی از آنچه که دست بشر در آن دخالت داشته‌است ببیند. چشمان او به نمیسس صورتی رنگد دوخته شده بود و گاهگاهی هم به صحرای اطراف خود نگاه می‌کرد که فقط صورتی نبود و مرتباً تاریک و روشن و به رنگهای نارنجی و ارغوانی و مانند روتور رنگارنگ می‌شد.

مارلین احساس می‌کرد که نمی‌خواهد اریتر و راترک کند، چون بودن در آنجا او را دلگرم می‌کرد. او بیشتر از آن که در روتور بود احساس راحتی و آرامش می‌کرد ولی علت این احساس خود را نمی‌دانست.

شاید چون دل‌بستگی به یک دنیای بزرگ مانند زمین در ژن او بود، از این رو او ناخود آگاه به اریتر و عشق می‌ورزید. ولی اگر اینطور بود، پس چرا در ژن افراد دیگر چنین چیزی وجود نداشت؟

عجیب این بود که اریتر و به نظر مارلین لم یزرع نمی‌آمد. در روتور هکتارها زمین کشاورزی و باغهای میوه و مناظر سبز و زرد وجود داشت، و ساختمانهای نامنظمی که بادیست بشر ساخته بودند ولی اینجا

در اریتره فقط دشتهای هموار و پوشیده از سنگها به اندازه‌های مختلف که به نظر می‌آمد آنها را بسادست روی سطح اریتره چیده باشند وجود داشت. در بین آنها جویبارها و نهرهای آب روان بود اما اثری از زندگی وجود نداشت، به استثنای میلبونها سلول کوچک که شبیه میکروب بودند و از برکت انرژی نور قرمز رنگ نمسیس آتمسفر اریتره راپرازا اکسیژن کرده بودند.

و نمسیس، شبیه یک ستاره کوچک قرمز رنگ که متجاوز از دویست میلیارد سال با انرژی خود اریتره و پروکاریوت‌های کوچکش را گرم و راحت نگهداشته بود و مدت‌ها پس از آن که خورشید زمین و سایر ستارگان درخشانی که بعد از آن به وجود آیند و نابود گردند، نمسیس بدون تغییر خواهد درخشید، و اریتره بدون تغییر به دور مگاس در گردش خواهد بود، و پروکاریوت‌ها هم زندگی می‌کنند و می‌میرند و تغییر اساسی در وضع آنها پیش نمی‌آید.

مطمئناً بشریت حق نداشت که به این دنیای تغییرناپذیر قدم بگذارد و آن را تغییر بدهد. اگر مارلین به تنهایی در اریتره می‌ماند، بالاخره به غذا و مصاحبت نیاز داشت. او ممکن بود گاهگاهی برای تهیه تدارکات و دیدار اشخاص دیگر به منطقه سرپوشیده برود اما می‌توانست بیشتر اوقات خود را به تنهایی در اریتره بگذراند. ولی آیا دیگران به دنبال او نمی‌آمدند؟ و آیا آمدن دیگران - ولو به تعداد کم - آیا بهشت او خراب نمی‌شد؟ و آیا با ورود خود او که به تنهایی هم وارد شده بود، این بهشت خراب نمی‌شد؟

با صدای بلند گفت: «نه!»

ایزاک آسیموف / ۴۴۹

با صدای بلند فریاد کشید تا ببیند که آتمسفر اریتر و صدایش را منعکس می کند و صدا به گوشش می رسد. او صدای خودش را شنید ولی در دشت هموار هیچ انعکاسی به وجود نیامد؛ برگشت و به طرف ساختمان منطقه سرپوشیده که مانند سایه کمرنگی در افق دور پیدا بود، نگاه کرد. دلش می خواست که ساختمان مزبور هرگز پیدا نبود و غیر از خودش و اریتر، هیچ چیز دیگری را نبیند.

صدای وزش باد را شنید و فهمید که سرعت باد زیاد شده است. ولی باد زیاد هم شدید نبود و هوام سرد نشده و هنوز کاملاً مطبوع بود.

صدای آهسته ای به گوشش رسید: «ا - ا - ا - ا - ا»

او باشادی صدا را تقلید کرد: «ا - ا - ا - ا - ا»

هواشناسان گفته بودند که آن روز هوا صاف خواهد بود. مارلین به آسمان نگاه کرد، آیا ممکن بود که به طور ناگهانی و پیش بینی نشده، اریتر و دچار طوفان شود؟

آیا امکان داشت که باد شدید و ناراحت کننده شود؟

آیا امکان داشت که آسمان ابری شود و قبل از آن که او بتواند به

منطقه سرپوشیده برود، باران شروع به باریدن کند؟

این فکر هم مانند فکر در مورد شهاب، احمقانه بود. در اریتر باران می بارید ولی حالا فقط چند لکه ابر صورتی رنگ در آسمان دیده می شد و نشانه ای از طوفان به چشم نمی خورد.

دوباره بادی صدای دو قسمتی را زمزمه کرد: «ا - ا - ا - ا - ا»

«ای-ی-ی»

مارلین ناراحت شد و با خود گفت: «چه چیزی ممکن است

۴۵۰ / الهه انتقام

این صدا را به وجود آورده باشد؟ مطمئناً باد به خودی خود صدایی ندارد و باید به چیزی برخورد کند تا صدایی مانند این را به وجود آورد. ولی تا آنجا که چشم کار می‌کرد، هیچ چیزی به نظر نمی‌آمد.

و حالا يك صدای سه قسمتی به گوش رسید: «ا - ا - ا - ا - ا - ا - ا - ا»

ای - ی - ی - اوه - ا - ا - ا - ا»

و تکیه صدا روی قسمت دوم بود.

مارلین با تعجب به اطراف نگاه کرد. متوجه نمی‌شد که صدا از کجا می‌آید. برای تولید صدا باید شیئی ارتعاش پیدا کند، ولی او چیزی را نمی‌دید و چیزی را هم حس نمی‌کرد.

ارپرتو خالی و ساکت به نظر می‌رسید و امکان نداشت که بتواند صدا تولید کند. دوباره، صدا واضحتر از پیش تکرار شد: «ا - ا - ا - ا - ا - ا - ا - ا»

ای - ی - ی - اوه - ا - ا - ا - ا»

مثل این بود که صدا در داخل سرش فرار دارد، ولی او به خوبی احساس می‌کرد که سرش عیبی پیدا نکرده است!

او منتظر بود که دوباره صدا را بشنود، و اینبار صدا بلندتر و واضحتر به گوش رسید. ناگاه به فکرش رسید که صدا تمرین می‌کند تا بهتر شود.

تمرین می‌کند؟ چه چیزی را تمرین می‌کند؟

ناگهان با اکراه و بی‌میلی شدید، فکر کرد که کسی که نمی‌تواند حروف صدا دار را بگوید سعی دارد که اسم او را بگوید. و وقتی این فکر در او تقویت شد، صدا اینطور به گوشش رسید: «ما - ا - ا - ا - ا - ا - ا - ا»

لی - ا - ا - ا - ن - ا - ا - ا - ا - ا - ا»

ایزاک آسیموف / ۲۵۱

ناگهان و به طور ناخود آگاه جلوی گوشهای خود را با دستانش گرفت و بدون این که حرفی به زبان بیاورد، به این کلمه فکر کرد:

«مارلین»

و بعد صدا به تقلید از او اینطور به گوشش رسید: «ماه ر-لی-ی-
ن و-ه»

او درخود احساس لرزش و تنفر کرد و صدا را تشخیص داد. آن صدای اورنیل بود. اورنیل که در روتور بود و از روزی که در روتور مارلین به او گفته بود که زمین ویران خواهد شد، دیگر او را ندیده بود. مارلین به ندرت به فکر او می افتاد. ولی هر وقت که راجع به او فکر می کرد برایش درد آور بود.

چرا او صدای کسی را که در آنجا نبود می شنید؟ «مارلین» دیگر ناامید شده بود، این بیماری اربترویی بود که او خیلی مطمئن بود که به او سرایت نمی کند.

باچشمان بسته به طرف ساختمان منطقه سرپوشیده دوید و لحظه ای هم درنگ نکرد، که علت آن را بگوید. او حتی نمی دانست که در حال جیغ کشیدن است.

۶۷

دو نفر نگهبان که لباس حفاظتی مخصوص به تن داشتند، با شنیدن صدای جیغ او از ساختمان خارج شدند. ولی قبل از آن که آنها به نزدیکی

۴۵۲ / الهه انتقام

مارلین برسند صدای جیغ او افتاده بود و دیگر نمی‌دوید. این حالت قبل از آن‌که او از آمدن نگهبانان با خبر شود حادث شد. وقتی نگهبانان به او رسیدند آرام به نظر می‌رسید و وقتی از آنها پرسید: «چه خبر شده؟» نگهبانها مات و مبهوت شدند. هیچ يك از آنها جوابی نداد، و یکی از آنها دستش را جلو آورد که زیر بغل او را بگیرد. ولی مارلین دست او را کنار زد و گفت: «به من دست نزن، من به داخل ساختمان می‌آیم، اگر این چیزی است که شما می‌خواهید، خودم می‌توانم راه بروم.» و او به آرامی بسا آنها به داخل ساختمان بازگشت. او کاملاً خونسرد بود.

۶۸

او گینیا اینسینا درحالی که از ترس لبهایش خشک شده و رنگ از رویش پریده بود سعی می‌کرد که خونسردی خود را حفظ کند. پرسید: «مارلین در آن بیرون چه اتفاقی افتاد؟» مارلین درحالی که از چشمان سیاهش چیزی پیدا نبود، گفت: «هیچ چیز، ابدأ اتفاقی نیفتاد.» اینطور جواب نده، تو می‌دویدی و جیغ می‌کشیدی.» «آن فقط برای يك لحظه بود. می‌دانی، آنجا خیلی ساکت بود و بعد از مدتی من فکر کردم که شاید کرده باشم. آن وقت پایم را به

ایزاک آسیموف / ۴۵۳

زمین کوییدم، ودویدم وجیغ کشیدم تا صدایی بشنوم.»

اینسینا باقیافه اخم آلود پرسید: «فقط برای شنیدن صدای این کار را

کردی؟»

«بله، مادر.»

«مارلین، انتظار داری که من این را باور کنم؟ من باور نمی‌کنم چون ماصدای جیغ تو را شنیدیم، و آن فریادی نبود که فقط برای صدا درآوردن باشد. آن فریادی بود که در اثر ترس بلند شده بود. تو باید از چیزی ترسیده باشی.»

«گفتم که، سکوت، و احتمال کرشدن.»

اینسینا رو به دکتر اویسن کرد و پرسید: «دکتر، آیا امکان ندارد که اگر انسان که همیشه به شنیدن صداها عادت کرده، مدتی هیچ صدایی نشنود، تصور کند که گوشهایش کر شده‌اند؟»

دکتر اویسن، زورکی خنده کوتاهی کرد و گفت: «این درست است که محرومیت حواس آنها را دچار خطای حسی خواهد کرد.»

مارلین گفت: «به گمانم این موضوع مرا ناراحت کرد. ولی وقتی من صدای خودم و صدای قدمهایم را شنیدم آرام شدم. می‌توانید از نگرهبانهایی که برای کمک به من آمده بودند، بپرسید. وقتی آنها رسیدند من کاملاً آرام بودم و بدون هیچ ناراحتی با آنها به داخل ساختمان آمدم. عمو سیور، از آنها بپرسید.»

جنارسرش را تکان داد و گفت: «آنها هم همینطور به من گفتند. و ما هم دیدیم که چه اتفاقی افتاد. بسیار خوب، دیگر تمام شد.»

اینسینا درحالی که هنوز رنگش از ترس یا خشم و یا هر دو سفید

۳۵۴ / الهه انتقام

بود، گفت: «ابداً تماس نشده است، او دیگر به بیرون نخواهد رفت، آزمایش تمام شده است.»

مارلین باگستاخی گفت: «نه، مادر.»

دکتر اویسن برای این که از مشاجره مادر و دختر جلوگیری کند صدایش را بلند کرد و گفت: «دکتر اینسینا، آزمایش تمام نشده است. او دوباره به بیرون برود یا ورود ربطی به موضوع ندارد. ما باید روی نتیجه اتفاقی که افتاده است تحقیق کنیم.»

اینسینا گفت: «منظورت چیست؟»

دکتر اویسن گفت: «منظورم این است که شاید بد نباشد اگر تصور کنیم که صدا نتیجه این بوده که گوش به سکوت عادت ندارد، ولی علت دیگر آن هم ممکن است ناپایداری فکری باشد.»

مارلین با صدای بلند پرسید: «منظورت بیماری ازیترویی است؟»

دکتر اویسن گفت: «مارلین، منظور من آن بیماری به خصوص نیست، ما هیچ مدرکی نداریم و این فقط يك احتمال است. بنابراین ما به يك معاینه مغزی دیگر با دستگاه اسکن نیاز داریم. این برای خودت هم خوب است.»

مارلین گفت: «نه.»

دکتر اویسن گفت: «نگونه. این کار باید انجام شود، ما چاره دیگری نداریم.»

مارلین به دکتر اویسن نگاه کرد و گفت: «تو امیدواری که من به بیماری دچار شوم.»

دکتر اویسن گفت: «خیلی مسخره است. تو چطور جرأت می کنی

ايزاك آسيموف / ۴۵۵

اینطور حرف بزنی؟

در این موقع جنار که به دکتر او بیسن خیره شده بود، گفت: «ما قبلاً در مورد مارلین بحث کرده ایم، اگر او می گوید که تو می خواهی که او دچار مریضی بشود، تو باید يك جوری این را از خودت بروز داده باشی، البته در صورتی که مارلین جداً این مطلب را بگوید و در اثر ترس یا خشم آن را عنوان نکرده باشد.»

مارلین گفت: «من جدی می گویم، او سرشار از هیجان و امید بود.»

و جنار این بار با سردی از دکتر او بیسن پرسید: «خوب، آیا این طور است؟»

دکتر او بیسن گفت: «می دانم منظور دخترک چیست، من سالهاست که نوع تازه ای از بیماری اریتروی را مورد بررسی قرار نداده ام، و روزهای اولیه ای هم که مابه اینجا آمده بودیم، دستگاههای مناسب برای آن نداشتیم، من از نظر حرفه ای مشتاق هستم که نوعی از این بیماری را با تکنیک جدید و پیشرفته ای که حالا موجود است به منظور تعیین علت واقعی آن و روش معالجه و ایجاد روشهای پیشگیری مناسب، مورد بررسی قرار دهم. و این دلیل هیجان من است و این خانم جوان این هیجان حرفه ای مرا يك خوشحالی ساده تلقی کرده است.»

مارلین گفت: «ممکن است که ساده نبوده، ولی خیر خواهانه هم نبوده است. من در این مورد اشتباه نمی کنم.»

دکتر او بیسن گفت: «تو اشتباه می کنی. اسکن مغزی باید انجام گیرد و انجام هم می گیرد.»

مارلین گفت: «نه، آن انجام نمی‌گیرد، واگر هم مرا مجبور کنی نتیجه آن معتبر نخواهد بود.»

اینسینا در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «من نمی‌خواهم که کاری برخلاف میل او صورت بگیرد.»

دکتر اوویسن گفت: «این چیزی است که او مایل باشد یا نباشد انجام خواهد گرفت.» و بعد در حالی که دستش را به شکمش گرفته بود با ناراحتی خود را به عقب کشید.

جنار فوراً گفت: «چه شده است؟» و بدون آنکه منتظر جواب بماند به اینسینا اشاره کرد که او را به نزدیکترین مبل هدایت کند و بخواهاند. آنگاه با عجله رو به مارلین کرد و گفت: «مارلین، با معاینه موافقت کن.»

مارلین گفت: «من اینکار را نمی‌کنم، چون او خواهد گفت که من به بیماری مبتلا شده‌ام.»

جنار گفت: «او این کار را نخواهد کرد. من تضمین می‌کنم که اگر واقعاً مبتلا نشده باشی، او چنین حرفی نزند. من می‌دانم که تو مبتلا نشده‌ای، اسکن مغزی این را ثابت خواهد کرد، مارلین، خواهش می‌کنم به من اعتماد کن.»

مارلین ابتدا نگاهی به دکتر اوویسن و سپس به جنار انداخت و گفت: «و من می‌توانم که دوباره به اریتر و برگردم؟»

جنار گفت: «البته، هر چند بار که بخواهی. اگر تو طبیعی باشی... و تو مطمئن هستی که طبیعی هستی، اینطور نیست؟»

«مارلین گفت: من اطمینان دارم که مبتلا نشده‌ام. ولی دکتر و مادرم

ایزاک آسیموف / ۲۵۷

خواهند گفت که من دیگر نمی‌توانم به بیرون بروم.»
 جنار گفت: «نه، آنها جرأت نمی‌کنند که از این کار توجلوگیری
 کنند. حالا فقط بگو که اجازه خواهی داد که معاینه مغزی با دستگاه
 اسکن انجام گیرد.»

مارلین گفت: «بسیار خوب، اومی‌تواند آن را انجام دهد.»
 دکتر اویسن دیگر احساس ناراحتی نکرد و بلند شد و روی پای
 خود ایستاد.

۶۹

درحالی که سیور جنار مراقب بود، دکتر اویسن نتیجه معاینه
 مغزی را که از کامپیوتر گرفته شده بود، به دقت بررسی می‌کرد.
 دکتر اویسن گفت: «خیلی عجیب است، اسکن مغزی هیچ تغییری
 را نشان نمی‌دهد.»

جنار گفت: «مثل این که ناراحت شدی.»
 «خواهش می‌کنم، فرمانده، دوباره شروع نکن. یک ناراحتی
 حرفه‌ای است، من دوست داشتم که موردی باشد که آن را بررسی
 کنم.»

«حالا حالت چطور است؟ منظورم از نظر جسمانی است. دیروز
 بد جوری حالت به هم خورد. چه شده بود؟ یک سوه هاضمه شدید
 بود؟»

«شاید، به هر حال يك دل درد شدید بود و سرم هم گیج رفت.»
 «تو اغلب دچار این حالت می شوی؟»
 «نه، هیچ سابقه‌ای نداشته است و من هیچگاه به يك رفتار غیر حرفه‌ای متهم نشده‌ام.»

«چرا تو حرف يك خانم جوان احساساتی و اینقدر جدی گرفته‌ای؟»

«اشکالی ندارد که موضوع را عوض کنیم؟ اسکن مغزی او هیچ تغییری را نشان نمی‌دهد و اگر اوقلاً طبیعی بوده است، پس هنوز هم طبیعی است.»

«در این صورت تو از نظر حرفه‌ای عقیده داری که او می‌تواند به گردش خود در اریتر و ادامه بدهد؟»

«چون او مبتلا نشده است، من علتی نمی‌بینم که او از این کار منع شود.»

«پس تو مسئولیت بیرون رفتن او را قبول می‌کنی؟»
 دکتر اویسن این طرز تلقی را خصمانه پنداشت و گفت: «تو می‌دانی که من برای ملاقات با فرماندار پیت رفته بودم.»
 این حرف او جنبه سؤال نداشت، ولی جنار به آرامی گفت:
 «بله، من می‌دانم.»

دکتر اویسن گفت: «او از من خواست که پروژه جدیدی را برای بررسی بیماری اریتر و بی طراحی و هدایت کنم. این بررسی مورد توجه است.»

«من هم فکر می‌کنم که این عقیده خوبی است، و تو بهترین کسی

ایرانک آسیمون / ۲۵۹

هستی که برای هدایت این پروژه انتخاب شده‌ای.»

«متشکرم. و چون پیت مرا به جای تو به فرماندهی منصوب نکرد بنا بر این، بستگی به میل تو دارد که اجازه بدهی که مارلین فیشر به بیرون برود یا نه. من فقط در صورتی که علایم غیر طبیعی در او ظاهر شود یک اسکن مغزی دیگری به عمل خواهم آورد.»

«من تصمیم دارم که هر وقت مارلین بخواهد به سطح اریتر و برود، به او اجازه بدهم. ممکن است موافقت تو را هم برای این کار داشته باشم؟»

«چون من نظریه پزشکی خود را در مورد این که او به بیماری مبتلا نشده است، به تو داده‌ام، قصد ندارم که مانع کار تو شوم. ولی دستور فقط باید از طرف تو صادر شود، و باید کتبی هم باشد، و تو باید خودت آن را امضاء کنی.»

«ولی تو سعی نخواهی کرد که جلو مرا بگیری.»

«دلیلی ندارد که این کار را بکنم.»

۲۰

بعد از نهار موزیک آرامی مترنم بود. اینسینا هنوز کمی ناراحت به نظر می‌رسید، سیورجنار همه چیز را به دقت برای او شرح داد و بالاخره گفت: «از حرفهای دکتر اویسن پیدا است که جانوم پیت به او دستور داده و از او کاملاً پشتیبانی می‌کند.»

«اینسینا در حالی که ناراحتیش بیشتر شده بود، گفت: «تسو واقماً اینطور فکرمی کنی؟»

«بله، من اینطور فکرمی کنم، تو که جانوم پیت را از من بهتر می‌شناسی. من فکرمی کنم که وضع بدی پیش آمده. اویسن دکتر خوبی است و فکر جالبی دارد و آدم خوبی هم هست ولی جاه طلب است، همانطور که همه ما به نوعی هستیم و بنابراین خیلی آسان‌گمراه می‌شود. او واقعی خواهد که نامش در تاریخ به عنوان کسی که بیماری اریترویی را ریشه‌کن کرده است، ثبت شود.»

«و او راضی خواهد بود که مارلین را در این راه به خطر بیندازد؟»

«نه. او قلباً راضی نیست، و تمایلی هم ندارد، ولی خوب... چاره دیگری ندارد.»

«ولی باید راه‌های دیگری هم وجود داشته باشد. فرستادن مارلین به استقبال خطر، مانند یک دستگاہ آزمایش، بیرحمی است.»

«از نظر او و مطمئناً از نظر پیت هم اینطور نیست. اگر بافدا کردن فکر یک نفر، دنیایی نجات پیدا کند و برای زندگی میلیاردها نفر مناسب شود، هر چند سنگدلی به نظر می‌رسد، ولی ممکن است که نسلهای آینده از دکتر اویسن به خاطر این سنگدلی، یک قهرمان بسازند، و فدا کردن یک فکر و شاید حتی یک هزار فکر راهم، اگر لازم باشد برای این منظور یک باخت خوب ندانند. پیت هم همین فکر را کرده و من اطمینان دارم که در این سفر اخیر اویسن به روتور، پیت به او گفته است که نسل بشر همیشه حاضر بوده است که برای آسایش دیگران قربانی بدهد و او را

ایزاک آسیمووی / ۴۶۱

به نحوی به قبول این کار راضی کرده است.»
 «اگر مارلین در معرض بیماری قرار بگیرد و فکرش زایل شود ولی بیماری دست نخورده باقی بماند، آن وقت او چه خواهد گفت؟ اگر زندگی دختر من بیهوده و برای هیچ و پوچ تنزل پیدا کند، دکتر او بیسن چه خواهد گفت؟»

«من مطمئن هستم که دکتر او بیسن هم به خاطر این که از این کار نفعی نبرده و هم به خاطر مارلین احساس اندوه خواهد کرد و می‌توانم بگویم که خود را مقصر خواهد دانست. او مانند پیت، يك هیولا نیست.»
 اینسینا گفت: «پیت يك هیولا است.» و آنگاه سرش را تکان داد و اضافه کرد: «دلم می‌خواست که ما در اشتباه باشیم و پیت و دکتر او بیسن در این مورد تقصیری نداشته باشند.»

«من هم، آرزو دارم که اینطور باشد، ولی مایلم که به مارلین و اطلاعات او در مورد خواندن زبان اندام او اعتماد داشته باشم. مارلین گفت که دکتر او بیسن از این که در مورد بیماری اریتروی مطالعه کند، خوشحال بود و من قضاوت او را قبول کردم.»

«دکتر او بیسن گفت که او به علت کارش خوشحال بود و من می‌توانم این حرف او را قبول کنم. آخر من هم يك دانشمند هستم.»
 جنار در حالی که قیافه زشتش کمی متبسم شده بود، گفت: «البته که تو هم يك دانشمند هستی، تو منظومه شمسی را ترک کردی و به يك مسافرت نامعلوم آمدی و چندین سال نوری از منظومه شمسی دور شدی تا اطلاعات و دانش ستاره شناسی خود را توسعه بدهی. تو در حالی دست به این کار زدی که می‌دانستی احتمال دارد که همه سرنشینان روتور

۳۶۲ / الهه انتقام

به کام مرگ و نابودی بروند.»

«به نظرم می‌رسید که شانس کوچکی وجود داشت.»

«به اندازه‌ای که جان بچه یکساله‌ات را هم به خطر بیندازی. تو ممکن بود که اورا نزد شوهرت باقی می‌گذاشتی و از سلامتی او مطمئن بودی، حتی اگر این کار به معنی آن بود که دیگر هر گز بچه‌ات را نخواهی دید. در عوض تو نه به خاطر روتور، بلکه به خاطر راحتی فکر خودت اورا به خطر انداختی.»

«سیور، بس کن. این دیگر خیلی بی‌رحمی است.»

«من فقط خواستم که به تو نشان بدهم که به هر چیز و هر کاری ممکن است از دیدگاه‌های مختلف نگاه کرد. بله، دکتر اویسن گفت که دچار يك خوشحالی شغلی و حرفه‌ای شده است ولی مارلین گفت که این احساس او بدخواهانه بوده و من دوباره به حرفهای مارلین اعتماد می‌کنم.»

«به این ترتیب، گمان می‌کنم که اویسن می‌خواهد که مارلین

باز هم به سطح اریتر و برود.»

«من هم گمان دارم که او به این کار تمایل دارد. ولی او خیلی محتاطانه عمل می‌کند و اصرار دارد که من دستور این کار را بدهم و دستور هم کتبی باشد. او می‌خواهد مطمئن شود که اگر اشکالی پیش بیاید، این من هستم که باید مورد سرزنش واقع شوم نه او. او شروع کرده است که مثل پیت فکر کند. مثل این که روش دوست ما پیت، مسری است.»

«در این صورت سیور، تو نباید مارلین را به خارج از ساختمان

ایراک آسیموف / ۴۶۳

بفرستی. چرا می خواهی آلت دست پیت باشی؟»

«برعکس، او گینیا. ما باید مارلین را به خارج از اینجا بفرستیم، چون خطری متوجه او نیست. می دانی، حالا من هم با تو هم عقیده هستم که گفتمی يك نوع زندگی در اریتره وجود دارد که می تواند به نوعی قدرت خود را به ما نشان بدهد. توبه این موضوع اشاره کردی که من به وضع دردناکی مبتلا شدم و تو و نگهبان هم به همین وضع دچار شدید و همه اینها وقتی اتفاق افتاد که به نحوی با مارلین مخالفت شده بود. من به وضوح دیدم که این وضع وقتی که دکتر او بیسن می خواست که به زور مارلین را به معاینه مغزی وادار کند، برای او پیش آمد و دکتر او بیسن از پا درآمد. وقتی من مارلین را ترغیب کردم که معاینه مغزی را بپذیرد و او راضی شد، دکتر او بیسن فوراً خوب شد.»

«خوب، بفرمایید، آقای سیور، پس، درسیاره يك نوع زندگی بدخواهانه وجود دارد.»

«نه، صبر کن، او گینیا. من نگفتم که بدخواهانه است. اگر این زندگی، هرچه که باشد، همانطور که تو اشاره کردی موجب شد که بیماری متوقف شود و به نظر تو به این علت بود که موانع شدیم که در داخل ساختمان و در زیر منطقه سرپوشیده بمانیم و اگر این زندگی واقعاً بدخواهانه بود ما را از سطح اریتره پاک می کرد و با ما مصالحه نمی کرد.»

«من فکر نمی کنم که نتیجه گیری در مورد احساس یا مقاصد این زندگی ناشناخته کار مطمئنی باشد. آنچه که او فکر می کند، ممکن است چیزی باشد که فکر ما از درک آن قاصر باشد.»

۴۶۴ / الهه انتقام

«موافقم. ولی هرکاری که انجام داده است به نفع مارلین و برای حمایت از او و به منظور جلوگیری از مداخله دیگران بوده است. بنا بر این او به مارلین صدمه‌ای نخواهد رساند.»

«اگر اینطور است، پس چرا مارلین ترسیده بود؟ چرا او به طرف ساختمان می‌دوید و جیغ می‌کشید؟ من برای يك لحظه هم باور نکردم که سکوت او را ناراحت کرده بود و او فقط صدا می‌زد تا سکوت را بشکند.»

«باور کردنش مشکل است. ولی هراس او فوراً از بین رفت، و وقتی که نگهبانان برای نجات او رفتند، او کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. من فکر می‌کنم که به اصطلاح ما زندگی کلاری کرده بود که مارلین را ترسانده بود. من تصور می‌کنم که او در شناخت احساسات ما دچار مشکل شده بود، همانطور که مانسبت به شناخت آن اشکال داریم. اما چون سعی کرد که فوراً اشتباه خود را جبران کند، این کار او نشانگر آنست که این نوع زندگی هم طبیعت انسانی دارد.»

اینسینا اخم کرد و گفت: «سیور، عیب تو این است که رفتار وحشتناک هر کس را خوب تلقی می‌کنی. می‌نمی‌توانم به این نوع برداشتهای تو اعتماد کنم.»

جنار گفت: «تو اعتماد کنی یا نه، خواهی فهمید که ما به هیچ طریقی نمی‌توانیم با مارلین مخالفت کنیم. او هرکاری که بخواهد، انجام می‌دهد و هر کس با او مخالفت کند دچار درد و ناراحتی و بیهوشی خواهد شد.»

«ولی این به اصطلاح زندگی چه چیزی است؟»

ایزاک آسیموف / ۴۶۵

«او گینیا، من هم نمی دانم.»

«و چیزی که خیلی مرا می ترساند این است که از جان مارلین چه

می خواهد؟»

جنار سرش را تکان داد و گفت: «او گینیا، من هم نمی دانم.»

آنها درحالی که احساس درماندگی می کردند، به هم خیره شدند.

سی و دو

گم شدن

۲۱

کرایل فیشر، فکورانہ ستاره درخشان را تماشا می کرد. تساوندل به او گفت که نور خیره کننده به شبکیه چشم آسیب می رساند و او نباید مستقیماً به ستاره درخشان نگاه کند. البته این ستاره درخشان خورشید بود. خورشید خیلی دور بود و از این فاصله هیچ يك از افراد بشر آن را ندیده بودند. (بغیر از آنهایی که در روتور بودند و پس از عزیمت از منظومه شمسی در مسیر خود، خورشید را از این فاصله دیده بودند.)

از این فاصله دیگر خورشید به صورت کروی و قرص دیده نمی شد و فقط مانند يك ستاره خیلی درخشان به نظر می آمد. با وجود این هنوز درخشندگی آن صد برابر نور ماه بود. (در حالی که ماه به صورت قرص کامل از زمین دیده می شد.) این درخشندگی در يك نقطه متمرکز شده بود و بدون استفاده از عینک رنگی نگاه کردن به آن قابل تحمل نبود و درخشندگی آن با هیچ ستاره ای قابل مقایسه نبود. و ندل گفته بود که از

۴۶۸ / الهه انتقام

این موضع درخشندگی خورشید یکصد و شصت هزار بار بیشتر از درخشندگی سیریوس بود که دومین ستاره درخشان در آسمان به حساب می‌آمد و با موقعیتی که در آسمان زمین داشت نیز قابل مقایسه نبود.

از فیشرجز تماشای آسمان کاردیگری ساخته نبود، چون سفینه از مسیر خارج شده و مدت دو روز بود که با سرعتی برابر سرعت موشک در فضا حرکت می‌کرد.

با این سرعت حدود سی و پنج هزار سال طول می‌کشید تا آنها به ستاره هم‌جوار برسند. البته در صورتی که آنها در جهت و مسیر صحیح و مستقیم حرکت می‌کردند، ولی آنها از مسیر منحرف شده بودند.

این موضوع دو روز بود که وندل را دچار یأس و ناامیدی کرده بود. تا روز قبل همه گازها به خوبی جریان داشت ولی در آن روز سفینه دچار اشکال شده بود.

وندل افسرده و ناراحت از موتورخانه بیرون آمد و در حالی که سه ژولیده به نظر می‌رسید به فیشرخیره شد. مثل این بود که نمی‌تواند او را تشخیص بدهد. او گفت: «وضعیت هیچ تغییری نکرده، ما زیاد از مسیر خارج نشده‌ایم چون وضعیت ستارگان آنقدر تغییر نکرده که بسا چشم غیر مسلح مشخص باشد. شاید يك و يك سوم سال نوری تغییر جهت داده باشیم.» آنگاه نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «وضعیت آنقدر هم که انتظار می‌رفت بد نیست. من فکرمی کردم که ما سرخورده‌ایم و هزاران سال نوری از مسیر دور شده‌ایم. البته اگر انتقال ما از ماوراء فضا کنترل نمی‌شد امکان داشت که هزاران سال نوری از مسیر دور شویم. ما اکنون سعی می‌کنیم که به مسیر اصلی خود در جهت ستاره هم‌جوار بازگردیم،

ایزاک آسیموف / ۴۶۹

ولی باید بفهمیم که چرا مسیر ما تغییر کرد.»

فیشر پرسید: «هیچ دلیل منطقی وجود دارد که چرا مسیر سفینه انحنای پیدا کرد؟ اگر روتور هم به جای مسیر مستقیم در یک مسیر منحنی قرار گرفته باشد، معلوم نیست که چه به سر آنها آمده باشد.»

«و معلوم نیست که به سر ما هم چه خواهد آمد، چون در حال حاضر من هیچ دلیل منطقی پیدا نکرده‌ام. اگر فرضیات ما غلط بود ما باید تغییر محل می‌دادیم، نه تغییر جهت. در هر صورت یا در برنامه ریزی کامپیوتر اشتباه شده و یا فرضیات ما اشتباه بوده است. من امیدوارم که در برنامه ریزی کامپیوتر اشتباه شده باشد، چون به آسانی می‌توان آنرا تصحیح کرد.»

پنج ساعت بعد و نندل در حالی که چشمانش رامی‌مالید وارد شد. فیشر سر اسیمه پرسید: «خوب، تساء چه شد؟»

وندل گفت: «در برنامه ریزی کامپیوتر هیچ اشتباهی نشده بود،

کرایل.»

«پس، در فرضیات و اطلاعات بایستی اشتباه شده باشد.»

«بله، اما چطور می‌توان آن را پیدا کرد؟ ما تعداد بیشماری فرضیات داریم و نمی‌توانیم همه آنها را امتحان کنیم و صحت یا عدم صحت آنها را پیدا کنیم. ماهر گز این کار را تمام نخواهیم کرد و مایوسانه گم خواهیم شد و ممکن است که دیگر راه بازگشت خود را پیدا نکنیم وقتی ذخیره نیروی ما تمام شود، سرانجام ما مرگ و نابودی خواهد بود. قسمت غم‌انگیز این داستان این است که اگر ما برنگردیم، آنها هرگز از موفقیت سفینه آگساز نخواهند شد و ممکن است فکر کنند که

۴۲۰ / الهه انتقام

سفینه هنگام انتقال به ماوراء فضا نابود شده و شاید دیگر هرگز دنباله کار را نگیرند.»

«ولی اگر آنها انتظار داشته باشند که از زمین فرار کنند، بایستی به تلاش در این راه ادامه بدهند.»

«ممکن است آنها تسلیم شوند، و در حال ترس و وحشت دست روی دست بگذارند و بنشینند تا ستاره همجواری نزدیک شود و عبور کند و دسته دسته به کام مرگ بیفتند.»

آنگاه وندل سرش را بلند کرد و در حالی که چشمانش با سرعت به هم می‌خورد و کاملاً خسته به نظر می‌رسید، گفت: «و این به منزله پایان رؤیاهای تو هم خواهد بود، کراپل. تو نسبت به من خیلی محبت داشته‌ای و از این بابت متشکرم.»

فیشر گفت: «تو هم نسبت به من خیلی مهربان بوده‌ای، چیزی که در آغاز من انتظار آن را نداشتم. من در این دنیا غیر از دخترم و تو کس دیگری را نداشتم.»

و آنها با هم به آرامی دست دادند و به آسمان چشم دوختند.

کمی بعد مری بلانکوویچ در حالی که در آستانه در ایستاده و سرش را به داخل خم کرده بود، گفت: «کاپیتان وندل، آقای «وو» نظریه‌ای دارد. او گفت که این نظریه مدت‌هاست فکرش را به خود مشغول کرده ولی از اظهار آن اکراه دارد.»

وندل بلند شد و گفت: «چرا او باید اکراه داشته باشد؟»

مری گفت: «وو، می‌گوید که بکار این امکان را به تو پیشنهاد

کرده است، ولی تو گفته‌ای که اینقدر احمق نباش.»

ایزاک آسیموف / ۲۲۱

وندل گفت: «آیا من چنین حرفی زده‌ام؟ چه چیز او را متقاعد کرد که من هرگز اشتباه نخواهم کرد؟ من حالا به حرفهای او گوش می‌دهم، و اگر نظریه خوب و مفیدی باشد، به خاطر اینکه زودتر آنرا به زور هم که شده بود به من تقبولانده است، گردن او را خواهم شکست.»

و با عجله رفت.

۲۲

فیشر يك روز دیگر هم طاقت آورد. آنها مثل همیشه همه با هم غذا می‌خوردند، ولی هیچکدام حرفی نمی‌زدند. فیشر نمی‌دانست که آیا دیگران می‌خوابیدند یا نه، ولی خودش مرتباً می‌خوابید و با ترس از خواب می‌پرید.

با شروع روز دوم فیشر با خود فکر کرد که تا چه مدت دیگر می‌شود با این وضع به زندگی ادامه داد، دیر یا زود بالاخره مرگ به سراغ آنها خواهد آمد. وقتی ذخیره غذای آنها تمام شود و موتورهای کوچک قادر به تولید انرژی نباشند، مرگ درتهایی و بیچارگی چهره زشت خود را به آنها نشان خواهد داد.

آنگاه، درست در ساعت پنج بعد از ظهر روز دوم به وقت سفینه که انتقال به جای مسیر مستقیم، مسیر منحنی را طی می‌کرد، وندل وارد

۴۷۲ / الهه انتقام

اطاق شد. خیلی خسته به نظر می‌رسید و به سختی نفس می‌کشید، موهایش درهم برهم بودند به جای نشستن خود را بر روی يك صندلی انداخت. فیشر حیرت زده از جا بلند شد و گفت: «اوضاع خیلی بد است؟»

وندل گفت: «نه، خیلی هم خوبست!»

فیشر مطمئن نبود که درست شنیده است و فکر کرد که شاید وندل طعنه می‌زند.

او به وندل که خود را جمع و جور کرده بود خیره شد. وندل تکرار کرد: «خوب، خیلی خوب! فوق‌العاده است. کرایل، تو بایک احمق روبرو هستی و من گمان نمی‌کنم که هرگز بتوانم از این حماقت راحت شوم.»

فیشر گفت: «خوب، بگو بینم چه اتفاقی افتاده است؟»

«جواب این مشکل نزد «چائو-لی-وو» بود. او قبلاً هم می‌دانست. به خاطر دارم که چند ماه قبل و شاید هم یکسال قبل با من در این مورد صحبت کرد، من نظر او را رد کردم، در واقع درست به حرفهای او گوش ندادم. می‌دانی اشکال کار من اینست که در مورد پرواز با سرعت مافوق سرعت نور خود را بالاترین مرجع دنیا می‌دانم و فکر می‌کنم که هیچکس نباید راجع به مطلبی که من نمی‌دانم یا فکر آن را نکرده‌ام، به من چیزی بگوید. و اگر کسی پیشنهادی می‌کرد که به نظر من عجیب می‌آمد، گفته او به نظر من اشتباه و حتی احمقانه می‌رسید. می‌دانی منظورم چیست؟»

ایزاک آسیموف / ۴۷۳

«به این طور اشخاص برخورد کرده‌ام.»

«همه کم و بیش اینطور هستند و گمان می‌کنم که دانشمندان پسر به خصوص این چنین باشند و به همین جهت است که جوانان دانشمند با جرأت و انقلابی پس از چند دهه به صورت فسیلهای قدیمی درمی‌آیند، پرده‌ای از خود خواهی روی تصورات آنها کشیده می‌شود و این پایان کار آنهاست. و این هم پایان کار من است... بهتر است در این مورد سخن را کوتاه کنم. بیشتر از یک روز طول کشید تا ما توانستیم معادلات را مرتب کنیم و به کامپیوتر بدهیم. این کار ممکن بود که یک هفته طول بکشد، ولی ماهمه دیوانه و ارکار کردیم. این کمی پیچیده است، و مشکل است که برای توشیح بدهم. بین... ما از طریق ماوراء فضا، از یک نقطه فضا به نقطه دیگری از فضا می‌رویم و مسیری را طی می‌کنیم و این مسیر هر بار که این عمل را تکرار می‌کنیم فرق می‌کند و ما آن را مسیر واقعی می‌نامیم و آنرا از طریق محاسبات مربوط به معادلات حرکت در ماوراء فضا تعیین می‌کنیم. در این مورد چیزی که من به آن توجه نداشتم و یک سال پیش که و و به من پیشنهاد کرد آن را نپذیرفتم، همین تعیین مسیر واقعی بود. چون اگر این مسیر از نزدیکی یک جرم سماوی بگذرد که حجم آن قابل ملاحظه باشد نیروی جاذبه‌ای آن روی سفینه اثر می‌گذارد، من این را خودم هم می‌دانستم ولی فکر می‌کردم که چون سفینه با سرعتی خیلی بیشتر از سرعت نور حرکت می‌کند نیروی جاذبه مهلت کافی برای تأثیر خود را نخواهد داشت و بنابراین مسیر حرکت یک خط کاملاً مستقیم خواهد بود.»

«ولی اینطور نبود؟»

۴۷۴ / الهه انتقام

«مسلماً خیر. و وو آن را اینطور تشریح کرد: تصور کنید که سرعت نور مبداء سرعت باشد، تمام سرعتهای کمتر از آن منفی و همه سرعتهای بالاتر از آن مثبت خواهند بود. و طبق این قرارداد ریاضی در دنیای معمولی که ما زندگی می‌کنیم همه سرعتها منفی خواهند بود و درحقیقت باید منفی باشند. حالا، جهان بر اساس اصول تقارن و تناسب ساخته شده است. و اگر چیزی مانند سرعت حرکت همیشه منفی باشد، باید یک چیز دیگر همیشه مثبت باشد. و پیشنهاد کرد که این یک چیز دیگر باید نیروی جاذبه باشد. در دنیای معمولی نیروی جاذبه همیشه اشیاء را به طرف خود می‌کشد. حالا، اگر شئی با سرعت بیشتر از سرعت نور حرکت کند، سرعت آن مثبت خواهد بود، و آن چیز دیگر که مثبت بود، منفی می‌شود. به عبارت دیگر در حرکت با سرعت مافوق سرعت نور نیروی جاذبه یک نیروی دفع کننده است. و هر شئی که دارای حجم باشد، هر جسم دیگری را که آنهم دارای حجم باشد دفع خواهد کرد. یعنی در دنیای معمولی که سرعتها منفی هستند، هر چه سرعت بیشتر شود اثر نیروی جاذبه روی جهت حرکت کمتر است. ولی در دنیایی که سرعت مثبت است یعنی ما با سرعت بیشتر از سرعت نور حرکت می‌کنیم هر چه ما به سرعت خود بیفزائیم اثر دفع کنندگی جاذبه روی جهت حرکت بیشتر می‌شود و این مسئله برای ما مفهومی ندارد. چون ما به وضعیت دنیای معمولی عادت کرده‌ایم ولی وقتی شما مجبور شوید که جای علامتهای به اضافه و منها را عوض کنید، می‌فهمید که این مسئله واقعیت دارد. ما اثر جاذبه‌ای سیاره مشتری را بر روی مسیر و جهت حرکت خود محاسبه کردیم و یک مسیر منحنی به دست آمد، همانطور که

ایزاک آسیموف / ۴۲۵

عملاً هم این موضوع را مشاهده کردیم. به عبارت دیگر اصلاحاتی که
و و روی معادلات من انجام داد نه تنها آنها را ساده تر کرد، بلکه آنها را
عملی هم ساخت.»

«تسا، و تو گردن و و را همانطور که قول داده بودی، شکستی؟»

«نه، من این کار را نکردم. در واقع من او را بوسیدم.»

«از این بابت تو را سرزنش نمی کنم.»

«البته، و حالا اهمیت این که ما سالم مراجعت کنیم از هر وقت
دیگر بیشتر است. این پیشرفت در امر حرکت با سرعت مافوق سرعت
نور بایستی گزارش شود و از و و بایستی به طور مناسبی قدر دانی گردد.
او کاری را انجام داد که هرگز به فکر من نرسیده بود. و اگر این کار را
نمی کرد، می توانی حدس بزنی که عاقبت کار ما چه می شد. حالا گوش
کن تا در مورد روتور که قبلاً اظهار نگرانی می کردی برایت شرح
بدهم. روتور در رابطه با نیروی جاذبه ای مسئله ای نداشت، چون آنها با
سرعت نور و گاهی کمی بیشتر و اغلب هم کمتر از آن حرکت می کردند
بنابراین نیروهای جاذبه ای چه منفی و چه مثبت و جذب کننده یا دفع
کننده باشند، اثر خیلی جزئی روی آنها داشته است. ولی ما چون
دارای سرعت خیلی بالاتر از سرعت نور هستیم اثر دفعه ای نیروی جاذبه
روی ما قابل ملاحظه خواهد بود و اگر بخواهیم که بر روی يك ستاره
فرود بیائیم ممکن است که در مدتی کمتر از يك میلیارد ثانیه بر اثر يك
انفجار مهیب نابود شویم. به همین علت هم ما از فرود به سطح ستاره
جداً خودداری می کنیم.»

تنها چیزی که ممکن است ما را از این وضعیت نجات دهد قانون

احتمالات است.

فضا بسیار پهناور است و شانسی بر خورد با اشیاء دیگر فوق العاده کم است و ما در ماوراء فضا هر چه که بخواهیم می توانیم به حرکت ادامه دهیم، ولی قرار گرفتن روی اجرام دیگر موجب فاجعه خواهد شد. با اطلاعاتی که ما حالا به دست آورده ایم می دانیم که شانسی بر خورد و تصادم صفر است. سفینه ما وهرشی دیگری که در مسیر آن واقع شود همدیگر را دفع خواهند کرد و آن اشیاء خود به خود از مسیر حرکت ما دور خواهند شد.»

فیشرفیشانی خود را خارا نید و گفت: «ما هم از مسیر خود خارج نخواهیم شد؟ و دیگر به طور غیرمنتظره ای ما را نگران نخواهد کرد؟»

وندل گفت: «اگر ما احتمالاً با چیزهای کوچکی برخورد کنیم مسیرمان تغییر مختصری خواهد کرد و ما به آسانی می توانیم آن را تصحیح کنیم و این بهای ناچیزی است که باید برای سالم ماندن پردازیم.»

وندل نفس راحتی کشید و ادامه داد: «من احساس خوبی دارم، فکر کن که وقتی که ما به زمین برگردیم، همه اینها چه شور و غوغایی به پا خواهد کرد.»

فیشرفیش خنده آرامی کرد و گفت: «می دانی، تما، قبل از این که تو وارد اطاق شوی، من پیش خود فکرمی کردم که ما به وضع غیر قابل برگشتی گم شده ایم و سفینه ما برای همیشه سرگردان می شود، در حالی که پنج جنازه در آن قرار دارد، و از این موضوع روزی به عنوان يك

ایزاک آسیموف / ۴۷۷

ماجرای غم‌انگیز فضایی یاد خواهد شد.»
وندل گفت: «خوب حالا که این اتفاق نیفتاد، تومی توانی روی آن
حساب کنی.»
و در حالی که می‌خندیدند، همدیگر را در آغوش گرفتند.

سی و سه

فکر

۷۳

او گینیا اینسینا در حالیکه افسرده به نظر می‌رسید گفت: «مارلین، تو واقعاً تصمیم گرفته‌ای که دوباره بیرون بروی؟»

مارلین با شکیبایی رنج‌آوری گفت: «مادر، تو طوری حرف می‌زنی، مثل این که من پنج دقیقه پیش این تصمیم را گرفته‌ام. من مدت زیادی است که یقین دارم سطح اریتر و جایی است که قصد دارم در آنجا باشم. فکر من عوض نشده و عوض هم نخواهد شد.»

«من می‌دانم که تو متقاعد شده‌ای که سلامت هستی و قبول دارم که تا کنون هم برای توافق یافتن است، ولی...»

«من در روی سطح اریتر و احساس امنیت می‌کنم. من به سوی آن کشیده می‌شوم. عموسیور این را به خوبی درک می‌کند.»

اینسینا به دخترش نگاه کرد، و این بار به جای آنکه دوباره اعتراض کند، فقط سرش را تکان داد. مارلین تصمیم خود را گرفته بود و

منصرف هم نمی‌شد. مارلین فکر کرد که در این موقع از سال اریترو گرمتر است، آنقدر گرم که انسان از نسیم خوشش می‌آید. ابره‌های خاکستری در آسمان کمی سریعتر حرکت می‌کردند و به نظر ضخیمتر می‌رسیدند.

۷۴

هواشناسی برای روز بعد پیش‌بینی کرده بود که باران می‌بارد و مارلین فکر کرد که ممکن است در بیرون و زیر باران بودن و تماشای آن لذت‌بخش باشد.

مارلین به نزدیک یک صخره صاف در نزدیکی جویبار رسید. با دستانش آن را تمیز کرد و روی آن نشست، درست روبه روی جریان آبی که از کنار صخره می‌گذشت. فکر می‌کرد که باران شبیه دوش گرفتن است.

باران مانند دوشی است که از سراسر آسمان به پایین می‌آید و با این ترتیب نمی‌توان از زیر آن خارج شد. ناگاه این فکر به خاطرش رسید که ممکن است نفس کشیدن مشکل شود.

نه، امکان ندارد. در زمین اغلب باران می‌باریده است، و او در مورد این که کسی در آن غرق شده باشد چیزی نشنیده بود. نه، باران هم مثل دوش گرفتن است و هنگام دوش گرفتن، نفس کشیدن به خوبی انجام می‌گیرد. هر چند، او دوش آب گرم را دوست داشت، ولی باران

ایزاک آسیموف / ۲۸۱

گرم نبود او فکرمی کرد که وقتی در زیر باران کاملاً خیس شود، احساس سرما خواهد کرد، چون باران لباسهایش را هم خیس می‌کرد.

ولی پوشیدن لباس درجایی که باران می‌بارد، احمقانه است. در حمام هم کسی لباس نمی‌پوشد. پس وقتی باران می‌بارد باید لباس را در آورد. این فکر خوبی است، ولی لباسها را کجا باید گذاشت؟ وقتی به حمام می‌رویم لباسهایمان را در رختکن می‌گذاریم، ولی در اریترو باید آنها را در زیر یک صخره گذاشت یا باید محلی ساخته شود که در روزهای بارانی مورد استفاده قرار گیرد.

اصلاً در روزهای بارانی و همچنین در روزهای آفتابی چرا باید لباس پوشید؟ البته اگر هو سرد باشد باید لباس پوشید، ولی در روزهایی که هوا گرم است... ولی چرا در روتور که هوا همیشه گرم است مردم لباس می‌پوشند؟

مارلین به خاطر آورد که در استخر شنا هم همه بدون لباس بودند. ولی آنهایی که بدنهای خوبی داشتند بیشتر بدون لباس بودند و آنهایی که اندام خوبی نداشتند فوراً لباسهای خود را می‌پوشیدند. اشخاصی مانند مارلین هیچگاه در ملاء عام لخت نمی‌شدند. ممکن است مردم به این علت لباس می‌پوشیدند که بدن خود را پنهان کنند. راستی چرا مردم دوست دارند که اندام خوش ترکیب را تماشا کنند، ولی به کسی که از فکر خوبی برخوردار است اعتنائی ندارند؟ ولی در اینجا که کسی وجود ندارد. او می‌توانست هر وقت هوا مناسب باشد لباسش را در آورد و راحتتر باشد. آنجا هیچ کس به او نگاه نمی‌کند و او را نشان نمی‌کند و به او نمی‌خندد.

۴۸۲ / الهه انتقام

در حقیقت او هرکاری که می‌خواست می‌کرد، چون در دنیای خلوت و خالی و راحت و آرامی قرار گرفته بود.

او خود را آزاد احساس می‌کرد. ساکت و آرام نشسته بود. دوباره به بیرون از ساختمان منطقه سرپوشیده آمده بود تا صدا را بشنود. این بار دیگر جیغ نمی‌زد و نمی‌ترسید. پس صدا کجا بود؟ همین که صدایی به گوشش رسید که می‌گفت: «مارلین!» قلبش از جا کنده شد. خودش را محکم نگاهداشت. نبایستی اثری از ترس و ناراحتی از خود نشان می‌داد. به آرامی به اطراف نگاه کرد و بعد خیلی آهسته گفت: «تو کجا هستی؟»

صدا گفت: «لز-لزومی ندارد، که برای حرف زدن هوا ارا-ارتعاش پیدا کند.»

صدا صدای اورنیل بود ولی هرگز مثل اورنیل صحبت نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که حرف زدن برایش مشکل بود، ولی پیدا بود که بهتر خواهد شد. صدا گفت: «بهتر خواهد شد.»

مارلین چیزی نگفته بود، و حالا هم چیزی نمی‌گفت. فقط کلمات به فکرش می‌رسید: «من نباید حرف بزنم. من فقط به فکر کردن احتیاج دارم.»

صدا با لفظی که به صدای اورنیل شبیه نبود، گفت: «چیزی یا کسی نیست که تو از آن بترسی.»
مارلین در فکر خود گفت: «تو همه چیز را می‌شنوی اینطور نیست؟»

صدا گفت: «این تو را ناراحت می‌کند؟ چرا؟»

ایزاک آسیموف / ۴۸۳

من نمی‌خواهم که تو همه چیز را بدانی. من مقداری از افکارم را فقط برای خودم می‌خواهم.»

«ولی الگوی فکری تو با دیگران فرق دارد. دیگران پیچیده و خشن هستند. ولی تو عالی هستی.»

مارلین وقتی فهمید که فکر او عالی است، در خود احساس پیروزی کرد و خنده بر لبانش نقش بست و دختران دیگری که فقط ظاهری آراسته داشتند به نظرش حقیر آمدند.

صدا در مغزش پیچید: «آیا این طرز فکر خصوصی است؟»
 مارلین تقریباً با صدای بلند گفت: «بله، خصوصی است.»
 «الگوی فکری تو همه چیز را نشان می‌دهد، چون خیلی خوب طرح‌ریزی شده است.»

«ولی فکر تو هم بایستی خیلی خوب طرح‌ریزی شده باشد.»
 «در مورد من موضوع فرق می‌کند، الگوی فکری من وسیع است. نقاط مختلف آن ساده هستند، ولی وقتی با هم جمع شوند به شکل پیچیده‌ای در می‌آیند.»

«تو سعی کردی که با دیگران هم ارتباط برقرار کنی، اینطور نیست؟»

جوابی نیامد.

مارلین کمی فکر کرد و گفت: «تو مرا خواستی، و مرا صدازدی؟»
 «بله.»

«تو کجا هستی؟»

«همه‌جا.»

«توسیاره اریتروهستی؟»

«نه.»

«خودت رانشان بده.»

«اینجا.» و ناگاه صدا جهت پیدا کرد. مارلین به نهر آب خیره شد و تشخیص داد در مدتی که او در فکرش باصدا ارتباط برقرار کرده بود نهر آب تنها چیزی بود که وجود آن احساس می‌شد. حالا روشن شد که آب در روی سنگ جریان داشت و تولید جابهای می‌کرد. جابهای کوچک کمی به جلو می‌رفتند و می‌ترکیدند و جابهای جدیدی به وجود می‌آمد. بعد جابها از بین رفتند ولی آب هنوز به صورت گرداب در اطراف سنگ تولید قوسهایی می‌کرد که در زیر نور ضعیف و صورتی رنگ نمیسس، قوسها به صورت مارپیچ بهم می‌پیوستند.

چشمان مارلین پیشش آب را تماشا می‌کرد. به نظرش آمد که آنها جمع شدند و به شکل يك صورت انسان درآمدند. دو سوراخ تاریک به شکل چشم و گودی وسط آن به شکل دهان درآمد. تصویر در نظرش روشنتر شد و مجذوب آن گردید.

تصویر به شکل يك صورت کامل درآمد که به او خیره شده بود. به قدری واضح بود که می‌شد آن را شناخت. آن تصویر، قیافه اورنیل پامپاس بود.

سیورجنار، درحالی که به فکر فرو رفته بود، سعی می کرد که با موضوع عاقلانه و آرام برخورد کند آهسته گفت: «وینا بر این تو فوراً آنجا را ترک کردی.»

مارلین سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «دفعه قبل وقتی من صدای اورنیل را شنیدم آنجا را ترک کردم. و اینبار وقتی چهره او را دیدم، فوراً آنجا را ترک کردم.»

«من تو را از این بابت سرزنش نمی کنم.»

«عمو سیور، تو با من شوخی می کنی.»

«من چه باید بکنم؟ تو را کتک بزنم؟ بگذار با تو شوخی کنم... اگر این کار تو را خوشحال می کند. محققاً این چیزی که تو آن را فکر می نامی. صدا، صورت اورنیل را از فکر تو بیرون آورده است، این چیزها به طور خجیلی روشن باید در فکر تو وجود داشته باشند. توبه اورنیل چقدر نزدیک بودی؟»

«منظورت از چقدر نزدیک چیست؟»

«منظور بدی نداشتم، آیا شما با هم دوست بودید؟»

«بله، البته که با هم دوست بودیم.»

«آیا توشیفته او بودی؟»

مارلین مکثی کرد و لبهایش را به هم فشرد و گفت: «گمان می کنم

که بودم.»

جنار گفت: «توفل زمان گذشته را به کار بردی. یعنی دیگر شیفته

او نیستی؟»

«خوب، فایده اش چیست؟ او به چشم يك دختر كوچولو، و شاید

هم خواهر كوچكش، به من نگاه می کند.»

«در این صورت این افکار تو غیر طبیعی به نظر نمی رسد. تو هنوز

در فکر او هستی... و همین امر موجب شده که تو صدا و قیافه او را در نظر

خود مجسم کنی.»

«منظورت از مجسم کردن چیست؟ آن صدا و قیافه واقعی بود. من

مطمئن هستم.»

«در این مورد به مادرت حرفی زده ای؟»

«نه، يك کلمه هم نگفته ام. عموسیور، تو که او را خوب می شناسی

من طاقت عصبانیت او را ندارم. من می دانم که تو به من خواهی گفت

که اینها همه از عشق سرچشمه می گیرد ولی این دراصل موضوع هیچ

تغییری نمی دهد. می دانم که تو آدم زودرنج و احساساتی نیستی و با هر

موضوعی با منطق برخورد می کنی.»

«من این را يك تعارف تلقی می کنم ولی اجازه بده که واقعاً به

آنچه که تو برخورد کرده ای منطقی نگاه کنیم. تو قبول داری که در این

سیاره نوعی زندگی وجود دارد و خود سیاره هم زنده نیست و ظاهراً

يك چیز زنده ای در اینجا وجود دارد. حالا تو در این مورد چه فکری

می کنی؟»

«من فکر می کنم که این زندگی قبلاً که ما در روتور بودیم

از ما خبر نداشت و وقتی به اریتر و وارد شدیم، توجه او جلب شد و او

ایزاک آسیموف / ۲۸۷

اطراف را جستجو کرد و روتور را هم پیدا کرد. چون من در روتور هم که بودم وجود آن را حس می کردم.»

«تو در مورد عمر این زندگی هیچ نظری داری؟»

«حقیقتاً، نه عموسیور. ولی احساس من این است که مدت زیادی

است که زندگی کرده است. شاید تقریباً به اندازه عمر سیاره.»

«ممکن است. به هر حال، عمر آن هر چقدر که باشد این اولین

باری است که در فکر شخص دیگری نفوذ کرده است. آیا این به نظر تو

درست می آید مارلین؟»

«بله.»

«بنابراین، افکار دیگر را هم آزمایش کرده است و چون اطلاع

کمی از آنها داشته است، آنها را فاسد کرده و به این ترتیب به صورت

بیماری ارویتروبی درآمده بود.»

مارلین ناگهان گفت: «بله، همینطور است. اودر مورد بیماری

مستقیماً چیزی نگفت، ولی حالت او نشان می داد که آزمایشات اولیه

موجب بیماری شده بود وقتی او تشخیص داد که موجب خسارت شده

آن را متوقف کرد. و به همین دلیل دیگر بیماری ارویتروبی وجود

ندارد.»

«از اینجا معلوم می شود که این فکر، خیر خواه است و نمی خواهد

که به افکار دیگران لطمه بزند.»

«بله، همینطور است، من از این بابت مطمئن هستم.»

«ولی این به اصطلاح زندگی چیست؟ آیا یک روح است؟ یک

چیز غیر مادی است؟ یک چیز بی جسمی است که حواس ما نمی تواند آن را

۴۸۸ / الهه انتقام

در ك كند؟»

مارلین آهی کشید و گفت: «عمو سیور، من نمی‌توانم در اینمورد

چیزی بگویم.»

«اجازه بده من آنچه را که او گفته است تکرار کنم و هر جا که اشتباه کردم به من بگو. او گفته است که هر نقطه آن ساده است ولی وقتی با هم جمع می‌شوند به صورت غامض و پیچیده‌ای در می‌آید و تنها زندگی که ما تا به حال در اریتر و پیدا کرده‌ایم پروکاریوتها هستند، سلولهای کوچک که به شکل باکتری می‌باشند. امکان دارد که این سلولهای کوچک که جدا از هم به نظر می‌رسند، در واقع قسمتی از ارگانیسمی باشند که دنیای اریتر و را احاطه کرده است و این الگوی فکری طوری خواهد بود که هر نقطه آن ساده است ولی وقتی باهم جمع شوند به صورت پیچیده‌ای در می‌آید و اگر قسمت بزرگی از آن کشته شود، همه ارگانیسم تحت تأثیر قرار خواهد گرفت.»

مارلین به او خیره شد و گفت: «منظورت این است که من بامیکربها

صحبت می‌کردم؟»

جنار گفت: «یقیناً نمی‌توانم بگویم. مارلین، این فقط یک فرضیه

است. ولی کاملاً جور در می‌آید و من فکر دیگری به نظرم نمی‌رسد.

مارلین، اگر ما به یکصد میلیارد سلولی که مغز انسان را تشکیل می‌دهد

دقیق شویم، می‌بینم که هر یک از آنها به تنهایی خیلی کوچکنند ولی اجزا

یک ارگانیزم هستند که خیلی پیچیده است. و اگر مغزی را در نظر بگیریم

که سلولهای آن از هم جدا باشند، آیا فرق زیادی با مغز انسان نخواهد

داشت؟»

ایزاک آسیموف / ۴۸۹

مارلین در حالی که مضطرب به نظر می‌رسید، گفت: «من نمی‌دانم.»

جنار گفت: «بگذار یک سوال خیلی مهمتر را مطرح کنم. این زندگی هر چه که باشد، از تو چه می‌خواهد؟ آیا او فقط می‌خواهد که با کسی صحبت کند؟ آیا تو تصور می‌کنی که وقتی ما افراد بشر به اینجا آمدیم، او برای اولین بار تشخیص داد که در تنهایی به سر می‌برد؟»

«من نمی‌دانم.»

«اگر او از تو خسته شود یا حس کند که تو مزاحم او هستی، به راحتی می‌تواند ما را نابود کند.»

«نه، عموسیور.»

«ولی او وقتی که من خواستم که ممانع ارتباط تو با سیاره شوم به من آسیب رسانید. و به‌دکتر اویسن و مادرت و یک نگهبان هم آسیب رساند.»

«بله. ولی او فقط شما را برای این که مجبور کند که در کار من مداخله نکنید اذیت کرد و از آن حد بیشتر به شما آسیب نرساند. شاید هم علت این کار او چیزی باشد که ما نمی‌توانیم آن را درک کنیم.»

«ولی مثل این که فکر او می‌تواند با تو صحبت کند. مطالبی را از تو دریافت و مطالبی را هم به تو القا کند. شما با هم ارتباط برقرار می‌کنید و او به این اندازه تورا درک می‌کند که به خاطر خوشحالی تو خود را به صدا و قیافه اورنیل درمی‌آورد. بنابراین وقتی او ما را درک

می‌کند، ممکن است ماهم بتوانیم او را درک کنیم. اگر اینطور باشد، تو باید بفهمی که چرا او می‌خواهد که تو اینطور باشی. این خیلی مهم است که این را بفهمی. چون کسی چه می‌داند که نقشه او چیست؟ مارلین ما هیچ راهی برای فهمیدن این موضوع نداریم مگر اینکه این کار از طریق تو انجام شود.»

مارلین زیر لب گفت: «من نمی‌دانم چطور این کار را انجام دهم،

عموسیور.»

«تو عیناً همانطور که تا به حال عمل کرده‌ای ادامه بده. این فکر به نظر می‌رسد که با تو دوست شده است و ممکن است برای تو شرح بدهد.»

مارلین به قیافه جنار دقیق شد و گفت: «عموسیور، تو می‌ترسی؟»

«البته، ما بافکری روبرو هستیم که از فکر ما خیلی قویتر است و

اگر تصمیم بگیرد که ما را نخواهد، همه ما را بیرون خواهد کرد.»

«منظورم این نبود، عموسیور. تو از آنچه که ممکن است برای

من پیش بیاید می‌ترسی.»

جنار با تردید گفت: «مارلین، تو هنوز هم مطمئن هستی که در

اربترو مصون و ایمن هستی؟ آیا تو در مورد صحبت با این فکر احساس

امنیت می‌کنی؟»

مارلین از جا بلند شد و تقریباً متکبرانانه گفت: «البته که مطمئن

هستم. هیچ خطری وجود ندارد، او به من آسیبی نخواهد رسانید.»

او کاملاً مطمئن به نظر می‌رسید ولی دل جنار شور می‌زد. فکر

می‌کرد که آیا هنوز هم این اطمینان وجود دارد که به مارلین آسیبی نرسد،

ایزاک آسیموف / ۴۹۱

آخر چطور باید این فکری که از میلیاردها پروکاریوت ساخته شده است برای خود طرح و نقشه‌ای نداشته باشد، مثلاً، همانطور که پیت داشت. و چرا این فکر برای انجام نقشه‌های خود مایل است که دقیقاً مانند پیت عمل کند.

و خلاصه آنکه اگر برای پیشبرد کار خودش به مارلین روی خوش نشان داده باشد چه؟ آیا در تحت این شرایط فرستادن مارلین به سوی آن کار درستی بود؟ ولی اهمیتی نداشت که کار او درست باشد یا نه. مگر او چاره دیگری هم داشت.

سی و چهار

در نزدیکی ستاره

۷۶

تسا و ندل گفت: «خوب، خوب، خوب. کاملاً خوب.»

کرایل فیشر می‌دانست که او راجع به چه چیز حرف می‌زند. آنها دوبار و در دو جهت مختلف از ماوراه فضا عبور کرده بودند. فیشر هم دیگر به این طرف آن طرف افتادن عادت کرده بود. گفت: «نور خورشید دیگر ما را نسا راحت نمی‌کند، چون ما از خورشید کاملاً دور هستیم. اثرات جاذبه‌ای هم مثل این که تقریباً صفر است.»

وندل گفت: «البته، ولی تقریباً صفر به معنی صفر مطلق نیست. اثر جاذبه‌ای قابل اندازه‌گیری است. ما دوبار از ماوراه فضا عبور کردیم، مسیر واقعی ما ابتدا طوری بود که خورشید به طور مایل می‌تابید و در مراجعت نیز کمی زاویه مسیر را تغییر دادیم. آقای وو قبلاً مسیر را محاسبه کرده بود. این مرد يك نابغه است. او به طور باور نکردنی در برنامه‌ریزی کامپیوتر سرعت عمل به خرج می‌دهد. کرایل، شکی نیست

که ما فردا در ستاره همجواری خواهیم بود. ولی به علت رعایت پیش‌بینیهای تأمینی فعلاً باید فاصله خود را با آن از این کمتر نکنیم. چون ما از اندازه و حجم ستاره همجواری هم اطلاعی نداریم و نمی‌خواهیم که هنگام نزدیک شدن به عقب پرت شده و مجبور شویم که دوباره از آن دور گردیم.»

و ندل سرش را تکان داد و اضافه کرد: «این وو... من آنقدر از او خوشم آمد که نمی‌توانم شرح بدهم.»

فیشر محتاطانه گفت: «تسو مطمئن هستی که از این بابت ناراحت نیستی؟»

و ندل با تعجب به فیشر نگاه کرد و گفت: «ناراحت؟ چرا؟ تو فکر می‌کنی که من ممکن است حسادت کنم؟»

«خوب، نمی‌دانم. آیا این احتمال وجود ندارد که چائو-لی وو، به خاطر کاری که انجام داده چنان موقعیتی به دست آورد که موجب شود تو دیگر مورد نظر نباشی و تو را فراموش کنند یا از تو فقط به عنوان پیشرو در امور ماوراء فضا و حرکت با سرعت مافوق سرعت نور یاد شود؟»

«نه، ابداً. من از این که تو از بابت من نگران هستی متشکرم. تو به من لطف داری ولی حق من محفوظ است. کارهایی که من انجام داده‌ام به طور مشروح ثبت شده است. محاسبات ریاضی ابتدایی پرواز با سرعت مافوق سرعت نور را من انجام داده‌ام و مال من است. من در جزئیات طراحی و کارهای مهندسی آن نیز شرکت داشته‌ام و کاری که وو انجام داده فقط اضافه کردن چند عامل دیگر برای تصحیح معادلات من بوده است. البته کار او خیلی مهم بوده و ما حالا می‌دانیم که ادامه کار بدون آن میسر نبوده است. ولی این کار فقط به منزله تزئین کیک خواهد

بود، درحالی که کیک هنوز متعلق به من است.»

«اگر تو از این بابت مطمئن هستی، من هم خوشحالم.»

«کسرایل، حقیقت امر این است که من امیدوارم حالا دیگر و پروژه توسعه پرواز با سرعت مافوق سرعت نور را سرپرستی کند. در واقع من از نظر علمی بهترین سالهای عمرم را سپری کرده‌ام و حالا به بالای گردنه رسیده‌ام و این نتیجه بیست و پنج سال زحمت من بوده است. من تا آنجا که می‌توانستم پیش‌رفته‌ام و حالا دیگر فکرهای جوان‌مورد نیاز است. من بیشتر از این نمی‌توانم ادامه بدهم.»

«بس کن تسا، خودت را دست کم نگیر.»

«کرایل، این دیگر تقصیر من نیست، ما برای افکار جدید به اشخاص جوان نیازمندیم. اشخاص جوان فقط دارای مغزهای جوان نیستند، بلکه افکار نو و تازه‌ای هم دارند. و دارای نبوغی است که تاکنون در تاریخ بشریت سابقه نداشته است. اومی تواند افکار و نظریه‌های جدیدتری هم ارائه نماید که البته مبنای آنها کارهایی است که من قبلاً انجام داده‌ام. او بیشتر دانش خود را مدیون من است. چون او شاگرد من بوده است و من نه تنها به او حسادت نمی‌کنم بلکه به او افتخار هم می‌کنم. کرایل، تو خوشحال به نظر نمی‌رسی، علت آن چیست؟»

«اگر تو خوشحالی، من هم خوشحال هستم. اهمیتی ندارد که چگونه به نظر می‌رسد، مسئله اینجاست که من احساس می‌کنم که تئوری پیشرفت علمی رابه خوردن من می‌دهی. آیا در تاریخ علوم سابقه نداشته که وقتی استادی می‌بیند که شاگردش بر او پیشی می‌گیرد، احساس حسادت در او به وجود آید؟»

«حتماً، من هم اکنون می‌توانم نمونه‌هایی از آن را که به فکرم می‌رسد برای تو نقل کنم. اما این نمونه‌ها به ندرت پیش می‌آید. من درحال حاضر چنین احساسی ندارم.»

در این موقع، مری بلنکوویچ وارد شد و گفت: «کاپیتان، مادر موتورخانه بحثی داریم که تقاضا داریم تو هم در آن شرکت کنی.»

وندل گفت: «سفینه اشکالی پیدا کرده است؟»

مری گفت: «خیر، کاپیتان. بحث مادرمورد استراتژی است.»

وندل گفت: «من می‌روم بینم چه شده.»

و به فشر هم اشاره کرد که دنبال او برود.

۷۷

در موتورخانه سه نفر نشسته و منتظر ورود کاپیتان بودند. وندل وارد شد و روی یک صندلی نشست. فشر هم که به دنبال او آمده بود در جلو درب ورودی ایستاد.

چائولی و و نفس عمیقی کشید. اودارای صورت پهنی بود که به نظر می‌آمد مربوط به یک بدن کوتاه باشد، ولی وقتی که می‌ایستاد قدش از میزان متوسط کمی هم بلندتر بود. دارای موهایی سیاه و کاملاً صاف و چشمان خیلی تنگی بود. به آرامی گفت: «کاپیتان، اکنون که دیگر در کار سفینه اشکالی موجود نیست و همه دستگاه‌ها به خوبی کار می‌کنند، می‌خواهم پیشنهاد کنم، چون کار تمام شده است، به زمین برگردیم.»

ایزاک آسیموف / ۴۹۷

وندل کمی مکث کرد و گفت: «به زمین باز گردیم؟ چرا؟ هنوز مأموریت ما تمام نشده است.»

و گفت: «من فکرمی کنم که تمام شده است. مادرست نمی دانستیم که مأموریت ما چه بوده است. ما اکنون یک سیستم عملی پرسرواز با سرعت مافوق نور داریم که در زمین که بودیم آن را نداشتیم. ما هیچ ارتباطی با زمین نداریم و اگر به سفر خود ادامه بدهیم و به ستاره همجواری برویم و اگر اتفاقی برای ما بیفتد و اگر اشکالی پیش بیاید، زمین از داشتن سفینه‌ای که با سرعت مافوق نور حرکت می کند محروم خواهد شد و معلوم نیست که دیگر چه موقع بتواند آن را به دست آورد. این موضوع روی تخلیه زمین به هنگام نزدیکی ستاره همجواری اثر خواهد گذاشت. من فکرمی کنم که بازگشت ما به زمین و تشریح آنچه که یاد گرفته ایم مهم است.»

وندل که با مانانگ گوش کرده بود، گفت: «می فهمم، و تو جارلو! تو در این مورد چه نظری داری؟»

هنری جارلو، دارای قد بلند و چهره‌ای عبوس بود، حالت چهره اش طوری بود که انسان را در شناختن شخصیت او کاملاً دچار اشتباه می کرد. انگشتان بلند او هنگام کار با کامپیوتر یا هر یک از دستگاههای دیگر سفینه معجزه می کردند.

او گفت: «من فکرمی کنم، و درست می گوید. اگر ما دارای دستگاه ارتباط مافوق سرعت نور بودیم، اطلاعات به دست آمده را به زمین می دادیم و به راه خود ادامه می دادیم و هر اتفاقی هم که بعداً برای ما می افتاد مهم نبود، چون اطلاعات محفوظ می ماند، ولی اکنون ما

نمی‌توانیم تصحیحات جاذبه‌ای راپیش خود نگهداریم و احتمالاً آن‌را هم به نابودی بکشانیم.»

وندل به آرامی پرسید: «و تو بلانکویچ؟»

مری بلانکویچ زن جوان وریزنقشی بود با موهای سیاه و بلند که قسمت جلو آن را تا بالای ابروهایش کوتاه کرده بود. استخوان‌بندی مناسب و حرکات تند او طوری بود که درست مانند یک کلتوپاترای کوچک به نظر می‌رسید.

او گفت: «من واقماً نمی‌دانم، و احساس خاصی در این مورد ندارم، ولی مردها در این مورد با من صحبت کرده‌اند. آیا تو فکر نمی‌کنی که دادن این اطلاعات به زمین مهم باشد؟ ما چیزهای تازه‌ای در این سفر یاد گرفته‌ایم. ما به سفینه‌های بیشتر و بهتری نیاز داریم که تصحیحات جاذبه‌ای هم در کامپیوتر آنها برنامه‌ریزی شده باشد که با آنها خیلی آسانتر و شاید فقط بایک انتقال بتوانیم از منظومه شمسی به ستاره همجواری برسیم. به نظر من هم زمین باید از این جریان مطلع شود.»

وندل گفت: «می‌فهمم، و نکته این است که آیدادن اطلاعات به زمین، در حال حاضر عاقلانه خواهد بود یا نه؟ آقای وو آیا موضوع اینطور که تو مطرح می‌کنی مهم است؟ تو نظریه تصحیح را اینجا و در سفینه متوجه نشدی. به نظر من می‌رسد که تو در این مورد ماهها و شاید هم یکسال پیش با من بحث کردی.»

وو گفت: «ما در واقع در این مورد بحثی نکردیم، کاپیتان. وقتی من برای بار دوم این موضوع را با تو در میان گذاشتم ناراحت شدی و اصلاً گوش نکردی.»

ایزاک آسیموف / ۴۹۹

وندل گفت: «بله. من قبول دارم که اشتباه کردم. ولی تو آن را نوشتی. من به تو گفتم که يك گزارش رسمی تهیه کن که من هر وقت فرصت کردم آن را خواهم خواند. من هرگز فرصت مطالعه آن را پیدا نکردم. ولی وو تو که گزارش مفصل این موضوع را تهیه کردی مگر يك نسخه آن را به بایگانی ندادی؟»

وو گفت: «بله. من گزارش را تهیه کردم ولی آن فقط يك نظریه بود و فکر نمی‌کنم که کس دیگری هم به آن توجه کند. همانطور که تو هم توجه نکردی کاپیتان.»

وندل گفت: «چرا نه؟ همه که مثل من احمق نیستند.»

وو گفت: «حتی اگر کسی به آن توجه هم بکند، آن فقط يك نظریه است و وقتی ما مراجعت کنیم می‌توانیم اثبات آن را ارائه کنیم.»

وندل گفت: «تو می‌دانی که کار علمی چه روشی دارد. وقتی فرضیه‌ای وجود داشته باشد، يك نفر هم پیدا می‌شود که آن را اثبات کند.»

وو آهسته گفت: «يك نفر.»

وندل گفت: «و حالاً، آقای وو تو نگران این نیستی که زمین از تجربه پرواز با سرعت مافوق سرعت نور محروم شود، تو نگران این هستی که بالاخره آنها به این موضوع دست خواهند یافت، ولی مزایای آن به تو نمی‌رسد. اینطور نیست؟»

وو گفت: «کاپیتان، چه عیبی دارد؟ يك دانشمند حق دارد که امتیاز آنچه را که کشف کرده هرچه زودتر به دست آورد.»

وندل گفت: «آیا تو فراموش کرده‌ای که من کاپیتان این سفینه

هستم؟ منم که تصمیم می گیرم.»

وو گفت: «من فراموش نکرده‌ام ولی این سفینه يك كشتی قرن هجدهم نیست. ما همه دانشمند هستیم و باید به يك روش دموکراتیک تصمیم بگیریم. اگر اکثریت مایلند که برگردند...»

فیشر که تا آن موقع ساکت مانده بود با صدای بلندی گفت: «صبر کنید، قبل از این که این بحث ادامه پیدا کند اشکالی ندارد که من هم چیزی بگویم؟ من تنها کسی هستم که حرفی نزده‌ام و اگر ما بخواهیم که به طور دموکراتیک عمل کنیم، من هم دوست دارم که حرفم را بزنم. اجازه می‌دهید، کاپیتان؟»

وندل در حالی که دست راستش را گره می‌کرد، گفت: «بفرمائید.»
 فیشر گفت: «درست در حدود هفت قرن و نیم پیش، کریستف کلمب بساکشتی از اسپانیا به طرف غرب حرکت کرد و سرانجام آمریکا را کشف کرد. در راه، او انحراف مغناطیسی عقربه قطب‌نما از شمال حقیقی را کشف کرد و این به اصطلاح انحراف مغناطیسی کشف مهمی در تاریخ دریانوردی بود. حالا چند نفر می‌دانند که کریستف کلمب انحراف مغناطیسی را کشف کرد؟ در واقع هیچکس نمی‌داند. و چند نفر می‌دانند که کریستف کلمب آمریکا را کشف کرد؟ در واقع هر کسی می‌داند. پس کریستف کلمب هم باید از نیمه راه برمی‌گشت و باخوشحالی موضوع را به شاه فریدیناند و ملکه ایزابل می‌گفت که انحراف مغناطیسی را کشف کرده تا امتیاز او به عنوان کاشف این پدیده محفوظ بماند؟ البته این کشف او ممکن بود که خیلی مورد توجه قرار می‌گرفت و سلطان اسپانیا هیئت دیگری را برای کشف آمریکای فرستاد، و آنها هم به آمریکا

ایزاک آسیموف / ۵۰۱

می‌رسیدند. در آن صورت چه کسی به خاطر می‌آورد که کریستف کلمب در مورد قطب‌نما کشفی کرده است؟ در واقع هیچ کس. و چه کسی به خاطر داشت که سرپرست هیئت دوم که نامش مثلاً «آمریکو و سپوسی» بود آمریکا را کشف کرده است؟ در واقع همه کس. بنابراین حالا واقعا شما می‌خواهید برگردید؟ من به شما قول می‌دهم که کشف تصحیحات جاذبه‌ای رافقط عده معدودی آن هم به عنوان یک کار جانبی در امر پرواز با سرعت مافوق سرعت نور به حساب خواهند آورد. ولی خدمه هیئت بعدی که به ستاره همجوار خواهند رسید، به عنوان اولین کسانی که با سفینه دارای سرعت مافوق سرعت نور به ستاره همجوار رفته‌اند قلمداد خواهند شد. و شماسه نفر، حتی تو آقای وو تقریباً در حاشیه قرار خواهید گرفت. ممکن است شما فکر کنید که به پاس این کاری که وو انجام داده شما هم جزء هیئت دوم خواهید بود. ولی من تردید دارم که اینطور باشد شما می‌دانید که ایگور کارپاسکی که رئیس کمیته تحقیقات زمینی است، منتظر مراجعت ما به زمین است تا اطلاعات لازم را در مورد ستاره همجوار سیستم سیاره‌ای آن‌را به او بدهیم و وقتی که او بفهمد ما تا نزدیکی آن رفته‌ایم و مراجعت کرده‌ایم، مانند کوه آتش فشان منفجر خواهد شد. البته کاپیتان و نذل مجبور خواهد شد که بگویند شما سه نفر تمدن و شورش کرده‌اید که در آن صورت شما هرگز دوباره رنگ آزمایشگاه را نخواهید دید. روی این موضوع حساب کنید. علی‌رغم این که شما دانشمندان بلند پایه‌ای هستید، آنچه که ممکن است در انتظار شما باشد، محوطه خالی و سرد زندان خواهد بود. غیظ کارپاسکی را دست کم نگیرید. حالا شما سه نفر خوب فکر کنید. به ستاره همجوار خواهید

رفت؟ یا برمی‌گردید؟»

مدتی سکوت برقرار شد، و کسی چیزی نگفت.

وندل با صدای بلندی گفت: «خوب، من فکرمی‌کنم که فیشر

وضعیت را به خوبی تشریح کرد. آیا کسی حرفی برای زدن دارد؟»

بلانکویچ با صدای آهسته‌ای گفت: «من در واقع فکر این را

نکرده بودم. حالا فکرمی‌کنم که باید به سفر ادامه بدهیم.»

چارلو گفت: «من هم همینطور فکرمی‌کنم.»

وندل گفت: «چائو-لی وو تو چطور؟»

وو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من نمی‌توانم با خواست

همه مخالفت کنم.»

وندل گفت: «از شنیدن این حرفها خوشحالم. این جریان فراموش

خواهد شد. و فکرمی‌کنم بهتر است به مقامات زمین هم گزارش

نگردد، ولی بهتر است که دیگر تکرار نشود و هیچ نوع عمل دیگری هم

که بتوان آن را ترمذ نماید از کسی سرزنند.»

۲۸

وقتی به آسایشگاه خود باز گشتند، فیشر روبه وندل کرد و گفت:

«امیدوارم که از مداخله من ناراحت نشده باشی. من ترسیدم که تو

نتوانی احساسات خود را کنترل کنی.»

وندل گفت: «نه، خیلی خوب بود. من فکر نکرده بودم که وضع

ایزاک آسیموف / ۵۰۳

ما به وضع کریستف کلمب شباهت کامل دارد. خیلی از تو منشکر می‌کرایی.»

فیشر خندید و گفت: «بالاخره من هم باید به طریقی اظهار وجود می‌کردم.»

وندل گفت: «این بیشتر از یک اظهار وجود بود. وقتی درست در لحظه‌ای که من از او پیش تو تعریف می‌کردم و از آنچه که او کشف کرده بود اظهار خوشحالی می‌کردم، او مرتکب این عمل شد، نمی‌دانی چقدر از او متنفر شدم.»

فیشر گفت: «ما همه بشر هستیم، تسا. و من تصور می‌کنم که به‌خود من هم به خاطر نفع شخصی بود نه رفاه عموم. من به‌عللی به ستاره همجواری می‌روم که هیچ ارتباطی با پروژه ندارد.»

وندل گفت: «من این را درک می‌کنم و باز هم سپاسگزارم.»

۷۹

ستاره‌ای سوسو می‌زد. نور آن آنقدر ضعیف نبود که به‌طور دائم دیده نمی‌شد. علیرغم این که فیشر به سمت آن دقیق شده بود ولی آن را در میان اشمه و دوایر متحدالمرکز گم کرد و گفت: «این ستاره واقعاً خیلی ناامید کننده به نظر می‌رسد، اینطور نیست؟»

مری بلانکوویچ که با او در روی سکوی دیده‌بانی نشسته بود، گفت: «همین است، کرایبل. یک ستاره بیشتر نیست.»

«منظورم این است که با وجود نزدیک شدن ما به آن، باز هم به نظریک ستاره کوچک و کم‌تور می‌آید.»

«ما در واقع به آن نزدیک نشده‌ایم، هنوز یکدهم سال نوری با آن فاصله داریم. و این فقط به خاطر این است که کاپیتان خیلی با احتیاط عمل می‌کند. من دوست داشتم که حالا خیلی به آن نزدیکتر می‌بودیم. من به سختی می‌توانم منتظر بمانم.»

«ولی مری، قبل از این انتقال آخری، تو آماده بازگشت بودی.»
«درحقیقت اینطور نبود. آنها آنقدر به گوش من خواندند تا مرا وادار کردند که با آنها هم عقیده شوم. و وقتی تو آن نطق مختصر را کردی من احساس حماقت کردم. من تصور می‌کردم که اگر برگردیم، همگی برای بار دوم به این سفر خواهیم آمد، ولی تو در واقع موضوع را کاملاً روشن کردی. من بیصبرانه در انتظار به کار بردن دستگاه عصب‌یاب هستم.»

«آیا این دستگاه را از این فاصله می‌توانی به کاربری؟»

«نه، ما باید خیلی نزدیکتر شویم. از این فاصله استفاده از آن امکان‌پذیر نیست. ظرف دوازده روز آینده مایک انتقال دیگر خواهیم داشت و پس از آن در فاصله‌ای از ستاره هم‌جوار قرار خواهیم گرفت که من می‌توانم دستگاه عصب‌یاب را به کار ببرم. و اگر دستگاه علاوه‌ای از وجود هوش را نشان بدهد، وجود تو خیلی مفید خواهد بود. چون تو می‌توانی با آنها صحبت کنی و روتوری بودن تو به درد ما خواهد خورد.»

«من فقط چندسالی روتوری بوده‌ام.»

«همین کافی است. اینطور نیست؟»

آیزاک آسیموف / ۵۰۵

فیشر گفت: «حالا ببینیم چه می شود.»

وماهرانه موضوع صحبت را عوض کرد و اضافه نمود: «آیا تو

مطمئن هستی که دستگاه عصب یاب به خوبی کار می کند؟»

«من کاملاً مطمئن هستم.»

«آیا امکان دارد که علایمی را که دستگاه نشان می دهد مربوط به

زندگی انسان نباشد؟»

«منظورت این است که يك نوع زندگی ناشناخته را نشان بدهد؟

در این صورت موضوع خیلی جالبتر خواهد شد. اما احتمال این کار خیلی

کم است. ما در این مورد، هیچ موفقیتی به دست نیاورده ایم. ما تصور

می کردیم که حداقل يك نوع زندگی ابتدایی در کره ماه یا مریخ

و یا سایر سیارات دیگر وجود داشته باشد ولی هرگز اثری از حیات

در آنجا دیده نشد و هیچ مدرکی که دال بر نوعی زندگی در سیارات

ویاستارگان دیگر کهکشانها باشد وجود ندارد. اگر ما علایمی از زندگی

به دست آوریم بدون شك مربوط به زندگی انسان خواهد بود.»

در این هنگام سرو کله چائو-لی وو پیدا شد. او نگاه نفرت انگیزی

به فیشر انداخت و بایی تفاوتی پرسید: «ستاره همجوار چطور است؟»

بلانکوویچ گفت: «از این فاصله چیز زیادی فهمیده نمی شود.»

وو گفت: «خوب، احتمالاً فردا یا پس فردا يك انتقال دیگر

خواهیم داشت و آن وقت خواهیم فهمید.»

بلانکوویچ گفت: «به نظر من خیلی جالب خواهد بود، اینطور

نیست؟»

وو گفت: «جالب خواهد بود... اگر ما روتوریاها را پیدا کنیم.»

۵۰۶ / الهه انتقام

سپس نگاهی به فیشر انداخت و ادامه داد: «ولی آیاما آنها را پیدا خواهیم کرد؟»

این حرف او جنبه سؤال داشت و فیشر به آن جوابی نداد. فیشر فقط بابتی حالتی به او نگاه می کرد.

با این همه فیشر پیش خود فکر می کرد: «آیا ما آنها را پیدا خواهیم کرد؟»

انتظار بزرگ به زودی به پایان می رسد.

سی و پنج

به هم نزدیک شدن

۸۰

همانطور که قبلاً هم اشاره شد، جانوس پیت اجازه نمی‌داد که احساس ترحم و دلسوزی بر او غلبه کند و وجود این احساس در دیگران را هم دلیل بر ضعف آنها می‌دانست. هر چند در مواقعی که می‌دید مردم روتور اتخاذ تصمیم در مورد کارهای دشوار و ناخوش آیند را فقط به عهده او می‌گذاشتند، دلش برای خودش می‌سوخت.

با وجود این که آنها مجلسی داشتند که نمایندگان آن با دقت خیلی زیادی انتخاب شده بودند و اشخاص مناسبی هم بودند و کار آنها گذراندن قوانین و اتخاذ تصمیمات مهم بود، ولی تصمیماتی که به آینده روتور مربوط می‌شد تنها بر عهده پیت گذاشته شده بود.

آنها با فرصتی که پیش آمده بود ایستگاههای فضایی جدیدی ساخته بودند و همه در این باور بودند که روزی همه این سیستم ستاره‌ای

۵۰۸ / الهه انتقام

جدید را پر خواهند کرد و تکنیک دستگاه محافظت پیشرفته به قدری توسعه خواهد یافت که جستجو و اشغال سیارات دیگر نسبتاً به آسانی انجام خواهد یافت.

همه فکرمی کردند که فرصت کافی وجود دارد و نسلهای آینده این کار را ادامه خواهند داد. ولی از نظر پیت زمان بسیار کوتاه بود، و هر لحظه بدون اخطار قبلی ممکن بود که فرصت به پایان برسد.

چه موقع منظومه شمسی هم نمیسس را کشف خواهد کرد؟ چه موقع ایستگاههای فضایی دیگر تصمیم خواهند گرفت که به دنبال روتور بروند؟ باحرکت فوق العاده نمیسس به سمت خورشید، بالاخره روزی این وقایع روی خواهد داد. البته حالا نمیسس دور است ولی آنقدر نزدیک خواهد شد که مردم منظومه شمسی آن را خواهند دید.

به طوری که کامپیوتر پیت - که برنامه ریز آن مدعی بود که فقط از نظر آکادمیک به موضوع علاقه مند شده است - نشان می داد، در عرض یکهزار سال آینده، کشف نمیسس اجتناب ناپذیر خواهد بود و ایستگاههای فضایی شروع به تفرقه خواهند کرد.

این سؤال برای پیت پیش آمده بود که: آیا ایستگاههای فضایی به نمیسس خواهند آمد؟ جواب این سؤال منفی بود. تا آن موقع دستگاه محافظت پیشرفته توسعه خواهد یافت و ایستگاهها اطلاعاتی در مورد ستارگان نزدیکتر به دست خواهند آورد که کدامیک از آنها دارای سیاره هستند و چه نوع سیاره ای دارند.

و آنها به جای آمدن به سوی يك ستاره كوچك قرمز رنگ به ستارگانی که شبیه خورشید هستند خواهند رفت.

ایزاک آسیموف / ۵۰۹

فقط زمین باقی می ماند که در اثر ترس از فضا، مایوسانه وبدون تلاش منتظر می ماند تا هزار سال دیگر که خطر نمیسس کاملاً محسوس می شود. آنوقت آنها چه خواهند کرد؟

آنها توانایی انجام مسافرتهاى طولانى را ندارند ومنتظر نمیسس می مانند تا کاملاً نزدیک شود، چون آنها نمی توانند امیدوار باشند که به جای دیگری خواهند رفت. به نظر پیت، زمین دنیای متزلزلی بود در جستجوی پناهگاهی که آنقدر محکم و استوار باشد که به هنگام عبور نمیسس پابرجا بماند. این يك سناریوی وحشتناک و اجتناب ناپذیر بود. تجزیه و تحلیل کامپیوتر خیلی خوشبینانه و فریب آمیز بود. کامپیوتر

گفته بود که کشف نمیسس در عرض یک هزار سال آینده باید به وقوع بپیوندد، ولی در چه زمانی از این هزار سال؟ اگر فردا این کشف به عمل آید چه می شود؟ اگر سه سال پیش کشف شده باشد چه؟ احتمال دارد که بعضی از ایستگاهها که در جستجوی ستاره ای هستند که نزدیک باشد به نتیجه ای نرسیده اند، و ناچاراً به دنبال روتور حرکت کرده اند.

هر روز پیت بانگرانی از خواب بیدار می شد و از خود می پرسید:
«آیا امروز می رسند؟»

البته او چاره ای هم برای این کار اندیشیده بود. او يك سرویس دیده بانى برقرار کرده بود که در سراسر سیستم ستاره ای گسترش یافته و وظیفه آن نظارت بر گیرنده های تصویری خودکاری بود که سراسر آسمان را تحت پوشش داشتند و پیدایش هر منبع انرژی را که حاکی از نزدیک شدن ایستگاهها باشد از مسافت نسبتاً دور نشان می دادند.

آنها فقط گزارشات خود را به پیت می دادند و او بود که باید در

مورد آنها بررسی می کرد و تصمیم می گرفت.

در طول مدت چهار ماه، بالاخره اولین گزارش به دست پیت رسید به نظر پیت اینطور رسید که موضوع مهمی نیست. گزارش حاکی از این بود که يك منبع انرژی مشکوک در حال نزدیک شدن است ولی با در نظر گرفتن فاصله ای که داشت، منبع خیلی کوچکی از انرژی برآورد شده بود که مقدار آن کمتر از يك چهارم انرژی که از کوچکترین نوع ایستگاه فضایی انتظار می رفت، بود. ذکر این مطلب که طول موجهایی که این منبع انرژی به کار می برد نشان می داد که منشاء انسانی دارد، به نظر خنده آور می آمد.

پیت فکر کرد که این مراقبین گیرنده های احمق نباید مرا با این چیزهای کوچک ناراحت کنند.

او باناراحتی گزارش را به کناری انداخت و گزارش جدید دکتر اویسن را برداشت. مارلین هنوز دچار بیماری اریتروی نشده بود. او به طور دیوانه واری بارها و بارها خود را به خطر انداخته و لسی هنوز هیچ آسیبی ندیده بود، پیت آهسی کشید. شاید آنقدرها هم مهم نبود. دخترک می خواست که در اریترو بماند و اگر در آنجا می ماند، بهتر از این بود که به بیماری مبتلا شود و به روتسور باز گردد. در حقیقت، او گینیا اینسینا هم مجبور می شد که در اریترو بماند و او از دست هر دوی آنها راحت می شد. برای اطمینان بیشتر، احساس کرد که بهتر است دکتر اویسن را به جای جنار بگمارد تا او بتواند مادر و دختر را به خوبی زیر نظر بگیرد. در آینده نزدیکی به نحوی که جنار هم ناراحت نشود این کار را عملی خواهد کرد. اگر برای این که به نظر برسد که يك ترفیع

ایزاک آسیموف / ۵۱۱

شغلی است به جنار پیشنهاد می کرد که فرماندار «روتورنو» بشود. او این پیشنهاد را رد نمی کرد، به خصوص که ظاهراً خود را همتراز پیت احساس می کرد و قدرت بیشتری هم در خود احساس می نمود. آیا راه دیگری هم برای انجام نظریه پیت وجود داشت؟ او باید در این مورد خوب فکرمی کرد.

پیت دوباره گزارش مربوط به منبع انرژی را برداشت و با خود گفت: «بین ا برای یک چیز جزئی مزاحم من می شوند. این موضوع باید درحافظه کامپیوتر ثبت شود که هرگز برای چیزهای کوچک مزاحم من نشوند و فقط مراقب آمدن ایستگاههای فضایی باشند!»

۸۱

در روی عرشه سفینه دارای سرعت مافوق سرعت نور کشفیات یکی بعد از دیگری به عمل می آمد.

درحالی که فاصله زیادی تا ستاره همجوار وجود داشت این موضوع کشف شد که ستاره مزبور دارای یک سیاره است. کرایل فیشر با شادی و هیجان گفت: «یک سیاره! من می دانستم...»

تساوندل باعجله گفت: «نه، این آنکه تو فکرمی کنی نیست کرایل، این را به مغزت فرو کن. سیارات زیادی وجود دارند. در واقع هر ستاره ای یک سیستم سیاره ای دارد و بیش از نیمی از ستارگان کهکشانی

۵۱۲ / الهه انتقام

سیستمهای چند ستاره‌ای هستند. سیارات، ستارگانی هستند که به علت کوچک بودن نمی‌توانند يك ستاره محسوب شوند، می‌فهمی؟ این سیاره‌ای که ما می‌بینیم قابل زندگی نیست. اگر قابل زندگی بود، ما نمی‌توانستیم آن را از این فاصله بینم، به خصوص در روشنایی ضعیف نور ستاره نمیسیم.»

«منظورت این است که يك توده گاز است؟»

«البته که يك توده گاز است. اگر این طور نبود من بیشتر تعجب

می‌کردم.»

«ولی اگر يك سیاره بزرگ وجود داشته باشد، حتماً سیارات

کوچکتری هم وجود خواهند داشت.»

«بله، ممکن است. ولی مشکل قابل زندگی باشند. چون یکطرف

آنها در مقابل ستاره قرار دارد و آنقدر گرم است که زندگی در آنجا میسر نیست. نیمه دیگر که هیچگاه در برابر ستاره قرار نمی‌گیرد بسیار سرد است و اگر روتور اینجا باشد، تنها کاری که می‌توانسته بکند این بوده که خود را در مدار ستاره یا احتمالاً در اطراف توده گاز قرار بدهد.»

فیشر گفت: «ممکن است این دقیقاً همان کاری باشد که آنها انجام

داده‌اند.»

وندل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «برای اینهمه سالهای

طولانی؟ به نظر من هم قابل تصور است، ولی کرایبل، نمی‌توان روی آن

حساب کرد.»

کشف بعدی تکان دهنده تر بود.

تساوندل گفت: «یک قمر؟ خوب، چرا که نه؟ مشتری دارای چهار قمر بزرگ است. بنابراین وجود یک قمر برای این توده گازی چرا باید تعجب آور باشد؟»

هنری جارلو گفت: «ولی کاپیتان، این قمر از نوع اقماری نیست که در منظومه شمسی وجود دارند. با اندازه گیری‌هایی که من انجام داده‌ام، تقریباً به بزرگی زمین است. این قمر دارای مشخصات ویژه‌ای است. ایکاش من هم یک ستاره شناس بودم.»

وندل گفت: «ایکاش لااقل یک ستاره شناس در سفینه داشتم ولی لطفاً تو به کارت ادامه بده. تو زیاد هم از ستاره شناسی بی‌اطلاع نیستی.»

جارلو گفت: «نکته اینجاست که وقتی این قمر به دور توده گاز می‌چرخد فقط یک طرف آن در برابر توده گاز قرار می‌گیرد ولی در همین گردش همه طرف‌های آن به تناوب در برابر ستاره همجوار قرار خواهند گرفت. وضع محور آن طوریست که تا آنجا که من می‌توانم بگویم آب و هوای این قمر طوریست که آب به صورت مایع در سطح آن وجود دارد و دارای آتمسفر نیز می‌باشد و نکات دقیقتری در مورد آن هنوز برای ما معلوم نشده است. همانطور که گفتم، من یک ستاره شناس نیستم ولی تا آنجا که به نظر می‌رسد، شانس زیادی وجود دارد که این قمر قابل زندگی باشد.»

۵۱۴ / الهه انتقام

کرایل فیشر خنده جانانه‌ای کرد و گفت: «من تعجب نمی‌کنم کاراپاسکی وجود یک سیاره قابل زندگی را پیش بینی کرده بود. او بدون این که در این مورد اطلاعاتی داشته باشد، وجود آن را فقط استنباط کرده بود.»

وندل گفت: «آیا کاراپاسکی این کار را کرده است؟ چه موقع او با تو صحبت کرده است؟ تعجب می‌کنم.»

فیشر گفت: «چند روز قبل از این که ما حرکت کنیم او با من صحبت و بدلیل ثابت کرد که هیچ حادثه‌ای در طول راه برای روتور پیش نیامده است و چون آنها به منظومه شمسی مراجعت نکرده‌اند به‌طور قطع باید سیاره‌ای پیدا کرده باشند که آن را تحت استعمار در آورده باشند و این همان است.»

وندل گفت: «کرایل، چرا کاراپاسکی این حرفها را به تو زد؟»
فیشر کمی مکث کرد و آنگاه گفت: «او می‌خواست که مطمئن شود سیاره برای استفاده احتمالی زمین در آینده، به هنگامی که تخلیه زمین ضرورت پیدا می‌کند، کشف شده باشد.»

وندل گفت: «و تو گمان می‌کنی که چرا او این موضوع را به من نگفت؟»

فیشر گفت: «تسا، من گمان می‌کنم که او فکر می‌کرد که من از تو بیشتر تحت تأثیر قرار خواهم گرفت و بیشتر اشتیاق دارم که سیاره کشف شود...»

وندل گفت: «به خاطر دخترت. چرا تو این موضوع را به من نگفتی؟»

ایزاک آسیموف / ۵۱۵

فیشر گفت: «اولاً او از وضع من کاملاً مطلع است. من هم مطمئن نبودم که موضوع آنقدر مهم باشد که بساتو در میان بگذارم. بنابراین صبر کردم تا ببینم که نظر کاراپاسکی درست است یا خیر و حالا که دیدم نظر او درست بود به تو می گویم. آنطور که او می گفت، سیاره بایستی قابل زندگی باشد.»

وندل گفت: «بین کرایل، هیچ کس موقعیت مراد نظر نمی گیرد. کاراپاسکی مغز تو را با حرفهای بی معنی پر می کند تا مامجبور شویم که این سیستم ستاره ای را کشف کنیم و با اخبار جالب به زمین بازگردیم. آقای وو هم مایل بود که ما حتی قبل از رسیدن به این مرحله مراجعت کنیم. و توهم مشتاق هستی که دوباره به خانواده ات پیونندی. در همه این حالات به نظر می رسد که کمتر در نظر گرفته می شود که من کاپیتان این سفینه هستم و من باید تصمیم بگیرم.»

فیشر بالحن چاپلوسانه ای گفت: «تسا، منطقی باش. چه تصمیمی هست که باید گرفته شود؟ چه راه دیگری به نظر تو می رسد؟ تو می گویی که کاراپاسکی مغز مرا با چیزهای بی معنی پر کرده ولی اینطور نیست. این سیاره است. و یا تسو ترجیح می دهی که قمر نامیده شود. این قمر بایستی کاملاً بررسی شود. وجود آن ممکن است به مفهوم زندگی برای زمین باشد. ممکن است این قمر وطن آینده بشریت باشد. در حقیقت ممکن است تعدادی از افراد بشر هم اکنون در آنجا باشند.»

وندل گفت: «کرایل، منطقی باش. یک سیاره یا قمر ممکن است بزرگ و دارای آب و هوای مناسب باشد ولی علیرغم اینها به دلایل زیادی قابل زندگی نباشد. ممکن است آتمسفر آن مسموم کننده باشد و

۵۱۶ / الهه انتقام

یا آتش فشانهای آن خیلی زیاد باشند و یا میزان مواد رادیو آکتیو آن خیلی باشد. این قمر فقط از يك ستاره كوچك قمرزنگگ نور و گرما می گیرد و در نزدیکی يك تسوده عظیم گازی قرار دارد و این نمی تواند محیط مناسبی برای زندگی باشد.»

فیشرف گفت: «اگر هم اینطور که تو می گویی باشد، برای حصول اطمینان از غیر قابل زندگی بودن آن بایستی کاملاً جستجو و بررسی شود.»
وندل گفت: «برای این منظور نیازی به فرود آمدن در سطح آن نیست. ما می توانیم به آن نزدیکتر شویم و بهتر قضاوت کنیم. کسرایل، خواهش می کنم که پیش داوری نکن، من نمی توانم ناراحتی و ناامیدی تو را تحمل کنم.»

فیشرف گفت: «سعی می کنم... ولی کار آساکسی، وجود يك سیاره قابل زندگی را نتیجه گیری کرد در حالی که همه حتی خود تو هم، تسلیم می گفتند که غیر ممکن است و حالا ما آن را می بینیم و ممکن است که قابل سکونت باشد. بنابراین بگذار که من تا آنجا که می توانم، امیدوار باشم شاید مردمان روتور حالاً در آنجا باشند و شاید دختر من هم آنجا باشد.»

۸۳

چائو-لی وو با خونسردی گفت: «کاپیتان خیلی خشمگین است. آخرین چیزی که او می خواست پیدا کردن يك سیاره بود. منظورم يك

ایزاک آسیموف / ۵۱۷

دنیاست، چون او اجازه نمی‌دهد که ما آن را سیاره بنامیم، که احتمالاً قابل زندگی باشد. و این بدان معنی است که اگر ما این سیاره را کشف کنیم و قابل زندگی باشد باید فوراً مراجعت کنیم و گزارش بدهیم. می‌دانی، این چیزی نیست که او می‌خواهد. چون این تنها و آخرین فرصت اوست که در اعماق فضا باشد و وقتی این سفر به پایان برسد، زندگی علمی او هم به پایان خواهد رسید. اشخاص دیگری روی تکنیک سرعت مافوق سرعت نور کار خواهند کرد و به کشفیات فضایی خواهند پرداخت و او هم بازنشسته خواهد شد و فقط به عنوان مشاور بسرگزیده می‌شود، و این چیزی است که از آن تنفر دارد.»

بلانکو بیچ پرسید: «چائو - لی، تو چطور؟ آیا اگر فرصتی پیش بیاید دوباره به فضا خواهی رفت؟»

«من مطمئن نیستم که بخوام بروم. و در فضا سرگردان باشم. و سوسه اکتشاف در فکر من وجود ندارد. ولی می‌دانی، دیشب احساس عجیبی به من دست داد، احتمال دارد که بخوام اینجا بمانم... البته اگر قابل زندگی باشد. تو چطور؟»

«یعنی اینجا بمانم! البته که نه. من نمی‌گویم که مایلم برای همیشه پای بند زمین باشم ولی دوست دارم که برگردم و مدتی آنجا بمانم و دوباره به سفرهای فضایی بروم.»

«من در مورد ماندن در اینجا خیلی فکر کرده‌ام، و مایلم که اینجا به اکتشاف بپردازم و یک نفر دیگر به جای من برود و نتایج مربوط به کشف ککش جاذبه‌ای را گزارش بدهد، آیا تو این کار را خواهی کرد، مری؟»
 «البته، چائو-لی. کاپیتان و ندل هم این کار را خواهد کرد. او تمام اطلاعات و صورتجلسه‌های امضاء شده را با خود دارد.»

«من فکرمی کنم که کاپیتان بیهوده کهکشانشان را جستجو می کند، او اگر یکصد ستاره راهم ببیند، ستاره ای به این عجیبی پیدا نخواهد کرد.»
 «من شخصاً فکرمی کنم، چیزی که او را رنج می دهد، موضوع دختر فیشراست، اگر فیشر او را پیدا کند چه؟»

«خوب، اگر اینطور بشود، فیشر دخترش را با خود به زمین خواهد برد. این چه ارتباطی به کاپیتان دارد؟»

«می دانی، آخر پای زن فیشر هم در میان است.»

در این موقع کرایل فیشر وارد شد و بلانکو بیچ فوراً موضوع را عوض کرد و گفت: «آیا هنری، اسپکترو سکپی را تمام کرده است؟»
 فیشر سر تکان داد و گفت: «نمی توانم بگویم. دوست بیچاره ما عصبانی است. گمان می کنم می ترسد که چیزهایی را اشتباهاً تفسیر کرده باشد.»

و گفت: «بس کن. این کامپیوتر است که تفسیر می کند، او می تواند آن را بخواند.»

بلانکو بیچ با تعصب گفت: «نه، اینطور نیست. شما تئورسینها فکرمی کنید که ما فقط یک یا دو خط به کامپیوتر می دهیم و بعداً نتیجه آن را می خوانیم، اینطور نیست. آنچه که کامپیوتر جواب می دهد بستگی به اطلاعاتی دارد که به آن داده می شود.»

در این موقع وندل و هنری جارلو با عجله وارد شدند. وندل گفت: «بسیار خوب، جارلو! همه اینجا هستیم، حالا به ما بگو که آن شبیه چیست؟»

جارلو گفت: «من با استفاده از امواج خیلی کوتاه، متوجه شدم

ایزاک آسیموف / ۵۱۹

که در آتمسفر این دنیا، بخار آب وجود دارد.»

وندل گفت: «نیازی نیست که تو این را بگویی، دنیایی به بزرگی زمین و درجه حرارتی در همان حدود، مسلماً دارای آب فراوانی است و طبیعتاً بخار آب هم در آتمسفر آن وجود دارد. البته این فقط يك دليل كوچك بر قابل زندگی بودن آنست.»

جارلو گفت: «اوه، نه، در قابل سکونت بودن آن هیچ تردیدی

نیست.»

وندل پرسید: «فقط بخار آب؟»

جارلو جواب داد: «نه، من يك چیز بهتر از آن هم دارم.»

وندل گفت: «چه؟»

جارلو گفت: «در آتمسفر آن اکسیژن آزاد هم وجود دارد و آیا

شما دلیلی دارید که بدون وجود نوعی زندگی اکسیژن آزاد به وجود آید؟ آیا می توان تصور کرد که يك سیاره در حالی که موجودات زنده ای در آن وجود دارند که اکسیژن آزاد تولید می کنند، غیر قابل زندگی باشد؟»

برای چند لحظه سکوت مرگباری حکمفرما شد، آنگاه وندل

گفت: «این بعید به نظر می رسد، جارلو. آیا تو مطمئن هستی که در برنامه ریزی اشتباه نکرده ای؟»

جارلو گفت: «من هرگز در عمرم يك بار هم در برنامه ریزی

کامپیوتر اشتباه نکرده ام. ولی البته اگر اینجا کسی هست که در مورد تجزیه و تحلیل آتمسفر مادون قرمز بیشتر از من وارد باشد، مایلم که کار مرا تصحیح کند.»

در این موقع کرایسل فیشر که از وقتی او را متقاعد کرده بود که مراجعت نکند، اعتماد به نفس بیشتری احساس می کرد، به خود جرأت داد که وارد بحث شود و گفت: «ببینید، به محض اینکه ما نزدیکتر شویم صحت یا عدم صحت این موضوع روشن خواهد شد. پس چرا حالا اینطور فرض نکنیم که تحلیل دکتر چارلو درست است تا ببینیم که آن وقت چه کاری باید انجام بدهیم. اگر در آتمسفر این سیاره اکسیژن وجود دارد، چرا ما نباید در مورد زمینه سازی فکر کنیم؟»

همه نگاهها متوجه او شد.

چارلو پرسید: «زمینه سازی؟»

فیشر گفت: «بله، زمینه سازی. وقتی جلبک را به داخل آب بیندازید، خیلی زود اکسید دو کریب از بین می رود و اکسیژن به وجود می آید. ممکن است کار دیگری هم بشود کرد، من متخصص نیستم.»

هنوز همه به او نگاه می کردند.

چارلو گفت: «اگر فرض کنیم که روتوریهادو سال در راه بوده اند، پس سیزده سال است که به این سیاره آمده اند و این مدت برای این کار کافی نیست، چون مدت زیادی طول می کشد تا جلبکهای زمینی خود را با محیط تطبیق دهند، چون مدتی رشد نمی کنند و بعداً به تدریج شروع به رشد می نمایند شاید صدها سال این کار طول بکشد، از اینرو تولید این همه اکسیژن که در آتمسفر این سیاره به وجود آمده نمی تواند در اثر کار روتوریهادو باشد.»

فیشر گفت: «با این ترتیب ما نباید فکر کنیم که نوعی زندگی غیر زمینی ممکن است وجود داشته باشد؟»

ایزاک آسیموف / ۵۲۱

جار لو گفت: «این همان چیزی است که من هم گمان می‌کنم.»
 و ندل گفت: «ما باید به همین نتیجه برسیم، چون امکان ندارد که روتورها در این سیاره باشند و حتی به این سیستم هم رسیده باشند.»
 فیشر که از این حرف ناراحت شده بود، به‌طور خیلی رسمی گفت: «خوب، کاپیتان، شاید بگویم که این دلیل نمی‌شود که روتورها در این سیاره نباشند و یا به آن نرسیده باشند. اگر این سیاره خودش دارای روئیدنی‌هایی باشد، دیگر نیازی به زمینه‌سازی نبوده است و آنها به آسانی وارد آن شده‌اند. به هر حال این که اینجا بنشینیم و سناریو بسازیم کاملاً بی‌فایده است. کار منطقی این است که هر چه می‌توانیم به آن نزدیکتر شویم و حتی در سطح آن فرود آییم و آن را به دقت جستجو و بررسی کنیم تا موضوع کاملاً روشن شود.»

و و با صدای بلند گفت: «من کاملاً موافقم.»

بلانکو بیچ گفت: «من یک بیوشیمیست هستم و اگر زندگی در سیاره وجود داشته باشد - از هر نوع که باشد - ما باید آن را کشف کنیم.»

وندل به یکایک آنها نگاه کرد و در حالی که رنگش کمی سرخ شده بود گفت: «گمان می‌کنم که باید همین کار را بکنیم.»

تسا و ندل گفت: «ما هر چه نزدیکتر شویم و اطلاعات بیشتری به

دست آوریم، بیشتر موجب سردرگمی می شود. شکی نیست که این ظاهراً يك دنياى مرده است. در نیمکره‌ای از آن که شب است، هیچ نوری به چشم نمی خورد. اثری از هیچ نوع رویدنی یا هر نوع دیگری از زندگی دیده نمی شود.»

و و باخونسردی گفت: «علائم نمایانی دیده نمی شود، ولی وجود اکسیژن علامت این است که يك چیزی باید در حال انجام باشد. من که يك شیمی دان نیستم، هیچ عمل شیمیایی را که موجب تولید اکسیژن بشود سراغ ندارم. آیا کسی در این مورد اطلاعاتی دارد؟»

و بدون این که منتظر جواب شود ادامه داد: «در حقیقت، اگر اکسیژن وجود دارد، باید يك عمل بیولوژیکی موجب پدید آمدن آن باشد، ما غیر از این چیز دیگری در این مورد نمی دانیم.»

وندل گفت: «ولی هیچ نشانه‌ای از کلروفیل هم در این دنیا دیده نمی شود.»

چارلو گفت: «حتماً نباید کلروفیل مشاهده شود. اگر زندگی دریایی وجود داشته باشد، جلبکها و گیاهان میکروسکوپی شبیه آنها مانند يك کارخانه تولید اکسیژن عمل می کنند. هشتاد درصد اکسیژنی که هر سال به آتمسفر زمین می رسد به وسیله جلبکهای دریاهای زمین تولید می شود. آیا این موضوع همه چیز را روشن نمی کند؟ این بدان معنی است که مامی توانیم در سطح بایر سیاره فرود آییم و با وسایلی که در اختیار داریم دریا را مورد بررسی قرار دهیم و جزئیات کار را برای هیئت بعدی که با تجهیزات مناسبتری می آیند بگذاریم.»

کاپیتان گفت: «ولی نسل بشر جانداران زمینی هستند. اگر روتور

ایزاک آسیموف / ۵۲۳

به این سیستم رسیده باشد، آنها بایستی مناطق خاکی را هم به استعمار خود در آورده باشند ولی انثری از استعمار دیده نمی‌شود. آیا واقعاً لازمست که تحقیقات بیشتری در این مورد به عمل آید؟»

و فوراً گفت: «بله، ما نمی‌توانیم فقط با حدس و گمان و استنباط‌هایمان باز گردیم. ماحقایق را لازم داریم. ممکن است که چیزهای حیرت‌آوری وجود داشته باشند.»

وندل با عصبانیت پرسید: «آیا تو انتظار داری که چیز شگفت‌آوری پیدا شود؟»

و گفت: «مهم نیست که من انتظار داشته باشم یا نه. آیا ما می‌توانیم به زمین برگردیم و به آنها بگوییم که ما جستجو نکردیم و سیاره را از نزدیک ندیدیم ولی اطمینان داشتیم که چیز عجیب و شگفت‌آوری آنجا نبود؟ این معقولانه نخواهد بود.»

وندل گفت: «اینطور به نظر می‌رسد که تو خیلی زود تصمیم خود را تغییر داده‌ای، تو قبل از این که ما به ستاره هم‌جوار نزدیک شویم، می‌خواستی برگردی.»

و گفت: «بله، رأی من تغییر کرده و تحت این شرایط می‌خواهم که حتماً سیاره را از نزدیک ببینم. احساس می‌کنم که این کار کاملاً بی‌خطر است. من احساساتی شده‌ام، کاپیتان.»

مری بلانکویچ هم با صدای گرفته‌ای گفت: «من هم احساساتی شده‌ام، کاپیتان.»

وندل ناگاه نگاهی به خانم جوان انداخت و با تعجب پرسید: «بلانکویچ، تو گریه می‌کنی؟»

بلانکوویچ گفت: «نه، واقعا نه، کاپیتان، فقط خیلی مضطرب هستم چون من دستگاه عصب یاب را به کار بردم.»

وندل گفت: «ونتیجه آن منفی است. خوب، عیبی ندارد. بلانکوویچ، متأسفم. ولی اگر ما سیستمهای ستاره‌ای دیگر را بینم، ممکن است شانس دیگری برای تو به وجود آید که دوباره با آن کار کنی.»

بلانکوویچ، گفت: «ولی، کاپیتان، موضوع این است که نتیجه منفی نیست، من علایم هوش را در سیاره پیدا کردم و به همین علت هم مضطرب هستم. این نتیجه خیلی خنده داری است. من نمی‌دانم که اشتباه در کجاست. البته دستگاه را امتحان کرده‌ام، به خوبی کار می‌کند وقتی آن را به طرف توده گاز و ستاره هم‌جوار و چند نقطه دیگر در فضا روانه کردم همه جوابها منفی بود، ولی وقتی به سوی قمر روانه کردم جواب مثبت بود.»

وندل گفت: «منظورت این است در این دنیایی که اثری از زندگی پیدا نکرده‌ایم هوش پیدا کرده‌ای؟»

بلانکوویچ، گفت: «اثر آن خیلی ضعیف است و من به سختی توانستم آن را بگیرم.»

کرایل فیشر گفت: «کاپیتان، اگر در اقیانوسهای این سیاره زندگی دریایی وجود داشته باشد، ممکن است به علت عمق آب نتوانسته باشیم آن را پیدا کنیم. احتمالا زندگی هوشمندانه در آنجا وجود دارد که دگرتر بلانکوویچ علایم آن را دریافت کرده است.»

ووگفت: «فیشر به نکته جالبی اشاره کرد. چون زندگی دریایی

ایزاک آسیموف / ۵۲۵

هر چند که هوشمندانه هم باشد احتمال نمی‌رود که دارای تکنولوژی باشد، چون درد دریا نمی‌توان آتش درست کرد و زندگی بدون تکنولوژی هم به سختی آثاری از خود نشان می‌دهد. این گونه موجودات هر چقدر هم که هوشمند باشند چون فاقد تکنولوژی هستند، نباید از آنها و اهمه‌ای داشته باشیم به خصوص این که آنها نمی‌توانند از دریا خارج شوند و اگر ما در خارج از دریا فرود بیاییم هیچ خطری متوجه ما نخواهد بود. در این صورت موضوع خیلی جالب‌تر می‌شود و ازوم انجام تحقیقات هم بیشتر می‌گردد.»

بلانکویچ بسا ناراحتی گفت: «شما آنقدر تند حرف می‌زنید که مهلت نمی‌دهید من هم چیزی بگویم. همه شما اشتباه می‌کنید، اگر این يك زندگی هوشمندانه دریایی بود، من باید فقط از اقیانوسها جواب مثبت دریافت می‌کردم، حال آنکه همه جا جواب مثبت می‌دهد، خارج از دریا و دریا، همه جا به‌طور یکسان جواب مثبت می‌دهد. من ابدأ این را درك نمی‌کنم.»

وندل سا دیر باوری گفت: «در خارج از دریا هم؟ بنابراین بساید اشتباهی در کار باشد.»

بلانکویچ گفت: «ولی من نتوانستم هیچ اشتباهی پیدا کنم و این بیشتر نگران کننده است. البته آثار آن خیلی ضعیف است، ولی وجود دارد.»

فیشر گفت: «فکر می‌کنم بتوانم توضیح بدهم. ممکن است من يك دانشمند نباشم ولی این دلیل نمی‌شود که يك چیز کاملاً ساده را هم نتوانم درك کنم. زندگی هوشمندانه در دریا وجود دارد و آب مانع

آشکار شدن آن می‌شود، چون در زیر آب پنهان شده است. بسیار خوب این قابل درک است. اما زندگی در خارج از دریا هم ممکن است که به طور پنهانی باشد، خوب، آن هم در زیر زمین قرار دارد.»

جار او گفت: «چرا باید این زندگی در زیر زمین مخفی شده باشد، هوا و درجه حرارت و سایر شرایط که مناسب است، پس از چه چیزی مخفی شده است؟»

فیشر گفت: «از یک چیز، از نور. من در مورد روتوریا صحبت می‌کنم، فرض کنیم آنها سیاره را به استعمار در آورده باشند، چرا باید آنها در زیر نور قرمز ستاره همجواری بمانند که موجب شود هم گیاهان آنها به خوبی رشد نکنند و هم خود آنها افسرده و دل‌تنگ شوند؟ در زیر زمین آنها با ایجاد روشنائی مصنوعی محیط را برای خود و گیاهان مناسب‌تری کنند و شما می‌دانید که روتوریا به زندگی در یک محیط سر بسته عادت دارند. زندگی در زیر زمین برای آنها یک وضعیت کاملاً عادی است.»

وندل گفت: «پس تو عقیده داری که دستگاه عصب‌یاب‌بلا نکو بیج وجود نسل بشر را در زیر سطح سیاره نشان داده است.»

فیشر گفت: «بله، چرا که نه؟ ضخامت خاک‌ی که بین غارهای آنها و سطح سیاره وجود دارد موجب می‌شود که دستگاه آثار ضعیفی از آنها نشان بدهد.»

جار لو گفت: «صبر کن. بلا نکو بیج می‌گوید که در تمام سطح سیاره آثار یکنواختی از زندگی توسط دستگاه نشان داده می‌شود، آیا می‌توان تصور کرد که روتوریا در عرض فقط سیزده سال در زیر سطح

ایزاک آسیموف / ۵۲۷

سیاره‌ای به این عظمت نقب زده باشند. اگر دریک یا دو منطقه کوچک چنین آثاری وجود داشت، قابل قبول بود، ولی در همه‌جای سطح سیاره؟ این داستان را عمه من هم باور نمی‌کند. ماقط می‌توانیم به این نتیجه برسیم که دستگاه بلانکویچ به درد نمی‌خورد و آنچه که نشان می‌دهد کاملاً بی‌معنی است.»

وندل گفت: «در این صورت، من فکر نمی‌کنم که فرود آمدن و تحقیق در این مورد خالی از خطر باشد. یک زندگی هوشمندانه ناشناخته ممکن است روش دوستانه‌ای نداشته باشد و سفینه ما هم برای نبرد مجهز نشده است.»

و گفت: «من فکر نمی‌کنم که بتوانیم دنباله‌کار رادر همین جا رها کنیم. ما باید بفهمیم که چه نوع زندگی در این سیاره وجود دارد و این موضوع با امر تخلیه زمین و آمدن به اینجا چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد.»

بلانکویچ گفت: «یک جاهست که دستگاه، علائم قویتر از جاهای دیگر را نشان می‌دهد. اجازه می‌دهید که دوباره آن را امتحان کنم؟»

وندل گفت: «بفرمائید، امتحان کنید. ما می‌توانیم همه جا را به دقت امتحان کنیم و بعداً تصمیم بگیریم که پیش برویم یا نه.»
و و خنده آرامی کرد و گفت: «من مطمئن هستم که رفتن به آنجا کاملاً بی‌خطر است.»

وندل فقط قیافه اخم‌آلود و غمگینی به خود گرفت.

یکی از ویژگیهای سالنادر لورت (به عقیده جانوس پیت) این بود که او دوست داشت که همیشه درخارج از روتور و در منطقه کمر بند ستاره‌ای باشد. ظاهراً بعضیها واقعاً از سکوت و درخلوت بودن آن لذت می‌برند.

لورت نظر خود را اینطور بیان کرده بود: «من مردم را دوست دارم و هرچه بخوام درتلویزیون از آنها به دست می‌آورم. صحبت با آنها، گوش دادن به آنها و خندیدن با آنها و هرکاری که باشد انجام می‌دهم، ولی از لمس کردن و استنشاق آنها خودداری می‌کنم. چه کسی ممکن است از این کار خوشش بیاید؟ به علاوه، ما درحال ساختن پنج ایستگاه فضایی دیگر هستیم که من هنگام بازدید هر یک از آنها به اندازه کافی به مردم نزدیک می‌شوم و بوی آنها را هم حس می‌کنم.»

و بعد وقتی او به روتور می‌آمد - به پایتخت، او اصرار داشت که روتور را پایتخت بنامد - مرتباً به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و مترصد بود که مردم زیاد به او نزدیک نشوند.

جانوس پیت همیشه فکرمی‌کرد که او بهترین کسی است که به عنوان نماینده فرماندار در کمر بند ستاره‌ای تعیین شده است. این شغل به او اختیار کامل می‌داد که هرکاری که لازم باشد درحاشیه سیستم ستاره‌ای نمیسس انجام دهد. این اختیارات تنها شامل توسعه ایستگاههای فضایی نمی‌شد بلکه سرویسهای دیده‌بانی را هم شامل می‌گردید.

ایزاک آسیموف / ۵۲۹

چون سالنادر زودتر از وقت نهار گرسنه می‌شد و علاقه‌ای هم به صرف غذا در نهار خوری عمومی نداشت، آنها نهار را به‌طور خصوصی در محل استراحت جانوس پیت صرف کردند. در واقع خود پیت هم از این که سالنادر قبول کرده بود که با او غذا بخورد تعجب کرده بود.

پیت تصادفاً نظرش به او جلب شد، لورت آنقدر باریک و لاغر بود و قیافه‌اش چنان استخوانی بود که به نظر می‌رسید که هرگز جوان نبوده است، چشمانش آبی کمرنگ و موهایش پژمرده و زرد شده بودند. پیت گفت: «سالنادر، آخرین باری که تو در روتور بودی، کی بود؟» سالنادر گفت: «در حدود دو سال پیش و من این را به حساب کم لطفی

تومی گذارم که مجبورم می‌کنی به اینجا بیایم، جانوس.»

«چرا مگر من چه کار کرده‌ام؟ من که تو را احضار نکرده‌ام، ولی حالا که به اینجا آمده‌ای، دوست قدیمی من، خیلی خوشحالم که تو را می‌بینم.»

«تو در واقع با این کارت مرا احضار کرده‌ای، این چه پینامی است که تو فرستاده‌ای و عنوان کرده‌ای که با چیزهای کوچک مزاحم تو نشوند. تو حالا کارت به جایی رسیده که آنقدر خود را بزرگ می‌بینی که فقط چیزهای بزرگ را می‌خواهی؟»

«سالنادر، من نمی‌دانم تو راجع به چه چیزی حرف می‌زنی.»

«گزارشی برای تو آورده بودند حاکی از این که تشعشعاتی که از خارج می‌آمده کشف شده و تو آن را پس فرستادی و دستوردادی که برای چیزهای جزئی مزاحم تو نشوند.»

پیت به خاطر آورد که آن درست در لحظه‌ای بود که او ناراحت

۵۴۰ / الهه انتقام

بود و گفت: «اوه، آن پیام خوب، نقرات تو باید مراقب نزدیک شدن ایستگاههای فضایی باشند و نباید به خاطر چیزهای کوچک مزاحم من بشوند.»

سالتاد گفت: «اگر نظر تو اینست، بسیار خوب. ولی اینطور اتفاق می افتد که آنها چیزی پیدا می کنند که ایستگاه فضایی نیست و نمی خواهند که به تو گزارش بدهند. آنها مراتب را به من گزارش دادند و درخواست کردند که علیرغم دستور تو مبنی بر این که کسی برای چیزهای کوچک مزاحم تو نشود، آن را به تو بدهم. آنها فکر می کنند که این وظیفه من است که این کار را بکنم، ولی من ترجیح می دهم که این کار را نکنم. جانوس، آیا تو سرپیری اینقدر بداخلاق و خودسر شده ای؟»

«سالتاد اینقدر ور نزن، مگر آنها چه چیزی را گزارش داده اند؟»

«آنها يك كشتی فضایی را ردیابی کرده اند.»

«منظورت چیست... يك كشتی فضایی؟ یعنی يك ایستگاه نیست؟»

«نه، يك ایستگاه نیست. من گفتم يك كشتی، متوجه نمی شوی؟»

اگر به کامپیوتر احتیاج داری، آنجاست. يك كشتی فضایی، سفینه ایست که در فضا حرکت می کند و سر نشین هم دارد. این چیز مشکلی نیست که نشود فهمید.»

«اندازه آن چقدر است؟»

«گمان می کنم، بتواند پنج شش نفر را حمل کند.»

«پس این باید یکی از سفینه های خودمان باشد.»

«نه این از سفینه های ما نیست. دستگاه های دیده بانی تائید

کرده اند که این سفینه ساخت روتور نیست و من به این نتیجه رسیده ام

ایزاک آسیموف / ۵۳۱

که بایستی از جای دیگری آمده باشد. افراد من اول فکر کردند که ممکن است سفینه خودی باشد، ولی وقتی مطمئن شدند که يك سفینه خودی نیست از من خواستند که مراتب را به تو بگویم. می‌دانی جانوس، گذشته نشان داده که بی‌اعتنایی به اشخاص مانع سازندگی و پیشرفت کار است.»

پیت با کج خلقی گفت: «بس کن دیگر، چطور ممکن است که آن يك سفینه روتوری نباشد؟ یعنی از کجا آمده است؟»
سالتاد گفت: «من گمان می‌کنم که از منظومه شمسی آمده باشد.»
«غیر ممکن است! يك سفینه به این اندازه که تو می‌گویی باشش نفرس‌رنشین. حتی اگر آنها دستگاه محافظت پیشرفته هم داشته باشند، شش نفر در يك محفظه در بسته کوچک نمی‌توانند برای مدت دو سال زنده بمانند و سفر را به پایان برسانند. هیچ چیز غیر از يك ایستگاه فضایی کامل قادر به انجام این سفر نیست.»

«با وجود این ما يك سفینه کوچک که ساخت روتور هم نیست مشاهده کرده‌ایم. این يك واقعیت است و تو چاره‌ای جز قبول آن نداری، من این را به تو قول می‌دهم. می‌پرسی از کجا آمده است؟ نزدیکترین ستاره خورشید است. و این هم يك واقعیت است. اگر از منظومه شمسی هم نیامده باشد از يك سیستم ستاره‌ای دیگر آمده که در آن صورت هم این مسافرت کمی بیشتر از دو سال طول کشیده است. اگر دو سال و اندی غیر ممکن باشد، هر چیز دیگری یقیناً غیر ممکن خواهد بود.»

«ممکن است سرنشینان آن انسان نباشند. ممکن است اینها نوع دیگری از زندگی باشند با وضعیت روانی متفاوت که می‌توانند مسافرت

طولانی را در يك محفظه تحمل کنند.»

سالتاد گفت: «ممکن است آنها آدمهایی به این اندازه باشند. او انگشت شست و انگشت دیگرش را به اندازه يك سانتیمتر از هم باز کرد و نشان داد. «و این سفینه برای آنها به منزله يك ایستگاه فضایی باشد. ولی اینطور نیست. آنها بشر هستند. چون ما انتظار داشتیم که این سفینه با سفینه‌های ساخت بشر فرق داشته باشد ولی نه تنها فرقی ندارد بلکه شماره و کد آن با الفبای زمینی بر روی بدنه آن نوشته شده است.»

پیت گفت: «تو این را نگفته بودی.»

«من فکر کردم که نیازی به گفتن آن نیست.»

«این می‌تواند يك سفینه ساخت دست بشر باشد ولی ممکن است

که خودکار باشد و خدمه آن آدم‌آهنیها باشند.»

«ممکن است که اینطور باشد. در این صورت آیا ما آن را در

آسمان منفجر خواهیم کرد؟ اگر سرنشینان آن انسان نباشند، این کار

اشکالی ندارد، چون ما فقط خسارت مالی وارد کرده‌ایم، و آنها هم

بالاخره متجاوز محسوب می‌شوند.»

«من به این موضوع رسیدگی می‌کنم و دستورات لازم را

می‌دهم.»

سالتاد خندید و گفت: «این کار را نکن! این سفینه دو سال در فضا

حرکت نکرده است.»

«منظورت چیست؟»

«آیا وضعیت روتور را وقتی که ما به اینجا رسیده بودیم فراموش

ایزاک آسیموف / ۵۳۳

کرده‌ای؟ ما مدت دو سال در حال حرکت بودیم که نصف آن مدت را در فضا و با سرعت معمولی حرکت می‌کردیم و نصف آن مدت را هم در ماوراء فضا و با سرعت کمی بیشتر از سرعت نور در حرکت بودیم و با وجود این در اثر برخورد اتمها و مولکولها و ذرات گرد و غبار، سطح روتور به وضعی در آمده بود که نیاز به تعمیرات و صافکاری و نقاشی داشت. من کاملاً به‌خاطر دارم. ولی این سفینه چنان برق می‌زند که مثل این که فقط چند میلیون کیلومتر با سرعت معمولی حرکت کرده‌است.»

«این غیر ممکن است، با این حرفهای بیهوده مرا ناراحت نکن.»

«غیر ممکن نیست، آنها فقط چند میلیون کیلومتر را در فضا و با سرعت معمولی حرکت کرده‌اند. و بقیه راه را در ماوراء فضا.»

پیت با بی‌حوصلگی گفت: «تو راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؟»

سالن‌دگفت: «پرواز با سرعت مافوق نور. آنها به آن دست یافته‌اند. اگر تو توجه دیگری برای این مسئله داری، بگو.»

پیت در حالی که دهانش از تعجب بازمانده و به او خیره شده بود، گفت: «ولی...»

سالن‌دگفت: «می‌دانم، فیزیکدانها می‌گویند که این غیر ممکن است. ولی به هر حال آنها آن را ساخته‌اند. حالا بگذار این مطلب را هم به تو بگویم اگر آنها سفینه با سرعت مافوق نور دارند، بایستی ارتباط مافوق سرعت نور هم داشته باشند. بنابراین منظومه شمسی می‌داند که آنها اینجا هستند و از وقایعی هم که اتفاق بیفتد باخبر می‌شوند. اگر ما آن را در آسمان منفجر کنیم، منظومه شمسی از جریان آگاه خواهد شد»

۵۳۴ / الهه انتقام

و طولی نمی کشد که ناوگانی از این سفینه‌ها از ماوراء فضا خواهند رسید و ما را مورد اصابت قرار خواهند داد.»

پیت برای يك لحظه احساس کرد که قادر به فکر کردن نیست و گفت: «آنوقت توجه کار خواهی کرد؟»

سالتاد گفت: «کاری نمی شود کرد. چاره این است که به طور دوستانه با آنها مواجه شویم و ببینیم که آنها چه هستند، کی هستند، چه کاری می کنند و چه می خواهند؟ حالا به نظر من آنها قصد دارند که در اریتر و فرود بیایند. ما هم باید به آنجا برویم و با آنها صحبت کنیم.»

«در اریتر و؟»

«اگر آنها در اریتر و هستند، جانوس، تو می خواهی که ما در کجا باشیم؟ ما باید آنجا با آنها مواجه شویم.»

«تو فکر می کنی که این کار لازم است؟ آیا تو مایلی که این کار را انجام بدهی؟ البته با يك سفینه و خدمه مربوطه.»

«منظورت این است که تو نمی آیی؟»

«به عنوان فرماندار؟ نه، من نمی توانم با يك سفینه ناسناس ملاقات کنم. البته من دائماً با تو در تماس خواهم بود، هم از طریق صدا و هم با تصویر، انجام این مأموریت در صورتی که موفقیت آمیز باشد، پاداش مناسبی هم در بر خواهد داشت.»

«پس اگر این طور است من می خواهم يك جایزه پیشنهاد کنم. اگر تو می خواهی که من با این سفینه در اریتر و ملاقات کنم، من در ازاء این کار اریتر و را می خواهم.»

«منظورت چیست؟»

ایزاک آسیموف / ۵۳۵

«من اریترو را به عنوان خانه خود می‌خواهم. من از کمر بند ستاره‌ای و از دیدبانی و از مردم خسته شده‌ام. هر چه کرده‌ام کافی است. من یک دنیای کاملاً خالی و ساکت را می‌خواهم که یک محل استراحت زیبا در آنجا بسازم. غذا و مایحتاج خود را از منطقه سرپوشیده تأمین کنم و مزرعه و حیواناتی از خودم داشته باشم. البته اگر بتوانم آنها را به محیط عادت بدهم.»

«چند وقت است که آن را می‌خواهی؟»

«نمی‌دانم، از وقتی که شلوغیهای روتور را دیدم، اریترو به نظر من بهتر آمد.»

پیت اخم کرد و گفت: «حالا دو نفر شدید. تو هم مثل آن دختر دیوانه هستی.»

سالتاد پرسید: «کدام دختر دیوانه؟»

«دختر اوگینیا اینسینا. گمان می‌کنم تو اینسینا را بشناسی.»

«ستاره شناس را؟ البته، ولی من دخترش را ندیده‌ام.»

«کاملاً دیوانه است. او می‌خواهد که در اریترو بماند.»

«از نظر من این کارش دیوانگی نیست، خیلی هم عاقلانه است. اگر او واقعاً می‌خواهد در اریترو بماند، من وجود یک زن را تحمل خواهم کرد.»

«گفتم دختر است.»

«چند سال دارد؟»

«پانزده سال.»

«خوب، او بزرگتر خواهد شد. متأسفانه من هم پیرتر می‌شوم.»

«او آنقدرها که تو فکر می کنی زیبا نیست.»

«جانوس، اگر خوب دقت کنی، می بینی که من هم قیافه ای ندارم

پس تو با تقاضای من موافقت کردی.»

«آیا می خواهی که رسماً این موضوع در کامپیوتر ثبت شود؟»

«فقط از نظر رعایت تشریفات اداری، جانوس.»

«خیلی خوب، ما سعی می کنیم که بینیم سفینه کجا فرود خواهد

آمد و در عین حال تو را هم برای عزیمت به اریتره آماده می کنیم.»

سی و شش

ملاقات

۸۶

او گینیا اینسینا بالحنی که حاکی از حیرت و عدم رضایت او بود، گفت: «مارلین امروز صبح آوازمی خواند. او تصنیفی را زمزمه می کرد، که اینطور شروع می شد: وطن، وطن در ستاره ها، جایی که همه دنیاها در جنبش و آزاد هستند...»

سیور جنار گفت: «من این تصنیف را بلدم و اگر صدایم خوب بود برایت می خواندم.»

آنها حالا دیگر هر روز با هم نهار می خوردند، و این چیزی بود که جنار را خوشحال و راضی می کرد، هر چند که موضوع صحبت آنها همیشه یکنواخت و در مورد مارلین بود. جنار احساس می کرد که اینسینا نمی تواند با کس دیگری آزادانه در مورد مارلین حرف بزند. اینسینا گفت: «من هرگز قبلاً نشنیده بودم که او آواز بخواند و فکر می کردم که او نمی تواند این کار را بکند. او صدای خوب و دلنشینی

«دارد»

جنار گفت: «این باید علامت خوشحالی یا هیجان و یا رضایت او باشد. او گینیا، من احساس می‌کنم که او جای خود را در جهان، و تنها دلیل زندگی را پیدا کرده و این چیزی است که خیلی از ما به آن نرسیده‌ایم. او بیش از ده بار به بیرون و روی سطح اریتره رفته است و عاشق اریتره است، این کار او را خوشحال می‌کند. آن وقت تو اینجا ناراحت و هراسناک نشسته‌ای. واقعاً علت ناراحتی تو چیست؟»

اینسینا به فکر فرورفت و گفت: «احساس شکست و طعم تلخ آن. کرایل، راه خود را انتخاب کرد و من او را از دست دادم. مارلین هم راهش را انتخاب کرده است و من او را هم از دست می‌دهم. یا به وسیله بیماری و یا به وسیله خود اریتره. مارلین به آن بیابان مطلق بیشتر و بیشتر علاقه‌مند می‌شود و کمتر تمایل دارد که نزد ما باشد. بالاخره او راه زندگی در روی سطح اریتره را پیدا خواهد کرد و آن وقت دیگر دیر به دیر نزد من خواهد آمد و زود هم خواهد رفت.»

«ممکن است نظر تو درست باشد، ولی زندگی یک سمفونی از شکستهای پی‌درپی و ازدست‌دادنهای متوالی است. ما جوانی، والدین، عشقها، دوستان، دلخوشیها، سلامتی و بالاخره زندگی خود را از دست خواهیم داد. و همه اینها شکست و باخت به حساب می‌آید.»

«سیور، مارلین هیچگاه بچه خوشحالی نبوده است.»

«آیا تو از این بابت خود را سرزنش می‌کنی؟»

«شاید من بیش از حد حساسیت به خرج داده‌ام.»

«هیچ وقت برای شروع دیر نیست. مارلین یک دنیای کامل خواسته

ایزاک آسیموف / ۵۳۹

و آن را یافته است. آیا تومی خواهی که او را وادار کنی که آنرا از دست بدهد؟ آیا این درست است که به خاطر از دست ندادن او کاری کنی که چیز ارزشمندی را که من و توحی تصور آن را هم نمی کنیم، از دست بدهد؟»

اینسینا خنده آرامی کرد و گفت: «عیبی ندارد، سیور. حالا تو اینجا هستی. تو بزرگترین دلخوشی من هستی.»

جنار گفت: «من فقط می خواستم که همین را از تو بشنوم. و حالا اگر تو جایگزینی برای حضور مارلین بخواهی، من هر موقع که احساس کنی وجود من موجب آسایش و دلخوشی تومی باشد، در اختیار تو هستم. و اگر مایل نباشی من از تو دور شوم، حتی همه دنیا هم نمی تواند مرا از تو دور کند.»

«سیور من لایق تو نیستم.»

«این موضوع را بهانه قرار نده که از من دور شوی. او گینیا، من حاضرم که خود را فدای تو کنم.»

«با ارزشتر از من کسی را پیدا نکردی؟»

«در حقیقت من به دنبال آن نبوده ام و به کسی هم که شایسته و مناسب باشد برخورد نکرده ام. یک چیز با ارزشتر به چه درد من می خورد؟ من در جستجوی یک هدیه آسمانی بودم و خدا آن را به من عطا کرد.»

«می دانی، تو هم دیوانه ای. من تا به حال متوجه نشده بودم.»

«من سعی می کردم که مکنونات قلبی خود را ظاهر نکنم و اگر تو باز هم می خواهی که بیشتر مرا بشناسی فرصت کافی برای این کار

«داری.»

ناگاه صدای زنگگیرنده پیامحرف او را قطع کرد. جنار باقیافه اخم آلودی گفت: «بفرمائید. او گینیا، درست وقتی که تقریباً توجه تورا به خود جلب کرده بودم، حرف ما را قطع کردند، او!» ناگهان صدای او کاملاً تغییر کرد و گفت: «پیام از سالتاد لورت است.»

اینسینا پرسید: «او کیست؟»

«تو او را نمی‌شناسی، کمتر کسی پیدا می‌شود که او را بشناسد. او گوشه‌نشینترین کسی است که من تا به حال دیده‌ام. او در کمر بند ستاره‌ای کار می‌کند، چون آنجا را دوست دارد. من سالهاست که این پیرمرد را ندیده‌ام. من نمی‌دانم چرا کلمه پیر را به کار بردم، او همسال من است. لاک و مهر هم شده است، ببینم، این کاملاً محرمانه است و قبل از این که آن را باز کنم باید خواهش کنم که تو بیرون بروی.»

اینسینا از جا برخاست ولی جنار به او اشاره کرد که بنشیند و گفت: «بچه نشو، او گینیا، رازداری یک مرض اداری است. من به آن توجه‌ی ندارم.»

او انگشت شست خود را در محل مربوطه گذاشت و فشار داد، و حروف ظاهر شدند. جنار گفت: «من همیشه فکرمی کردم که اگر انسان انگشت شست نداشت...» و در این موقع سکوت کرد.

کمی بعد درحالی که هنوز ساکت بود، پیام را به دست اینسینا داد. اینسینا گفت: «من اجازه دارم که این را بخوانم؟»

جنار سرش را تکان داد و گفت: «البته خیر. ولی کسی اهمیت

می‌دهد؟ آن را بخوان.»

ایزاک آسیموف / ۵۴۱

اینسینا با يك نگاه سریع پیام را خواند و بعد سرش را بلند کرد و با تعجب گفت: «يك سفینه بیگانه؟ در حال فرود در اینجا؟»
 جناز گفت: «بله، پیام حاکی از این مطلب است.»
 «ولی مارلین در خارج از ساختمان است، به سر او چه خواهد آمد؟»

«اریترو از او حمایت خواهد کرد.»

«تو از کجا مطمئن هستی؟ این يك سفینه بیگانه است، بیگانگان واقعی، اینها بشر نیستند و ممکن است اریترو اثری روی آنها نداشته باشد.»

«ما هم از نظر اریترو بیگانه هستیم، ولی به آسانی می‌تواند ما را کنترل کند.»

«من باید بروم بیرون، من باید آنجا باشم. بامن بیا. به من کمک کن. ما باید او را به داخل منطقه سرپوشیده بیاوریم.»
 «اگر آنها مهاجمین قدرتمند و بدخواه باشند، ما در داخل اینجا هم در امان نخواهیم بود.»

«اوه، سیور، حالا موقع بحث کردن نیست. خواهش می‌کنم، من باید نزد دخترم باشم!»

سر نشینان سفینه مشغول بررسی عکسهایی بودند که از اریترو

۵۴۲ / الهه انتقام

گرفته شده بود. تساوندل سرش را تکان داد و گفت: «باور کردنی نیست. همه جای این سیاره کاملاً از آثار زندگی خالی است، به غیر از این يك جا.»

مری بلانکوویچ گفت: «حالا که ما اینقدر نزدیک شده ایم، دیگر هیچ جای ابهامی نیست، که در این سیاره زندگی وجود دارد. ولی کاپیتان، علایمی که از داخل آن ساختمان گنبدی شکل می رسد، با علایمی که از خارج آن دریافت می شود کاملاً فرق دارد و من مطمئن نیستم که مفهوم آن چیست.»

و گفت: «ما به غیر از زندگی انسان انواع دیگر زندگی را آزمایش نکرده ایم، بنابراین، البته...»

وندل به طرف او برگشت و گفت: «به عقیده تو آثار زندگی که از خارج ساختمان دریافت می شود، مربوط به زندگی انسان نیست؟»

و گفت: «چون ما قبول کردیم که در مدت سیزده سال نقب زدن در زیر همه سطح سیاره امکان پذیر نبوده است، به چه نتیجه دیگری غیر از این می توانیم برسیم؟ ولی در مورد ساختمان موضوع فرق می کند. در آنجا وسایل ستاره شناسی دیده می شود. این ساختمان و یا قسمتی از آن يك رصدخانه است. و آنطور که من می بینم وسایل این رصدخانه کاملاً شبیه وسایل ستاره شناسی زمین است. این دستگاهها یا در منظومه شمسی ساخته شده اند و یا از روی طرحهای منظومه شمسی درست شده اند و من نمی توانم قبول کنم که موجودات ناشناخته ای بدون تماس با منظومه شمسی قادر به ساخت این دستگاهها باشند.»

ایزاک آسیموف / ۵۴۳

وندل گفت: «من با تو موافقم، وو. اگر افراد بشر در این سیاره باشند، یا بوده‌اند، محل آنها در زیر آن ساختمان گنبدی شکل بوده است.»

کرایل فیشر باناراحتی گفت: «کاپیتان، اینقدر نگویید افراد بشر، اینها روتوریا هستند. به غیر از خود ما و اهالی روتور بشر دیگری امکان ندارد که در اینجا باشد.»

وو گفت: «حرف حسابی جواب ندارد.»

بلانکوویچ گفت: «این يك ساختمان كوچك بیشتر نیست و شصت هزار نفر اهالی روتور در آن جانی می‌گیرد. من مطمئن هستم که ساختمان دیگری هم در این سیاره وجود ندارد، چون در آن صورت من آنها را هم پیدا می‌کردم.»

وو گفت: «روتوریا با يك ایستگاه فضایی به اینجا آمده‌اند و ایستگاه ممکن است هنوز موجود باشد و احتمالاً چند ایستگاه دیگر هم ساخته باشند. این ساختمان ممکن است فقط يك پست دیده‌بانی باشد. ما درست همه جا را نگشته‌ایم. بلانکوویچ، به محض اینکه آثار زندگی را از این محل دریافت کرد، همه توجه خود را به این سمت معطوف کرد.»

بلانکوویچ گفت: «اگر تو فکرمی کنی این کار لازمست، من دوباره جستجو می‌کنم.»

وندل دستش را بلند کرد و گفت: «اگر در این حوالی ایستگاههای فضایی وجود دارند، چرا آنها ما را ردگیری نکردند؟ ما که سعی نکردیم منبع انرژی سفینه را در حفاظ قرار دهیم، چون ما کاملاً مطمئن بودیم

که این سیستم ستاره‌ای خالی از زندگی است.»
 وو گفت: «کاپیتان، ممکن است آنها هم همین اعتقاد داشته‌اند.
 آنها هم انتظار آمدن ما را نداشتند. شاید هم آنها ما را دیده‌اند ولی
 مطمئن نیستند که ما چه هستیم و یا چه کسانی هستیم و آنها هم مثل ما تردید
 دارند که چه کاری باید انجام دهند. بنابراین، حالا که ما نقطه‌ای از این
 قمر را پیدا کرده‌ایم که افراد بشر در آنجا هستند، نظر من این است که
 برویم و با آنها تماس حاصل کنیم.»

بلانکویچ گفت: «فکر می‌کنی انجام این کار بی‌خطر باشد؟»
 وو گفت: «من حدس می‌زنم که خطری نداشته باشد. آنها قبل از
 این که به ما تیراندازی کنند، خواهند خواست که اطلاعات بیشتری در
 مورد ما به دست آورند.»

وندل گفت: «پس تو فکر می‌کنی که ما باید برویم پائین و با آنها
 تماس بگیریم؟»

وو گفت: «کاملاً همین‌طور است.»

وندل گفت: «و تو بلانکویچ؟»

بلانکویچ گفت: «من کنجکاو هستم که نه فقط در مورد آن
 ساختمان، بلکه در مورد زندگی ناشناخته خارج از آن هم اطلاعاتی به
 دست آورم.»

وندل رو به جارلو کرد و گفت: «و تو جارلو؟»

جارلو گفت: «ایکاش که ما اسلحه کافی و یا وسیله ارتباطی ماورا
 فضایی داشتیم. اگر ما از بین برویم، زمین هیچ چیز در مورد نتیجه سفر
 ما نخواهد فهمید و ممکن است اشخاص دیگری هم، در حالی که آمادگی

ایزاک آسیموف / ۵۴۵

لازم را نداشته باشند، به اینجا بیایند و مانند ما دچار دردسر بشوند. مع الوصف اگر ما تماس بگیریم و خطری متوجه ما نشود، با اطلاعات مهمی به زمین باز خواهیم گشت. من گمان می‌کنم که باید شانس خود را امتحان کنیم.»

فیشر گفت: «کاپیتان، آیا می‌خواهید که نظر من را هم بشنوید؟»
وندل گفت: «من مطمئن هستم که تو مایلی که فرود بیایی و روتوریا را ببینی.»

فیشر گفت: «دقیقاً همینطور است، بنابراین ممکن است من پیشنهادی بکنم... بیاید ما تا آنجا که می‌توانیم به آرامی فرود بیائیم. من به منظور انجام یک شناسائی و کسب اطلاع سفینه را ترک خواهم کرد، اگر اشکالی برای من پیش آمد شما پرواز کنید و به زمین برگردید و مرا جا بگذارید. از من می‌توان صرف‌نظر کرد و لسی سفینه باید مراجعت کند.»

وندل باناراحتی گفت: «چرا تو؟»

فیشر گفت: «چون من روتوریا را می‌شناسم و من... می‌خواهم که بروم.»

وو گفت: «منهم مایلم، من باید باتو باشم.»

فیشر پرسید: «چرا دو نفر را به‌خطر بیندازیم؟»

وو گفت: «چون دو نفر بیشتر از یک نفر تأمین دارد، اگر برای یکی اشکالی پیش بیاید، دیگری می‌تواند فرار کند و در صورت امکان کمک بیاورد.»

وندل گفت: «ما فرود خواهیم آمد و پس از فرود و و فیشر سفینه

۵۴۶ / الهه انتقام

راترک خواهند کرد و اگر اختلاف عقیده‌ای در مورد طرز کار به وجود آید
تصمیم‌گیری با او خواهد بود.»

فیشر پرسید: «چرا؟»

وندل گفت: «چون او می‌گوید که تو روتوریاها را می‌شناسی و
ممکن است که نتوانی درست تصمیم‌گیری و من هم با او موافقم.»

۸۸

مارلین خوشحال بود، او می‌توانست نور قرمز رنگ نمیس را
ببیند و برخورد نسیم را به گونه‌هایش احساس کند. او می‌توانست ابرهای
تیره و قرص نمیس را که گاهی قرمز و گاهی خاکستری رنگ می‌شد
تماشا کند.

او می‌توانست با اریتر و حرف بزند. اینطور در فکر خود مجسم
کرده بود که سلولهایی که در سطح اریتر و زندگی را به وجود آورده
بودند، همان سیاره اریتر هستند. چرا که نه؟ چه چیز دیگری می‌توان
تصور کرد؟ همانطور که بدن انسان از مجموعه‌ای از سلولها تشکیل شده
است، سلولهای پروکاریوت هم که تعداد آنها میلیاردها میلیارد است
ارگانسمی را تشکیل داده‌اند که سیاره را پر و اشباع کرده‌اند و بهتر است
که این ارگانسم را سیاره نامید. این تصورات و احساسات فقط در فکر
او نبودند. اریتر و گاهگاهی مانند یک دود خاکستری که متر اکم می‌شد
و به شکل یک انسان درمی‌آمد در جلو او ظاهر می‌شد. اریتر و دیگر شکل

ایزاک آسیموف / ۵۴۷

اورنیل را به خود نمی گرفت و دارای ظاهری خنثی بود که در فکر مارلین تصویر مبهمی را تشکیل می داد. وقتی او فکر خود را برای شناختن آن تمرکز می داد، به آرامی به یک چیز دیگر تبدیل می شد. مارلین با او تماس برقرار می کرد اما نه به شیوه ای که انسانها باهم تماس پیدا می کنند. بدون آنکه حرفی زده شود، در فکر خود وجود آن را احساس می کرد. اریتر و از تماس با افکار خودداری می کرد و در جستجوی افکاری بود که در برابر تماس مقاوم باشند.

مارلین گفت: «تو مرا پیدا کردی؟»

جواب آمد: «من تو را پیدا کردم.»

مارلین با اشتیاق پرسید: «ولی چرا؟ چرا دنبال من می گشتی؟» ولی جوابی نیامد و شکل دودی کمی غلیظتر شد و رفت. مارلین با خود گفت: «چرا او ناپدید شد؟ آیا از سوالات من ناراحت شده بود.» صدای جریان آب و وزش باد تنها صداهایی بودند که در آن دنیای خالی و آرام امکان داشت که شنیده شود.

مارلین صدایی شنید که صدای جریان آب یا باد نبود. به سمت جهت صدا برگشت، در سمت چپ او سربیک انسان ظاهر شد. ابتدا فکر کرد که کسی از منطقه سرپوشیده آمده است تا او را به داخل ساختمان ببرد و خیلی ناراحت و عصبانی شد. چرا باید آنها در جستجوی او باشند؟ با خود گفت: «منبع دیگر دستگاه فرستنده امواج را با خود نمی آورم تا آنها نتوانند محل مرا پیدا کنند.»

ولی قیافه مردی که نزدیک می شد ناشناس بود. او حالا دیگر همه اشخاصی را که در منطقه سرپوشیده بودند می شناخت ولی این قیافه را

۵۴۸ / الهه انتقام

تا به حال ندیده بود. مرد در حالی که دهانش از تعجب بازمانده بود، به او خیره شده بود.

مارلین احساس کرد که از دیدن این مرد ناشناس نترسیده و حتی احساس پشت گرمی هم می کند.

مرد در سه متری او ایستاده و به او خیره شده بود. مثل این بود که به سدی رسیده که نمی تواند از آن عبور کند و جلوتر برود.
سرانجام او با صدای عجیبی فریاد زد: «روزینا!»

۸۹

مارلین به او نگاه کرد و به چهره او دقیق شد. حرکات چشمان و صورت او حاکی از احساس تملک و قرابت و اشتیاق بود.
مارلین یک قدم به عقب رفت. چطور امکان داشت؟ چرا او باید...
خاطره مبهمی از چهره‌ای که او وقتی بچه خیلی کوچکی بود آن را دیده بود. هر چند به نظر غیر ممکن و غیر قابل تصور می آمد ولی دیگر نمی شد آن را انکار کرد.

مارلین گفت: «پدرا!»

فیشر با عجله به طرف او رفت. می خواست که او را در آغوش بگیرد ولی مارلین باز به عقب رفت. فیشر مکشی کرد و بعد گفت:
«مارلین!»

در این موقع مرد دیگری رسید و در کنار فیشر ایستاد و آهسته

ایزاک آسیموف / ۵۴۹

گفت: «این دخترت است، فیشرا؟»

چشمان مارلین از تعجب گرد شد. فیشرا! این نام پدرش بود. پدرش درحالی که نگاهش را از مارلین بر نمی داشت، بدون آنکه به او نگاه کند، جواب داد: «بله.»

مرد دیگر بازهم آهسته گفت: «عجب شانسی داری، فیشرا. تو به اینجا آمدی و اولین کسی را که دیدی دخترت بود.»

فیشرا سعی کرد که نگاهش را از مارلین به طرف او برگرداند ولی موفق نشد. در همان حال گفت: «فکر می کنم خودش باشد، وو.» و به مارلین گفت: «مارلین، نام خانوادگی تو فیشراست، اینطور نیست؟ مادر تو هم اوگینیا اینسیناست، درست می گویم؟ اسم من کرایل فیشراست، سن پدر تو هستم.»

فیشراستانش را به طرف مارلین دراز کرد.

مارلین به خوبی می دانست که نگاهها و اشتیاق پدرش واقعی است ولی بازهم یک قدم به عقب برداشت و باخونسردی گفت: «تو چطور شد که به اینجا آمدی؟»

فیشرا گفت: «بعد از این همه سال، من از زمین آمدم که تو را پیدا کنم.»

مارلین گفت: «برای چه خواستی مرا پیدا کنی؟ وقتی من بچه بودم تو مرا ترک کردی.»

فیشرا گفت: «من مجبور بودم، ولی در تمام این مدت قصد داشتم که نزد تو برگردم.»

ناگهان صدای تند و خشنی طنین انداز شد که می گفت: «پس تو به

۵۵۰ / الهه انتقام

خاطر مارلین برگشته‌ای؟ نه به خاطر هیچ کس دیگر؟
 او گینیا اینسینا بارنگی پریده و لبهایی تقریباً بی‌رنگ و دستانی
 لرزان در مقابل او ایستاده بود. پشت سر او هم سیور جنار ایستاده و
 شگفت‌زده نگاه می‌کرد. هیچ یک هم لباس مخصوص حفاظتی به تن
 نداشتند.

اینسینا درحالی که از عصبانیت می‌لرزید گفت: «وقتی به من گفتند
 که یک سفینه بیگانه در اینجا فرود آمده است، فکر کردم که ممکن است
 اشخاصی از ایستگاههای دیگر منظومه شمسی آمده باشند و یا موجودات
 زنده ناشناخته و بیگانه‌ای باشند. هرگز فکر نمی‌کردم که امکان دارد
 کرایل فیشر برگشته باشد. آن‌هم به خاطر مارلین!»
 فیشر گفت: «من با چند نفر دیگر برای یک مأموریت مهم آمده‌ام.
 این آقای وو همسفر من است. و...»

اینسینا گفت: «آیا هرگز انتظار داشتی که با من مواجه شوی؟
 افکار تو فقط متوجه مارلین بود. مأموریت مهم تو چه بود؟ پیدا کردن
 مارلین؟»

فیشر گفت: «نه، این جزء مأموریت نبود. فقط آرزوی من بود.»
 اینسینا گفت: «و من؟»

فیشر سرش را پایین انداخت و گفت: «من برای مارلین آمده‌ام.»
 اینسینا گفت: «تو برای او آمده‌ای؟ که او را با خود ببری؟»
 فیشر گفت: «من فکر کردم...»

اینسینا به طرف دخترش برگشت و گفت: «مارلین، تو با این مرد
 به جایی خواهی رفت؟»

ایزاک آسیموف / ۵۵۱

مارلین به آرامی گفت: «مادر، من باهیچ کس به هیچ جانی روم.»
اینسینا گفت: «این جواب تو است کرایل. تو نمی توانی درحالی
که مرا بایک بچه یکساله ترك کرده ای، پانزده سال بعد برگردی و او را
بگیری و به فکر من هم نباشی. اوفقظ از نظر زیست شناسی دختر تو است،
او دختر من است به این جهت که پانزده سال او را دوست داشته ام و
مواظبت کرده ام.»

مارلین گفت: «مادر، نیازی نیست که به خاطر من دعوا کنید.»
چائو-لی و و قدم جلو گذاشت و گفت: «بخشید، من معرفی شدم
ولی هیچ کس به من معرفی نشده است. شما خانم...»

اینسینا گفت: «او گینیا اینسینا فیشر.»

وفیشر را نشان داد و گفت: «زن او بودم.»

و گفت: «و این دختر شماست؟»

اینسینا گفت: «بله، این مارلین فیشر است.»

و تعظیمی کرد و گفت: «و آن آقای دیگر؟»

جنار گفت: «من سیورجنار هستم، فرمانده آن منطقه سرپوشید که

ساختمان گنبدی شکل آن را در پشت سرم من در افاق می بینید.»

و گفت: «چه خوب. فرمانده، من مایلم که باشما صحبت کنم.

متأسفم که اینجا يك بحث خانوادگی در جریان است، ولی این ربطی به

مأموریت من ندارد.»

صدای تازه دیگری خرخر کنان گفت: «مأموریت تو چیست؟»

مردی باموهای سفید درحالی که اسلحه ای به دست داشت به طرف

آنها می آمد. مرد، وقتی از جلو جنار می گذشت گفت: «سلام، سیور.»

جنار با تعجب پرسید: «سالتاد، تو اینجا چه کار می کنی؟»
 سالتاد گفت: «من نماینده جانوس بیت فرماندار روتور هستم.
 من سئوالم را از تو تکرار می کنم، آقا. مأموریت تو چیست؟ اسمت
 چیست؟»

وو گفت: «من دکتر چائو-لی وو هستم و شما آقا؟»
 سالتاد گفت: «من سالتاد لورت هستم.»
 وو در حالی که به اسلحه او نگاه می کرد، تعظیمی کرد و گفت:
 «ما دوستانه آمده ایم.»

سالتاد گفت، «امیدوارم که اینطور باشد. من شش سفینه جنگی
 با خود دارم که سفینه شما را در دید و تیررس خود دارند.»
 وو گفت: «واقعا؟ این ساختمان کوچک، ناوگان دارد؟»
 سالتاد گفت: «این ساختمان فقط یک پست دیده بان کوچک است،
 من ناوگان دارم، این را به حساب لاف زدن نگذارید.»
 وو گفت: «من حرف شما را قبول دارم. ولی سفینه کوچک ما از
 زمین آمده است و به این علت به اینجا رسیده که دارای سرعت مافوق
 سرعت نور می باشد. منظورم را می فهمید؟»

سالتاد گفت: «می دانم منظورت چیست.»
 جنار ناگهان گفت: «مارلین، آقای وو راست می گوید؟»
 مارلین گفت: «بله، عموسیور، او راست می گوید.»
 وو گفت: «خوشحالم که حرف من به وسیله این خانم جوان
 تأیید شد. گمان می کنم که ایشان متخصص ماوراء فضایی روتور باشند.
 درست است؟»

ایزاک آسیموف / ۵۵۳

سالتاد بسابی صبری گفت: «احتیاجی نیست که هیچ گمانی بکنی. شما چرا به اینجا آمدید؟ کسی شما را دعوت نکرده بود.»

وو گفت: «نه، مادعوت نشده بودیم. مانمی دانستیم که کسی در اینجا وجود دارد. ولی به شما گوشزد می کنم که رفتار شما عاقلانه باشد. اگر خلافی از شما سر بزند، سفینه ما فوراً ناپدید خواهد شد و به ماوراء فضا خواهد رفت.»

مارلین فوراً گفت: «اوبه این موضوعی که گفت اطمینان ندارد.»
وو گفت: «من اطمینان کامل دارم. حتی اگر سفینه ما را نابود کنید، پایگاه اصلی ما در زمین خبردار می شود و یک ناوگان پنجاه سفینه ای را خواهد فرستاد. در این مورد قبول خطر نکنید، آقا.»

مارلین گفت: «اینطور نیست.»

جنار پرسید: «چه چیز اینطور نیست مارلین؟»

مارلین گفت: «وقتی او گفت که پایگاه اصلی آنها در زمین می داند که آنها کجا هستند، اینطور نبود. او خودش می دانست که اینطور نیست.»
جنار گفت: «سالتاد، این برای من کافی است. این اشخاص فاقد وسایل ارتباطی ماوراء فضایی هستند.»

حالت وو تغییر نکرد و گفت: «شما به نظریه یک دختر جوان اعتماد می کنید؟»

جنار گفت: «سالتاد، این یک نظریه نیست. واقعیت دارد. من در این مورد بعداً با تو صحبت خواهم کرد. حرفم را قبول کن.»

مارلین گفت: «از پدرم بپرسید. اوبه شما خواهد گفت.»

فیشر گفت: «وو، نتیجه ای ندارد، مارلین می فهمد که گفته ما صحت

دارد یانه.»

وو اخم کرد و گفت: «تو در مورد این دختر چه می‌دانی، حتی اگر دخترت باشد؟ تو او را از زمانی که کودک بوده است ندیده‌ای.»
فیشر آهسته گفت: «من يك خواهر كوچكتر از خودم داشتم كه اينطور بود.»

جنار گفت: «خیلی جالب است، پس این در فامیل شما سابقه دارد. خوب دکتر وو می‌بینی، ما ابزاری داریم که اجازه بلوف زدن رانمی‌دهد. پس بیایید باهم روراست باشیم. شما چرا به اینجا آمده‌اید؟»
وو گفت: «برای نجات منظومه شمسی. از خانم جوان که صاحب اختیار مطلق شماست بپرسید که آیا راست می‌گویم.»
مارلین گفت: «البته که تو حقیقت رامی‌گویی، دکتر وو. مادر مورد خطری که منظومه شمسی را تهدید می‌کند اطلاع کافی داریم. مادرم آن را کشف کرده است.»

وو گفت: «وماهم بدون کمک مادرت، آن را کشف کرده‌ایم.»
سالناد لورت، نگاهی به يك يك آنها انداخت و گفت: «ممکن است ببرسم که شما همه راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید؟»
جنار گفت: «سالناد، من متأسفم که پیت در این مورد با تو صحبت نکرده، او همه چیز را به خوبی می‌داند و این بار که با او تماس بگیری به تو خواهد گفت. به او بگو که ما با اشخاصی مواجه شده‌ایم که می‌توانند با سرعتی سریعتر از سرعت نور پرواز کنند و ممکن است که بتوانیم با آنها به توافق برسیم.»

هر چهار نفر در آسایشگاه خصوصی جنار در منطقه سرپوشیده نشسته بودند. این اولین جلسه مذاکرات بین ستاره‌ای در تاریخ بشر بود و اگر این چهار نفر هیچ شهرت دیگری هم نداشتند، نام آنها به عنوان اعضاء اولین هیتهای مذاکرات بین ستاره‌ای در تاریخ کهکشان ثبت می‌شد. دوهیئت دونفره.

هیئت منظومه شمسی عبارت بود از: چائو-لی وو و کراپل فیشر. وو حراف و کاردان بود، یک ریاضی‌دان که از هوش سرشاری هم برخوردار بود. فیشر برعکس اوساکت نشسته و به فکر فرورفته بود و کمتر در مذاکرات شرکت می‌کرد.

هیئت روتوری شامل سالتاد لورت و سیور جنار بود. سالتاد از تماس نزدیک با هر سه نفر آنها ناراحت بود ولی محکم در برابر سخنان مسلسل وار وو ایستاده و به تبادل نظریات پرداخته بود. ولی جنار مانند فیشر ساکت بود، چون او چیزهایی می‌دانست که سه نفر دیگر نمی‌دانستند. صبر می‌کرد تا آنها در هر موردی شروع به صحبت کنند. ساعتها گذشت و شب فرا رسید. آنها دوبار غذا صرف کردند و چند بار هم برای تمدد اعصاب، تنفس اعلام شده بود.

در خلال یکی از این تنفسها جنار به دیدن اینسینا و مارلین رفت.

جنار گفت: «مذاکرات خوب پیش می‌رود. هر دو طرف امتیازاتی

به دست آورده‌اند.»

۵۵۶ / الهه انتقام

اینسینا باعصبانیت پرسید: «کرایل چطور؟ آیا او موضوع مارلین را به میان کشید؟»

جنار گفت: «او گینیا، راستش این است که موضوع مارلین در دستور مذاکرات قرار ندارد و کرایل هم در این مورد حرفی نزده است. ولی من فکرمی کنم که او از این بابت خیلی ناراحت است.»

اینسینا با تلخی گفت: «او باید هم ناراحت باشد.»

جنار با تردید گفت: «مارلین، توجه فکرمی کنی؟»

مارلین نگاهی به او کرد و گفت: «عمو سیور، من در این مورد بی تفاوت شده‌ام.»

جنار آهسته گفت: «این کمی سنگدلی است.»

ولی اینسینا به او پرید و گفت: «چرا مارلین نباید اینطور باشد؟»

اورا در کودکی رها کرده است.»

مارلین گفت: «من سنگدل نیستم. اگر بتوانم که فکر او را راحت

کنم، این کار را خواهم کرد، ولی من به او تعلق ندارم و متأسفم مادر که

بگویم به تو هم تعلق ندارم. من به اریترو تعلق دارم. عمو سیور، تو

تصمیماتی را که در جلسه مذاکرات گرفته می‌شود به من خواهی گفت،

اینطور نیست؟»

جنار گفت: «من قول داده‌ام و این کار را خواهم کرد و می‌دانم که

این مهم است.»

مارلین گفت: «من باید به عنوان نماینده اریترو در جلسه شرکت

کنم.»

جنار گفت: «تصور می‌کنم که نماینده اریترو در آنجا باشد، ولی

قبل از پایان جلسه تو در آن شرکت داده خواهی شد.»
 وبعد او برای ادامه مذاکرات به جلسه مراجعت کرد.
 چائولی و گفت: «اجازه بدهید من به طور خلاصه منظور از
 آمدن به اینجا رایان کنم. وقتی هنوز سرعت مافوق سرعت نور اختراع
 نشده بود، این ستاره همجوار - حالا دیگر من هم مثل شما آن را نمیس
 خواهم نامید - نزدیکترین ستاره به منظومه شمسی بود. بنابراین هر
 سفینه‌ای در سر راه خود به ستارگان دیگر ابتدا در این ستاره توقف
 می نمود. ولی وقتی که بشریت سرعت مافوق سرعت نور را اختراع
 نمود، دیگر مسافت عامل مهمی نیست و کسی در جستجوی نزدیکترین
 ستاره نیست. همه در جستجوی ستارگان بزرگ و خورشید مانند هستند
 که حداقل سیاره‌ای مانند زمین هم به دور آنها در گردش باشد. به این
 ترتیب نمیس کنار گذاشته می شود. روتور هم که تا به حال این سیستم
 ستاره‌ای را از نظر دیگران مخفی نگه داشته است نیازی ندارد که به این
 کار ادامه بدهد، چون نه تنها ایستگاههای دیگر آن را نمی خواهند،
 ممکن است خود روتور هم به آن احتیاجی نداشته باشد. ممکن است،
 روتور هم اگر مایل باشد بتواند يك ستاره خورشید مانند برای خود
 پیدا کند. میلیاردها از این ستارگان در کهکشان وجود دارند. ممکن است
 شما برای این که به اسرار سرعت مافوق سرعت نور واقف شوید،
 تصمیم بگیرید که مرا با اسلحه تهدید کنید تا اطلاعاتی را که دارم به
 شما بدهم. من يك ریاضی دان هستم و اطلاعاتم محدود است. حتی شما
 اگر سفینه ما را هم در اختیار بگیرید چیز زیادی از آن نخواهید فهمید.
 کاری که شما بایستی انجام بدهید این است که هیئت از دانشمندان و

مهندسين خود رابه زمين بفرستيد. مادر آنها به آنها آموزش كافي خواهيم داد. در مراجعت مانتقاضي اين دنيايي را داريم كه شما آن را اريترو مي ناميد و تا آنجا كه متوجه شده ام شما آن را اشغال نكرده ايد، به جز اين ساختمان كه در زير سقف گنبدي شكل آن رصدخانه و ساير دستگاههاي تحقيقاتي رامستقر كرده ايد. شما در ايستگاههاي فضايي زندگي مي كنيد. ايستگاههاي فضايي مي توانند به دنبال ستارگان خورشيد مانند بگردند، ولي اين كار براي زمين مقدور نيست چون هشت ميليارد جمعيت زمين بايستي ظرف چند هزار سال تخليه شوند و هر چه نمسيس نزديكتر و نزديكتر مي شود، ما مردم زمين رابه تدريج به اريترو منتقل مي كنيم تا در فرصت مناسب به جستجوي ستارگان خورشيد مانند بپردازيم و سايره مناسبی پیدا کنیم که آنها را ازاريترو به آنها ببريم. ما به زمين مراجعت مي كنيم براي اين كه بتوانيم ثابت كنيم كه در اينجا بوده ايم و يك نفر از اهالي روتور را كه شما انتخاب مي كنيد با خود خواهيم برد. در زمين سفينه هاي بيشتري خواهيم ساخت و به اينجا باز خواهيم گشت، چون ما بايد اريترو راداشته باشيم و آن وقت دانشمندان شما راهم كه تكنيك پرواز با سرعت مافوق سرعت نور را آموخته اند با خود بازمي گردانيم. ما اين تكنيك رابه ايستگاههاي فضايي ديگر نيز عرضه خواهيم كرد. آيا تصميمات ما به خوبي روشن شد؟

سالتاد گفت: «بايد براي اين تصميمات تضمينهاي هم داده شود.

ما چقدر مي توانيم به زمين اعتماد كنيم؟»

وو گفت: «همانقدر كه زمين مي تواند به روتور اعتماد كند. حالا

ممکن است فردی را كه بايد با ما به زمين بيايد تعيين كنيد و اجازه بدهيد

آزاد آسیموف / ۵۵۹

که هر چه زودتر به زمین مراجعت کنیم؟»
 فیشر گفت: «ممکن است من پیشنهاد کنم که دختر من مارلین کسی
 باشد که...»

جنار نگذاشت که جمله او تمام شود و گفت: «متأسفم، کرایل. من
 با او صحبت کرده‌ام. او اریترو را ترك نخواهد کرد و حتی گفته است
 که اگر مادرش هم راضی شود و با توبه زمین بیاید، او در اینجا خواهد
 ماند.»

فیشر با عصبانیت گفت: «او یک بچه است و نمی‌تواند چنین تصمیماتی
 بگیرد.»

جنار گفت: «بدبختانه او می‌تواند چنین تصمیماتی بگیرد. در
 حقیقت من به او قول داده‌ام که وقتی مذاکرات ما به اتمام رسید - که
 فکرمی کنم رسیده است - او را از نتیجه و تصمیماتی که گرفته شده است
 مطلع کنیم.»

و گفت: «مطمئناً این کار لزومی ندارد.»

سالتاد گفت: «بس کن، سیور. ما مجبور نیستیم که برویم و از یک
 دختر بچه اجازه بگیریم. من می‌خواهم که بابت تمام بگیرم. فرستنده‌ات
 کجاست؟»

سالتاد از جا بلند شد ولی ناگهان سرش گیج رفت و افتاد. او غلتید
 و دستش را دراز کرد و گفت: «یک نفر به من کمک کند.»
 جنار به او کمک کرد تا برخیزد و روی صندلیش بنشیند و پرسید:
 «چه شد؟»

سالتاد گفت: «مطمئن نیستم. برای یک لحظه دچار سردرد شدید

۵۶۰ / الهه انتقام

و کشنده‌ای شدم.»

جنار گفت: «و بنا بر این تو نتوانستی اطاق را ترک کنی.»

آنگاه روبه‌و او کرد و گفت: «چون تو هم فکرمی کنی که دیدن

مارلین لزومی ندارد، ممکن است اطاق را ترک کنی؟»

و در حالی که چشمانش متوجه جنار بود خیلی آهسته و بسادقت

از روی صندلی بلند شد ولی خود را عقب کشید و دوباره نشست و مؤدبانه

گفت: «شاید بهتر باشد که خانم جوان را ببینم.»

جنار گفت: «ما باید اورا ببینیم. اینجا، در اریتر و، هر چه که این زن

جوان بخواهد قانون است.»

۹۱

مارلین با صدای بلند گفت: «نه! شما نمی‌توانید این کار را بکنید!»

سالتاد گفت: «چه کاری را نمی‌توانیم بکنیم؟»

مارلین گفت: «از اریتر و به عنوان کاروانسرا... یا هر چیز دیگر

نمی‌توانید استفاده کنید.»

و گفت: «چرا نمی‌توانیم، خانم جوان؟ این يك سیاره خالی و

بلا استفاده است.»

مارلین گفت: «خالی نیست و بلا استفاده هم نیست. عموسیور، به

آنها بگو.»

جنار گفت: «آنچه مارلین می‌خواهد بگوید این است که اریتر و

ایزاک آسیموف / ۵۶۱

به وسیله سلولهای پروکاریوت اشغال شده است، علت وجود اکسیژن در آتمسفر آن هم همین پروکاریوتها هستند.»

و گفت: «بسیار خوب، چه فرقی می کند؟»

جنارسینه اش راضف کرد و گفت: «این سلولها ظاهراً باهم جمع شده اند و ارگانیزی را به وجود آورده اند که خیلی پیچیده است و مارلین آن را به نام سیاره یعنی اریترو می نامد.»

و گفت: «آیا جدی می گویی؟ شما چطور از وجود این ارگانیزم مطلع شدید؟»

جنار گفت: «از طریق مارلین.»

و گفت: «از طریق این خانم جوان که ممکن است... احساساتی و عصبانی باشد؟»

جنار گفت: «جداً حرفی بر علیه او زن. من فکر نمی کنم که این ارگانیزم - یعنی اریترو - با کسی شوخی داشته باشد. شما مشاهده کردید که وقتی سالتاد خواست اطاق را ترک کند به زمین خورد و تو وقتی نیم خیز شدی و شاید قصد داشتی که خارج شوی شدیداً ناراحت شدی. اینها عکس العملهای اریترو هستند. اریترو با اثری که مستقیماً روی مغز ما می گذارد، از مارلین حمایت می کند. در روزهای اولی که ما به اینجا قدم گذاشتیم، اریترو سهواً موجب یک بیماری فکری شد که ما آن را بیماری اریترویی نامیدیم. من از این بیم دارم که اریترو اگر بخواند می تواند صد مامات مغزی جبران ناپذیری بزند و حتی اگر بخواند می تواند موجب مرگ شود. خواهش می کنم این موضوع را امتحان نکنید، چون خطرناک است.»

۵۶۲ / الهه انتقام

فیشر پرسید «چطور می‌توان از این کار او ممانعت کرد؟»
 جنار گفت: «بامؤدبانه گوش دادن به حرفهای مارلین. حالا اجازه
 بدهید که من با مارلین صحبت کنم، چون اریترو مرا می‌شناسد. باور
 کنید که من هم مایلم که زمین نجات پیدا کند، من علاقه‌ای به نابودی
 میلیاردها انسان ندارم.»

آنگاه او رو به مارلین کرد و گفت: «مارلین، تو متوجه هستی که
 زمین در خطر است. اینطور نیست؟ مادرت به تو نشان داده که نزدیکی
 نمیسس ممکن است موجب نابودی زمین گردد.»

مارلین گفت: «عموسیور، من این رامی‌دانم، ولی اریترو به خودش
 تعلق دارد.»

جنار گفت: «مارلین، ممکن است اریترو بخواهد که در نجات
 زمین شرکت کند. مردم زمین به‌طور موقت به اینجا می‌آیند و بعد به
 جاهای دیگری خواهند رفت. همه هم که باهم نمی‌آیند، هر بار تعدادی
 از آنها خواهند آمد.»

مارلین گفت: «من مطمئن هستم که تعداد آنها میلیونها نفر خواهد
 بود و آنها اجباراً در سطح اریترو گسترش خواهند یافت. اریترو نمی‌تواند
 آنها را تحمل کند و باید از خود حمایت کند.»

جنار گفت: «تو مطمئن هستی که اریترو خواهان مرگ میلیاردها
 نفر انسان است؟»

مارلین گفت: «از دست من کاری ساخته نیست. اریترو خودش
 می‌داند. شاید راه دیگری به نظرش برسد.»

جنار گفت: «جان میلیاردها انسان در خطر است. ما این مطلب را

ایزاک آسیموف / ۵۶۳

مرتباً تکرار می‌کنیم. باید به‌اریترو اجازه داده شود که هر چه می‌تواند بکند، مارلین.»

ناگاه چشمان مارلین به طرف بالا دوخته شد. مثل این بود که جذب چیزی شده باشد و آهسته گفت: «عمو سیور، مرا نگاهدار.»
و به طرف سیور متمایل شد. سیور او را گرفت و از افتادن او جلوگیری کرد و گفت: «مارلین... استراحت کن... خوب خواهد شد...»

مارلین به آرامی روی صندلیش نشست. به نظر می‌آمد که بدنش خشک شده است.

۹۲

پدیده عجیبی مانند انفجار نور، ولی آرام و بی‌صدا به وجود آمد و همه چیز را از نظر محو کرد. چیزی شبیه یک ابر بزرگ و نورانی و پیچیده که باز می‌شد و به شکل رشته‌هایی در می‌آمد که رشته‌های به وجود آمده هم دارای شکل عجیبی بودند، مانند گردبادی به هم پیچید و دور شد و دوباره ظاهر گردید. پی‌درپی به وجود می‌آمد و مانند این بود که چیزی است که همیشه وجود داشته و برای همیشه هم وجود خواهد داشت، بدون این که صدایی داشته باشد و یا احساس شود. حتی بدون این که منظره‌ای داشته باشد.

حالتی بود که خاصیت نور را داشت ولی نور نبود و فقط فکر

۵۶۴ / الهه انتقام

از وجود آن باخبر بود.

وبعد، به طور دردناکی - اگر چیزی به عنوان درد، در جهان وجود داشت - وبا صدایی گریه مانند - اگر چیزی به نام صدا در جهان باقی مانده بود - شروع به تیره شدن کرد و گردید و پیچید و سریعتر و سریعتر به سوی يك نقطه نورانی روان شد و رفت.

۹۳

جهان از وقوع ناگهانی آن ناراحت بود.

و گفت: «آیا کس دیگری هم آن را احساس کرد؟»

فیشرسرش را به علامت تأیید تکان داد.

سالتاد گفت: «خوب، من عقیده دارم اگر این دیوانگی است، ما

همه دیوانه هستیم.»

ولی جنار هنوز مارلین را نگهداشته وبا ناراحتی به طرف او خم

شده بود. مارلین به سختی نفس می کشید.

فیشر از جا بلند شد و پرسید: «حالش خوبست؟»

جنار آهسته گفت: «نمی توانم بگویم. او زنده است ولی این

کافی نیست.»

مارلین چشمانش را باز کرد و به جنار خیره شد، چشمانش بیحال

بود. جنار باناامیدی آهسته گفت: «مارلین! مارلین!»

مارلین هم آهسته گفت: «عمو سیورا!»

ایزاک آسیموف / ۵۶۵

جنار وقتی دید که مارلین او را تشخیص داد، نفس راحتی کشید و گفتم: «حرکت نکن، صبر کن تا تمام شود.»

مارلین گفت: «تمام شد، من خوشحالم که تمام شد.»

جنار پرسید: «حالت خوبست؟»

مارلین مکتی کرد و بعد گفت: «بله حالم خوبست، اریترومی گوید

که حالم خوبست.»

وو گفت: «آیا تو این دانش پنهانی را که ما باید داشته باشیم

پیدا کردی؟»

مارلین گفت: «بله، دکتر وو در واقع تو بودی که این دانش را

داشتی.»

وو با تعجب گفت: «من؟ چه دانشی بود؟»

مارلین گفت: «من آن را درک نمی‌کنم. اگر شرح بدهم ممکن

است تو بفهمی.»

وو گفت: «شرح بده.»

مارلین گفت: «یک چیزی است که نیروی جاذبه به جای آنکه

اشیاء را به طرف خود بکشد، آنها را به طرف خارج فشار می‌دهد.»

وو گفت: «بله، دفع جاذبه‌ای، این قسمتی از پرواز با سرعت

ما فوق سرعت نور است، این کشفی است که من کردم.»

مارلین گفت: «خوب پس، اگر شما با سرعت ما فوق سرعت نور

از نزدیک نمیسس عبور کنید، دفع جاذبه‌ای به وجود خواهد آمد و هر

چه سریعتر حرکت کنید نیروی دفع کننده بیشتر می‌شود.»

وو گفت: «بله، سفینه به طرف خارج پرت خواهد شد.»

۵۶۶ / الهه انتقام

مارلین پرسید: «و نمیسس در جهت عکس آن تکان نخواهد خورد؟»

وو گفت: «بله، ولی حرکت نمیسس خیلی جزئی خواهد بود.»
مارلین پرسید: «ولی اگر این عمل صدها سال پشت سرهم تکرار شود چه؟»

وو گفت: «باز هم حرکت نمیسس خیلی کوچک خواهد بود.»
مارلین گفت: «ولی مسیر آن کمی تغییر می کند و این تغییر جزئی در طول چندین سال نوری مسیر آن را آنقدر تغییر خواهد داد که در فاصله ای از زمین حرکت کند که به زمین لطمه ای وارد نشود.»
وو گفت: «خوب... من در این مدت کم از این جریان خیلی چیزها یاد گرفتم.»

جنار گفت: «تو اینها را می دانستی و مارلین اینها را از فکر تو بیرون کشید.»

وو به سه نفر دیگر نگاه کرد و گفت: «خوب، آقایان تسا اتفاق وحشتناک دیگری نیفتاده است، بیا باید موضوع استفاده از اربترو را به عنوان یک ایستگاه واسطه فراموش کنیم. چون اگر بتوانیم از نیروی دفع جاذبه ای به خوبی استفاده کنیم، نیازی به تخلیه زمین نخواهد بود. من فکر می کنم وقتی مارلین را به جلسه آوردیم، وضعیت خیلی روشن شد.»

مارلین گفت: «عموسیور!»

جنار گفت: «بله، عزیزم.»

مارلین گفت: «دلم می خواهد بخوابم.»

تساوندل، نگاه تندی به کرایسل فیشر انداخت و گفت: «من به خودم می‌گفتم تو برگشته‌ای، هر چند تصور نمی‌کردم که تو برگردی و حالا معلوم شد که تو آمده‌ای که روتورها را پیدا کنی.»

فیشر گفت: «مارلین اولین کسی بود که من پیدا کردم.» نگاه فیشر به سوئی خیره شده بود ووندل هم او را به حال خود گذاشت. او نیاز به فکر کردن داشت و آنها در مراجعت فرصت زیادی داشتند که درباره یکدیگر فکر کنند.

از اهالی روتور، دکتر اویسن انتخاب شد تا همراه سرنشینان سفینه به زمین برود. او یک فیزیکیان عصبی بود که بیست سال قبل در یک بیمارستان در زمین کار کرده بود و در زمین اشخاصی بودند که او را بشناسند. هویت او از روی پرونده هم قابل تشخیص بود، او مدرک زنده‌ای برای کارهایی که آنها انجام داده بودند به حساب می‌آمد.

و او هم شخص دیگری شده بود و طر‌ح‌های زیادی برای کار برد نیروی دفع جاذبه‌ای در سر می‌پرورانید که با انجام آن مسیر حرکت نئیس را تغییر دهد. او خیلی فروتن و متواضع شده بود و دیگر به فکر امتیاز کشف خود نبود. چیزی که برای وندل باور کردنی نبود.

وندل متوجه شد که فیشر با عصبانیت به او نگاه می‌کند. فیشر پرسید: «تسا، تو چرا فکر نمی‌کردی که من برگردم؟»

وندل تصمیم گرفت که واقع بین باشد و گفت: «زن تو از من

۵۶۸ / الهه انتقام

جو انتراست، کرایل. و او ازدختر تو نگهداری خواهد کرد. من از این بابت مطمئن بودم. و چون در این فکر بودی که با دخترت باشی، من فکر کردم که...»

«و تو فکر کردی که من نزدا و گینیا می مانم، چون تنها راهی است که می توانم با دخترم باشم؟»
«یک چیزی در همین حدود.»

فیش سرش را تکان داد و گفت: «اینطور نبود، اهمیتی ندارد که چه پیش آمد. من ابتدا فکر کردم که او خواهرم روزین بود. من بعداً در مورد او با تو صحبت خواهم کرد، من...» او سرش را تکان داد.
وندل گفت: «عیبی ندارد، کرایل. هر وقت دلت می خواهد برایم تعریف کن.»

«رو بهمرقت خیلی هم بد نشد. من مارلین را دیدم، او زنده است و حالش خوبست. من فکر می کنم که بیشتر از این هم چیزی نمی خواستم. و برای بقیه عمرم، تسا، تو تنها کسی هستی که من می خواهم.»
«جدا کتر استفاده را از بقیه عمر خواهم کرد؟»

«بله، تسا، من رسماً از اینسینا جدا خواهم شد و ما رسماً ازدواج خواهیم کرد. من روتور و نمسیس را برای وو خواهم گذاشت. من می توانم در زمین ویا هرایستگاه فضایی که تو بخواهی، نزد تو باشم. ما هر دو حقوق بازنشستگی خواهیم داشت و می توانیم کهکشانشان و مسایل و مشکلات آن را برای دیگران بگذاریم. ما به اندازه کافی زحمت کشیده ایم. تسا فکر من اینست، اگر تو هم با آن موافق باشی.»
«کرایل، من به سختی می توانم منتظر بمانم.»

ایزاک آسیموف / ۵۶۹

ویک ساعت بعد هم، آنها هنوز به رازونیا مشغول بودند.

۹۵

او گینیا اینسینا گفت: «خوشحالم که من آنجا نبودم. مارلین بیچاره خیلی باید ترسیده باشد.»

جنار گفت: «بله او خیلی ترسیده بود ولی موفق شد که راهی برای نجات زمین پیدا کند. حالا دیگر پیت هم در این مورد نمی تواند کاری بکند و از جهتی، یک عمر کار و کوشش او بی ثمر بوده است. نه فقط پروژه سری او در مورد به وجود آوردن یک تمدن جدید دیگر موضوعی ندارد که مجبور است پروژه نجات زمین را هم نظارت کند. روتور، دیگر یک چیز مخفی نیست. ما مجبوریم که پایه پای دسته های مختلف بشر در ایستگاهها و به خصوص در زمین پیش برویم و اگر این کار را نکنیم به ضرر ما تمام خواهد شد. اگر مارلین نبود، این کارها به وقوع نمی پیوست.»

«ولی وقتی که مارلین واقعاً ترسیده بود، به طرف تو متمایل شد، و به طرف کرایل نرفت و تو او را نگهداشتی نه کرایل.»

«بله، او گینیا ولی از این کار او برداشت غلط نکن، او مرا می شناخت، ولی کرایل را نمی شناخت.»

«ولی سیور، من خوشحالم که مارلین به طرف تو آمد، کرایل لیاقت او را نداشت.»

«خیلی خوب، لیاقت او را نداشت. ولی حالا... خواهش می‌کنم او گینیا، بیا برویم، کرایل می‌خواهد برود و دیگر هم باز نخواهد گشت. او دخترش را دیده است و شاهد ارائه طریق مارلین برای نجات زمین هم بوده است. ما نباید به او غبطه بخوریم. حالا اگر اشکالی ندارد موضوع را عوض کنیم. آیا تو می‌دانی که دکتر اویسن با آنها می‌رود؟»

«بله، همه در این مورد صحبت می‌کنند. من نمی‌دانستم که او اینقدر طرفدار مارلین است.»

«این برای دکتر اویسن موقعیت خوبی است. او وقتی دید که پروژه شناسایی و مبارزه با بیماری اریترویی دیگر به درد نمی‌خورد، این کار را تعطیل کرد. ولی او در زمین می‌تواند دستگاه معاینه مغزی جدید را توسعه بدهد و زندگی حرفه‌ای خوبی داشته باشد.»

«بسیار خوب، خوش به حالش.»

«ولی او برخواهد گشت، او مرد خیلی روشنی است. فکر او بود که راه حل مناسب را برای نجات زمین به وجود آورد. من مطمئن هستم که وقتی او برای کار بر روی اثرات جاذبه‌ای برگردد، خیلی مشتاق خواهد بود که در اریترو بماند. ارگانیزم اریترو او را هم مانند مارلین انتخاب کرده است. و خنده‌دار این که من فکرمی‌کنم سالتاد را هم انتخاب کرده باشد.»

«سیور، تو فکرمی‌کنی چه سیستمی را به کار می‌برد؟ و و از فشار خیلی روشنتر و باهوشتر بود. ولی تو از سالتاد خیلی بهتر بودی، چرا تو را انتخاب نکرد؟ البته فکر نکنی که من دوست دارم که تو را از

ایزاک آسیموف / ۵۷۱

دست بدهم.»

«ارگانسیم اریتر و ویژگی مخصوص به خود را دارد و من فکر می‌کنم که او افکار زیبا را انتخاب می‌کند.»
اینسینا خندید و گفت: «با این ترتیب، وو و سالتاد بایستی فکر خیلی زیبایی داشته باشند.»

جنار گفت: «ممکن است از نظر اریتر و اینطور باشد. وقتی دانشمندان زمین به اینجا برسند، ممکن است اریتر و به این کار ادامه بدهد و یک گروه اریترویی تشکیل شود. و ممکن است که دو دنیا به وجود آید دنیای مردم زمینی و دنیای اریترویی که در واقع اریتر و بها پیشتازان فضا خواهند بود.»

«به فکر این چیزها نباش و بگذار مردمان آینده خود با مسائل آینده دست و پنجه نرم کنند، در حال حاضر من و تو از افراد بشر هستیم و با استادان ردهای انسانی یکدیگر را درک می‌کنیم.»

جنار خندید، قیافه زشت او برافروخته شد و گفت: «من خوشحالم چون فکر تو برای من زیبا است و شاید تو هم فکر مرا زیبا یافته باشی.»

اینسینا گفت: «اوه سیور، فکر تو همیشه برای من زیبا بوده است، همیشه.»

خنده از چهره جنار ناپدید شد و گفت: «ولی من می‌دانم که زیباییهای دیگری هم وجود دارند.»

اینسینا گفت: «برای من دیگر نه. سیور، تو همه نوع زیبایی داری. من و تو صبح را از دست دادیم، ولی هنوز بعد از ظهر وجود

دارد.»

جنار گفت: «او گینیا، در این صورت، من دیگر چه آرزویی می‌توانم داشته باشم؟ اگر ما بتوانیم بعد از ظهر را باهم باشیم، از دست دادن صبح جبران خواهد شد.»
و دستهای یکدیگر را لمس کردند.

پایان داستان

باردیگر جانوس پیت در اطیاقی در بسته، تنها نشسته بود. ستاره قرمز رنگ کوچک، دیگر پیام آور مرگ نبود و به وسیله بشریت خود پسند که قدرت بیشتری به دست آورده بود، به کناری زده شده بود.

ولی نمیسس هنوز وجود داشت، گرچه دیگر ستاره نبود، برای میلیارد ها سال زندگی در زمین متروک می شد و به خاموشی می گرایید. شاید دنیا های دیگری هم به وجود می آمدند که زندگی در آنها هم تا چند میلیارد سال دیگر متروک می شد و فقط شاید یکی یاد دنیا موفق می شدند که به زندگی ادامه بدهند. اگر روتور - کشتی نوح آنها - از زمین و منظومه شمسی جدا مانده بود، ممکن بود که بشود کاری از پیش برد. ولی حالا...

اوبا ناراحتی مشتش را بازمی کرد. بانا امید می دانست بشریت به همان آسانی که قبلاً از قاره ای به قاره دیگر و قبل از آن از منطقه ای به منطقه دیگر کوچ می کرد، حالا از ستاره ای به ستاره دیگر می روند.

دیگر جدایی وجود نداشت، تجربه بزرگ او کشف شده و محکوم به فنا بود. باز همان هرج و مرج، همان انحطاط، همان بی فکری و همان کونه فکری و همه فرهنگها و اختلافات اجتماعی در سراسر

۵۲۴ / الهه انتقام

کهنکشان هم ادامه خواهد یافت.

حالا چه چیزی به وجود خواهد آمد؟ امپراطوریهای کهنکشانی؟
 همه گناهها و حماقتها از يك دنيا به ميليونها دنيا سرایت می کند؟ هر محنت
 و هر سختی به طور وحشتناکی اشاعه پیدا می کند؟
 چه کسی می تواند پیش بینی کند که آینده بشریت که کهنکشان را
 بر خواهد کرد، چه خواهد بود؟
 در واقع مثل این بود که نمیسس آمده باشد.

پایان

انتشارات شقایق منتشر کرده است

- | | | |
|------------------------|--------------------|-------------------------------|
| ترجمه شهریار بهترین | نوشته ایزاك آسیموف | ۱- شیخ خورشید |
| ترجمه شهریار بهترین | نوشته ایزاك آسیموف | ۲- آزمایش مرگ |
| ترجمه شهریار بهترین | نوشته ایزاك آسیموف | ۳- غارهای پولادی |
| ترجمه احمد اخوت | نوشته ایزاك آسیموف | ۴- سفر شگفت‌انگیز |
| ترجمه فرزانه طاهری | نوشته ایزاك آسیموف | ۵- باشگاه معما |
| ترجمه کامییز شمس | نوشته ایزاك آسیموف | ۶- امپراتوری رباتها |
| ترجمه حسن اصغری | نوشته ایزاك آسیموف | ۷- الهه انتقام |
| ترجمه محمد فیروز بخت | نوشته ایزاك آسیموف | ۸- ظهور امپراتوری کیهانشانها |
| ترجمه حسن اصغری | نوشته ایزاك آسیموف | ۹- جنگ امپراتوری کیهانشانها |
| ترجمه حسن اصغری | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۰- سقوط امپراتوری کیهانشانها |
| ترجمه مرضیه دبشخو | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۱- كودك زمان |
| ترجمه محمد قصاب | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۲- المپك كیهانشانها |
| ترجمه پیمان اسماعیلیان | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۳- راهزنان سیارکها |
| ترجمه حسن اصغری | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۴- دنیای رباتها |
| ترجمه حسن اصغری | نوشته ایزاك آسیموف | ۱۵- رؤیای رباتها |
| ترجمه محمد قصاب | آرتور. سی. كلارك | ۱۶- امپراتوری زمین |
| ترجمه محمد قصاب | آرتور. سی. كلارك | ۱۷- روح سرگردان |